

# پلی به سوی جاودانگی

## ریچارد باخ

برگردان: فهیمه سارخانی  
نشر باغ نو، تهران، ۱۳۷۹

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۴۰	سی و چهار	۱۱۶	هفده	۳	مقدمه‌ی نویسنده
۲۴۱	سی و پنج	۱۲۴	هیجده	۵	یک
۲۴۵	سی و شش	۱۲۸	نوزده	۱۴	دو
۲۵۰	سی و هفت	۱۳۵	بیست	۲۱	سه
۲۵۶	سی و هشت	۱۴۰	بیست و یک	۲۸	چهار
۲۶۲	سی و نه	۱۴۷	بیست و دو	۳۰	پنج
۲۶۹	چهل	۱۵۵	بیست و سه	۴۰	شش
۲۷۷	چهل و یک	۱۶۵	بیست و چهار	۴۶	هفت
۲۸۷	چهل و دو	۱۶۸	بیست و پنج	۴۸	هشت
۲۹۱	چهل و سه	۱۷۵	بیست و شش	۵۸	نه
۲۹۳	چهل و چهار	۱۸۳	بیست و هفت	۶۱	ده
۲۹۶	چهل و پنج	۱۸۸	بیست و هشت	۶۴	یازده
۳۰۸	چهل و شش	۱۹۳	بیست و نه	۶۹	دوازده
۳۱۴	چهل و هفت	۱۹۶	سی	۷۵	سیزده
۳۲۸	چهل و هشت	۲۰۱	سی و یک	۷۹	چهارده
۳۳۶	چهل و نه	۲۰۶	سی و دو	۱۰۰	پانزده
		۲۱۹	سی و سه	۱۱۵	شانزده



بسی خوش اقبالیم من و تو، که مأویمان بی‌زمانی است. ما که از کوهساران  
عطراگین اکنون سرمدی، به سوی شادمانه جست‌وخیز کردن در رمز و رازی چون  
تولد و مرگ یک روز (یا شاید بسی کمتر)، سرخوشانه گذر کرده‌ایم.

ئی. ئی. کامینگز

## مقدمه‌ی نویسنده

گاه‌به‌گاه در این اندیشه فرو می‌رویم که هیچ هیولایی بر زمین باقی نمانده است. نه حتی شوالیه‌ای دلیر یا شهزاده‌ای تنها که در میان جنگلی اسرارآمیز و ژرف، خرامان می‌رود و آهوان و پروانه‌ها را با لبخند خویش افسون می‌سازد.

گاه‌گاه این اندیشه به ذهن ما خطور می‌کند که هیولاها، شوالیه‌ها و شهزاده‌های قرن ما، قرنی است که مرزها را درنور دیده‌اند و از حادثه‌ها گذر کرده‌اند. سرنوشت، راهی است بر فراز افق، سایه‌های درخشانی است که در گذشته‌های دور، به تاخت گذشته و رفته است.

چنین اندیشه‌هایی، همه یک‌سر به خطاست؛ بسی سعادت! شهزاده‌ها، شوالیه‌ها، سحر و افسون، هیولاها، رمز و رازها و ماجراها...

نه تنها این‌جا و در زمان ما زندگی می‌کنند، بل که تنها موجوداتی بوده‌اند که تاکنون بر زمین زیسته‌اند! در عصر ما البته، جامعه‌ها را مبدل ساخته‌اند. هیولاها در جامعه‌ی سیاستمداران خزیده‌اند و جامعه‌ی شکست بر تن کرده‌اند. شیاطین روزگار ما، غوغا و هیاهو به راه انداخته‌اند و چنان ما را در دورانی سرسام‌آور گرفتار آورده‌اند که آن‌جا که می‌بایست جرأت برگرفتن نگاهمان از زمین، و گام نهادن به راه راست را داشته باشیم، به دیگر راه کشانده شده‌ایم. چرا که در این دوران بی‌شکیب، قدرت تشخیص از ما ربوده شده است.

ظواهر، چنان مکارانه تغییر یافته‌اند که شهزاده‌ها و شوالیه‌ها، نه تنها قادرند خود را از یکدیگر پنهان سازند، بل که خود را از خویشتن خویش نیز پنهان می‌دارند.

اما... دل قوی دار که فرزنانگان حقیقت‌جو، هنوز در رؤیاهای ما گام می‌نهند تا در گوش جان ما زمزمه کنند: هرگز سپری را که برای نبرد با هیولاها بدان محتاجیم، از کف نداده‌ایم که شعله‌های آبی آتش در میان جان ما، چنان پلی استوار، جهان ما را بدان‌چه که آرزومند آنیم، تغییر داده است.

شهود در گوش جان ما زمزمه می‌کند: ما گرده‌های بی‌بهای خاک نیستیم. ما همه یک‌سر رمز و راز و جادویم!

این قصه‌ی شوالیه‌ای است که مرگ او را در ربوده است و شهزاده‌ای که هستی او را نجات بخشید. این قصه‌ی دیو و دلبر است، قصه‌ی طلسم‌ها، قلعه‌ها، و دژها.

قصه‌ای است درباره‌ی مرگ، آن‌گونه که به نظر می‌رسد؛ و نیروی زندگی، آن‌گونه که هست.

افسانه‌ی ماجرای است که - آن‌گونه که من می‌اندیشم - در همه‌ی ادوار پراهمیت‌ترین است. آنچه که این‌جا بر برگ کاغذ نشسته است، چنان‌شانه به شانه‌ی واقعیت پیش رفته، که ناچار آن را به چاپ رساندم.

بر اساس نظم وقایع، چندین اجازه دریافت کرده‌ام تا نام‌های تعدادی از شخصیت‌های کتاب، ترکیبی باشد. اما اکثر نام‌ها ساختگی است.

باقی، اگرچه که تلاش کرده‌ام، اما قادر به تغییر آن‌ها و ساختن نام‌های دیگر نبوده‌ام. واقعیت آن‌قدر معقول و پذیرفتنی نبود که افسانه باشد!

خوانندگان، با نگاهی به آنچه که در پس صورتک نویسنده قرار دارد، خواهند دید که چه چیز مرا به سوی جاری ساختن این واژه‌ها بر کاغذ فراخوانده است.

اما گاهی، هنگامی که نور چنان باشد که باید، نویسنده نیز پس صورتک خوانندگان را خواهد دید. در آن نور، شاید من، تو و عشقت را نظاره‌گر باشم که جایی در میان این اوراق، در کنار من و عشق من، چه سبک‌بال ره می‌سپرید.

## یک

او امروز این‌جا خواهد بود.

از اتاقک خلبان به پایین نگاه کردم. از میان باد و پروانه‌ی هواپیما، از میان نیم مایل یونجه‌زار خزان‌زده‌ای که کرایه کرده بودم و به علامت پرواز - ۳ دلار - پرواز که به دروازه‌ی گشوده‌ی مزرعه آویخته شده بود.

هر دو سوی جاده، در اطراف علامت، مملو از ماشین بود. شصت‌تایی بودند و جمعیتی به همان اندازه. برای تماشای پرواز آمده بودند. الآن او هم می‌توانست این‌جا باشد. شاید تازه رسیده. لبخندی بر لبانم نشست. شاید!

با گاز دستی دور موتور را کم کردم. دماغه‌ی هواپیما را بالاتر کشیدم و گذاشتم بال‌ها بی‌حرکت بمانند. بعد سکان را تا انتها فشار دادم؛ تا انتها به چپ، و اهرم کنترل را عقب کشیدم.

زمین سبز، خرمن‌های ذرت و سویا، مزارع و چمنزارها در آرامش ظهر. انتهای هواپیما به سمت پایین کشیده شد و تمام این مناظر، در چرخشی مه‌آلود، چون سقوط از مانوری هوایی، و چون آنچه که از زمین مثل یک ابوطیاره‌ی کهنه‌ی از کنترل خارج شده به نظر می‌رسید، در هوا پخش و گسترده شدند.

دماغه‌ی بادپا<sup>۱</sup> با فشار به سمت پایین کشیده شد و دنیا چون گردبادی از نوارهای رنگی، هر لحظه سریع‌تر به دور عینک پرواز من می‌چرخید.

فکر کردم زمانی بس طولانی است که دلم برای تنگ شده است. محبوب عزیز من، ای بانوی فرزانه‌ی رمزآلود. ای دوست‌داشتنی. عاقبت امروز، اتفاق تو را به این‌جا فراخواند؛ به راسل<sup>۲</sup>. آیوا<sup>۳</sup> دستت را گرفت و تو را به این‌جا، به آن پایین، میان یونجه‌زار راهنما شد. تو به سوی اولین نفر جمعیت خواهی آمد، بی آن که بدانی چرا، کنجکاو برای تماشای برگی دیگر از تاریخی که هنوز زنده است و رنگ‌های روشن و شفاف‌ی که در هوا به چرخش درآمده‌اند.

دو باله، با صدای خفه‌ای، چرخ‌زنان رو به پایین روان بود. گو این که می‌خواست در ارتفاع هزارپایی کنترل را از دست من بگیرد. گردباد، هر لحظه سریع‌تر، نزدیک‌تر، و پرسروصداتر می‌شد.

<sup>1</sup> Fleet

<sup>2</sup> Russel

<sup>3</sup> Iowa

چرخش... تا... حالا!

اهرم کنترل را به جلو فشار دادم. پدال سمت چپ را رها کرده و همه‌ی قدرتم را روی پدال سمت راست گذاشتم. مه‌آلودگی هر لحظه نزدیک‌تر و سریع‌تر می‌شد. یکی دو بار دیگر چرخید و سپس پایان چرخش، و ما مستقیم رو به پایین شیرجه رفتیم؛ با حداکثر سرعتی که می‌توانستیم.

فکر کردم امروز این‌جا خواهد بود. چرا که او نیز تنها است. چرا که هر آنچه را می‌خواسته تنها به کمک خود فرا گرفته است. چرا که تنها یک نفر در این جهان هست که او برای ملاقاتش به این‌جا راهنمایی شده و آن یک نفر هم همین الان در این هواپیمای دومتوره در حال پرواز است. چرخشی پر قدرت، گاز دستی به عقب، موتور خاموش، توقف پروانه و... سریدن و شناور شدنی نرم، سبک و بی‌صدا، روی زمین و سپس در توقف کامل درست جلوی جمعیت.

فکر کردم اگر بینمش، حدسی روش و واضح، بلافاصله می‌شناسمش.

اطراف هواپیما، زنان و مردان، خانواده‌ها با سبدهای پیک‌نیک، بچه‌ها سوار بر دوچرخه‌هایشان، و دو سگ در کنار آنها، همه در حال تماشا. خودم را از اتاقک خلبان بیرون کشیدم و به مردمی که دوستشان داشتن، نگاه کردم و سپس در حالی که بین جمعیت، به دنبال او می‌گشتم، صدای خودم را می‌شنیدم که چه غریبانه از من جدا بود.

**«آهای مردم بجنید! منظره‌ی راسل را از آسمان تماشا کنید! ببینید که چه طور بر فراز مزارع آیوا شناور است! آخرین فرصت قبل از این که زمستان از راه برسد و برف باریدن آغاز کند. زود باشید. بیاید بالا، جایی که فقط پرنده‌ها و فرشته‌ها پرواز می‌کنند!»**

تعدادی خندیدند و دیگران را برای این که اولین نفر باشند، تشویق کردند. بعضی چهره‌ها مشکوک، و بعضی سرشار از پرسش، عده‌ای مشتاق و ماجراجو و بعضی دیگر هم زیبا، سرگرم و فریفته‌ی پرواز. اما هیچ کجا نشانی از چهره‌ای که می‌جستم، نیافتم.

زنی پرسید: «مطمئنید که خطری ندارد؟ بعد از آنچه که من دیدم، مطمئن نیستم خلبان باملاحظه‌ای باشید!» چهره‌اش آفتاب‌سوخته بود، با چشمان قهوه‌ای رنگ شفاف. می‌خواست مطمئن شود.

«امن‌تر از این نمی‌شود خانم. نرم و راحت. بادپا از بیست و چهارم نوامبر سال هزار و هشتصد و بیست هشت، پرواز می‌کند. احتمالاً قبل از این که تکه‌تکه شود، یک بار دیگر هم می‌تواند پرواز کند...»

با هراس چشمانش را به من دوخت و از وحشت بر خود لرزید.

گفتم: «شوخی کردم. سالها بعد از رفتن من و شما هم پرواز می‌کند. من تضمین می‌کنم.»

گفت: «فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی منتظر مانده‌ام. همیشه دلم می‌خواست که سوار یکی از اینها بشوم.»

«مطمئنم عاشقش می‌شوی.»

پروانه را چرخاندم. موتور روشن شد. محفظه‌ی جلوی اتافک خلبان را به او نشان دادم و کمکش کردم تا کمربند ایمنی را ببندد.

فکر کردم غیر ممکن است. او این‌جا نیست. این‌جا نه، ممکن نیست! هر روز خودم را متقاعد می‌کردم که امروز همان روز موعود است و هر روز اشتباه می‌کردم!

تا قبل از غروب خورشید، به دنبال پرواز اول، سی بار دیگر پرواز کردم. پرواز کردم و حرف زدم تا وقتی که همه برای شام و برای پر کردن تنهایی شب‌هایشان با یکدیگر آن‌جا را ترک کردند و مرا تنها گذاشتند.

تنها.

آیا او افسانه است؟

سکوت.

دقایقی قبل از به جوش آمدن آب، ماهی‌تابه را روی آتش گذاشتم و مخلوط شکلات داغ را درونش تکاندم. با یک شاخه‌ی علف آن را هم زدم و در حالی که اخم کرده بودم، با خودم گفتم: «من یک احمقم که این‌جا دنبال او می‌گردم.» آخرین رول دارچین را که از هفته‌ی قبل مانده بود، به سر چوبی زدم و روی خرده‌آتش‌ها سرخ کردم.

با خودم فکر کردم این ماجرای دوره افتادن که از دهه‌ی ۱۹۷۰ با یک هواپیمای دوباله آغاز شده بود، با علامت سؤال‌های زیادی مواجه بود. اما حالا آن‌قدر آشنا و امن است که گویی در بین صفحات آلبومی از بریده‌های جراید زندگی می‌کنم. بعد از صدمین فرود چرخشی، حالا با چشمان بسته نیز می‌توانم این کار را انجام دهم. پس از جست‌وجو در بین هزارمین گروه مسافران، آهسته آهسته شک می‌کنم که آیا ممکن است عزیزترین را در میان مزارع یافت؟

با امید به مسافرانی که سوار می‌کنم، پول کافی دارم. هرگز از گرسنگی نمی‌میرم. اما هیچ‌چیز جدیدی نیز یاد نمی‌گیرم. بی‌جهت وقت تلف می‌کنم.

تابستان دو سال پیش بود که واقعاً چیزی یاد گرفتم. یک هواپیمای دوباله‌ی سپید و زرین را در مزرعه دیده بودم. فرود آمده بود و با دونالد شیمودا، کسی که

تمام عمرش در گشت‌وگذار با هواپیمایش از بین مزارع گذشته بود، ملاقات کرده بودم. نجات‌دهنده‌ی بازنشسته، ناجی سابق جهان. با یکدیگر دوست شدیم و او در آن چند ماه واپسین عمرش، از پس حل چند راز کوچک دربارهی نام عجیبش برآمده بود.

مجله‌ای را که من از آن فصل نگه داشتم، به کتابی تبدیل شد که پس از ارسال برای ناشر، اخیراً چاپ شد<sup>۱</sup>. بیش‌تر درس‌های او را به خوبی آزمایش کرده و فراگرفته‌ام؛ آزمون‌های نوینی که واقعاً کم‌یابند. اما مشکل یافتن محبوب همراهم را به هیچ طریقی نتوانستم حل کنم.

نزدیک دم بدپا، ترق‌تروق آهسته‌ای را شنیدم. قدم‌های دزدکی و آهسته‌ای که با صدای شکسته شدن علف‌ها همراه بود. وقتی برگشتم تا به‌تر بشنوم، صدا قطع شد. سپس آهسته به جلو خزید. در کمین من بود.

با چشمانم تاریکی را کاویدم. «چه کسی آن‌جاست؟»

یک پلنگ؟ یک گریه‌ی وحشی؟ نه، در آیوا نه! در آیوا گریه‌ی وحشی وجود ندارد. لااقل از وقتی که...

یک قدم آهسته‌ی دیگر در تاریکی علفزار... باید یک... گرگ باشد!

برای قاپ زدن یک چاقو یا آچار، به طرف جعبه‌ی ابزار شیرجه رفتم. اما دیگر دیر شده بود.

در همین لحظه، از آن طرف چرخ هواپیما، یک سارق سیاه و سفید با ماسک و چشمان روشن، داشت مرا ورنانداز می‌کرد و با دماغ پشمالویش، جست‌وجوگرانه به طرف جعبه‌ی غذا می‌رفت و بو می‌کشید.

پس گرگ نبود.

گفتم: «هی!... هی! این‌جا را نگاه کن...» از ضربان تند و وحشت‌زده‌ی قلبم به خنده افتادم و وانمود کردم در حال کنار گذاشتن آچار هستم.

بچه‌راکون‌های نجات‌یافته را در میدوست<sup>۲</sup>، به عنوان حیوانات اهلی پرورش می‌دهند و بعد از یک سالگی آزاد می‌کنند. اما به هر حال، حیواناتی اهلی هستند.

**«اشکالی که ندارد، دارد؟ بین مزارع ترق‌وتوروق کدن یا بعد از تاریکی هوا ایستادن و از کسی پرسیدن که... اوه... که یک خرده چیزی شیرین که در گذر آرام شب، چند لقمه‌ی کوچک از آن بخورم؟»**

<sup>۱</sup> اشاره به کتاب دیگر نویسنده، به نام «اوهام» (Illusions)

<sup>۲</sup> Midwest



«اشکالی ندارد... بیا، بیا کوچولو، گرسنه‌ای؟»

هر چیزی که شیرین باشد، عالی‌ه! خوبه. یک تکه شکلات یا... مارشمولو<sup>۱</sup>. فکر کنم مارشمولو داشته باشید.» راکون در حالی که دماغش را جمع کرده بود، دقیقه‌ای روی پاهایش ایستاد و به من نگاه کرد و سرش را به سمت بوی غذا تکان داد.

«اگر بقیه‌ی مارشمولوها را بدهی، عالی‌ه. البته اگر خودت نمی‌خواهی بخوری.» کیف غذا را بیرون کشیدم و یک مشت از آن تکه‌های نرم و آغشته به پودر را روی رختخواب سفری‌ام ریختم. «بفرمایید، بیا، بیا جلو...»

راکون کوچولو برای خوردن دسرها جابه‌جا شد و در حالی که مارشمولوها را در دهانش می‌چپاند، با قدردانی فراوان و سروصدای زیاد، شروع به جویدن کرد. بیش‌تر از یک گاز از نان خانگی من نخورد. در عوض مارشمولوها را تمام کرد و همه‌ی گندم‌عسلی‌های سرخ‌کرده را خورد و تمام آبی را که برایش در ماهی‌تابه ریخته بودم، با سروصدا لیسید. سپس چند لحظه‌ای نشست و عاقبت، در حالی که به شعله‌های آتش نگاه می‌کرد، دماغش را بالا کشید که یعنی وقت رفتن است.

گفتم: «متشکرم که سری به من زدی.»

با چشمان سیاهش، خیلی موقر و جدی به چشمان من نگاه کرد. «برای غذا متشکرم. تو آدم بدی نیستی. فردا شب می‌بینمت. نان خانگی‌ات اصلاً تعریفی نداشت.»

موجود کوچولوی پشمالو، با آن دم‌راه‌راه حلقه‌مانندش دور شد و آهسته‌آهسته در میان سایه‌ها پنهان شد. صدای قدم‌هایش در میان علف‌ها ضعیف و ضعیف‌تر شد و مرا با افکار و آرزوهای بانویم، تنها گذاشت. افکارم همیشه به او بازمی‌گردد.

فکر کردم او غیرممکن نیست. آرزو کردنش خیلی هم محال نیست!

دونالد شیمودا، اگر این‌جا زیر بال هواپیما نشسته بود و می‌دانست که هنوز بانویم را نیافته‌ام، چه می‌گفت؟ آنچه می‌گفت، کاملاً روشن بود. در مورد اسرار او، آنچه عجیب می‌نمود، سادگی‌اش بود.

اگر به او می‌گفتم که در جست‌وجو و یافتن او شکست خورده‌ام چه؟ لوله‌ی دارچین را در دستانش می‌گرفت و با دقت نگاه می‌کرد. انگشتانش را به میان چین‌وشکن موهای سیاهش می‌برد و می‌گفت: «با بادپا پرواز کن ریچارد. از

<sup>1</sup> نوعی شیرینی، که ماده‌ی اصلی آن ژلاتین است.

شهری به شهری دیگر. اما تا این زمان، پیش آمده که بیاندهشی این راه یافتن او نیست، راه از دست دادن اوست!؟»

به همین سادگی. و سپس، بدون کلمه‌ای، منتظر می‌ماند تا سخنی بگویم. اگر این‌جا بود، به او می‌گفتم: «باشد؛ پرواز در آن سوی افق‌ها، راهش نیست. من تسلیمم. به من بگو چه‌گونه او را بیابم؟»  
چشمانش را تنگ می‌کرد و آزرده از این که به جای خودم، از او پرسیده‌ام، می‌گفت:

«آیا شادمانی؟ آیا در همین لحظه دقیقاً در حال انجام کاری هستی که در دنیا از همه بیشتر به آن علاقه‌مندی؟»  
عادتاً باید پاسخ می‌دادم، البته که هستم. من زندگی‌ام را طوری می‌گذارم که مرا خشنود می‌سازد.

سرماي شب بر من وزید. دوباره همان پرسش، و این بار چیزی تغییر کرده بود.

آیا من در این لحظه همان کاری را می‌کنم که بیشتر از همه دوست دارم؟! «  
نه!»

شیمودا خواهد گفت: «چه‌عجب! گمان می‌کنی در این پاسخ چه مفهومی نهان است؟»

پلکی زدم. لحظه‌ای تصوراتم را رها کردم و با صدای بلند گفتم: «چرا! معنی‌اش آن است که این همیشه در سفر بودن، پایان پذیرفته است. در این لحظه به آخرین مکانی که اطراق کرده بودم، نگاه می‌کنم. کودکی از شهر راسل، در گرگ‌ومیش آسمان، آخرین مسافری بود که برای آخرین بار سوار کردم!»

سعی کردم دوباره با خودم تکرار کنم. «دیگر این همیشه در سفر بودن، پایان پذیرفته است.»

شوکی نرم و آهسته مرا تکان داد. هجومی از سؤالات.

برای لحظه‌ای طعم این بی‌خبری تازه را بر روی زبانم احساس کردم.

من دارم چه کار می‌کنم؟ عاقبت سر از کجا درمی‌آورم؟

بعد از پیشه‌ی امنی چون سفر به نقاط مختلف، احساس خوشی از شگفتی، چون موج خنکی، از اعماق وجودم جوشیدن گرفت. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم! می‌گویند وقتی دری بسته شود، درهای دیگر گشوده می‌شوند. من می‌توانم دری را که هم‌اکنون بسته شد، ببینم. بر رویش نوشته شده: سفر

از سوئی به دیگر سو، و آن سوی در، صندوقچه‌ها و جعبه‌هایی از ماجراهایی قرار دارند که مرا از آنچه بودم، به آنچه اکنون هستم، تغییر داده‌اند. حالا زمان حرکت است. کجاست دری که اکنون گشوده شده است؟

فکر کردم اگر اکنون فرزانه‌ای حکیم و خردمند بودم، نه این که شیمودا باشم، بل که منی خردمند بودم، خودی فراتر از آنچه هستم، به خودم چه می‌گفتم؟  
لحظه‌ای گذشت و آن‌گاه دانستم که به خود چه خواهم گفت: «ریچارد! نگاهی به اطرافت ببین و از خودت سؤال کن چه چیز در این تصویر اشتباه است؟»

در تاریکی به اطرافم نظر انداختم. در آسمان ابرادی نبود. در مورد ستارگانی که چون الماس، هزاران سال نوری دورتر، بالای سر من می‌درخشیدند و من که از جایی امن این آتش‌بازی را نگاه می‌کردم، چه چیز می‌توانست اشتباه باشد؟ در مورد تصویر هواپیمایی چون بادپا، که آن‌قدر محکم و وفادار آماده بود مرا به هر کجا که می‌خواهم ببرد، چه چیز اشتباه بود؟ همه چیز درست بود.

اشتباه تصویر این بود که او در کنار من نبود و من مصمم بودم هم‌اکنون در پی تغییر این تصویر برآیم. اندیشیدم، آهسته، ریچارد، فقط همین یک بار را طوری دیگر فکر کن، نه این‌قدر سریع، خواهش می‌کنم. لطفاً اول کمی فکر کن، با دقت عمل کن!

و من کاملاً مطمئن بودم. سؤال دیگری از تاریکی سر برآورد. سؤالی که من از دونالد شیمونا نپرسیده بودم. سؤالی که او به آن پاسخی نداده بود.

چرا همیشه فرزندان خردمند، تنها می‌مانند؟ آن‌ها که آموزش‌ها و روکردن‌هایشان به سوی مذاهب مختلف، قرن‌ها به طول انجامیده است!

چرا ما هیچ‌گاه شاهد همسران یک‌دل و یک‌رنگ، آن‌ها که معجزه‌وار با هم برابر و هم‌سانند نیستیم؟ آن‌ها که ماجراجویی‌ها و عشقشان را با یکدیگر قسمت می‌کنند؟ مریدان کنجکاوشان آن‌ها را در بر گرفته‌اند و برای دستیابی به شفا و نور، تحت فشار قرار می‌دهند. همان تعداد انگشت‌شماری را که ما آن‌قدر تحسین می‌کنیم. تاکنون چند بار اتفاق افتاده است که ما روح همراه این افراد، آن عاشقان قدرت‌مند و شکوه‌مند را، شانه‌به‌شانه‌ی این افراد بیابیم؟ بعضی اوقات؟ گاه‌گاهی؟

آب دهانم را قورت دادم و گلویم ناگهان خشک شد.

هیچ‌وقت.

با خودم فکر کردم خردمندترین‌ها همواره تنهاترین هستند!

آسمان بالای سر من به ساعت کوکی یخزده و کندی تبدیل شده بود و بی‌توجه به پیش می‌رفت.

آیا فرزندان هرگز روح همراهی ندارند، چرا که وراثت نیازهای بشرند؟

هیچ پاسخی از سوی ستاره‌ی النسر، که در میان مجموعه‌ای از ستارگان پیرامونش آهسته سوسو می‌زد، به گوش نمی‌رسید. در تمام ادوار زندگی‌های پیشینم، دستیابی به کمال برای من مشکل اصلی نبوده است.

اما این فرزندان خردمند، قرار است راهنمای ما باشند. آیا آنها معتقدند که همراهان زندگی خود را فراموش کنید، چرا که آنها اصلاً وجود ندارند؟

جیرجیرک‌ها، آهسته جیرجیر کردند. ممکن است، ممکن است.

در برابر آن دیوار سنگی، غروب من خرد شد و به پایان رسید. با خود غریدم اگر آنها چنین می‌گویند، پس اشتباه می‌کنند!

نمی‌دانستم بانوی من در این لحظه، هر کجا که بود، آیا با من موافق بود؟ آیا آنها درست می‌گویند ناشناس عزیز من؟

هرکجا بود، پاسخی از سوی او نیامد.

صبح روز بعد، وقتی برفک‌های روی بال هواپیما آب می‌شدند، روکش موتور، جعبه‌ی ابزار، جعبه‌ی خوراکی‌ها و اجاقی را که داشتم، خیلی تر و تمیز روی صندلی جلو جاسازی کردم. رویش را پوشانده بودم و محکم بستم. باقی‌مانده‌ی برشتوک را، که آخرین صبحانه‌ام بود، برای راکون باقی گذاشتم.

در خواب پاسخم را یافته بودم. فرزندان خردمند می‌توانند پیشنهاد کنند، می‌توانند به هر چه که می‌خواهند اشاره کنند، اما کسی که تصمیم می‌گیرد چه باید بکند، من هستم و تصمیم من این است که نمی‌خواهم باقی عمرم را تنها زندگی کنم.

دستکش‌هایم را به دست کردم. پروانه‌ی هواپیما را به چرخش درآوردم. موتور را برای آخرین بار روشن کردم و داخل اتاقک خلبان جای گرفتم.

چه خواهم کرد اگر در همین لحظه، او را بینم که در میان یونجه‌زار قدم می‌زند؟ یک ضریان ناگهانی احمقانه، سرمای غیرعادی در پشت گردنم احساس کردم. برگشتم و نگاه کردم.

مزرعه خالی بود.

بادپا با غرش از زمین فاصله گرفت. به سوی شرق چرخید و در فرودگاه کانکاکاکی<sup>۱</sup>، در ایلی‌نویز<sup>۲</sup> فرود آمد.

هوایما را همان روز فروختم. یازده هزار دلار پول نقد را داخل رختخواب سفری‌ام چپاندم. چند دقیقه پروانه‌اش را نوازش کردم. به او گفتم ازش متشکرم. بعد خداحافظی کردم و بدون این که پشت سرم را نگاه کنم، به سرعت از آنجا دور شدم.

زمینی، ثروت‌مند و بی‌خانمان. من خیابان‌های سیاره‌ای را با چهارمیلیارد و پانصد میلیون انسان، پیموده بودم و در آن لحظه، برای یافتن زنی که طبق گفته‌ی خردمندترین مردمان زمین، هرگز وجود نداشته است، جست‌وجویی تمام‌وقت را آغاز کردم.

---

<sup>1</sup> Kankakee

<sup>2</sup> Illinois

## دو

هر آنچه که مسحور کننده است، راهنما و حمایت کننده هم هست. هر آنچه را که عاشقانه دوست می‌داریم، قایق‌ها، هواپیما، یا نظرات مختلف، با شور و عشقی فراوان در بر گرفته شده‌اند. بهمنی سحرآمیز راه را هموار می‌کند. قوانین، دلایل و اختلاف عقاید را یک‌دست و موزون می‌سازد. ما را از فراز ورطه‌های هولناک و عظیم ترس‌ها و شک‌ها می‌گذراند. بدون قدرت عشق...

در حالی که در اتوبوس، به سوی فلوریدا می‌رفتیم، پرسید: «چه می‌نویسی؟» چنان سرگشته و باتعجب به من نگاه می‌کرد که گویی تاکنون کسی را ندیده بود با خودکار یادداشت بردارد.

کسی خلوت مرا با سؤالش شکسته بود. گاهی اوقات بدون هیچ توضیحی، فقط جواب می‌دادم تا با ترساندن آنها، به سکوت دعوتشان کنم.

جواب دادم: «دارم یک نامه به بیست سال پیش خودم می‌نویسم. آنچه را دلم می‌خواست بدانم، وقتی جای تو بودم.

بر خلاف رنجش من، صورتش خشنود بود و کنجکاو و جسارت در آن موج می‌زد. با چشمان قهوه‌ای تیره، موهای تیره و شانه کرده و موج.

بدون ترس گفت: «برایم بخوانش.»

آخرین پاراگراف را، تا جایی که قطع شده بود، برایش خواندم.

«واقعیت دارد؟»

گفتم: «یکی از چیزهایی را که عاشقانه دوست داری، نام ببر. فقط دوست داشتن حساب نیست. آنچه که تو را عمیقاً به سوی شور و عشقی غیرقابل کنترل می‌کشاند...»

بی‌درنگ گفت: «اسب‌ها؛ سابقاً آنها را عاشقانه دوست داشتم.»

«وقتی با اسب‌های بودی، دنیا رنگ دیگری نداشت؟»

لبخند زد: «چرا؛ من ملکه‌ی اوهایوی جنوبی<sup>۱</sup> بودم. مادرم مجبور بود برای گرفتن من و بردنم به خانه، کمند بیاندازد و از روی زین پایین بکشد. من و ترس؟ هرگز. من روی آن اسب بزرگ - سندی<sup>۲</sup> - سوار بودم. دوست من بود و تا وقتی با

<sup>1</sup> South Ohio

<sup>2</sup> Sandy

من بود، هیچ‌کس نمی‌توانست به من صدمه‌ای بزند. من عاشق اسب‌ها بودم.  
من عاشق سندی بودم.»

فکر کردم صحبت‌هایش تمام شده است. سپس اضافه کرد: «حالا دیگر چنین احساسی را نسبت به هیچ‌چیز ندارم.» جواب ندادم و او به درون خود فرو رفت؛ همراه با سندی. دوباره مشغول نوشتن نامه‌ام شدم.

**بدون قدرت عشق، ما قایق‌هایی پهلوگرفته در دریا‌های ملال و رنجشیم و  
آن‌ها که مهلک و کشنده‌اند...**

پرسید: «چه‌طور می‌خواهی این نامه را به بیست سال پیش پست کنی؟»  
در حالی که جمله‌ام را تمام می‌کردم، جواب دادم: «نمی‌دانم. اما سخت نخواهد بود. روزی خواهد آمد که ما یاد می‌گیریم چه‌طور چیزی را در زمان به عقب بفرستیم، و آن‌وقت است که می‌بینیم چیزی برای فرستادن نداریم. بنابراین فکر کردم اول باید بسته‌ی پستی را آماده کنم، بعد نگران پست کردنش باشم.»  
بارها شد که از خودم پرسیدم، چه‌قدر جای تأسف است که من این موضوع را در سن ده سالگی نمی‌دانستم. حتی اگر وقتی دوازده سالم هم بود آن را آموخته بودم، خوب بود. چه وقتی تلف شد و من یاد نگرفتم و ندانستم. بیست سال تأخیر!

پرسید: «کجا می‌روی؟»

«از نظر جغرافیایی؟»

«بله.»

«دور از زمستان، به جنوب، وسط فلوریدا!»

«مگر تو فلوریدا چی هست؟»

«مطمئن نیستم. می‌خواهم یکی از دوستانم را ملاقات کنم و درست هم نمی‌دانم کجاست.»

این‌جا بود که فکر کردم مفهومی را که در سر داشتم، به خوبی بیان نکردم.

«او را خواهی یافت.»

خندیدم و به او نگاه کردم. «می‌دانی چه می‌گویی؟ "او را خواهی یافت؟"»

«بله.»

«لطفاً توضیح بده.»

گفت: «نه» و لبخندی رمزآلود بر لبانش نشست. چشمانش چنان تیرگی درخشنده‌ای داشت که تقریباً به سیاهی می‌زد. پوستی نرم به رنگ قهوه‌ای

گردویی داشت. هیچ خط و چروکی در آن نبود. حتی علامتی هم نداشت تا نشانه‌ای باشد از هویتش. آن قدر جوان بود که هنوز خطوط صورتش خوب شکل نگرفته بود.

به لبخندش پاسخ دادم و گفتم: «نه؟! همین؟»

اتوبوس در طول جاده‌ی بین ایالتی بالا و پایین می‌رفت. مزرعه‌ها در هم می‌پیچیدند و می‌گذشتند. رنگ‌های پاییزی، اطراف شاه‌راه را به زیبایی رنگ‌آمیزی کرده بود.

فکر کردم هواپیما می‌توانست در این مزرعه فرود بیاید. سیم‌های تلفن در کناره‌های جاده قرار داشت. اما بادپا می‌توانست از بین آنها به راحتی روی زمین بلغزد.

این ناشناس که در کنار من نشسته بود، کی بود؟ آیا او لبخندی ماورایی بر روی ترس‌های من بود که اتفاق، او را برای رهایی بخشیدن من از شک‌هایم فرستاده بود؟ می‌توانست این‌گونه باشد. هر چیزی می‌توانست باشد. می‌توانست شیمودا باشد که پشت این صورتک پنهان شده بود.

همین‌طور بدون فکر پرسیدم: «با هواپیما پرواز می‌کنی؟»

گفت: «آن وقت باید الان توی این اتوبوس باشم؟! حتی فکر کردن هم راجع به آن مرا عصبی می‌کند. هواپیما!» با اشمئزاز لرزید و سرش را تکان داد. «از پرواز متنفرم.» کیفش را باز کرد و دنبال چیزی گشت. «اشکالی ندارد که سیگار بکشم؟»

در جواب شانه‌هایم را بالا انداختم و خودم را جمع‌وجور کردم.

«اهمیت می‌دهم؟ یک سیگار؟ لطفاً خانم...» سعی کردم طوری توضیح بدهم که احساساتش جریحه‌دار نشود. «منظورتان این نیست... که می‌خواهید توی همین یک ذره هوایی هم که داریم، دود پر کنید؟ با اجبار وادارم می‌کنید بگویم هیچ‌کس با مجبور کردن کسی به دود تنفس کردن، ضرری به او نمی‌رساند؟»

اگر او شیمودا بود، بلافاصله دستگیرش می‌شد که چه فکری راجع به سیگار دارم.

سرسختی و لجajتش با کلمات من، کاملاً یخ بست.

عاقبت گفت: «خیلی خوب، متأسفم.» کیفش را برداشت و بر روی صندلی دورتری نشست. متأسف، جریحه‌دار و عصبانی بود.

چه قدر بد شد، آن چشمان تیره‌رنگ.



دوباره خودکارم را برداشتم تا نوشتن به پسرک گذشته‌ها را آغاز کنم. درباره‌ی یافتن روح همراه، چه می‌توانستم به او بگویم؟  
قلم بر روی کاغذ منتظر بود.

من در خانه‌ای رشد یافته‌ام که پرچینی در اطراف داشت، با در چوبی نرم و سفید، با دو سوراخ گرد در پایین، که سگ می‌توانست از درون آن بیرون را تماشا کند. به خاطر می‌آورم شبی، در حالی که ماه در آسمان نورافشانی می‌کرد و من که از کلاس رقص دیر به خانه برگشته بودم، ایستادم و دستم را روی دروازه‌ی پرچین قرار دادم و چنان آهسته با خودم و زنی که قرار بود دوستش بدارم سخن گفتم که حتی سگ پشت پرچین هم قادر به شنیدن کلماتم نبود.

«نمی‌دانم کجا هستی. اما همین الان جایی در روی این زمین زندگی می‌کنی و روزی من و تو این دروازه را لمس خواهیم کرد. درست همین جایی را که من اکنون لمس می‌کنم. دست تو درست همین چوب را لمس خواهد کرد. همین جا! سپس ما به داخل قدم می‌گذاریم و سرشار از آینده و گذشته خواهیم بود و با یکدیگر خواهیم ماند، چنان‌که تاکنون هیچ‌کس دیگری این‌گونه نبوده است. الان نمی‌توانیم همدیگر را ملاقات کنیم و من نمی‌دانم چرا. اما روزی سؤالات ما پاسخ داده خواهند شد و ما به نتیجه‌ای بسیار روشن دست خواهیم یافت و با هر گامی که برمی‌دارم، یک قدم به پلی که قرار ملاقات من و توست، نزدیک‌تر می‌شوم. قبل از این که خیلی دیر شود. خواهش می‌کنم.»

بسیاری از خاطرات کودکی‌ام را فراموش کرده‌ام. اما آن لحظه در کنار دروازه‌ی پرچین، واژه به واژه در ذهنم نقش بسته است.

در مورد آن بانو به بیست سالگی خودم چه می‌توانم بگویم؟ دیک<sup>۱</sup> عزیز، تو چه می‌دانی بیست سال گذشته است و من همچنان تنها هستم.

دفترچه‌ی یادداشت‌م را کنار گذاشتم و به بیرون پنجره چشم دوختم؛ بدون این که واقعاً به چیزی نگاه کنم.

حتم داشتم که تا این زمان، خودآگاه خستگی‌ناپذیر من پاسخی برای من و او یافته است.

آنچه که او یافته بود، تنها عذر و بهانه بود. یافتن زنی مناسب، کار آسانی نیست ریچارد! تو به اندازه‌ی کافی انعطاف‌پذیر نیستی. مرحله‌ی روشن‌فکری را گذرانده‌ای. چرا که آنچه تو برای باور داشتن برگزیده‌ای و آنچه را که برای آن حاضر به گذشتن از جان خویش هستی، برای بیش‌تر مردم مضحک، و شاید علامت دیوانگی باشد.

<sup>1</sup> Dick

اندیشیدم بانوی من هم باید خودش به تنهایی، به آنچه من دست یافته‌ام، دست یابد. به این که این دنیا تنها آنچه به نظر می‌رسد نیست. به این که آنچه ما در ذهن داریم، در زندگی‌های ما به واقعیت می‌پیوندد و به این که معجزه‌ها، در واقع شگفت‌انگیز و حیرت‌آور نیستند. من و او هرگز به هم نخواهیم رسید، مگر این که...

چشمانم را بستم. او دقیقاً همانند من می‌باشد. البته از نظر فیزیکی بسیار زیباتر از من. چرا که من عاشق زیبایی هستم. اما او باید به همان اندازه که در شور و عشق من سهیم است، در تعصبات من هم سهیم باشد. نمی‌توانستم خودم را تصور کنم با زنی زندگی می‌کنم که به هر جا می‌رود، اثری از خاکستر سیگار از خود باقی می‌گذارد. اگر تنها راه خوشحال شدن او، شرکت در مهمانی‌های مختلف یا مصرف مواد مخدر باشد، و یا اگر از هواپیما یا از هر چیز دیگری بترسد، و یا اگر بخواهد بی‌اندازه مستقل باشد، و یا اصلاً علاقه‌ای به ماجراجویی نداشته باشد، و یا اگر به چیزهای مسخره‌ای که برای من جالب است نخندد، اصلاً کار درست از آب درخواهد آمد. اگر نخواهد که وقتی توانایی مالی داریم، با هم خرج کنیم؛ و وقتی نداریم، با هم در عالم خیال سیر کنیم، اگر راکون‌ها را دوست نداشته باشد، اوه، ریچارد، کار ساده‌ای نخواهد بود. بدون تمام این چیزها و خیلی چیزهای دیگر، به‌تر است تنها زندگی کنی.

در حالی که در جاده‌ی بین ایالتی شماره‌ی ۶۵، به طول سیصد مایل، که بین لوئیزویل<sup>۱</sup> و بیرمنگام<sup>۲</sup> قرار دارد به پیش می‌رفتیم، در انتهای دفترچه‌ی یادداشت‌م لیستی تهیه کردم. «زن کامل». بعد از نهمین صفحه، دیگر ذوق و شوق خودم را از دست داده بودم. هر سطری که نوشته بودم، مهم بود. هر سطر در جای خودش قرار گرفته بود. هنوز هیچ‌کس نبود که بتواند... هنوز خودم هم همه‌ی این معیارها را نداشتم!

انفجار واقعیت، چون رنگین‌کمان بی‌رحمی در اطراف سرم می‌چرخید. زندگی من به عنوان یک همراه، حتی قبل از این که تلاشی در جهت پیشرفت روحم داشته باشم، تباه شده است. حتی پیش‌روی در این راه، اوضاع را بدتر از این که هست می‌کند.

**هرچه بیشتر بدانیم و آگاهی به دست آوریم، کمتر قادر به زندگی کردن با دیگری هستیم. هرچه بیشتر می‌آموزیم، بیشتر باید در انتظار یک زندگی تنها و خالی باشیم.**

---

<sup>1</sup> Louisville

<sup>2</sup> Birmingham

با سرعتی هرچه تمامتر، این جمله را نوشتم. در باقی مانده‌ی سفیدی کاغذ، در آخرین برگ، به طوری که کمتر جلب توجه کند، اضافه کردم: حتی من. اما لیستم را تغییر دهم؟ می‌توانم بگویم که تمامش اشتباه است؟ درست است اگر فکر کنم که بانوی من سیگار می‌کشد یا از هواپیما متنفر است، یا نمی‌تواند از بلعیدن گاه‌گاهی یک لیوان کوکائین چشم‌پوشی کند؟ نه، درست نیست.

غروب خورشید از پنجره‌ی سمت من پیدا بود. حالا همه‌جا در تاریکی گم شده بود. می‌دانستم که بیرون، در میان تاریکی‌ها، مزارع مثلث‌شکل و چندگوشه‌ی کوچکی بودند که حتی بادپا هم نمی‌توانست در آن‌ها فرود بیاید.

**آرزویی در سر نمی‌شکفد، جز آن که توان برآوردنش نیز به تو ارزانی شده باشد.**

فکر کردم، آه، کتاب مسیح نجات‌بخش الآن کجا بود؟ به احتمال زیاد، زیر علف‌های هرز شخم‌زده، همان جا که در روز مرگ شیمودا آن را رها کرده بودم، با برگ‌هایی گشوده بر روی هر چیزی که یک خواننده به دانستن آن نیاز داشت. یک بار آن را کتاب جادو نامیده بودم و شیمودا از من رنجیده بود. گفته بود می‌توانی پاسخ سؤال‌هایت را از هر جا به دست آوری، حتی از روزنامه‌ی سال گذشته. چشمانت را ببند، سؤال را در ذهن داشته باش، انگشتت را روی یکی از صفحه‌ها بگذار، و آن‌جا پاسخ سؤال تو خواهد بود. در دست‌رس‌ترین صفحه‌ی چاپ‌شده در اتوبوس، یک کپی داغان شده از کتاب خودم بود که درباره‌ی او نوشته بودم. آخرین نسخه‌ای را که ناشر در اختیار نویسندگان می‌گذارد تا اشتباهات نوشتاری آن را رفع کنند و من به طور یقین، می‌خواستم که این تنها کتاب در تاریخ زبان انگلیسی باشد که با یک کاما پایان می‌پذیرد.

کتاب را روی زانوانم گذاشتم. چشمانم را بستم و پرسیدم: چه‌طور می‌توانم عزیزترین و کامل‌ترین زن را بیابم؟

سؤال را به روشنی در ذهنم نگه داشتم. کتاب را باز کردم و انگشتم را روی صفحه‌ی باز شده گذاشتم و نگاه کردم. صفحه‌ی ۱۱۴. انگشتم روی لغت «آوردن» قرار گرفته بود: برای ایجاد کردن و آوردن هر چیز در زندگی‌تان، تصور کنید که هم‌اکنون آن چیز در اختیار شماست.

ناگهان احساسی سریع و سرد از پشت گردنم به پایین سرازیر شد. من این روش را مدت‌ها بود که تمرین نکرده بودم. فراموش کرده بودم. چه‌قدر عالی کار می‌کند.

به پنجره، که تاریکی شب و تابش نور بالای صندلی اتوبوس، آن را به آینه‌ای بدل کرده بود، نگاه کردم تا شاید انعکاسی از آنچه بانویم می‌توانست باشد را ببینم. شیشه خالی بود. هرگز همراه و همدلی نداشته‌آن. نمی‌توانستم تصور کنم که چه‌طور باید او را در خیال آورم. آیا باید تصویری فیزیکی در ذهن داشته باشم، چنان‌که او یک شیء است؟ به اندازه‌ی قلمتش فکر کردم و به گیسوان بلند و سپاهش، چشمانی به رنگ آسمان و دریا، افسون‌کننده و دانا و عشقی گونه‌گون که هر ساعتی با ساعت پیش متفاوت بود؟ و یا کیفیات روحی‌اش را در نظر آورم؟ قوه‌ی ادراک و تصویری چون رنگین‌کمان، فراست و شهودی که دست‌آورد صدها بار بودن و زندگی کردن است، صداقتی شفاف چون کریستال و قدرت تصمیم‌گیری بدون هراس و استوار چون فلز. چه‌طور باید این چیزها را تصور کنم؟

امروز تصور این چیزها آسان است. اما آن موقع اصلاً کار ساده‌ای نبود. تصویرهای لرزانی در ذهنم ایجاد می‌شدند و بلافاصله محو می‌شدند. در حالی که می‌دانستم برای این که بتوانم تصویرها را به زندگی واقعی‌ام بکشانم باید به روشنی و وضوح آن‌ها را در ذهنم نگه دارم.

بارها و بارها سعی کردم او را ببینم. اما فقط سایه‌ها بودند که می‌آمدند. تصاویری از دوران مدرسه که چون اشباحی در ذهنم جای می‌گرفتند. منی که می‌توانستم کوچک‌ترین جزئیات هر شیء متصوری را در ذهنم ایجاد کنم، حالا حتی از تجسم تصویر مبهمی از کسی که قرار بود مهم‌ترین شخص در زندگی من باشد، عاجز بودم. یک بار دیگر سعی کردم او را ببینم و در ذهنم تجسم کنم. هیچ‌چیز! از درون پنجره‌ی شکسته‌ی اتوبوس، نور به داخل می‌تابید و مرتباً جایش را به تاریکی می‌داد و باز دوباره درخشش نور. اما هیچ تصویری وجود نداشت.

نمی‌توانم ببینم او کیست! بعد از مدتی تسلیم شدم. دیگر توان نداشتیم. درست هنگامی که به قدرت بدنیت نیازمندی، خستگی مجالت نمی‌دهد.

دیری نگذشت که در اتوبوس به خواب رفتم. تا حد مرگ خسته بودم از اتوبوس‌سواری و از تلاش برای دیدن. صدای ذهنم مرا تکان داد و از جا پراند.

هی! تو! ریچارد! اگر فکر می‌کنی که حالت به‌تر می‌شود، پس گوش کن! همان بانوز دردانه‌ی تو در این عالم؟ همان روح همراه و همدل تو؟ او را می‌شناسی!

## سه

صبح، ساعت ۸:۴۰، گرسنه، وسط فلوریدا از اتوبوس پیاده شدم. نگران پول نبودم. هر کس دیگری هم آنقدر پول نقد در کیسه‌ی خوابش داشت، نگران پول نبود. آنچه که مرا به فکر وا می‌داشت، این بود که حالا چه اتفاقی می‌افتاد؟ این هم فلوریدای گرم. نه تنها هیچ همراه و هم‌دلی در ایستگاه اتوبوس منتظر من نبود، بلکه حتی یک دوست هم نبود. نه خانه‌ای داشتم و نه هیچ‌چیز. علامتی که در ورودیه‌ی کافه به چشم می‌خورد، می‌گفت حق رد ارائه‌ی سرویس به هر کسی در این کافه محفوظ است.

فکر کردم آدم حق دارد هر کاری که دوست دارد انجام دهد. چرا چنین تابلویی را این‌جا آویزان کرده‌اند؟

برای ترساندن مشتریان گذاشته‌اند. چرا باید ترسید؟ سرکش‌ها و آشوب‌گرها به این محل رفت‌وآمد می‌کنند؟ همه‌چیز را سر راهشان می‌شکنند؟ توطئه‌ی قتل‌ها را می‌ریزند؟ داخل این کافه‌ی کوچک؟

پیشخدمت اول به من و بعد به کیسه‌ی خوابم نگاهی انداخت. ژاکت کتان‌ی آبی راه‌راهم پارگی کوچکی در آستین داشت و با وجودی که آن را دوخته بودم، نخ‌هایش از اطراف پارگی آویزان بود. بر روی رختخوابم چند لکه‌ی چربی و روغن، که یادگار موتور بادپا بود، ریخته بود و من متوجه شدم که او از خودش می‌پرسد که آیا حالا وقتش رسیده که به کسی سرویس ندهد یا نه!

با لبخند گفتم: «سلام، چه‌طوری؟»

«بد نیستم.» کافه تقریباً خالی بود. تصمیم گرفته بود به من سرویس بدهد.

«قهوه؟»

فکر کردم قهوه برای صبحانه؟ اه! تلخ‌تر از این چیزی نبود؟! ... حتماً بدون پوست هم آسیابش می‌کنند.

گفتم: «نه، متشکرم. یک تکه پای لیمو که نیم دقیقه داخل فر گرم شده باشد، بد نباشد؟ و یک لیوان شیر.»

گفت: «صبحانه‌ی مطمئنی است.»

یک بار، مدت‌ها پیش، برای صبحانه سوسیس و کالباس سفارش داده بودم. هرچه به فناپذیری زندگی بیش‌تر معتقد می‌شدم، کمتر علاقه داشتم در کشتارها دخالت غیر مستقیم داشته باشم. اگر در یک میلیون گاو، حتی یک گاو

هم ممکن بود به جای این که برای بشقاب صبحانه‌ی من سرخ شود، شانس زندگی به‌تری همراه با تفکر و تعمق داشته باشد، ارزش آن را داشت که برای همیشه، خوردن گوشت را کنار بگذارم. پای لیموی داغ، هر روز.

پای را مزه‌مزه کردم و از پنجره به شهر نگاهی انداختم. احتمال داشت که عشقم را این‌جا ملاقات کنم؟ احتمالش ضعیف بود. در واقع هیچ‌کجا چنین احتمالی وجود نداشت. چرا که شانس، یک در بلیون بود. چه‌طور می‌توانستم او را بشناسم؟

طبق نظر فرزندان خردمند، ما هر کسی را در هر کجا می‌شناسیم، بدون این که با او ملاقات کرده باشیم. وقتی سعی دارید محدوده‌ی جست‌وجو را کوچک‌تر کنید، خیلی هم کار ساده‌ای نیست. «هی خانم سلام. مرا یادت هست؟ از وقتی که ناخودآگاه به زمان و مکان محدود نیست. به یاد می‌آورید که ما دوستان قدیمی بوده‌ایم...»

فکر کردم احتمال چنین مقدمه‌ای خیلی کم است. بیشتر خانم‌ها می‌دانند در دنیا تعدادی آدم‌های عجیب وجود دارند که باید با آنها کمی محتاطانه رفتار کرد و این، بدون شک، یک مقدمه‌ی عجیب بود.

به سال‌ها پیش برگشتم و سعی کردم هر زنی را که می‌شناسم، به یاد آورم. آنها یا با مردان و یا با شغل‌هایشان، ازدواج کرده بودند و یا طرز فکری بسیار متفاوت با من داشتند.

فکر کردم زنانی که ازدواج کرده‌اند بعضی وقت‌ها از همسرانشان جدا می‌شوند. مردم تغییر می‌کنند. می‌توانم به هر زنی که می‌شناسم زنگ بزنم...

ممکن بگوید: «الو؟»

«سلام.»

«شما؟»

«ریچارد باخ.»

«کی؟»

«ما همدیگر را در مرکز خرید ملاقات کردیم. شما داشتید کتابی می‌خواندید و من گفتم کتاب فوق‌العاده‌ای است و شما گفتید از کجا می‌دانید و من گفتم نویسنده‌اش منم.»

«اوه، سلام.»

«سلام، شما هنوز هم زندگی مشترک دارید؟»

«بله.»

«خوب، از این که با شما صحبت کردم بسیار خوشحال شدم. روز خوبی داشته باشید. باشد؟»

«آه، بله، حتماً.»

«خداحافظ.»

برای اجتناب از چنین مکالماتی با هر زنی، حتماً باید راه به تری وجود داشته باشد. فکر کردم زمانش که برسد، حتماً او را خواهم یافت. یک ثانیه هم دیر یا زود نخواهد شد.

هفتاد و پنج سنت برای صبحانه پرداختم و بعد در آفتاب شروع به قدم زدن کردم. روز خیلی گرمی بود. احتمالاً امشب کلی پشه داشتیم. اما من اهمیتی نمی‌دادم. امشب قرار بود داخل اتاق و زیر سقف بخوابم! در حین فکرها یادم افتاد که کیسه‌ی خوابم را روی صندلی جا گذاشته‌ام. زندگی متفاوتی است این ماندن روی زمین.

یک نفر صبح‌هنگام، همه‌ی وسایلم را بدون آن که ببیند، در اتاقک جلویی خلبان رها کرده و به سوی روز پرواز می‌کند. دیگری وسایلم را با خودش این طرف و آن طرف می‌برد و سقفی می‌جوید تا در پناه آن زندگی کند.

بدون بادپا، بدون مزرعه‌ی یونجه که هتل هیلتون من بود، دیگر کسی در مزارع و علفزارها به من خوش‌آمد نمی‌گوید.

خانمی روی صندلی من در کافه نشسته بود. سرش را بالا آورد و وقتی به سوی میزش رفتم، از جا پرید. گفتم: «بخشید.» و کیسه‌ی خواب را به سبکی از روی صندلی بغلی بلند کردم. «چند لحظه پیش این را جا گذاشته بودم. اگر روحم در میان جسمم در بند نبود، ممکن بود آن را هم جا بگذارم!»

لبخندی زد و به خواندن لیست غذا ادامه داد.

اضافه کردم: «در مورد پای لیمو هم مراقب باش. مگر این که خیلی دوست نداشته باشی مزه‌ی لیمو بدهد. آنوقت از آن خیلی خوشت می‌آید.»

دوباره به قدم زدن زیر آفتاب ادامه دادم در حالی که کیسه‌ی خواب را در دستم تاب می‌دادم؛ بدون این که یادم باشد در نیروی هوایی ایالات متحده، به من آموخته بودند هرگز دستی را که در آن چیزی حمل می‌کنید، تاب ندهید. در ارتش، حتی اگر یک کیسه‌ی ده‌سنتی در دستمان بود، حق نداشتیم آن را در هوا تاب بدهیم.

با دیدن تلفن در گیشه‌ی شیشه‌ای، تحت تأثیر یک انگیزه‌ی آنی، تصمیم گرفتم به کسی که مدت‌ها بود با او صحبت نکرده بودم یک تلفن کاری بزنم. شرکت ناشر کتاب من در نیویورک قرار داشت. اما من که به فاصله‌ی مکانی

اهمیتی نمی‌دادم. می‌توانستم زنگ بزnm و بعد پرداخت هزینه را به آنها واگذار کنم. در هر معامله‌ی تجاری، امتیازاتی هم وجود داشت.

کسانی که مرتباً با هواپیما در سفر بودند، برای سوار کردن مردم به هواپیما پول می‌گرفتند، به جای این که مجبور باشند پول پرداخت کنند. نویسندگان مجبور بودند به سردبیرهایشان تلفن کنند و بعد هزینه‌ی تلفن را به عهده‌ی سردبیر بگذارند. زنگ زدم.

«سلام النور!»

گفت: «ریچارد، تا حالا کجا بودی؟»

گفتم: «بگذار ببینم، از وقتی که با هم صحبت کردیم، ویسکانسین<sup>۲</sup>، آیوا<sup>۳</sup>، نبراسکا<sup>۴</sup>، کانزاس<sup>۵</sup>، میسوری<sup>۶</sup>، بعد برگشتم ایندیانا<sup>۷</sup>، اوهایو<sup>۸</sup>، دوباره آیوا و ایلی‌نویز. هواپیما را فروختم، حالا هم فلوریدا<sup>۹</sup> هستم. بگذار هوای شهر را حدس بزnm. شش هزار فوت ابر رقیق و گسترده، ابرهای تیره در ارتفاعات، قدرت دید در مه و دود، سه مایل.»

«برای این که پیدایت کنیم، داشتیم دیوانه می‌شدیم! می‌دانی چه اتفاقی افتاده است؟»

«دو مایل در مه و دود؟»

«کتابت را می‌گویم! خیلی خوب دارد فروش می‌کند! در واقع فوق‌العاده است.»

گفتم: «می‌دانم به نظر احمقانه می‌رسد. اما من فعلاً این‌جا گیر کرده‌ام. می‌توانی از پنجره بیرون را ببینی؟»

«بله ریچارد! البته که می‌توانم بیرون را ببینم.»

«تا کجا را می‌توانی ببینی؟»

<sup>1</sup> Eleanor

<sup>2</sup> Wisconsin

<sup>3</sup> Iowa

<sup>4</sup> Nebraska

<sup>5</sup> Kansas

<sup>6</sup> Missouri

<sup>7</sup> Indiana

<sup>8</sup> Ohio

<sup>9</sup> Florida



«هوا مه‌آلود است. تقریباً در حدود ده تا پانزده بلوک ساختمانی. می‌شنوی چي دارم می‌گویم؟ کتاب تو جزء به‌ترین فروش‌ها بوده است. در مورد تو برنامه‌های تلویزیونی ترتیب داده شده. می‌خواهند در برنامه‌های تلویزیونی شبکه‌ها شرکت کنی. روزنامه‌ها برای مصاحبه زنگ می‌زنند. برنامه‌های رادیویی، کتاب‌فروشی‌ها می‌خواهند که بیایی و کتاب‌ها را برای فروش امضا کنی. داریم صدها هزار کپی از کتاب‌هایت را می‌فروشیم! در سراسر دنیا! با ژاپن قرارداد بسته‌ایم و همین‌طور انگلیس، آلمان و فرانسه. همین‌طور حقوق چاپ کتاب با جلد مقوایی. امروز یک قرارداد با اسپانیا داشتیم.»

اگر چنین خبرهایی را از تلفن می‌شنیدید، چه می‌گفتید؟

«چه خبرهای خوبی! تبریک می‌گویم!»

گفت: «به خودت تبریک بگو! کجا بودی که تا حالا این خبرها را نشنیده‌ای؟ می‌دانم که تا حالا در بیابان در علفزارها و زیر بوته‌ها زندگی می‌کرده‌ای. اما حالا در لیست پرفروش‌ترین‌های هفته قرار داری؛ لیست نیویورک‌تایمز، هر لیستی که بگویی. چک‌هایت را به بانک فرستاده‌ایم. حساب بانکی‌ات را چک کرده‌ای؟»

«نه.»

«باید این کار را بکنی. چه قدر صدایت ضعیف است. می‌توانی صدای مرا خوب بشنوی؟»

«عالی، الآن این‌جا در بیابان و زیر بوته‌ها نیستیم. هر چیزی در غرب منهتن<sup>۱</sup>، علف هرز نیست النور.»

«از اتاق غذاخوری مدیر اجرایی می‌توانم نیوجرسی را بینم و آن‌طرف رودخانه پر از بوته و خاروخاشاک است.»

اتاق غذاخوری مدیر اجرایی! در چه دنیای متفاوتی زندگی می‌کرد!

گفت: «هواپیمایت را فروختی؟» گویی تازه شنیده باشد. «پرواز را که کنار نگذاشتی؟»

گفتم: «نه، البته که نه.»

«خوبه، نمی‌توانم تو را بدون ماشین پروازت مجسم کنم.»

چه فکر وحشت‌آوری. دیگر هرگز پرواز نکنم!

گفت: «خوب، برگردیم به تجارت. چه وقت می‌توانی این برنامه‌های تلویزیونی را انجام دهی؟»

<sup>1</sup> Manhattan

گفتم: «مطمئن نیستم. باید انجامشان بدهم؟»

«راجع بهش فکر کن ریچارد. برای فروش کتاب خوب است. می‌توانی به مردم بگویی چه اتفاقی افتاد. تمام داستان را برایشان بگو.»

استودیوهای تلویزیونی در شهرها هستند. شهرها! ترجیح می‌دهم خارج از آنها باشم.

گفتم: «بگذار فکر کنم، بعد بهت تلفن می‌کنم.»

«لطفاً به من تلفن کن. این‌طور که آنها می‌گویند، تو یک پدیده‌ی فوق‌العاده‌ای و همه می‌خواهند ببینند تو که هستی. خوب باش و هر چه زودتر بگذار بدانم چه کار می‌کنی.»

«باشد.»

«تبریک می‌گویم ریچارد.»

«متشکرم.»

«خوشحال نیستی؟»

«معلومه که هستم. نمی‌دانم چه بگویم.»

«در مورد برنامه‌های تلویزیونی فکر کن. امیدوارم تصمیم‌گیری حداقل چندتایی از آنها را انجام بدهی. بزرگ‌ترین‌هایشان را.»

«باشد، بعداً زنگ می‌زنم.»

گوشی را گذاشتم و از شیشه بیرون را نگاه کردم. شهر هیچ فرقی نکرده بود. همان بود که بود. اما برای من همه‌چیز تغییر کرده بود.

فکر کردم تو چه می‌دانی، روزنامه، همان ورقه‌هایی که تقریباً از سر خیال و هوس به نیویورک فرستاده شدند، حالا به‌ترین فروش را دارند، هورا!

پس شهرها؟ مصاحبه‌ها؟ تلویزیون؟ نمی‌دانم...

احساس پروانه‌ای گرفتار در یک چلچراغ را داشتم. ناگهان کلی پیشنهاد جالب به من شده بود. اما کاملاً مطمئن نبودم که به کجا پرواز کنم.

با انگیزه‌ای آنی، تلفن را برداشتم و در حالی که گیج بودم شماره‌ی بانک را در نیویورک گرفتم و دفتردار را قانع کردم که این من هستم که تلفن می‌کنم و می‌خواهم بدانم مبلغ حساب بانکی‌ام چه قدر است. دفتر دار گفت: «چند لحظه صبر کنید. باید از کامپیوتر پیدا کن.»

چه قدر می توانست باشد؟ بیست هزار؟ پنجاه هزار دلار؟ یکصد هزار دلار؟  
بیست هزار دلار به علاوه یازده هزار داخل کیسه ی خوابم، و آن وقت من پولدار  
می شدم!»

«آقای باخ!»

«بله خانم؟!»

«مبلغ حساب شما هست: یک میلیون و سیصد و نود و هفت هزار و سیصد و  
پنجاه و هفت دلار و شصت و هشت سنت.»

سکوتی طولانی حکم فرما شد.

گفتم: «مطمئنید؟»

«بله آقا» سکوتی کوتاه «فرمایش دیگری هست آقا؟»

سکوت.

«گفتم: «اوه، بله، متشکرم...»

در فیلمها وقتی به کسی زنگ می زنیم و او تلفن را قطع می کند، از آن طرف  
خط صدای بوقی ممتد به گوش می رسد. اما در زندگی واقعی، هنگامی که  
آن طرف خط کسی گوشی را قطع می کند، از گوشی در دستان ما هیچ صدایی  
شنیده نمی شود. سکوت، و چه سکوت تلخی، و تا هر زمان که آنجا بایستیم و  
گوشی را در دستانمان نگه داریم، سکوت ادامه می یابد.

## چهار

بعد از چند لحظه گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم. کیسه‌ی خوابم را برداشتم و دوباره شروع به قدم زدن کردم. تا حالا اتفاق افتاده است فیلمی تأثیرگذار برجسته، با داستانی عالی، و بازی موفق و عکس‌هایی تماشایی ببینید و وقتی که از سالن سینما به بیرون قدم می‌گذارید، از انسان بودن خود خشنود باشید و به خود بگویید امیدوارم سازندگان از فروش فیلم مبلغ قابل ملاحظه‌ای به دست آورند؟ بگویید که من امیدوارم هنرپیشگان و کارگردان از حاصل کارشان و از آنچه که امشب به من بخشیدند، یک میلیون دلار سود ببرند؟ و وقتی که برمی‌گردید تا برای بار دوم فیلم را تماشا کنید، خوشحالید از این که بخش کوچکی از سیستمی هستی که با خرید هر بلیت به دست‌اندرکاران فیلم سود می‌رسانید و فکر می‌کنید که هنرپیشگانی را که روی صفحه دیده‌اید هر کدام صاحب بیست سنت از پولی که برای خرید بلیت می‌پردازید خواهند شد و می‌توانند تنها با سهمی از پول خرید بلیت شما، برای خودشان یک بستنی قیفی با هر طعمی که می‌خواهند بخرند.

لحظات باشکوه در هنر، کتاب‌ها، فیلم‌ها، و رقص، بسیار خوش‌آیند و دلپذیرند. چرا که ما می‌توانیم خود را در آینده‌ی این شکوه و جلال نظاره کنیم. خریدن کتاب یا بلیت، راه‌هایی است برای تحسین کردن و آفرین گفتن. راهی برای بیان سپاس‌گزاری از کاری خوب.

ما شادمانیم وقتی که فیلم یا کتابی را که بی‌اندازه دوست می‌داریم، در صدل لیست به‌ترین‌ها جای می‌گیرد.

... اما حالا، یک میلیون دلار فقط برای من؟ ناگهان دریافتم شور و شعف این‌طرف قضیه بودن، چه احساسی است. این هدیه‌ای بود که از سوی نویسندگان دیگر به من داده شده بود. نویسندگانی که من عمری، تا آن زمان که خودم هم مشهور شده بودم، کتاب‌هایشان را خوانده بودم.

احساس موج‌سواری را داشتم که روی تخته‌اش در حال استراحت است، ناگهان انرژی عظیمی از میان آب برمی‌خیزد و بدون این که از آمادگی‌اش سؤال کند، او را از روی آب می‌قاپد، دماغه‌ی تخته‌ی موج‌سواری آب را می‌شکافد و ریزاب‌ها از دو سوی تخته به اطراف پراکنده می‌شوند و اوست که در میان این قدرت عظیم و ژرف گرفتار آمده است و گویی گذر پرشتاب باد لبخندی بر لبان او می‌نشانند.

به راستی هیجان‌انگیز است که افراد بی‌شماری کتاب نویسنده‌ای را بخوانند و او در حالی که با سرعت یک مایل در دقیقه با آن موج عظیم رو به پایین پیش می‌رود، اگر فرامو کند که مهارت کافی ندارد، آنچه دیگر بار شگفت‌زده‌اش می‌کند، نابودی کامل و محو شدن از صفحه‌ی روزگار است.

## پنج

از خیابان عبور کردم، از داروخانه گذشتم و مسیری را در پیش گرفتم که می‌توانست مرا به سوی آنچه که می‌خواستم راهنمایی کند.

مسیرم را در طول خیابان لیک رابرتس<sup>۱</sup>، که انبوهی از شاخه‌های خزه‌های اسپانیایی را در خود داشت، به سوی کتابخانه‌ی گلیدیز هاجینسون مموریال<sup>۲</sup> ادامه دادم.

هر آنچه را که به دانستنش نیازمندیم، می‌توانیم از کتاب فرا بگیریم. مطالعه‌ی دقیق، کمی ممارست، و آنوقت است که می‌توانیم هر کار را به بهترین نحو انجام دهیم. می‌توانیم با مهارت به هدف بزیم. می‌توانیم موتور را برای تعمیر پیاده، و دوباره سوار کنیم یا اسپرانتو را مثل زبان مادری صحبت کنیم.

هر کدام از کتاب‌های نویل شات<sup>۳</sup> را که در دست بگیری، تصویر سه‌بعدی مردی آراسته را به نمایش می‌گذارند. «امانت‌دار اتاق ابزار»، «رنگین‌کمال و گل رز» نویسنده مردی را به تصویر کشیده که حضورش در تک‌تک صفحات کتاب جاریست و ما می‌توانیم در صورت تمایل، در خلوت کتابخانه‌ها، زندگی او را در میان زندگی‌های خودمان بیابیم و بخوانیم.

سکوت سرد اتاق بزرگ، کتاب‌ها جای گرفته در دیوارها، می‌توانستم لرزش آن‌ها را برای به دست آوردن فرصت آموزش به من، احساس کنم و حالا دیگر برای غوطه‌ور شدن در کتاب «خوب، حالا شما صاحب یک میلیون دلار هستید!» نمی‌توانستم صبر کنم.

با کمال تعجب، چنین کتابی در لیست نبود. به کارت‌های کتاب، زیر عنوان «خوب» و «میلیون» نگاه کردم. هیچ‌چیز نبود. برای اطمینان، عنوان «چه کار کنیم اگر ناگهان ثروت‌مند شدیم» لغات «چه»، «ثروت‌مند» و «ناگهان» را هم نگاه کردم. در قسمت کتاب‌های زیر چاپ، نوشته بود: مشکل شما این نیست که کتابی را که می‌خواهید در این کتابخانه موجود نیست. بل که مشکل شما این است که کتاب هنوز چاپ نشده است.

<sup>1</sup> Lake Roberts Road

<sup>2</sup> Gladys Hutchinon Memorial

<sup>3</sup> Nevil Shute: نویسنده‌ی نروژی ۱۹۶۰ - ۱۸۹۹؛ تحصیلاتش را در شروزبری و آکسفورد انگلستان به پایان رساند.

فکر کردم ممکن نیست. اگر من ثروت مند شده‌ام، خوب افراد بی‌شما دیگری نیز ثروت مند شده‌اند. یکی از آنها باید حتماً کتابی در این زمینه نوشته باشد. چیزهایی را که به دانستنشان احتیاج داشتم، سهام‌ها، ضمانت‌نامه‌ها، و بانک‌ها نبود. آنچه را می‌خواستم بدانم، این بود که ثروت مند شدن چه احساسی می‌توانست داشته باشد. چه فرصت‌هایی را در اختیار من می‌گذاشت، چه خطرهایی به وجود می‌آورد و چه لاشخورهایی را ممکن بود برای به چنگ آوردن سود و منفعتی به سوی من روانه سازد. لطفاً کسی به من نشان دهد چه باید بکنم. هیچ جوابی در کارت کتاب نبود.

گفتم: «ببخشید خانم!...»

«بله آقا؟»

در حالی که لبخند می‌زد، از او درخواست کمک کردم. از وقتی که در کلاس چهارم بودم، دیگر کسی را مهر و مداد چوبی در دست ندیده بودم و حالا یکی آنها این‌جا و این لحظه در کنار من بود.

«کتابی احتیاج دارم در زمینه‌ی این که چه‌طور یک فرد ثروت مند باشیم. نه این که چه‌طور پول به دست آوریم. چیزی در مورد این که وقتی کسی مبلغ زیادی پول به دست می‌آورد، چه کار باید بکند. می‌توانید کتابی به من پیشنهاد کنید؟» آشکار بود که به درخواست‌های عجیب کاملاً آشنا بود. شاید هم درخواست من زیاد عجیب نبود. تعداد عمده‌فروشان مرکبات، زمین‌داران بزرگ، و میلیونرهای یک‌شبه در منطقه‌ی فلوریدا کم نیست.

گونه‌های برجسته، چشم‌های عسلی، و موهایی به رنگ قهوه‌ای تیره که تا شانیه‌هایش می‌رسید. لباس‌های مرتب و بسیار جلدی و تودار در برابر کسانی که به خوبی نمی‌شناخت.

در حالی که از او سؤال می‌کردم، به من نگاه کرد. سپس به بالا و سمت چپ، جایی از مغز که وقتی می‌خواهیم اطلاعات قدیمی را به یاد آوریم نگاه می‌کنیم، نگاه کرد. سپس بالا و سمت راست (این‌ها را از یک کتاب آموخته بودم) جایی که برای جست‌وجوی اطلاعات جدید نگاه می‌کنیم.

گفت: «به خاطر نمی‌آورم... زندگی‌نامه‌ی افراد ثروت مند چه‌طور است؟ می‌دانم که در این‌جا کلی از کتاب‌های کندی<sup>۱</sup>، راکفلر<sup>۲</sup> را داریم. حتی کتاب "ثروت‌مندا و سوپرثروت‌مندا" را داریم.»

<sup>1</sup> Kennedy

<sup>2</sup> Rockefeller

«نه، فکر نمی‌کنم دقیقاً همان باشد که من می‌خواهم. چیزی مثل "چه‌طور با ثروت ناگهانی کنار بیاییم" خیلی جدی و فکور سرش را تکان داد. همه‌ی آدم‌های فکور این‌قدر زیبا هستند؟»

دستگاه مخابراتی داخل ساختمان را که روی میز بود در دست گرفت و با صدای رسایی گفت:

«سارا جین؟ چه‌طور با ثروت ناگهانی کنار بیاییم، چنین کتابی داریم؟»

«هرگز چنین اسمی نشنیده‌ام. کتاب "چه‌طور میلیون‌ها میلیون به دست آوریم"، سه جلد از آن داریم.»

نه، مثل این که کارم پیش نمی‌رفت. باید مدتی این‌جا بنشینم و در موردش فکر کنم. باورش سخت بود. این کتاب باید جایی باشد.

به رختخواب سفری‌ام، که اتفاقاً قسمت‌های لکه‌دارش در معرض دید بود، نگاهی انداخت و سپس به من نگاه کرد. آهسته گفت: «اگر اشکالی ندارد، می‌توانید کیف لوازم‌تان را روی زمین بگذارید؟ روکش‌های مبلمانها و صندلی‌ها، همه نو هستند.»

«البته خانم.»

فکر کردم مطمئناً در این قفسه‌های کتاب باید مطلبی در زمینه‌ی کاری که قرار است انجام دهم، وجود داشته باشد. تنها نکته‌ی ضروری، که بدون خواندن کتابی به ذهنم آمد، این بود که آدم‌های نادان، ثروتشان را به زودی بر باد می‌دهند.

اگر قرار بود بادپا را در یک یونجه‌زار خیلی کوچک فرود بیاورم، می‌توانستم بین تعداد معدودی، نفر دوم باشم. اما حالا در کتابخانه‌ی گلیدیز هاچینکسون، فکر کردم که اگر قرار بود مال و ثروت و خوش‌بختی را گرد هم آورم، احتمالاً دومی نداشتم. یک فاجعه‌یاز بی‌رقیب بودم. برگه‌های اداری و کاری همیشه در ذهن من بی‌ارزش و بدون مصرف بوده‌اند و من شک داشتم که بتوانم به راحتی با پول کنار بیایم.

فکر کردم خوب خودم را می‌شناسم و به طور حتم می‌دانم که نقاط ضعف، و همین‌طور نقاط قوت من تغییر نخواهد کرد. احتمالاً موضوع بی‌اهمیتی مثل حساب بانکی، نمی‌توانست مرا از آدم معمولی که عاشق پرواز بودم و دوست داشتم همیشه همین‌طور باقی بمانم، تغییر دهد.

بعد از حدود ده دقیقه‌ی دیگر غرق شدن در کارت‌های عنوان کتاب‌ها و امتحان کردن لغات شانس - خوب و حتی شانس - بد، تسلیم شدم. باورکردنی نبود! کتابی که به آن احتیاج داشتم، وجود نداشت.



سرشار از شک و تردید، از کتابخانه به بیرون قدم گذاشتم. آفتاب بر من تابید. فوتون‌ها و ذرات بتا را احساس کردم و گذاشتم اشعه‌های کیهانی با سرعت نور بچهند، کمانه کنند، و به آرامی در آن صبح روشن در من نفوذ کنند.

تقریباً به کافه‌ی آن سوی شهر رسیده بودم که متوجه شدم رختخواب سفری‌ام را جا گذاشته‌ام. نفس عمیقی کشیدم و دوباره تمام راه را به سوی کتابخانه برگشتم. در آفتاب احساس گرمای بیش‌تری می‌کردم. برگشتم تا آنچه را کنار کارتهای عنوان کتاب‌ها در کتابخانه فراموش کرده بودم، بردارم.

به کتابدار گفتم: «معذرت می‌خواهم.»

گفت: «امیدوار بودم که فراموش نکرده باشید.» و از آنجایی که مجبور نبود رختخواب سفری یک غریبه را در قسمت گم‌شده‌ها نگهداری کند، جمله‌اش را با چنان راحتی خیالی گفت که من دانستم حقیقت را می‌گوید.

دوباره گفتم: «معذرت می‌خواهم.»

با وجود این همه کتاب، هنوز چه‌قدر کتاب هست که باید نوشته شود! درست به آلوهای رسیده‌ی شاخه‌های بلند می‌ماند. بالا رفتن از نردبانی لق و لرزان، با مارهایی که روی شاخه‌ها هستند، اصلاً کار جالبی نیست. اما با وجود تمام این خطرات، چیدن و خوردن میوه‌ها، وقتی که کار با موفقیت انجام می‌شود، چه‌قدر لذت‌بخش است.

تلویزیون چه‌طور؟ آیا برنامه‌ی تلویزیونی هم همین‌قدر جالب است؟ آیا معروف شدن کتابم وحشت نامعقول مرا از جمعیت افزایش خواهد داد؟ چه‌طور می‌توانم از آن وضعیت فرار کنم، وقتی که هواپیمایی ندارم تا مرا از فراز درختان پرواز دهد؟ مسیر فرودگاه را در پیش گرفتم. تنها مکانی که در شهری غریبه، یک خلبان می‌توند احساس کند در خانه‌ی خود است.

با دیدن علامت‌های نامرئی که هواپیمای کوچک هنگام فرود آمدن یا پرواز کردن روی زمین بر جای می‌گذارند، دانستم که راه را درست آمده‌ام.

عملاً نزدیک محلی بودم که هواپیماها آخرین دور را برای پرواز یا فرود انجام می‌دهند. پس فاصله‌ی چندانی با فرودگاه نداشتم.

پول یک موضوع مناسب است و جمعیت و شناخته شدن، هنگامی که می‌خواهی در آرامش زندگی کنی و تنها باشی، کاملاً موضوعی دیگر. آیا این شهرت و معروفیت نبود؟ کمی شهرت چیز بدی نیست. اما اگر دیگر قادر به کنترلش نباشی چی؟ اگر تمام برنامه‌های تلویزیونی را انجام دادی و هر جا که رفتی کسی بگوید آهان، من تو را می‌شناسم، همان کسی هستی که آن کتاب را نوشته است، آن وقت چه کار می‌خواهی بکنی؟

مردم رانندگی می‌کردند و یا در آفتاب ظهر قدم می‌زدند. بدون این که نگاه کنند. اصلاً گویی نامرئی بودم. آنها مرا نمی‌شناختند. برایشان کسی نبودم جز مردی که با یک کیسه‌ی خواب محکم بسته شده در دست، به طرف فرودگاه می‌رود. کسی که می‌تواند این کار را با آزادی کامل انجام دهد، بدون این که به او خیره شوند. وقتی کسی تصمیم می‌گیرد معروف شود، چنین موهبتی را از دست می‌دهد. اما یک نویسنده مجبور نیست چنین کار بکند. نویسندگان می‌توانند کتاب‌هایشان را بنویسند و مردم هم آنها را بخوانند. می‌توانند معروف شوند، اما هنوز هم هر جا که بروند، ناشناخته باقی بمانند. هنرپیشه‌ها یا مجریان اخبار نمی‌توانند. اما نویسندگان چرا.

اگر زمانی معروف شوم، آیا متأسف نخواهم شد؟ بلافاصله در درونم احساس کردم که اگر پاسخ مثبت است، شاید در زندگی‌های دیگری که داشته‌ام سعی کرده‌ام معروف شوم. زندگی گذشته‌ام به من اخطار کرد اصلاً هیجان‌انگیز و جالب نیست. مصاحبه‌ی تلویزیونی را انجام بده تا پشیمان شوی.

برج مراقبت آنجا بود. شیشه‌های چراغ‌هایش سبز و سفید؛ که بی‌وقفه در شب می‌چرخید تا مکان فرودگاه را مشخص کند.

یک آرونکا شامپیون<sup>۱</sup>، متعلق به سال ۱۹۴۶، با دو صندلی مربی، رنگ شده و نو که به جای چرخ عقب، یک چرخ در جلو داشت، با سری افراشته، داشت نزدیک می‌شد. فقط با نگاه کردن به هواپیما، با وجودی که هنوز فرودگاه را ندیده بودم، از آن خوشم آمد.

فقط کمی شهرت، چه کمکی می‌توانست در یافتن عشقم به من بکند؟

اولین پاسخ با چنان شدتی به ذهنم خطور کرد که اصلاً نتوانستم سایه‌ای از آن را ببینم.

**این فکر را نابود کن. هرگز نخواهی فهمید که او تو را دوست دارد یا پولت را. ریچارد گوش کن. اگر می‌خواهی او را بیابی، هرگز، هیچ‌وقت، و از هیچ‌طریقی، مشهور نشو.**

تمام این‌ها در نیم‌نفسی انجام شد و حتی ذره‌ای از آن هم در خاطرمان ماند.

پاسخ دوم، آنقدر برایم روشن بود که تنها صدایی بود که شنیدم. روح همراه دوست‌داشتنی و عزیز من، کسی نبود که از شهری به شهر دیگری سفر کند و به دنبال کسی بگردد که در چراگاه‌ها مردم را بر هواپیمای خویش سوار می‌کند. اگر او از وجود من آگاه باشد، آیا شانس من در یافتن او بیشتر نمی‌شود؟

<sup>1</sup> Aeronca Champion

این فرصتی استثنایی است که اتفاقاً هنگامی که احتیاج دارم او را ملاقات کنم، در اختیار من قرار گرفته است! و حتماً اتفاق باعث می‌شود همراه همیشگی من، همان برنامه را در زمان درست تماشا کند و همین سبب می‌شود که ما همدیگر را ملاقات کنیم. بعد به تدریج توجه عموم از ما سلب خواهد شد. یک هفته‌ای در رد اوک<sup>۱</sup>، آیوا در بندر استرلا<sup>۲</sup> در صحرای جنوبی فینیکس<sup>۳</sup> پنهان می‌شویم و سپس دوباره آرامش روزهای گذشته را به دست می‌آوریم و در عین حال، او را هم یافته‌ام! پر بدک نیست!

در دفتر فرودگاه را باز کردم.

خانمی گفت: «سلام، آه، چه کاری می‌توانیم برایتان انجام دهیم؟» فاکتورها را پشت پیشخوان می‌نوشت و لبخند روشنی داشت.

در میانه‌ی سلام من و لبخند و سؤالی که پرسید، ناگهان نمی‌دانستم چه باید بگویم.

چه‌طور می‌توانستم به او بگویم که من خودی هستم. چه‌طور می‌توانستم بگویم که فرودگاه، برج مراقبت، آشیانه‌ی هواپیماها و آرونکا، علوم هوانوردی و حتی یک سلام دوستانه بعد از فرود، همه جزئی از زندگی من هستند؟ و این که تمام این‌ها زمانی طولانی، زندگی من بوده‌اند و حالا داشتند از دستم می‌رفتند، داشتند تغییر می‌کردند، به خاطر کاری که انجام داده بودم و کاملاً مطمئن نبودم که راضی به تغییر آن‌ها هستم یا نه. چرا که تمام این عادات، کاملاً برای من شناخته‌شده هستند و تنها خانه‌ی من در زمین و تنها مکانی هستند که در آنجا احساس آرامش می‌کنم؟

او چه می‌توانست بکند؟ به یاد من آورد که خانه‌ی هرکسی آن‌جاست که با آن آشناست و دوستش دارد؟ که هر جا را برای ماندن انتخاب کنیم، خانه همان‌جاست؟ بگوید کسی را که در جست‌وجوی من هستم، می‌شناسد. یا این که کسی با هواپیمایی سفید و زین، ساعتی پیش فرود آمده و آدرس و اسم یک زن را برای من گذاشته است؟ راه‌هایی خردمندانه برای استفاده از یک میلیون و چهارصد هزار دلار پیشنهاد کرده است؟ او چه کار می‌توانست برای من انجام دهد؟

گفتم: «نمی‌دانم دقیقاً چه کاری می‌توانید برای من انجام دهید. فکر کنم کمی گیج شده‌ام. آیا هواپیمای قدیمی در آشیانه دارید؟»

<sup>1</sup> Red Oak

<sup>2</sup> Estrella Sailport

<sup>3</sup> Phoenix

«پورتر فیلد<sup>۱</sup> جیل هندلی<sup>۲</sup> آنجا هست. خیلی قدیمی است. تایگر موث<sup>۳</sup> چت دیویدسون<sup>۴</sup> هم هست. موریس جاکسون<sup>۵</sup> یک واکو<sup>۶</sup> دارد. اما آن را قفل شده، در آشیانه‌ی T نگه می‌دارد...» خندید.

«چمپ‌ها<sup>۷</sup> دارند حسابی کهنه می‌شوند. شما دنبال یک ارونکا چمپ می‌گردید؟»

گفتم: «این مدل، یکی از بهترین هواپیماهای تاریخ دنیا است.»  
چشمانش گشاد شد. «نه! شوخی کردم. فکر نمی‌کنم خانم رید هرگز بخواهد چمپ‌هایش را بفروشد.» باید مثل خریدارها به نظر آمده باشم. آیا مردم می‌توانند احساس کنند غریبه‌ای یک میلیون دلار پول دارد؟  
سرگرم نوشتن فاکتورها شد و من متوجه حلقه‌ی طلایش، که به شکل گیس‌باف بود، شدم.

«اشکالی ندارد اگر نگاهی به داخل آشیانه بیاندازم؟»  
با لبخند گفت: «نه، اصلاً، چت مکانیک است. باید یک جایی آن پشت باشد. اگر برای خوردن ناهار بیرون نرفته باشد.»  
«متشکرم.»

به سمت پایین سالن رفتم و در آشیانه را باز کردم. درست مثل خود خانه بود. یک سسنا<sup>۸</sup> قرمز و کرم ۱۷۲، برای بازرسی سالانه آنجا بود. بررسی موتور و شمع‌ها و تعویض روغن.

یک بیچ بونانزا<sup>۹</sup>، نقره‌ای با نواری آبی رنگ در اطرافش، که با ظرافت برای آزمایش انقباض اهرم‌های فرود روی بالابرها زردرنگ قرار گرفته بود.

چراغ‌های رنگ‌به‌رنگ هواپیما، همه‌ی آنها را به خوبی می‌شناختم. چه قصه‌ها که برایم نمی‌گفتند. چه قصه‌ها که برایشان نمی‌خواندم. احساس بودن در یک آشیانه‌ی ساکت هواپیما، چون احساس لرزشی از نرم بودن در بیشه‌زاری

---

<sup>1</sup> Porter Field

<sup>2</sup> Jill Handley

<sup>3</sup> Tiger Moth

<sup>4</sup> Chet Davidson

<sup>5</sup> Moris Jackson

<sup>6</sup> Waco

<sup>7</sup> Champs

<sup>8</sup> Cessna

<sup>9</sup> Beech Bonanza

انبوه است. غریبه‌ای که احساس می‌کند چشم‌هایی تماشاایش می‌کنند. همه چیز در سکون فرو می‌رود و گویی زندگی نفسش را حبس کرده است.

یک گرومن و بجون<sup>۱</sup> آب‌خاکی<sup>۲</sup> آن‌جا بود با دو موتور محوری با قدرت ۳۰۰ اسب بخار، شیشه‌ی جلویی، یک‌تکه و نو. آینه‌ها روی نوک بال‌ها قرار داشتند تا خلبان بتواند چک کند آیا چرخ‌ها قبل از فرود روی آب بالا رفته‌اند. وقتی یکی از این هواپیماها با چرخ‌های باز روی آب خلیج فرود می‌آید، ریزاب‌های پاشیده به اطراف برای خلبان، به اندازه‌ی دنیایی از آن آینه‌های کوچک ارزش دارد.

کنار هواپیما ایستادم و در حالی که دست‌هایم را با احترام از پشت به هم حلقه کرده بودم، نگاهی به داخل اتاقک خلبان انداختم. در فرهنگ هوانوردی هیچ‌کس مایل نیست غریبه‌ای بدون اجازه، به هواپیمایش دست بزند. چرا که ممکن است هواپیما به دلیل آن صمیمیت غیرمنصفانه، صدمه ببیند.

کنار در آشیانه، تایگر موث قرار داشت. بال عقبی‌اش از بال سایر هواپیماها بالاتر بود. درست چون دوستی که دستمالش را از میان جمعیت برای آدم تکان دهد.

رنگ بال درست چون رنگ هواپیمای شیمودا، سپید و زرین. هرچه بیشتر جلو می‌رفتم و راهم را از میان فاصله‌ی باریک بال‌ها و دم‌ها می‌گشودم، بیشتر از رنگ هواپیما متعجب می‌شدم.

تاریخ در میان این هواپیماها زنده بود! مردان و زنان قهرمانی که نشسته بر این هواپیما از انگلستان به سراسر جهان پرواز کرده بودند. امی جانسون<sup>۳</sup>، دیوید گارنت<sup>۴</sup>، فرانسیس چیچستر<sup>۵</sup>، کنستانتین شاکلین<sup>۶</sup>، حتی خود نویل شات، نام‌هایشان و ماجراهایی که از سر گذرانده‌اند، مرا به سوی این هواپیما کشانده بود. چه هواپیمای کوچک و زیبایی بود! تماماً سپید با اشکالی طلایی رنگ به شکل ۷، با ده اینچ پهنا. اشکال ۷ به شکل سرنیزه‌هایی بودند که به خطوط راه‌راه زرین و زاویه‌داری تبدیل می‌شدند و در سراسر بال‌ها و دستگاه افق‌نما کشیده شده بودند. سوییچ‌های احتراق بیرون هواپیما قرار داشتند و مطمئنم که اگر کسی بازبینی قابل اعتمادی روی آن‌ها انجام می‌داد....

<sup>1</sup> Grumman Widgeon

<sup>2</sup> Amphibian: نوعی هواپیما که هم در آب و هم در خشکی فرود می‌آید.

<sup>3</sup> Amy Johnson

<sup>4</sup> David Gavrnett

<sup>5</sup> Francis Chichester

<sup>6</sup> Constantine Shaklin

... بله، روی کف اتاقک خلبان، یک قطب‌نمای بزرگ انگلیسی قرار داشت! به سختی می‌توانستم دستانم را پشت‌م جفت نگه دارم. عجب هواپیمای زیبایی بود. حالا سکان‌های هدایت باید جاسازی بشوند با...

«از این هواپیما خوشت آمده، نه؟»

تقریباً از ترس فریاد زدم. مرا حسابی از جا پراند. مرد تقریباً نیم‌دقیقه آنجا ایستاده بود و در حالی که با یک حوله روغن دست‌هایش را پاک می‌کرد، مرا که داشتم هواپیمایش را ورنداز می‌کردم تماشا کرده بود.

گفتم: «خوشم می‌آید؟ واقعاً زیباست. فوق‌العاده است.»

«متشکرم. الان یک ساله که تعمیرش تمام شده است. کل بدنه از چرخ‌ها به بالا، تعمیر شده.»

با دقت بیش‌تری به بافتش نگاه کردم. هاله‌ی کم‌رنگی از بافت از میان رنگ پیدا بود.

گفتم: «مثل سکونیت<sup>۱</sup> به نظر می‌رسد. واقعاً که عالی انجام داده‌ای.» تمام مقدمه‌ای که لازم بود، همین بود. هیچ‌کس در عرض یک روز یاد نگرفته بود چه‌طور بین پارچه‌ی نخی درجه‌ی یک، با پارچه‌ی سکونیت و اکرون هواپیمای قدیمی، فرق بگذارد.

«قطب‌نما را از کجا پیدا کردی؟»

خوشحال از توجه من، لبخند زد: «باور می‌کنی که آن را از یک فروشگاه لوازم دست‌دوم در دوئان<sup>۲</sup> آلاباما<sup>۳</sup> پیدا کردم؟ یک قطب‌نمای واقعی نیروی هوایی ارتش سال ۱۹۴۲. هفت دلار و پنجاه سنت. می‌پرسی آنجا چه کار می‌کرده. من بهت می‌گویم چه‌طور از آنجا کشیدمش بیرون!»

دور موث قدم می‌زدیم. به حرف‌هایش گوش می‌دادم و آهسته آهسته به گذشته‌هایم بازمی‌گشتم؛ به زندگی آشنا و ساده‌ی پرواز. آیا آن‌قدر تحت تأثیر انگیزه‌های آنی قرار گرفته بودم که برای یافتن عشق ناشناس زندگی‌ام، بادپا را بفروشم و ریسمان‌های زندگی گذشته‌ام را پاره کنم؟

این‌جا، در این آشیانه‌ی هواپیما، گویی دنیای من به موزه یا عکسی کهنه تبدیل شده بود. چون قطعه‌چوبی دست‌خوش طوفان و سرگردان، آهسته آهسته به تاریخ می‌پیوست. بر سطح آب شناور...

<sup>۱</sup> Ceconite: نوعی پارچه

<sup>۲</sup> Dothan

<sup>۳</sup> Alabama

در حالی که اخم کرده بودم، سرم را تکان دادم و صحبت‌های مکانیک را قطع کردم.

«موث را می‌فروشی چت؟»

فکر نمی‌کردم جدی بگویم. «همه‌ی هواپیماهای این‌جا برای فروش‌اند. فقط موضوع قیمتش می‌ماند. من بیش‌تر یک مکانیک هستم تا خلبان. اما باید بهت بگویم پول زیادی برای فروشش می‌خواهم.»

خم شدم تا زیر هواپیما را ببینم. حتی یک لکه‌ی روغن هم روی سرپوش موتور نبود.

با خودم فکر کردم مکانیک هواپیما یک سال پیش آن را تعمیر کرده و تا حالا هم داخل آشپخانه بوده است. هرگز. حتی لحظه‌ای هم قصد نداشتم پروازم را به تأخیر بیندازم. می‌توانستم با موث به سراسر کشور پرواز کنم. به مصاحبه‌های تلویزیونی بروم و در طول راه ممکن بود همراهم را نیز بیابم!

کیسه‌ی خوابم را زمین گذاشتم و رویش نشستم. جرق‌جرق صدا می‌داد.

«چه قدر پول خیلی پول است وقتی نقد باشد؟»

چت دیوسین یک ساعت و نیم برای ناهار رفت. من دفتر گزارشات سفری روزانه و دفترچه‌ی راهنمای موث را با خودم به دفتر بردم.

«ببخشید خانم، شما تلفن دارید، نه؟»

«بله، تلفن محلی است؟»

«نه، راه دور است.»

«تلفن عمومی درست همین بیرون در است آقا.»

«متشکرم. شما لبخند زیبایی دارید.»

«متشکرم آقا.»

چه رسم قشنگی است این حلقه‌های ازدواج.

به النور در نیویورک زنگ زدم و به او گفتم مصاحبه‌های تلویزیونی را انجام می‌دهم.

## شش

در خوابیدن زیر بال‌های هواپیما در مزرعه‌های اطراف شهر، آرامش پرمفهومی نهفته است. رنگ ستاره‌ها، باران و باد، چون رؤیایی واقعی‌اند. آرامش و فرهیختگی هیچ‌کدام را در هتل‌ها نیافتیم. در خمیر نان‌های خانگی با آب چشمه‌های طبیعت وحشی و دل‌پذیر مزارع آمریکا، تغذیه‌ی مناسب و متعادلی وجود دارد که در بلعیدن بادام‌زمینی در تاکسی‌هایی که با سرعت و حرکاتی نامتعادل به سوی استودیوهای تلویزیونی هجوم می‌آورند، وجود ندارد.

هنگامی که مسافران صحیح و سالم از هواپیمای دوباله پا به زمین می‌گذارند، با شور و شعفی غرورآمیز فریاد می‌کشند. چرا که ترس از ارتفاع، به پیروزی بدل شده است.

مصاحبه‌های تلویزیونی که به زور بین آگهی‌های تجاری گنجانده شده‌اند، هیچ‌کدام آن حس مشترک پیروزی نیستند.

اما او، این هم‌راز بیان‌نشده‌ی من، به همه‌ی هتل‌ها، بادام‌زمینی‌ها و نگاه‌های همیشه منتظر برای مصاحبه‌ها، می‌ارزد. می‌دانم که اگر به جست‌وجوهایم در بین استودیوهای شهرها ادامه دهم، روزی او را خواهم یافت. هرگز پیش نیامد که نسبت به وجود او تردیدی به دل راه دهم. چرا که همیشه و در همه‌جا او را در کنار خود می‌دیدم. از سفرهایم به نقاط مختلف آمریکا آموخته بودم که فاتحان اولیه‌ی این کشور، زنان بی‌نهایت زیبایی بوده‌اند و هم‌اکنون شمار دختران آنان به میلیون‌ها می‌رسد.

یک کولی از میان جمعیت گذشت. آنان را چون مشتریان دوست‌داشتنی و دل‌پذیری می‌دانستم که در انتظار نوبت برای هواپیماسواری می‌ماندند.

آنچه به آنها می‌گفتم، مختصر و مفید بود. هواپیما امن‌تر از آن است که به نظر می‌آید. خانم اگر شما موهایتان را قبل از پرواز با یک روبان ببندید، بعد از فرود راحت‌تر شانه می‌شوند. بله، آن بالا باد خیلی شدید است. به‌علاوه، ما ده دقیقه در اتاق روباز خلبان با سرعت هشتاد مایل در ساعت حرکت می‌کنیم. متشکرم. سه دلار می‌شود لطفاً. خواهش می‌کنم! من هم سواری را دوست دارم.

آیا به خاطر مصاحبه‌های تلویزیونی بود یا از موفقیت کتاب؟ آیا به دلیل حساب بانکی جدید بود؟ یا فقط به این خاطر بود که دیگر مرتباً در حال پرواز نبودم؟ نمی‌دانم! فقط به طور غیرمنتظره‌ای زنان زیبا و جذابی سر راه من قرار می‌گرفتند که هرگز قبلاً ندیده بودم. مشتاق و جدی در جست‌وجوهایم، هر کدام از آنها را



در منشوری از امید ملاقات کردم. هر کدامشان، همانی بودند که می‌خواستیم؛ تا وقتی که خلافتش را ثابت می‌کردند.

شارلین، یک مدل تلویزیونی، می‌توانست همراز و همراه من باشد. چرا که بسیار زیبا بود. عیب‌های نادیدنی در تصویری از آینه انعکاس می‌یافت. به او یادآوری می‌کرد که دنیای تجارت بی‌رحم است. تنها چند سالی برایش باقی مانده است تا بتواند مبلغی برای ضمانت روزهای بازنشستگی به دست آورد و پس‌انداز کند. می‌توانستم در مورد مسائل دیگری صحبت کنیم؛ اما نه برای مدتی طولانی. همیشه صحبت‌هایش به تجارت بازمی‌گشت. قراردادهای، مسافرت، پول و آژانس‌ها. این روش او برای بیان ترس‌هایش بود و نمی‌توانست راه نجاتی از میان آن شیشه‌ی نقره‌اندود، آینه‌ی بی‌رحم، بیابد.

چین هیچ هراسی به دل نداشت. عاشق مهمانی، خوردن و نوشیدن بود. دل‌ریا و فریبنده، چون انوار تاب‌ناک خورشید. وقتی که دریافت چون او عاشق رفت‌وآمد و مهمانی نیستم، در سایه‌ای از غم، نفسی از سر غصه و اندوه کشید.

ژاکلین، نه خوردن و نوشیدن را دوست داشت و نه مهمانی رفتن را. طبیعتی سر حال، بانشاط و باهوش داشت و متأسفانه قادر نبود حقیقت این هوش و ذکاوت را دریابد.

می‌گفت «ترک تحصیل کردم. احتیاجی به دیپلم نداشتیم. بدون دیپلم کسی نمی‌تواند تحصیلات عالی داشته باشد، می‌تواند؟ و بدون مدرک قابل قبول، آدم مجبور است به هر چه که دم دست می‌آید، بچسبید. حتی شاید مجبور شود در یک بار کار کند. مهم نیست که چه قدر این موضوع ذهن آدم را خسته و داغان می‌کند. پول خوبی دارد. من تحصیلاتی ندارم. مجبور بودم دبیرستان را رها کنم. متوجه هستی؟»

لیان حتی ذره‌ای به مدرک تحصیلی، یا به داشتن شغل اهمیت نمی‌داد. او می‌خواست ازدواج کند و بهترین راه برای ازدواج این بود که او را با من ببیند تا با تحریک حسادت شوهرش، او را دوباره به سوی خود جلب کند. حسادت بود که مایه‌ی خوش‌بختی او می‌شد.

تامارا عاشق پول بود. چه قدر در راهش عالی و درخشان بود. همیشه برای پول خوب، زن خوبی بود.

با چهره‌ای چون یک مدل هنری، و ذهنی که حتی هنگام خندیدن نیز در حال حساب و کتاب بود. اهل مطالعه بود. خوب سفر می‌کرد و چند زبان می‌دانست. شوهر سابقش کارگزار سرمایه‌گذاری بود و حالا تامارا می‌خواست برای خودش

محل کاری در همین زمینه داشته باشد. یک صدهزار دلار کافی بود تا او بتواند تجارتش را راه بیندازد. «فقط صدهزار دلار می‌توانی به من کمک کنی؟»

فکر کردم چه می‌شد اگر فقط می‌توانستم زنی را بیابم که چهره‌ی شارلین و اندام لیان و استعداد و قریحه‌ی ژاکلین و فریبندگی حین و وقار و منانت تامارا را داشته باشد که من در همراز و همراهم جست‌وجو می‌کردم؟ آیا او را می‌یافتیم؟ مشکل این است که ترس‌های شارلین همراه با صورت اوست. و اندام لیان، مشکلات لیان را هم به همراه دارد. هر ملاقات جدیدی جالب بود. اما بعد از گذشتن یک روز، رنگ‌ها تیره و غمگین می‌شدند و جذابیت در جنگلی از عقاید، که با یکدیگر هم‌خوانی و تفاهم نداشتند، ناپدید می‌شد. ما مثل دو تکه‌ی ناهم‌گون و ناکامل بودیم.

دست آخر، با خود اندیشیدم آیا هیچ زنی وجود ندارد که در عرض یک روز به من ثابت نکند همان است که به دنبالش می‌گردم؟ اکثرشان یا گذشته‌ای پر از مشکلات داشته‌اند، یا پول بیش‌تری می‌خواسته‌اند.

ما عادات عجیب و ضعف‌های یکدیگر را می‌پذیرفتیم. یکدیگر را ملاقات می‌کردیم و بدون هیچ شناختی از یکدیگر، همدیگر را دوست می‌نامیدیم. درست چون شهر فرنگی بی‌رینگ، که رنگ‌هایش فقط خاکستری بود.

وقتی تلویزیون از مصاحبه با من خسته شد، یک هواپیمای بال‌کوتاه، با موتور قوی خریدم که موث را همراهی کند. تمرینات دشوار و طاقت‌فرسای انجام دادم تا بتوانم برای سوار کردن مردم، عملیات آکروباتیک انجام دهم. فکر کردم هزاران نفر از مردم برای عملیات تابستانی گرد هم می‌آیند و اگر نتوانم او را در تلویزیون پیدا کنم، شاید او را در عملیات هوایی که انجام می‌دهم، بیابم.

کاترین را بعد از سومین عملیات، در لیک‌ولز<sup>۱</sup> فلوریدا ملاقات کردم. از میان جمعیت گرد هواپیما، چون دوستی قدیمی پدیدار شد. لبخندی هوش‌مندانه بر لبانش بود و بسیار خونسرد و صمیمی به نظر می‌رسید. چشمانش حتی در نور شدید ظهر آرام و متین بود. گیسوان بلند و مشکی، و چشمانی به رنگ سبز تیره. می‌گویند هرچه چشمان تیره‌تر باشد، نور خورشید کمتر بر آنها تأثیر می‌گذارد. بی‌توجه به سروصدا و جمعیت، در حالی که با سر به هواپیما اشاره می‌کرد، گفت: «به نظر جالب می‌آید.»

گفتم: «کسالت می‌تواند حتی قوی‌ترین افراد را هم از پا در بیاورد. با هواپیمایی مناسب و یک پرواز خوب، می‌توانی از کسالت‌ها و خستگی‌ها رهایی یابی.»

<sup>1</sup> Lake Wales

«سر و ته بلند شدن و اوج گرفتن چه احساسی دارد؟ آیا واقعاً سواری می‌دهی یا فقط نمایش است؟»

«بیش‌تر وقت‌ها نمایش است. سواری زیاد نیست. فقط بعضی وقت‌ها. وقتی مطمئن باشی نمی‌افتی، اوج گرفتن تفریح خوبی‌ست.»

«اگر از راه درستش از شما درخواست کنم، مرا سوار می‌کنی؟»

«برای شما ممکنه وقتی که نمایش تمام شود.» هرگز چشمانی به آن تیرگی ندیده بودم. «راه درست درخواست کردن چیست؟»

لبخند معصومانه‌ای بر لبانش نشست. «لطفاً؟»

تمام بعدازظهر را همان نزدیکی‌ها بود. گاه‌گاهی در میان جمعیت ناپدید می‌شد و دوباره باز می‌گشت، با لبخندی بر لب و دست‌تکان‌دادنی پنهانی. وقتی خورشید داشت آهسته آهسته غروب می‌کرد، او تنها کسی بود که در کنار هواپیما باقی مانده بود. کمکش کردم تا در اتاقک جلوی جایگاه خلبان بنشیند.

گفتم «یادت باشد که دو تا کمر بند ایمنی هست. یکی برای نگه داشتن شما در انجام هر نوع عملیات هوایی کافی است. اما به هر حال، ما از هر دو استفاده می‌کنیم.»

به او گفتم اگر مجبور شدیم بیرون بپریم، چه‌طور از چتر نجات استفاده کند. کمر بند ایمنی را که روی شانهاش کیپ شده بود، از بالا تا پایین جابه‌جا کردم و گفتم «باید مطمئن باشید که کمر بند ایمنی شما، به اندازه‌ای که جا دارد ممکن بسته شده است. به محض این که هواپیما سر و ته شود، احساس می‌کنید خیلی شل‌تر از آن چیزی که الان هست می‌شود!»

از همان لحظه که صدای موتور بلند شد، تا وقتی که خورشید برافروخته و درخشان به افق نزدیک می‌شد، از لفظی چرخش بر فراز ابرها تا شناور شدن بی‌وزن و حک کردن سه حلقه به شکل حرف G در میانه‌ی آسمان، او پروازگری بالفطره بود. پرواز را می‌پرستید.

هنگامی که در گرگ‌ومیش غروب فرود آمدیم، قبل از این که حتی موتور را خاموش کنم، از اتاقک خودش بیرون آمد.

گفت: «من عاشق پرواز شدم!»

«خدای من... چرا... از نظر من اشکالی ندارد. شما خلبان بزرگی هستید.»

هواپیما را به طناب‌های ضخیمی که در زمین چمن داشتم، بستم. «خانم، فلتری<sup>۱</sup> شما را به هر جا که مایل باشید، می‌برد.»

<sup>1</sup> Flattery

اصرار داشت به جای پرداخت پول سواری، مرا به شام دعوت کند. یک ساعتی با هم صحبت کردیم. به من گفت از همسرش جدا شده و در رستورانی که خیلی از خانه‌ی من، که نزدیک دریاچه خریده بودم، دور نیست، به عنوان پیشخدمت کار می‌کند. با شغل و همچنین نفقه‌ای که داشت، برای ادامه‌ی زندگی پول کافی داشت و حالا به بازگشت به مدرسه و مطالعه‌ی فیزیک فکر می‌کرد.

«فیزیک؟! چه باعث شد که به فیزیک علاقه‌مند شوی؟»

واقعاً که چه انسان جالب، مثبت، رک، مشتاق، و بانگیزه‌ای بود.

کیفش را برداشت. «اشکالی ندارد سیگار بکشم؟»

سؤالش مرا از جا پراند. اما جوابی که دادم، بیش‌تر مرا دچار رخوت و بی‌حسی کرد؛ چنان که از پا افتادم.

«نه، به هیچ‌وجه.»

سیگارش را روشن کرد و صحبت راجع به فیزیک را دوباره از سر گرفت. بی‌توجه به این که با سؤالش چه قدر ذهن مرا آشفت. ریچارد! چی؟ منظور ت چی که به هیچ‌وجه اهمیتی نمی‌دهی؟ یک خانم دارد سیگار روشن می‌کند! می‌دانی در مورد ارزش‌های او و آینده‌اش در زندگی تو، چه چیز را بیان می‌کند؟ می‌گویند جاده‌ها بسته! می‌گویند...

به افکارم گفتم ساکت باش، او فکر روشنی دارد و با همه متفاوت است. درست به اندازه‌ی چشمان سبز و درخشان باهوش، سرشار از حرف‌های گفتنی، دوست‌داشتنی، پرحرارت و پرهیجان، و من بسیار خسته از تنها فکر کردن و بودن با زیبارویان بیگانه و غریبه، بعداً در مورد سیگار با او صحبت خواهم کرد. امشب نه.

افکارم با چنان سرعتی ناپدید شدند که مرا به وحشت انداختند.

«... البته ثروت‌مند که نخواهم بود. اما بالأخره یک طوری استطاعتش را پیدا می‌کنم. دوست دارم برای خودم یک هواپیما داشته باشم. حتی اگر کهنه و کارکرده باشد. فکر می‌کنی پشیمان شوم؟»

دود مثل هر دود دیگری که انواع تنباکوی در حال سوختن ایجاد می‌کند، داشت می‌چرخید و مستقیم به طرف من می‌آمد. با زور و تقلای فراوان پرده‌های ذهنم را به روی افکار شیشه‌ای بستم و همین باعث شد که بی‌درنگ بر همه چیز کنترل داشته باشم.

در حالی که به چشمانش نگاه می‌کردم، پرسیدم: «اول هواپیما را می‌خری، بعد یاد می‌گیری که چه‌طور پرواز کنی؟»

«بله، در آن صورت فقط باید برای مربی پول پرداخت کنم. به جای این که هم پول مربی بدهم و هم پول اجاره‌ی هواپیما را. در درازمدت برایم ارزان‌تر تمام نمی‌شود؟ به نظر تو کار عاقلانه‌ای نیست؟»

در مورد این موضوع صحبت کردیم و بعد من پیشنهاد کردم او می‌تواند گاه‌گاهی با یکی از هواپیماهای من پرواز کند. با خودم فکر کردم هواپیمای آب‌خاکی جدید من آنقدر مجلل و شیک به نظر می‌رسد که گویی در زمان نیز چون آب و خاک به راحتی گذشته و آینده سفر می‌کند و این، آن چیزی بود که او دوست داشت. دو ساعت بعد، در رختخواب دراز کشیده بودم و داشتم تصور می‌کردم وقتی دوباره او را ببینم، چه‌طور به نظر می‌آید. مجبور نبودم زیاد م‌نتظر بمانم. جذاب به نظر می‌رسید.

## هفت

«دیگر وقتش رسیده از تو بخواهم در خانه سیگار نکشی.»

در حالی که فندکش در فاصله‌ی یک اینچی سیگار معلق مانده بود، با تعجب به من نگاه کرد. «دیشب گفתי از نظر تو اشکالی ندارد.»

بشقاب‌ها را داخل ماشین ظرفشویی گذاشتم. روی پیشخان آشپزخانه را دستمال کشیدم. هوا بیرون گرم بود. جابه‌جا تکه‌هایی از ابرهای کوچک در آسمان صبح دیده می‌شد. ابرهایی پراکنده در ارتفاع شش‌هزارپایی و پانزده مایل غباری از مه رقیق. هیچ بادی نمی‌وزید.

به اندازه‌ی روز قبل جذاب به نظر می‌رسید. می‌خواستم به‌تر بشناسمش. آیا قرار بود سیگار، این زن را که برای من قابل لمس بود و می‌توانستم با او بیش‌تر یک دقیقه حرفی برای گفتن داشته باشم، از من دور کند؟

گفتم: «بگذار برایت بگویم راجع به سیگار چه فکری می‌کنم.»

مدتی طولانی برایش صحبت کردم و سپس این‌طور تمام کردم که:

«... با سیگار کشیدن به اطرافیانت می‌گویی "ارزش شما آنقدر برای من ناچیز است که حتی اگر نتوانید نفس بکشید، برای من ذره‌ای اهمیت ندارد. اگر دوست دارید می‌توانید بمیرید! من دارم سیگار را روشن می‌کنم!" سیگار کشیدن واقعاً عادت مؤدبانه‌ای نیست. نباید در کنار افرادی که دوستشان داری، چنین رفتاری داشته باشی.»

به جای این که اوقاتش تلخ شود و از در بزند بیرون، سرش را تکان داد. «می‌دانم عادت وحشت‌ناکی است. داشتم راجع به ترکش فکر می‌کردم.» سیگار و فندک را داخل کیفش گذاشت و درش را بست.

وقتی دیگر صحبت کردن در مورد فیزیک را کنار گذاشتیم، می‌خواست مدل شدن را امتحان کند. بعد آواز خواندن. صدای بسیار قشنگی داشت. صدایی خاطره‌انگیز، فراموش‌نشده‌ی چون صدای پری دریایی، که از اعماق دریای مه‌گرفته به گوش می‌رسد. اما به دلیلی نامشخص، هرگاه که به فکر کار کردن در زمینه‌ای مشخص می‌افتاد، حس تعهدش را از دست می‌داد و فکر کردن به رؤیایی دیگر را از سر می‌گرفت. عاقبت فکر کردم دیگر با من است که به او کمک کنم یک بوتیک کوچک راه بیاندازد.

کتی، بسیار سرزنده و سریع‌الانتقال بود. عاشق هواپیمای آب‌خاکی من بود. بلافاصله پرواز کردن را فرا گرفت. اما در عین حال، برای من به طرزی علاج‌ناپذیر، یک غریبه بود. چون جسمی خارج در سیستم من. اگرچه که بسیار دوست‌داشتنی بود، اما سیستم به تدریج و آهسته آهسته، او را دفع می‌کرد.

هرگز نمی‌توانستیم دو روح همراه باشیم. ما چون دو زورقی بودیم که در میانه‌ی اقیانوس، یکدیگر را ملاقات کردیم. هرکدام مسیرهای مختلفمان را برای مدتی با هم بودن در دریای بی‌کران و خالی، هم‌سو کردیم. ما چون زورق‌هایی با مسیر و مقصدی متفاوت بودیم و هر دو این را می‌دانستیم.

احساس عجیبی به من می‌گفت که دارم وقتم را تلف می‌کنم. در انتظار واقعه‌ای بودم تا پیش از این که زندگی‌ام راه عجیب و جذاب و هدف و مسیرش را انتخاب کند، اتفاق بیافتد.

با خود اندیشیدم اگر عاشقی بودم که از عشق زندگی‌اش جدا مانده است، انتظارم از او این بود که بدون یاری من، به‌ترین کاری را که می‌تواند، انجام دهد تا زمانی که عاقبت به طریقی، یکدیگر را بیابیم. اما آیا نیمه‌ی نامشکوف و عزیز من هم همین انتظار را از من داشت؟ ما غریبه‌ها را تا چه اندازه گرم و با محبت می‌پذیریم؟

دوستی با کتی برای مدتی خوش‌آیند است. اما این دوستی نباید در مسیر عشق واقعی من قرار گیرد و گرفتاری به وجود آورد. در جایی که جست‌وجوی من برای بانوی بی‌نظیرم شروعی بسیار خوش‌آیند و ماورایی داشت.

چرا این احساس توان‌فرسای زمستانی، این‌قدر زود از راه رسیده بود؟ اهمیتی نداشت که رودخانه‌ی زمان چون طوفانی سریع بر صخره‌ها و اعماق خویش می‌کوبید. زورق من در میان تنداب‌های پوشیده از برق گرفتار آمده بود. در میان آن همه همهمه و خروش، امیدوار بودم مدتی توقف، آن‌قدر کشنده نباشد.

فکر نمی‌کنم آن‌قدرها هم بد باشد. اما من این مکان و این زمان را برای آموختن درسی متعالی برگزیده‌ام که هنوز نمی‌دانم چیست. اما می‌دانم شاید ملاقات با زنی باشد که مثل هیچ‌کس نیست.

با وجود تمام این افکار و آرزوها، صدایی درونی مرا برحذر می‌داشت که زنه‌ار! زمستان قادر است تو را به یخ تبدیل سازد؛ مگر آن که خود را رها سازی و در جست‌وجوی بانویت برآیی.

## هشت

احساساتم درست مثل آن بود که در هواپیما، روی میز آشپزخانه، و در ارتفاع دو مایلی دراز کشیده‌ام و سپس ناگهان با شدت از در به بیرون پرتاب می‌شوم.

لحظه‌ی اوّل، اندازه‌ی هواپیما کامل بود؛ با فاصله‌ی چند اینچ از انگشتان من که در حال سقوط بودم. اما اگر ناچاراً مجبور می‌شدم، می‌توانستم هواپیما را بقاپم و دوباره به داخلش برگردم.

لحظه‌ی بعد، خیلی دیر بود. نزدیک‌ترین چیز برای قاپیدن، فاصله‌ی پنجاه پایی بالای سرم بود. پرواز با سرعت صد پا در ثانیه. داشتم به تنهایی، مستقیم، رو به پایین سقوط می‌کردم. حالا دیگر تنها چیزی که بود، سقوط با سرعت رو به پایین بود.

اندیشیدم: خدایا! مطمئنم که می‌توانم این کار را به انجام برسانم؟ هنگامی که فقط برای همین لحظه زندگی می‌کنی، پرش با چتر معنی واقعی لذت است. اما به محض این که برای لحظه‌ی بعدی هم اهمیتی قائل می‌شوی، لحظات شادمانی بی‌رنگ می‌شوند.

من در میان گردبادی وحشی سقوط می‌کردم. زمین را نگاه می‌کردم. چه قدر زمین بزرگ بود. چه قدر سخت و صاف بود و من چه قدر احساس کوچکی و خردی می‌کردم. هیچ اتاقک خلبانی در کنارم نبود. هیچ چیز نبود که بر آن چنگ ببندم. فکر کردم نگران نباش ریچارد. درست همین جا، روی سینه‌ات، بندی است که با آن می‌توانی چتر نجات را باز کنی. هر زمان اراده کنی، می‌توانی آن را بکشی و آن وقت چتر باز می‌شود. اگر چتر اصلی کار نکرد، یک بند یدکی هم هست. الآن هم می‌توانی آن را بکشی؛ اگر باعث می‌شود که احساس به‌تری داشته باشی. اما بعد، لذت سقوط آزاد را از دست می‌دهی.

نگاهی به ارتفاع سنج روی مچم انداختم. هشتاد هزار پا، هفتاد و پنج هزار..

درست زیر پای من، روی زمین، هدف با شن سفید، جایی که می‌بایست چند لحظه‌ی دیگر روی آن فرود بیایم، علامت‌گذاری شده بود. اما نگاه کن چه قدر فضا خالی است، بین حالا و زمان فرود. اوه،... خدایا، قسمتی از وجود ما همیشه ناظر است. مهم نیست چه چیز را می‌نگرد. فقط ناظر است. ما را تماشا می‌کند. غم و شادی او برای او بی‌تفاوت است و هم‌چنین بیماری، سلامت، و حتی زندگی و مرگ ما. وظیفه‌ی او تنها این است که روی شانه‌ی ما بنشیند و درباره‌ی ارزش‌مند بودن ما انسان‌ها قضاوت کند.



حالا ناظر روی بند یدکی چتر من نشسته بود و در حالی که لباس پرش و چتر خودش را بر تن داشت، از رفتار من یادداشت برمی‌داشت.

در این مرحله خیلی بیش از آنچه باید، نگرانی. چشم‌ها بیش از حد باز، ضربان قلب بسیار سریع. اگر با شعف و شور پرواز، که جای خودش را دارد، همراهش کنیم، وحشت و هراس بیش از اندازه، نمره‌ی پرواز تا حالت ۲۹... منفی C...

به راحتی نمره نمی‌داد.

ارتفاع پنج‌هزار و دویست، چهارهزار و هشتصد.

این همان سقوط آزاد بدون هواپیما بود. همان که فکر می‌کردم باید باشد. جز آن احساس حزن و تنهایی که داشتم وقتی فکر می‌کردم به همان سرعتی که سقوط می‌کنم، نمی‌توانم به بالا برگردم، حتی با یک‌سوم سرعتی که الآن داشتم هم خوب بود.

**خیال‌پردازی و حواس‌پرتی در حین سقوط آزاد. ذهن سرگردان بدون هدف، نمره‌ی بازبینی شده: مثبت D.**

ارتفاع سه‌هزار و هفتصد پا. هنوز فاصله زیاد است. اما من دستم را برای بند چتر جلو آوردم و حلقه‌اش را به داخل شصت دست راستم انداختم و به سختی کشیدم. طناب رها شد. صدای وزش باد را در آن می‌شنیدم که معنی‌اش، باز شدن چتر نجات بود.

**خیلی زود کشیدی. بیش از اندازه مشتاق برای چتر. نمره: D.**

صدای خش‌خش چتر همچنان ادامه پیدا کرد. تا حالا باید کشش باز شدن چتر نجات اصلی را احساس کرده باشم. احساسی که شبیه افتادن روی توده‌ای پر است. اما به جای آن، به سقوط آزاد ادامه دادم و بدون هیچ دلیلی، بدنم شروع به چرخش کرد.

فکر کردم یک چیزی... آیا چیزی غلط از آب درآمده بود؟ از بالای شانهام به پشت نگاه کردم. چتر نجات، در حالی که زیر بند کمر بند نجات گیر کرده بود، تکان‌تکان می‌خورد و به نظر نامشخص و تیره می‌آمد. جای چتر اصلی در واقع گره‌ی بزرگ، که از گره‌های نایلونی کوچک‌تر تشکیل شده بود، قرار داشت. رنگ‌های قرمز و آبی و زرد در گردبادی از هیاهو می‌پیچیدند.

شانزده، پانزده ثانیه، برای درست کردنش زمان داشتم. قبل از این که با زمین برخورد کنم.

ناظر، همان‌طور که می‌چرخید، به من نگاه می‌کرد. گویی قرار بود روی باغ پرتقال سقوط کنم. شاید روی درخت‌ها. ولی احتمالش کمتر بود.

در تمریناتم آموخته بودم که باید بند چتر اصلی را ببرم. حالا در چنین شرایطی، می‌بایست بند را می‌بریدم و چتر نجات یدک را از روی سینه‌ام آزاد می‌کردم.

شکست در پرش با چتر نجات، بعد از بیست و نه بار پریدن؟ منصفانه است؟ فکر نمی‌کنم.

#### **ذهن بدون کنترل، بدون انضباط؛ منفی D.**

خوش‌اقبال‌ی من بود که گویی ناگهان گذر زمان کند شد. یک ثانیه به اندازه‌ی یک دقیقه می‌گذشت. چرا بالا آوردن دستم و رها کردن قفل و پریدن چتر نجات خراب، برایم آنقدر سخت بود؟

دستانم به اندازه‌ی چند تن وزن داشتند و من، آنها را در حرکتی بسیار کندآهنگ، برای رها کردن چفت روی شانه‌هایم، اینچ‌به‌اینچ، جلو می‌آوردم. کوششی بی‌اندازه فوق‌توانم. آیا ارزش این همه خستگی و فرسودگی را داشت؟ به من نگفته بودند که رسیدن به چفت‌وبست‌ها آنقدر سخت است! با خشمی عنان‌گسیخته نسبت به مربی‌ام، دستانم را برای آخرین نیم‌اینچ باقی‌مانده به جلو بردم تا چفت‌ها را آزاد کرده و برای باز شدن، پاره کنم.

#### **کند، کند، بسیار کند.**

بلافاصله از چرخیدن باز ایستادم. به عقب غلت زدم تا چتر یدک را آماده کنم و در تعجبی گنگ، دیدم که گره‌های نابلونی هنوز همراه من هستند. چون شمع وارونه‌ای بودم که پیچیده در پارچه‌ای روشن، شعله‌ور در حال سقوط بود. چون راکتی که از سوی آسمان آتش شده باشد.

مربی گفته بود «دانشجویان، گوش کنید. این اتفاق احتمالاً هرگز برای شما نمی‌افتد. اما فراموش نکنید که هرگز چتر نجات یدکی را روی چتر نجات اصلی، که از کار افتاده، قرار ندهید. چرا که یدکی هم کار نخواهد کرد. درست مثل یک میله در چتر فرو خواهد رفت.»

و حتی سرعت شما را هم کاهش نخواهد داد. همیشه آن را ببرید! اما من آن را بریدم! و هنوز هم گره اصلی پشت کمربند من جمع شده است!

ناظر با نفرت و انزجار آب دهانش را روی صفحات یادداشتش انداخت و گفت: فقدان عقل و خرد در شرایط فشار و سختی. ش، مثل شکست.

احساس کردم زمین از پشت به من نزدیک می‌شود و من با سرعت ۱۲۵ مایل در ساعت، با زمین چمن برخورد خواهم کرد و یقیناً مرگ، به دلیل پیچیدن گردن. چرا زندگی‌ام را که از جلوی چشمانم با سرعت رد می‌شود، نمی‌بینم؟

چرا قبل از این که به زمین برخورد کنم، بدنم را ترک نمی‌کنم؟ همان‌طور که در کتاب‌ها می‌نویسند: چتر نجات یدک را بکش!

**عکس‌العمل بسیار کند. پرسیدن سؤال‌های بی‌ربط. اساساً انسانی ضعیف.**

بند چتر نجات اضطراری را کشیدم و بلافاصله وزش وارونه‌ی باد را، که چون انفجاری از دانه‌های ابریشمین برف بود، بر روی صورتم احساس کردم و چون گلوله‌ی آتشین به سوی آسمان پرتاب شدم.

ناظر من همراه با تکه پاره‌های چتر نجات اصلی به سوی زمین روان بود و کاملاً مطمئن از این که من چون شمعی شعله‌ور، با سرعت برق پایین می‌روم. سپس تکانی شدید و صدایی شبیه شلیک گلوله، و بعد چیزی که کاملاً بالای سرم باز شد و من چون عروسک خیمه‌شب‌بازی شکسته‌ای که در آخرین لحظه به وسیله‌ی نخ‌هایی که به او وصل است نجات پیدا می‌کند، در ارتفاع چهارصد پایی، بر فراز باغ پرتقال معلق بودم.

گذر زمان دوباره سرعت گرفت. درخت‌ها در هم می‌پیچیدند. روی پاهایم فرود آمدم و بر روی علف‌ها افتادم. زنده بودم. اما به سختی نفس می‌کشیدم.

فکر کردم آیا واقعاً من نبودم که به زمین سقوط کرده و کشته شده‌ام و بعد دو ثانیه در زمان به عقب برگشته، و به وسیله‌ی یک چتر از مرگ نجات پیدا کرده بودم؟

سقوط کردن و مردن، نوعی دیگر از آینده‌ی ممکن بود که من فکر نمی‌کنم آن را برمی‌گزیدم و همان‌طور که تغییر مسیر می‌داد و از من دور می‌شد، دلم می‌خواست برای خداحافظی برایش دست تکان بدهم. با حزن و اندوه دستم را برای خداحافظی تکان دادم. در آن آینده، که اکنون دیگر گذشته‌ی دیگری بود، ناگهان نسبت به کنجکاوی پایان‌ناپذیرم درباره‌ی مرگ، دریافت‌ها و پاسخ‌های تازه‌ای به دست آوردم.

**از پرش جان سالم به در بردی. تلفیقی نافرجام از شانس و کمک بی‌نظیر فرشته‌ی نگهبان. قبول ریچارد: رد.**

چتر نجات یدکی را، که چون یک توده‌ی کف‌کرده‌ی خنک بود، با محبت در آغوش گرفتم و جمعش کردم. سپس کنار درختان، روی زمین نشستم. دوباره لحظات واپسین را در ذهنم زنده کردم. در دفترچه‌ی یادداشت جیبی‌ام نوشتم که چه اتفاقی افتاد و من چه دیدم و چه اندیشیدم. ناظر سخت‌گیر در مورد من چه گفته بود. در مورد وداع غم‌انگیز با مرگ و در مورد هر آنچه که می‌توانستم به یاد آورم، اندیشیدم. دستم در حین نوشتن، نمی‌لرزید. حتی هیچ احساس شوکی از پرش نداشتم. اصلاً شوکی وجود نداشت تا بخواهم با شدت و انتقام‌جویی آن را

سرکوب کنم. آن روز وقتی به خانه برگشتم، هیچ‌کس نبود تا ماجراجویی‌ام را با او قسمت کنم. هیچ‌کس نبود تا سؤالاتی بپرسد که شاید نشان‌گر ارزش‌هایی باشد که من ناخواسته از آن‌ها غفلت کرده بودم. کتی مرخصی داشت و با کس دیگری بیرون بود. بچه‌های بریژیت مسابقه‌ای در مدرسه داشتند. جیل هم از کار خسته شده بود. به‌ترین کاری که توانستم بکنم، این بود که پس از طی مسافتی طولانی برای دیدن راشل، به کارولینای جنوبی<sup>۱</sup> بروم. پس از خوش‌آمدگویی، گفت که از صحبت کردن با من بسیار خشنود است و خوشحال خواهد شد اگر هر وقت توانستم، سری به او بزنم. از پرش صحبتی به میان نیاوردم و همین‌طور از باز نشدن چتر نجات و آینده‌ای دیگر، که مرگ در باغ پرتقال بود.

آن شب قدم‌به‌قدم از روی دستور پخت مادر بزرگم، برای خودم یک کارتوفلکوچین<sup>۲</sup> پختم تا جشن بگیرم. سیب‌زمینی، شیر چرخ کرده، تخم‌مرغ، جوز هندی و وانیل. رویش را با پودر قند و شکلات تلخ آب شده تزئین کردم و تا داغ بود، یک‌سوم آن را تنهایی خوردم.

در مورد پرش با خودم فکر کردم و عاقبت به این نتیجه رسیدم که به هیچ‌کس در موردش حرفی نخواهم زد. به هیچ‌کس نخواهم گفت چه اتفاقی افتاده است. در غیر این صورت، آیا فقط لاف‌زنی که از مرگ جسته بود، نبودم؟ و آن‌ها چه می‌توانستند بگویند؟ «خدای من، چه قدر ترس‌ناک. بیش‌تر از این‌ها باید مراقب باشی.»

ناظر دوباره روی شانهام قرار گرفت و نوشت. از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کردم. او دارد تغییر می‌کند. هر روز کناره‌گیرتر، نجوش‌تر، محافظه‌کارتر و دور دست‌تر. اکنون برای روح همراهی که او را نیافته است، پرسش‌هایی می‌آفریند چون دیوارهایی ستبر و پر پیچ و خم، چون قلعه‌هایی در دل کوهستان. به معشوق جرات می‌بخشد تا در زوایای پنهان این دیوارها و قلعه‌ها، او را بیابد. بالاترین امتیاز برای دردانه‌ی عالم. چرا که در برابر تمام این پرسش‌ها از خود محافظت کرده است و این مرد ممکن است عاشقش باشد و شاید او نیز روی در دام عشق این مرد گرفتار آید. مرد دیگر اکنون در دام رقابت افتاده است. آیا پیش از آن که خویش را نابود سازد، معشوقش او را خواهد یافت؟

خودم را بکشم؟ خودکشی؟ حتی ناظران ما نیز ما را واقعاً نمی‌شناسند.

<sup>1</sup> South Carolina

<sup>2</sup> Karthoffelkuchen

من مقصر نبودم. تقصیر چتر بود. آن شکست هولناک دیگر هرگز تکرار نخواهد شد.

اصلاً زحمت یادآوری این موضوع را به خودم ندادم که این من بودم که قبل از پرواز چتر را بسته بودم. یک هفته بعد با موستانگ<sup>۱</sup> بزرگ پرسرعت پی ۵۱ برای سوخت‌گیری فرود آمدم. واپسین ساعات روزی که در آن، همه چیز خراب از کار درآمد بود.

رادیوها از کار افتاده بودند. ترمز سمت چپ ضعیف بود و خوب کار نمی‌کرد. ژنراتور سوخته بود. درجه‌ی حرارت خنک‌کننده‌ها به طرز غیر قابل توضیحی از کار افتاده و به درجه‌ی قرمز رسیده بود و دوباره به شکل توضیح‌ناپذیری به کار افتاده بود. به طور قطع، به‌ترین روز من نبود و یقیناً بدترین هواپیمایی که تاکنون با آن پرواز کرده بودم بود. هیچ‌وقت، به غیر از تعدادی محدود، با هواپیماهایی که بیش‌تر از همه دوست داری سر و کار پیدا نمی‌کنی.

فرود آمدم و سوخت‌گیری کردم. با حداکثر سرعت ترمز را سفت و تعمیر کردم. در طول پروازی طولانی دم و دستگاه‌های موتور نشان می‌داد که پشت آن تسمه‌پروانه‌ی عظیم، هیچ‌چیز درست کار نمی‌کند. حتی یک قطعه از لوازم هواپیما هم کمتر از صد دلار نمی‌ارزید و قسمت‌هایی که مثل علف خشک در حال شکستن بودند، هزاران دلار ارزش داشتند.

چرخ‌های هواپیمای بزرگ شکاری، در میدلند<sup>۲</sup> تگزاس<sup>۳</sup> در فاصله‌ی یک فوتی باند فرودگاه شناور ماند و سپس به زمین نشست. بلافاصله چرخ چپ ترکید و هواپیما به سمت کناره‌ی جاده منحرف شد و در یک چشم به هم زدن، از کناره‌ی جاده به سوی خاکی کشیده شد.

فرصت نداشتم. هنوز آن‌قدر سرعت داشت که بتواند دوباره پرواز کند. اساسات را تا انتها فشار دادم تا دوباره اوج بگیرم.

تصمیم نادرستی بود. دیگر به اندازه‌ی کافی برای پرواز سرعت نداشتم. یک دو ثانیه‌ای دماغه‌ی هواپیما با سروصدا به سمت آسمان کشیده شد و آن آخرین تلاش برای پرواز بود. خاروخاشاک کنار باند زیر چرخ‌های هواپیما جرقه زدند. چرخ‌ها آرام گرفتند و سپس بلافاصله اهرم اصلی فرود دز سمت چپ شکست. تسمه‌پروانه‌ی هیولا به زمین اصابت کرد و همین‌طور که خم می‌شد، موتور به سختی آسیب دید و با سروصدایی کرکننده در داخل منفجر شد. تقریباً برایم

---

<sup>1</sup> Mustang

<sup>2</sup> Midland

<sup>3</sup> Texas

آشنا بود. زمان با ضرباتی کندآهنگ به عقب بازمی‌گشت و نگاه کن چه کسی این‌جاست؟!

ناظر من، دفتر و قلمش! چه‌طوری رفیق، چند روزه که ندیدمت!

**گپ زدن با ناظر، در حالی که هواپیما در حال منفجر شدن است. شاید بدترین خلبانی که تاکنون دیده شده.**

نیک می‌دانستم که از پاشیدن هواپیمای موستانگ، جریانی نیست که مثل شام خوردن هر روز برایم اتفاق بیافتد.

این هواپیماها واقعاً بزرگ، سریع، و مرگ‌بار هستند. هرچه سر راه باشد در هم می‌شکنند و ناگهان در یک انفجار، به گلوله‌های زیبای آتشین زرد و نارنجی و گنبدی از دود سیاه تبدیل می‌شوند. در حالی که تکه‌های منفجرشده تا شعاع نیم‌مایل آن‌طرف‌تر از محل تصادف نیز پرتاب می‌شوند. خلبان چیزی احساس نخواهد کرد.

در حالی که تکه‌های ناشی از اصابت با سرعت هشتاد مایل در ساعت به سوی من در هوا شناور بودند، یک آلونک مولد برق دیزلی ناگهان از وسط بیابان سردرآورد. آلونکی صفحه‌شطرنجی نارنجی و سفید، که اصلاً فکر نمی‌کرد هواپیمایی عظیم و پرسرعت به آن اصابت کند. اشتباه می‌کرد. باز هم تکان‌های شدشد. آن یکی اهرم فرود نیز ناپدید شده بود. نصف بال سمت راست رفته بود. آلونک صفحه‌شطرنجی، با تمام عظمتش، با شیشه‌ی هواپیما اصابت کرد. چرا روح من جسمم را ترک نمی‌کند؟ همه‌ی کتاب‌ها می‌گویند...

با وجود کمربند ایمنی، با شدت به جلو پرتاب شدم و سپس تمام دنیا تیره و تار شد.

برای چند ثانیه قادر به دیدن چیزی نبودم. هیچ احساس دردی نداشتم. در حالی که بدنم را راست می‌کردم و سرم را تکان می‌آدم، فکر کردم این‌جا در بهشت، چه‌قدر همه‌چیز ساکت است.

هیچ دردی نداشتم. صدایی نرم و آهسته، چون سوتی ممتد، به گوش می‌رسید... این دیگر چه صدایی است ریچارد، آن هم در بهشت؟

چشمانم را گشودم و دیدم که بهشت، شبیه یک آلونک مولد برق دیزلی، متعلق به دولت آمریکا است که زیر تکه‌پاره‌های یک هواپیمای بسیار بزرگ، له شده و از بین رفته است.

**در درک موقعیت و اوضاع، درست مثل یک وزغ، کند و آهسته.**

یک لحظه صبر کن! این می‌تواند... این یعنی بهشت نیست؟ من نمرده‌ام. من داخل آن‌چه از یک اتاقک خلبان باقی‌مانده نشسته‌ام و هواپیما هنوز منفجر نشده

است. الآن است که با صدایی مهیب بترکد و دو ثانیه‌ی دیگر گذشت و من این‌جا توی تله افتاده‌ام. قرار نیست منفجر شوم. قرار است زنده زنده بسوزم!

ده ثانیه بعد داشتم به سرعت می‌دویدم و دویست یارد از تکه‌پاره‌هایی که از آن‌ها بخار بلند می‌شود و زمانی یک هواپیمای بسیار زیبا بودند، فاصله گرفته بودم. سکندری رفتم و خوردم را با صورت روی ماسه‌ها انداختم. درست مثل خلبان‌هایی که دقیقاً قبل از این که انفجار تمام صفحه‌ی تلویزیون را بگیرد، خود را به زمین می‌اندازند. صورتم رو به زمین، دستانم را حائل گردنم کردم و منتظر انفجار ماندم.

### توانایی حرکت با سرعتی قابل توجه، هنگام درک شرایط و اوضاع.

نیم‌دقیقه گذشت. هیچ اتفاقی نیافتاد. نیم‌دقیقه‌ی دیگر.

سرم را بلند کردم و دزدکی نگاهی انداختم. سپس ایستادم. ماسه‌ها و خار و خاشاک را از جلوی لباسم تکاندم. بی هیچ دلیلی قسمتی از یک موسیقی قدیمی راک اند رول<sup>۱</sup> در مغزم شروع کرد به کوبیدن. توجهی نشان ندادم. یعنی سعی می‌کردم بی‌تفاوت و خونسرد باشم؟

لعنتی. هرگز نشنیده بودم یک هواپیمای مدل ۵۱، مثل یک انبار باروت مشتعل بالا نرود. و حالا این‌جا، تنها استثناء و فاجعه، تکه‌های پراکنده‌شده‌ی چیزی است که من اخیراً خلبانش بودم. حالا باید یک کوه گزارش و مطلب در مورد سقوط بنویسم... ساعت‌ها طول خواهد کشید تا بتوانم جایی در یک هواپیمای مسافربری بگیرم. دوباره موسیقی قدیمی با هیاهو و سروصدا برگشت.

### خیلی از شوک ناراحت نشده است. مثبت B برای خونسردی بعد از پایان

#### یافتن حادثه.

در حالی که از این تعریف خوشحال بودم و موسیقی راک اند رول را با سوت می‌خواندم، به سمت آنچه از هواپیمای موستانگ باقی مانده بود، برگشتم. کیف لباس‌ها و بسته‌ی وسایل ریش‌تراشم را پیدا کردم و آن‌ها را کنار گذاشتم. واقعاً که اتاق خلبان بسیار محکم بود. این چیزی است که باید گفت. و البته هواپیما منفجر نشده بود. چرا که سوخت تمام کرده بودیم.

همان زمان، ناظر من، در حالی که سرش را تکان می‌داد، رفته‌رفته محو شد و ماشین‌های آتش‌نشانی، در حالی که به زحمت حرکت می‌کردند، در تیررس دید قرار گرفتند. به نظر می‌رسید به آنچه که مجبور بودم در مورد تمام شدن سوخت به آن‌ها بگویم، علاقه‌ای نشان بدهند. تمام تکه‌پاره‌ها را با کف پوشاندند.

<sup>1</sup> Rock & Roll

من برای سیستم‌های رادیویی نگران بودم. بعضی از آن‌ها داخل اتاقک خلبان هیچ صدمه‌ای ندیده بودند. هر کدامشان بیش‌تر از طلا ارزش داشتند. «رفقا، خواهش می‌کنم. سعی کنید کف داخل اتاقک خلبان نریزید. رادیوها...»

دیگر دیر شده بود. به عنوان اقدامی احتیاطی در برابر آتش، اتاقک خلبان را با کف پر کردند. با درماندگی فکر کردم خب که چی!! خوب که چی؟!

یک مایل فاصله‌ی ترمینال تا فرودگاه را پیاده طی کردم. بلیتی برای هواپیمای بعدی، که از آن‌جا خارج می‌شد، خریدم. کوتاه‌ترین گزارش تصادف را پر کردم و به رانندگان جرثقیل گفتم که کجا می‌توانند تکه‌های هواپیما را پاک‌سازی کنند.

لحظه‌ای که مشغول نوشتن آدرس روی میز داخل آشپزخانه‌ی هواپیما بودم، لغات موسیقی راک اند رولی را که لحظه‌ی تصادف در ذهنم می‌کوبید، به خاطر آوردم.

### شی - بوم، شی بوم... یاتا، یاتا

چرا باید این آواز را زمزمه کنم؟ متعجب بودم بعد از بیست سال، چرا حالا؟ آواز به چرا اهمیتی نمی‌داد. با عجله به خواندن ادامه داد: زندگی می‌توانست رؤیایی باشد / شی بوم / اگر قادر بودم تو را آن بالاها به بهشت ببرم؟؟ شی بوم.

آواز! روح هواپیمای موستانگ بود که داشت می‌خواند. با صدایهای کامل زمینه!

### زندگی می‌توانست رؤیایی باشد عزیز دلم...

البته که زندگی می‌توانست یک رؤیا باشد! جادوگر بدجنس! و تو هم تقریباً آن بالا مرا به بهشت بردی! شی - بوم! تو لندهور تکه‌پاره شده!

آیا می‌توان اندیشه‌ای یافت که از ذهن ما بگذرد و معنا نداشته باشد؟

آن هواپیما هرگز مرا جدی نگرفت.

از پنجره‌ی کنار صندلی، بیرون را نگاه می‌کردم. یک فروند جت از کنار خار و خاشاک سر راهش، برای اوج گرفتن روی باند حرکت می‌کرد.

بدنه‌ی موستانگ، که از کف لبریز بود، هنوز روی قسمت عقب کامیون قرار داشت. یک جرثقیل داشت بال کنده شده را بلند می‌کرد.

به هواپیما گفتم می‌خواهی با من بازی کنی؟ دوست داری در طول هر پرواز چیزی را خراب کنی؟ می‌خواهی بر خلاف میل من رفتار کنی؟

تو باختی! ممکن است صد سال دیگر کسی پیدا شود که گذشته‌ی تو را فراموش کرده باشد و دوباره قطعاتت را به شکل اول، به یکدیگر میخ کند. ممکن



است تو این ساعت را به خاطر آوری و با آنها رفتار بهتری داشته باشی! قسم می‌خورم که من یکی، هرگز تو را میخ نخواهم کرد.

اول یک پرش ناموفق، و حالا هم سقوط هواپیما. به پروازهایی که داشتم فکر کردم و بعد از مدتی به این نتیجه رسیدم که من در تمام آن لحظاتی که بیش‌تر حد انتظار من ماجراجویانه بود، از جانب خداوند راهنمایی و حفاظت‌شده بودم. بدون حتی کوچک‌ترین خراش. برای هر کس دیگر می‌توانست اتفاقی غیر از این بیافتد. این اتفاق برای حمایت من از چیزی پیش نیامده بود. بل که خود، حمایت از چیزی بود که داشت رو به زوال می‌رفت.

## نه

داشتم در پول غرق می‌شدم. در سراسر جهان مردم کتاب‌های مرا می‌خواندند و کتاب‌های جدیدم را می‌خریدند. مبالغی که از فروش کتاب‌ها به دست می‌آمد، از طریق ناشرین برایم ارسال می‌شد. فکر کردم از عده‌ی هواپیماها برمی‌آیم. اما پول مرا عصبی می‌کند. آیا پول هم مثل هواپیما می‌تواند تصادف کند؟

بیرون پنجره‌ی دفترش، برگ‌های نخل تکان می‌خوردند. نور آفتاب بر روی گزارش‌های روی میز می‌تابید.

«ریچارد من. می‌توانم برایت روبه‌راهش کنم. هیچ مشکلی نیست. اگر به عهده‌ی من بگذاری، می‌توانم انجامش دهم.»

ایستاده بود. با قدی تقریباً یک اینچ بیش‌تر از پنج پا. موها و ریش‌هایش در گذر سال‌ها، از سرخ به سلید رنگ باخته بود و فرشته‌ای با استعداد و تیزهوش را به پاپانئولی که برای همه آشنا بود تبدیل کرده بود.

آشنایی و دوستی ما به روزهایی برمی‌گشت که در دفتر مجله می‌نوشتیم. آن زمان سردبیر بود و حالا ماشور امور مالی. از همان اولین مسؤولیت داستان‌نویسی که به من ارجاع کرده بود، از او خوشم آمده بود. از همان روز اولی که همدیگر را ملاقات کرده بودیم، استعداد حساب‌شده‌اش در انجام امور تجاری را می‌پسندیدم و تحسین می‌کردم. کاملاً به او اطمینان کردم و تمام حرف‌هایی را که آن روز بعدازظهر زد، لحظه‌ای اعتماد مرا سست و لرزان نکرد.

گفتم «استن<sup>۱</sup>، نمی‌توانم بگویم چه قدر خوشحالم. کارها باید درست پیش برود. اما من نمی‌دانم با پول، کاغذبازی و امور مالیاتی چه باید بکنم. هیچ‌چیز راجع به آن نمی‌دانم. اصلاً علاقه‌ای هم ندارم. بسیار خوب آقای مدیر مالی. این‌ها دیگر مربوط به توست. به طور تمام‌وقت. و من دیگر به این کارها کاری ندارم.»

«ریچارد، حتی نمی‌خواهی راجع به آن‌ها بدانی؟»

دوباره به نمودارهای مالی روی میزش نگاهی انداختم. همه‌ی خطوط، سیر صعودی را نشان می‌دادند.

<sup>1</sup> Stan

گفتم: «نه، خوب، می‌خواهم وقتی پرسیدم، یا هر زمان که خواستی تصمیم بزرگ و جدی بگیری، اطلاعاتی در اختیارم بگذاری. اما فهم بیشتر آنچه که تاکنون انجام داده‌ای، برای من مشکل است.»

گفت: «ای کاش این را نمی‌گفتی. شعبده‌بازی که نیست. یک سری تحلیل‌های تکنیکی بازهای اجناس است. بیشتر مردم در خرید و فروش شکست می‌خورند. چرا که سرمایه‌ی کافی ندارند تا وقتی که بازار به نفع آنها پیش نمی‌رود، بتوانند تفاوت قیمت فروش اجناس را با هزینه‌ی تولید و بازاریابی آنها جبران کنند. تو، منظورم ما است، چنین مشکلی نداریم. ما با احتیاط سرمایه‌گذاری را شروع می‌کنیم.»

مبلغ قابل توجهی سرمایه پس‌انداز شده. همان‌طور که با تدبیرها و سیاست‌هایمان سرمایه را افزایش می‌دهیم، در این زمینه پرجراتر و خبره‌تر می‌شویم. وقتی وارد جریان سود کالای تجارتي می‌شویم، کاملاً بدیهی است سود و پول فراوانی نصیبمان می‌شود و البته باید حدی را هم نگه داریم. اغلب مردم این موضوع را فراموش می‌کنند. می‌توان پول فراوانی را در مدت زمان کوتاهی به دست آورد.»

وقتی متوجه شد گیج شده‌ام، لبخندی بر لبانش نشست.

دستش را روی یکی از نمودارها گذاشت.

«حالا نگاهی به این جدول ببین که مربوط به قیمت‌های تخته سه‌لایی شرکت تجارت تخته‌ی شیکاگو است. درست این‌جا می‌توانی ببینی که آنچه بدیهی به نظر می‌رسد، آغاز می‌شود و همین‌طور اخطار در مورد پایان سوددهی، که می‌بینی تقریباً اواخر آوریل سیر نزولی پیدا کرده است. این زمانی است که ما مقدار قابل توجهی تخته سه‌لایی فروخته‌ایم. سپس وقتی قیمت‌ها سیر نزولی پیدا کرد، ما کلی تخته سه‌لایی خریده‌ایم. با قیمت بالا فروختن و با قیمت پایین خریدن. می‌بینی؟!»

«چه‌طور می‌توانیم بفروشیم... چه‌طور می‌توانیم قبل از این که بخریم،

بفروشیم؟ نباید قبل از این که بفروشیم، خریده باشیم؟»

درست مثل استاد دانشگاه که در حال توضیح دادن درس باشد، آرام بود.

گفت: «نه، این‌ها آینده‌نگری در خرید کالا است. ما قول می‌دهیم که بعداً به همین قیمت می‌فروشیم. در حالی که می‌دانیم قبل از رسیدن به مرحله‌ی فروش، در واقع قبل از این که چنین آینده‌ای از راه برسد، ما تخته سه‌لایی، شکر، مس یا ذرت، یا هر چه که معامله کنیم را به قیمت بسیار نازل‌تری خریده‌ایم.»

«اوه.»

«بعد دوباره شروع می‌کنیم به سرمایه‌گذاری در اجناسی متنوع و متفاوت. سرمایه‌گذاری در مناطق آزاد، جایی که مقررات مالیاتی کمتری نسبت به بقیه‌ی نقاط دارد. در واقع این فکر بسیار خوبی است. از CBT شروع می‌کنیم. شاید یک کرسی در محل مبادلات اجناس سواحل شرقی داشته باشیم. خواهی دید. یک کرسی در آنجا بخر و بین چه‌طور هزینه‌های کارگزارانت به حداقل می‌رسد. بعد دوباره تنوعی دیگر. کنترل سرمایه در یک کمپانی کوچک، که در حال پیشرفت است، کار بسیار عاقلانه‌ای است. تحقیقاتی انجام خواهیم داد. با این مبلغی که برای کار کردن در اختیار داریم، و همین‌طور سیاستی محافظه‌کارانه در قبال بازارها، احتمال اشتباه بسیار کم است.»

در حالی که متقاعد شده بودم، بیرون آمدم. چه آسودگی و آرامشی. تحت هیچ شرایطی آینده‌ی مالی من نمی‌توانست به‌هم‌ریخته و بغرنج باشد. مثل پرش با چتر نجات.

هرگز نمی‌توانستم آن‌طور که از استن برمی‌آید، امور مالی را سروسامان بدهم. نه صبر و نه زیرکی کافی، هیچ‌کدام را نداشتم. و نه جداولی که همه‌شان سیر صعودی داشته باشند.

حداقل هنوز آن‌قدر درک داشتم که ضعف‌های خودم را بشناسم و بتوانم دوستی قدیمی و قابل اعتماد بیابم و سرمایه‌ام را به دست او بسپارم.

## ۵۵

من دونا، هر روز در عرشه‌ی قایق بادبانی من، که با جریان سی مایلی شما کی‌وست<sup>۱</sup> آرام‌آرام تکان می‌خورد، تن به آفتاب سپرده بودیم. با حوصله و آرامش به او گفتم:

«هیچ زنی در زندگی من، صاحب من نیست. و همین‌طور من هم صاحب کسی نیستم. این موضوع برای من اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد و قول می‌دهم هرگز نه مالکیتی روز تو خواهم داشت و نه حسادتی.»

گفت: «تغییر خوبی است.»

موهایش کوتاه و تیره بود. چشمان قهوه‌ای‌اش را به خاطر آفتاب بسته بود. درست مقل پوست درخت ساج روغن‌خورده، از پس سال‌های تابستانی که بعد از جدایی از همسرش گذرانده بود، کاملاً آفتاب‌سوخته بود.

«بیش‌تر مردان درک نمی‌کنند. من همان‌طور که دلم می‌خواهد زندگی می‌کنم. هر زمان که بخواهم با آنها همراه خواهم بود و هر زمان که نخواهم، می‌روم. این تو را نمی‌ترساند؟»

بند مایویش را جابه‌جا کرد تا آفتاب بر همه‌ی تنش بتابد.

«مرا بترساند؟ باعث خوشحالی من است! نه زنجیر، ریسمان یا گره‌ای، نه بحث و جدال و دلخوری و رنجشی. این موهبتی از طرف دل‌هاست. من این‌جا هستم، نه برای این که قرار است این‌جا باشم، یا حتی برای این که این‌جا گیر افتاده‌ام. تنها به خاطر این که ترجیح می‌دهم به جای هر جای دیگری در دنیا، با تو باشم.»

آب به آرامی موج زد. به جای سایه‌ها، نور روشنی بر قایق می‌درخشید.

گفتم: «مرا امن‌ترین دوستی که تا به حال داشته‌ای خواهی یافت.»

«امن‌ترین؟»

«برای این که آزادی‌ام را عزیز می‌دارم و نیز آزادی تو را. من بی‌اندازه حساس و زودرنج هستم. اگر زمانی تو را لمس کنم، یا هر کاری بکنم که تو ترجیح می‌دهی آن را انجام ندهم، فقط لازم است به آرامی زمزمه کنی «نه». من از این که مزاحم تلقی شوم و بخواهم تنهایی و خلوت کسی را از او بگیرم، نفرت

<sup>1</sup> Key West

دارم. اگر فقط اشاره کنی که من مزاحمم، خواهی دید که حتی قبل از این که اشاره‌ات را به پایان برسانی، من دیگر آن‌جا نخواهم بود.»

به پهلو چرخید. سرش را بوی بازویش گذاشته بود. چشمانش را گشود.

«به نظر مثل پیشنهاد ازدواج نمی‌آید ریچارد.»

«نه، نیست.»

«متشکرم.»

پرسیدم: «پیشنهادات زیادی برای ازدواج داشته‌ای؟»

گفت: «کم‌اش هم زیاد است. یک ازدواج کافی بود. برای من همان یک بار هم زیاد بود. بعضی‌ها به‌تر است هرگز ازدواج نکنند.»

کمی از ازدواجی که تمام کرده بودم حرف زدم. از سال‌هایی که به جای خوشحالی، با سختی، اندوه، و عذاب گذشته بود. دقیقاً همان درس‌هایی را فرا گرفته بودم که او آموخته بود.

نگاهی به میز سبک شیشه‌ای ساحل انداختم که بینم باد آن را جابه‌جا نکرده باشد. دریا آرام و بی‌حرکت بود.

«دونا، افسوس که ما درباره‌ی هیچ موضوعی اختلاف نظر نداریم.»

برای ساعتی دیگر نیز هم‌چنان در قایق ماندیم. پیش از این که باد سرعت بگیرد و قایق را با شدت تکان دهد.

وقتی که پا به ساحل گذاشتیم، بیش‌تر از پیش با یکدیگر آشنا شده بودیم. پس از خداحافظی، قول دادیم دوباره روزی همدیگر را ببینیم.

مسیری را که با دونا داشتم، با همه‌ی زنان زندگی‌ام داشته‌ام. برای خلوت و تنهایی و استقلال کامل، ارزش و احترام قائلم. پیوندی دل‌نشین و آرام‌بخش در برابر تنهایی و روابطی بسیار سرد، منطبق بر عقل و بدون هیچ عشق و علاقه‌ای.

بعضی از دوستان من هرگز ازدواج نکرده بودند. اما بیش‌تر آن‌ها که تعدادشان کم هم نبود، از همسرانشان جدا شده بودند. تعداد کمی از آن‌ها رهایی‌یافتگان از روابطی بیمارگون بودند. کسانی که از مردانی خشن کتک خورده بودند، ترسانده شده بودند، و بعد از فشار عصبی بی‌اندازه، به افسردگی بی‌پایانی رسیده بودند. برای آن‌ها، مفهوم عشق چیزی جز یک سوءتفاهم غم‌انگیز نبود. برای آن‌ها بعد از تباهی، مفهوم همسری که به مالک و عاشقی که زندان‌بان تبدیل شده بود، عشق چیزی جز دنیایی خالی و بی‌مفهوم نبود.

هنگامی که در افکارم به گذشته‌های دور سفر می‌کردم، با معمایی روبه‌رو می‌شدم: عشق میان زن و مرد، دیگر مفهومی نداشت. اما ریچارد، این واقعاً درست بود؟

پاسخی نداشتم.

ماه‌ها پشت سر هم، موج‌وار می‌گذشتند و من علاقه‌ام را به عشق از دست می‌دادم. به این که چه هست و چه نیست. و سپس انگیزه‌ام را در جست‌وجوی یافتن روح همراهم از دست دادم. آهسته آهسته ظهور اندیشه‌ای متفاوت جای او را گرفت. عقیده‌ای بسیار منطقی و بی‌عیب و نقص. همچون نظراتی که در مسائل شغلی‌ام داشتم. با خود اندیشیدم اگر روح مکمل ما کسی است که در همه حال احتیاجات روح ما را برآورده می‌سازد، و اگر یکی از نیازهای ما خود تفاوت و تنوع است، پس در هیچ مکان و هیچ زمانی، کسی قادر نیست واقعاً روح مکمل ما باشد!

تنها همراه واقعی، کسی است که در افراد متفاوت با رفتارهای متفاوت یافت می‌شود.

بانوی کامل من، قسمتی از هوش و ذکاوت یک دوست، و قسمتی از زیبایی دوستی دیگر، و همچنین قسمتی از شیطنت و ماجراجویی دیگری است. ای کاش می‌شد روزی هیچ‌کدام از این زنان در دسترس نباشند و سپس روح همراه من، در مکانی دیگر، از میان روح‌ها و جسم‌های آنان، ناگهان بدرخشد و سر برآورد. کامل بودن، به معنی در دسترس نبودن نیست.

«ریچارد، این عقیده، از ابتدا تا انتها، غیر معمول و بسیار عجیب است! چنین چیزی هرگز اتفاق نمی‌افتد.»

این من درونی‌ام بود که فریاد می‌زد و من دهانش را محکم بستم تا نتواند ادامه دهد.

گفتم: «به من نشان بده چرا چنین فکری اشتباه است. نشان بده چرا اتفاق نمی‌افتد و این کار را بدون استفاده از کلمات عشق، ازدواج، و عقد قرارداد انجام بده. این کار را همان‌طور در بند و با دهان بسته انجام بده، در حالی که من از تو بلندتر فریاد می‌کشم که قصد دارم با زندگی‌ام چه کار کنم! تو اصلاً از طرح "زنی کامل از میان زنان دیگر"، چه می‌دانی؟»

یک منبع مالی بی‌پایان، هر هواپیمایی که آرزویش را داشته باشم، یک زن کامل. فقط برای من این یعنی خوشبختی.

## یازده

اتفاقاتی که برای ما پیش می‌آید، بدون در نظر گرفتن خوبی یا بدی‌شان، برای این هستند که آنچه را لازم است، بدانیم، بیاموزیم، و هر قدمی را که برمی‌داریم، به منظور رسیدن به مکانی است که برای رفتن برگزیده‌ایم و در این، هیچ شکی نیست.

روی زمین دراز کشیده‌ام، و در حالی که در افکارم غوطه‌ور بودم، در قالی دارچینی‌رنگ ضخیم فرو رفتم. هیچ اشتباهی در این سه سال نبود. با تصمیمات فراوانی که درباره‌ی هواپیماها، مجلات، مصاحبه‌ها و قایق‌ها، مسافرت‌ها، فیلم‌ها، کارمندان، سخنرانی‌ها، برنامه‌های تلویزیونی، دست‌نوشته‌هایم، حساب‌های بانکی، و آینده‌ی تجارت مس گرفته بودم، هر سال را با دقت فراوان ساخته بودم. روزها را با آغاز روشنائی، در هواپیمای جت کوچک می‌گذراندم و شب‌ها با همراهی و مصاحبت دوستان، که همه‌ی آن‌ها دوست‌داشتنی بودند، اما هیچ‌کدام روح همراه من نبودند. اگرچه که هنوز روح مرا تسخیر کرده بود، اما دیگر متقاعد شده بودم که وجود خارجی ندارد. آیا او هم به اندازه‌ی من مطمئن بود که من وجود خارجی ندارم؟ آیا روح همراه من هم ایمان و عقیده‌ی راسخ او را پریشان کرده بود؟ آیا زنی بود که در همین لحظه، در خانه‌ای با پنج هواپیما در آشیانه، سه تا بیرون در زمین چمن، و یک هواپیمای شناور در کناره‌ی آب، روی قالی مخملی و شیک دراز کشیده باشد؟ من که شک داشتم. اما می‌شد زنی وجود داشته باشد، احاطه شده در میان اخبار، داستان‌ها، برنامه‌های تلویزیونی، تنها در میان دوستان و پول فراوان، دوستانی که بعداً جزء کارمندان او شده باشند و کارگزاران، وکلا، رؤسا و حساب‌دارها؟ این می‌توانست ممکن باشد. قالی او ممکن است رنگ دیگری داشته باشد. اما بقیه‌ی چیزها... او می‌توانست در سوی دیگر آینه ایستاده باشد، در حالی که در جست‌وجوی مرد زندگی‌اش در میان مردان بسیار دیگری است و هنوز هم تنها زندگی می‌کند.

به خودم خندیدم. قصه‌ی قدیمی تنها عشق زندگی، چه قدر به سختی از ذهن آدم بیرون می‌رود.

صدای روشن شدن موتور از سوی چمن‌زار آمد. می‌باید اسلیم باشد که داشت موتور توپین سسنا<sup>۱</sup> را گرم می‌کرد. سوپرشارژر سمت راست نشستگی داشت. فکر کردم تعمیر سوپرشارژرها، در واقع یعنی روبه‌راه کردن مشکلات

<sup>1</sup> Twin Cessna



جدانشدنی موتورهای خوب. ریپید<sup>۱</sup> و هواپیمای بی‌موتور، آن پایین داشتند خاک می‌خوردند. ریپید احتیاج به تعمیر دوباره دارد و چه‌قدر هم تعمیر هواپیمایی با آن اندازه، کار سخت و مزخرفی است. بهتر است بفروشمش. به اندازه‌ی کافی با آن پروز نمی‌کنم. با هیچ‌کدامشان به اندازه‌ی کافی پرواز نمی‌کنم. درست مثل هر چیز دیگری در زندگی من، برای مثل غریبه‌ها هستند. آنچه را می‌خواهم بیاموزم چیست؟ این که بعد از مدتی برده‌ی ماشین‌ها می‌شویم؟ فکر کردم نه، این نباید باشد. آنچه باید بیاموزم این است: به دست آوردن مبلغ زیادی پول، مثل در دست گرفتن تیغه‌ی یک شمشیر شیشه‌ای است. بهتر است با احتیاط به دست گرفته شود.

آن‌قدر با احتیاط و آهسته، تا زمانی که درک کنی معمای وجود این همه پول برای چیست.

دومین موتور هم روشن شد. بازرسی زمینی باید روبه‌راه بوده باشد. حالا اسلیم تصمیم گرفته ببیند هواپیما چه‌طور پرواز می‌کند. هم‌چنان که او در باند شروع به حرکت کرد، صدای حرکت هواپیما و سپس غرش دل‌نشین موتورها، هر لحظه دورتر به گوش می‌رسید.

چه چیز دیگری آموخته بودم؟ که من، بدون این که تغییر کنم، نتوانسته بودم با اجتماعات مختلف کنار بیایم؟

هرگز قبلاً باور نمی‌کردم در مورد آنچه فکر می‌کنم، می‌گویم، و این که چه قیافه‌ای دارم، کجا زندگی می‌کنم، وقت و پولم را چه‌طور می‌گذرانم و هرج می‌کنم، و یا این که پول چه‌طور بر من تأثیر می‌گذارد و آیا مرا منزوی می‌کند یا نه، کسی کنجکاو باشد. فکر کردم هر کس مورد توجه دوربین و مطبوعات قرار بگیرد، لغزش و اشتباهی ندارد. این افراد، آگاهانه یا ناآگاهانه، انتخاب کرده‌اند که از خودشان برای ما نمونه‌ای بیافرینند. آن‌ها داوطلبانه چون مدل‌ها رفتار می‌کنند. یکی برای زندگی مایه‌ی اعجاز و شگفتی است، دیگر مظهر شکست. یکی با بداقبالی و ناملايمات یا استعدادها و توانایی‌هایش با وقار و خردمندی روبه‌رو می‌شود، دیگری با هیاهو و سروصدا. یکی با اشتیاق به سوی مرگ می‌رود، دیگری کاری جز خندیدن ندارد.

هر روزه دنیا افراد سرشناسی را در معرض امتحاناتی قرار می‌دهد و ما مسحور و مبهور به نظاره می‌نشینیم و قادر به تغییر مسیرمان نیستیم. چرا که آزمون‌هایی که این افراد در پیش دارند، همان‌هاست که ما هم باید با آن‌ها روبه‌رو شویم و انجامشان دهیم. آن‌ها عاشق می‌شوند، ازدواج می‌کنند، می‌آموزند، رها می‌کنند، و دوباره باز می‌گردند، تباه می‌شوند، ما را به حرکت و تلاش وا

<sup>1</sup> Rapid

می‌دارند. همان‌طور که خودشان هم روزی در برابر دوربین یا مطبوعات، وادار به تلاش شده بودند. تنها آزمونی که به غیر از آنها، کس دیگری با آن روبه‌رو نخواهد شد، همان شهرت و سرشناسی است.

روزی خود ما در کانون توجه قرار خواهیم گرفت و در این راه، همواره افراد نمونه، با آغوش باز پذیرفته می‌شوند. فکر کردم چه بر سر خلبانی که از مزارع میدوست پرواز کرد آمده است؟ آیا به همین راحتی از خلبانی ساده به آدمی خوش‌گذران و پرتکلف تبدیل شده است؟

برخاستم و در خانه‌ی خالی، به سوی آشپزخانه رفتم و کاسه‌ای چپیس ذرت را که داشت بیات می‌شد، پیدا کردم. دوباره به سوی صندلی بازگشتم، در حالی که از پنجره به سوی دریاچه نگاه کردم. من، یک آدم عیاش و خوش‌گذران؟ مضحک است. من دروناً تغییری نکرده‌ام. شاید بسیار کم.

آیا همه‌ی آدم‌های خوش‌گذران و پرتکلف همین را نمی‌گویند ریچارد؟ هواپیمایی از سوی آموزش‌گاه هوایی همین حوالی، داشت روی آب تمرین می‌کرد. فرودی طولانی و آرام، و سپس تماسی نرم و دل‌نشین بر روی آب‌های درخشان دریاچه‌ی ترزا<sup>۱</sup>. سپس حرکت و چرخشی بای پروازی دیگر.

در مرکز توجه قرار گرفتن، به من آموخته است که چه‌طور خود را پنهان سازم، کجا در اطراف خود دیواری بسازم. هر کس در درون خود دیواری از آهن و ردیفی از میله‌های نوک‌تیز کشیده است، به این معنی که همه‌ی این‌ها تا زمانی که تو با من هستی وجود دارند.

آنها که خونگرم و اجتماعی هستند و شهرت را برای تفریح می‌خواهند، اهمیتی به دوربین‌ها نمی‌دهند. وجود دوربین‌ها برای آنها طبیعی است. بودنش را پذیرفته‌اند. آنها در واقع پشت لنزهای دوربین، انسان‌های جالبی هستند. من هم به اندازه‌ی آنها می‌توانم خوب باشم.

چنین بود بلندای دیوار من، آن روز در فلوریدا. بیش‌تر افرادی که مرا از برنامه‌های تلویزیونی، جلد مجلات، یا داستان‌های روزنامه‌ها می‌شناختند، کسانی بودند که نمی‌دانستند به خاطر احترام و توجهی که برای تنهایی و خلوت من قائل بودند، چه قدر سپاس‌گزارم.

نامه‌هایی که داشتم، مرا شگفت‌زده می‌کرد. خوشحال بودم از این که افرادی هستند که عقاید عجیب مرا، که آن‌قدر دوستشان داشتند، برایشان پرمعنی بود. افراد بسیاری که از مردان و زنان، از هر نژاد، سن و ملیت، با تجارب

<sup>1</sup> Theresa

متفاوت و گوناگون، که مشتاق یادگیری بودند. این افراد، که در واقع برای من چون افراد خانواده بودند، بیش‌تر از آن تعدادی بودند که تصور می‌کردم!

در کنار آن نامه‌های دوست‌داشتنی، گاه‌گاهی نامه‌های عجیبی هم داشتم که می‌گفت: «نظرات مرا بنویس و چاپ کن. به من پول بده، یا برو به جهنم!»

برای آن‌ها، که احساس توأم با نزدیکی، گرمی و صمیمیت بود، در جواب کارت‌پستال می‌فرستادم و برای بقیه، یک قفل یک‌تنی آهنی به دیوارم اضافه می‌کردم. دشنه‌ها و خنجرهایی را بر روی دیوار جوش می‌دادم و دم‌فرشی کهنه‌ی جلوی در را، که رویش نوشته بود «خوش‌آمدید» برمی‌داشتم و پاره می‌کردم.

بیش‌تر از آنچه که فکرم را می‌کردم، آدم گوشه‌گیری شده بودم. آیا قبلاً خودم را نشناخته بودم، یا آن که تغییر کرده بودم؟ بیش‌تر از همیشه دوست داشتم در خانه تنها باشم. آن روزها و ماه‌ها و سال‌ها به خانه‌ی بزرگ و هفت هواپیما و آن تصمیمات تار عنکبوت‌گرفته‌ای که دیگر هرگز نمی‌خواستم به آن‌ها فکر کنم، چسبیده بودم.

نگاهم را از زمین، به سوی عکس‌های دیوار برگرداندم. عکس هواپیماهایی بود که برایم مهم بودند. عکس هیچ آدمی نبود. دریغ از عکس یک انسان. چه بر سرم آمده بود؟ قبلاً به آنچه که بودم، علاقه داشتم. هنوز هم به آنچه هستم، علاقه‌مندم؟

از پله‌ها پایی رفتم و وارد آشپزخانه‌ی هواپیماها شدم. در هواپیمایی که با آن عملیات هوایی انجام می‌دادم را باز کردم و داخل اتاقک خلبان سرخوردم. کتی را در این هواپیما ملاقات کرده بودم. بند ایمنی شانزه، کمربند ایمنی، موتور روشن. تمام قرارهایی که با هم گذاشته بودیم، بی‌نتیجه مانده بود. حالا کتی مرا مجبور به ازدواج می‌کرد. گویی هرگز در مورد مشکلاتی که ازدواج به همراه می‌آورد، با او صحبت نکرده بودم. گویی به او نگفته بودم من فقط قسمتی از خصوصیات را دارم که مرد کامل از نظر او، می‌بایست داشته باشد.

از روی عادت، در فضای خالی فریاد زدم: «ملخ هواپیما آزاد!» استارت را فشار دادم. نیم‌دقیقه بعد از پرواز، داشتم وارونه در هوا می‌چرخیدم و دوهزار فوت در دقیقه صعود می‌کردم. باد با سرعت و سروصدا از روی کلاه و عینک پرواز من عبور می‌کرد. عاشق این کارم. اول چرخشی آهسته به سمت نقطه‌ی شانزده، آسمان صاف؟ آماده؟ حالا!

زمین سبز و مسطح فلوریدا، دریاچه‌ها و باتلاق‌ها، شکوه‌مندانه و با عزت از سمت راست من صعود می‌کردند، بالای سرم بزرگ و گسترده می‌شدند و در طرف چپ من قرار می‌گرفتند.

یک تعیین سطح سپس وم! وم! صدای موتور، بعد حرکات سخت و سریع و ناگهانی، سپس بالا کشیدن با افت سرعتی چکشوار، فشار سکان سمت چپ، شیرجه به سمت پایین، در حالی که صدای بال دو بال کوچک و کوتاه می‌پیچید و بعد فشار فرمان به جلو، برای جبران سقوط سروته با سرعت ۱۶۰ مایل در ساعت. سرم را به پشت انداختم و زمین را نگاه کردم. ناگهان فرمان را تماماً به عقب بردم. سکان راست را با شدت کشیدم. هواپیما غرشی کرده، با بال راستش دو بار چرخید. یک چرخش جانانه، فرمان به جلو، سکان چپ و... توقف، سطح بال‌ها وارونه شد.

چرخشی به شکل حرف S، در حالی که به صندلی فشرده می‌شدم، دید مرا به حفره کوچکی از محیط خاکستری روشن محدود کرده بود. شیرجه به اندازه‌ی صد پا بالاتر از منطقه‌ی تمرین، و سپس بازگشت دوباره به سطح و ارتفاع عملیات پرواز.

خزه‌های اسپانیایی، در حال چرخش به دور شیشه‌ی جلو و باتلاقی از درختان سرو و تمساح‌ها در چرخشی سیصد درجه در صانیه در اطراف کلاه پرواز من. ذهنم باز شده بود. اما قلبم همچنان تنها بود.

## دوازده

برای دقیقه‌ای هیچ سخنی بین ما ردوبدل نشد. لسلی پریش، آنطرف صفحه‌ی شطرنج گردویی - کاجی خودش به آرامی نشست و من در طرف دیگر. در میانه‌ی یک بازی نفس‌گیر، در حین نه حرکت اولیه، اتاق در سکوت فرو رفته بود و فقط حرکت آرام مهره‌های شاه و وزیر بر روی صفحه‌ی شطرنج به گوش می‌رسید و گاهی هم چند تا هوم یا برف.

شطرنج‌بازان تصویری از درون خود را به روش حرکت مهره‌هایشان منتقل می‌کنند. خانم پریش نه بلوف می‌زد و نه فریبی در کارش بود. با چشمانی باز و حواسی جمع، فقط محو بازی بود. با وجودی که مهره‌ی فیل مرا در دام انداخته بود و حرکت بعدی او، یکی از اسب‌های مرا، که به‌هیچ‌وجه نباید از دست می‌دادم تهدید می‌کرد، با انگشتانی در هم حلقه شده، در حالی که لبخند می‌زد، او را تماشا می‌کردم.

سال‌ها پیش، این چهره را دیده بودم. اولین ملاقات، از طریق یکی از مهم‌ترین راه‌ها بود. اتفاق.

پرسید: «بالا می‌روید؟» و از راهرو به طرف آسانسور دوید.

«بله» و در را باز نگه داشتم تا وارد شد. «کدام طبقه؟»

گفت: «سه لطفاً.» همان طبقه‌ای که من از آسانسور پیاده می‌شدم. در کمی مکث کرد و سپس به نرمی بسته شد. با چشمان آبی - خاکستری‌اش، به نشانه‌ی تشکر به من نگاه کرد. من هم با نگاه به او گفتم که افتخار من بوده که صبر کنم، و سپس مؤدبانه نگاهم را از او برگرفتم. فکر کردم لعنتی، امان از دست این مؤدبانه رفتار کردم. چه صورت دوست‌داشتنی‌ای! او را در فیلم دیده‌ام؟ تلویزیون؟ جرأت نکردم سؤال کنم. در سکوت بالا رفتیم. قامتش تا شانه‌ی من می‌رسید. با موهای طلایی موج‌داری که زیر یک کلاه لبه‌دار دارچینی‌رنگ چپانده بود. مثل ستارگان فیلم لباس پوشیده بود. یک بلوز کار رنگ و رو رفته، و یک کت نخ‌نمای نیروی دریایی. شلوار جین آبی، چکمه‌های چرم، و چه صورت دل‌نشین زیبایی!

فکر کردم برای فیلم‌برداری این‌جا آمده. آیا یکی از تکنسین‌های گروه فیلم‌برداری است؟ شناختنش چه قدر خوش‌آیند است. اما او تا حالا...

ریچارد، آیا جالب نیست که او تا حالا، این اندازه از تو دور بوده است؟ و حالا و حالا شما دو تا در فاصله‌ی هفتاد و پنج سانتی‌متری یکدیگر ایستاده‌اید و هیچ راهی وجود ندارد که بر روی این فاصله پلی بزنید و به یکدیگر سلام کنید.

فکر کردم اگر می‌شد راهی اختراع کرد، اگر فقط دنیا طوری بود که افراد غریبه می‌توانستند به یکدیگر بگویند شما مرا شیفته‌ی خود ساخته‌اید و من مایلم شما را بیش‌تر بشناسم، و جواب می‌توانست کدی باشد مثل «نه، متشکرم»، البته اگر شیفتگی دو طرفه نبود.

اما چنین دنیایی هنوز ساخته نشده است. نیم‌دقیقه آسانسور سواری، بدون یک کلمه حرف به پایان رسید و در به نرمی گشوده شد.

در حالی که تقریباً می‌دوید، گفت «متشکرم» و با عجله به سمت هال و اتاق خودش رفت. در را باز کرد و داخل شد. در را پشت سرش بست و مرا در راهرو تنها گذاشت.

فکر کردم کاش مجبور نبودی بروی، و داخل اتاقم شدم که فقط دو تا از اتاق او فاصله داشت. ای کاش مجبور نبودی بگریزی.

با حرکت مهره‌ی اسبم، فشار صفحه‌ی شطرنج را به او منتقل کردم و حمله‌اش را بی‌اثر گذاشتم. هنوز فرصت‌هایی داشت. اما نبرده بود. نه به این زودی‌ها.

فکر کردم. ان... کیو... ان پنج، مهره‌های ان ایکس و ان ایکس آر را تهدید می‌کند! بعد از این که نوبتم شد، مهره‌ام را تکان دادم و یک‌بار دیگر به چشمانش نگریستم. غرق در زیبایی، و البته محکم و ثابت در برابر ضدحمله‌ی من.

یک سال بعد از آن ملاقات در آسانسور، من به خاطر تغییراتی که کارگردان فیلم، بدون جلب رضایت من، در دست‌نوشته‌هایم به وجود آورده بود، از او شکایت کردم. اگرچه که دادگاه از او درخواست کرده بود اسم مرا از اعتبارنامه‌ها و همین‌طور مهم‌ترین تغییرات انجام شده حذف کند. اما وقتی مستقیماً در مورد موضوع با او بحث می‌کردم، به سختی می‌توانستم خودم را کنترل کنم تا اثاثیه‌ی اتاق را نشکنم. یک میانجی لازم بود تا از طریق او، بتوانیم با یکدیگر صحبت کنیم.

و میانجی، همان هنرپیشه لسللی پریش بود. زنی که آن روز با من در آسانسور بود و طبقه‌ی سوم پیاده شد. وقتی با او صحبت کردم، خشمم فروکش کرد. او آرام و منطقی بود. بی‌درنگ به او اعتماد کردم. حالا هالیوود می‌خواست از آخرین کتابم فیلمی بسازد. قسم خوردم قبل از این که اجازه بدهم نوشته‌هایم به مهملات و تکه‌پاره‌هایی روی صفحه‌ی سینما تبدیل شود، خودم آن را بسوزانم.

اگر قرار بود فیلمی از آنها ساخته شود، آیا به‌تر نبود کمپانی خودم این کار را بکند؟

لسلی تنها کسی بود که در هالیوود به او اعتماد داشتم و به سوی لس‌آنجلس پرواز می‌کردم تا یک بار دیگر با او صحبت کنم. روی میز کنار دفتر کارش، یک صفحه‌ی شطرنج گذاشته بود.

صفحه‌ی شطرنج طراحی شده برای دفتر کار، بیش‌تر تزئینی - فانتری هستند. با مهره‌های وزیری که شبیه مهره‌های فیل هستند و فیل‌هایی که شبیه مهره‌های سرباز. مهره‌ها روی صفحه در خانه‌های نادرست، به صورت اتفاقی پراکنده بودند.

مهره‌ها چوبی بودند، با مهره‌ی شاه به بلندی نه سانت در یک صفحه به ابعاد سی‌وینچ سانتی‌متر و خانه‌ی سفید صفحه، سمت راست شطرنج‌باز قرار داشت.

وقت ملاقات تمام شده بود. گفتم «برای یک بازی کوتاه و سریع وقت داری؟» نه به‌ترین شطرنج‌باز شهر بودم و نه بدترین آن. از وقتی که هفت سالم بود، شطرنج بازی می‌کردم و اعتماد به نفس خودخواهانه‌ای در مورد آن داشتم. به ساعتش نگاه کرده بود و گفته بود «باشد».

وقتی بازی را برد، از سرما یخ کردم. جا خورده بودم. اما روش برنده شدن و الگوی فکری‌اش روی صفحه‌ی شطرنج، دوباره مرا شیفته و گرم ساخت.

در ملاقات بعدی، برنده‌ی بازی شطرنج، برنده‌ی دو بازی از سه بازی بود. دفعه‌ی بعد سعی کردیم با یکدیگر همکاری کنیم. او سعی کرد در ساختن فیلم کاری کند که کم‌ترین تغییرات در دست‌نوشته‌های من به وجود آید و در عوض برنده‌ی بازی شطرنج، برنده‌ی شش بازی از یازده بازی باشد. بعد از آن، دیگر احتیاجی به قرار ملاقات نبود. من سوار جدیدترین هواپیما، یک جت هشت تنی، که سابقاً در نیروی هوایی برای تربیت خلبان استفاده می‌شده است، می‌شدم، تا ارتفاع سی‌وینچ هزار پا بالا می‌رفتم و با این جت ۵۰، از فلوریدا تا لس‌آنجلس را برای یک بازی شطرنج با لسلی، می‌پیمودم.

دیگر فقط بازی نمی‌کردیم. حین بازی حرف هم می‌زدیم. شیرینی و شیر هم می‌خوردیم.

در حالی که با نگاه اخم‌آلودد به مهره‌هایش نگاه می‌کرد، گفت: «ریچارد بدجنس.» طرف صفحه‌ی او، واقعاً به دردسر افتاده بود.

با تکبر گفتم: «بله، من یک بدجنس باهوشم.»

گفت: «اما مهره‌های رخ، فیل و وزیرت را مواظب باش. بازی قشنگی نیست؟» رنگ از صورتم پرید. انتظار داشتم مات شده باشم. اگر می‌توانستم وزیرم را نجات دهم، واقعاً مایه‌ی تعجب بود.

گفتم: «واقعاً قشنگ است.» سال‌ها آموزش‌های اضطراری، به من آموخته بود که عادی رفتار کنم. «خدای من... هوم... قرار است یک حرکت انجام بگیرد که خیلی زیباست. اما من مثل یک سایه می‌گیرم. درست مثل یک سایه. خانم پریش، بدجنس می‌گیرد مثل...»

گاهی بدجنس‌رهایی را به چنگ می‌آورد. اما گاهی هم چون گله‌های رانده شده به سوی اصطبل اسیر می‌شد و کیش و مات. اما همه‌ی این‌ها برای این بود که در بازی بعدی، برای یک نصف شیرینی دوباره زنده شود و او را در دام‌های خود گرفتار سازد.

چه قدرت جادویی و اسرارآمیزی بین ما بود! من گمان می‌کردم او برای لحظات رمانتیک زندگی‌اش دوستان فراوانی دارد. همین‌طور که من دوستان زیادی داشتم. اما تنها حدس کافی نبود. هیچ‌یک از ما به این موضوع افتخار نمی‌کردیم و هر دو برای خلوت و تنهایی یکدیگر، ارزش بی‌اندازه‌ای قائل بودیم. سپس ناگهان در میانه‌ی بازی گفت: «امشب فیلمی را در آکادمی نمایش می‌دهند که باید ببینم. آشنایی با کارگردانش می‌تواند برای ما مفید باشد. می‌خواهی با من بیایی؟»

با حواس‌پرتی گفتم: «خیلی» در حالی که تمام حواسم را بر روی خط دفاعی خودم در برابر حمله‌ی مهره‌ی شاه او گذاشته بودم.

هرگز به تأثر آکادمی فیلم، هنر و علوم نرفته بودم. من آدم مصیبت‌دیده از این همه جاذبه و شهرت بودم که فقط مجاز بودم تا پشت ساختمان تأثر بروم. اما حالا دیگر داخل تأثر بودم. در حالی که با گروهی از ستارگان سینما، فیلم نگاه می‌کردم.

فکر کردم چه قدر عجیب است. با وجود یک کتاب، و دوستی که اغلب بر خلاف میل من، مرا در بازی شطرنج شکست می‌دهد، زندگی ساده‌ی من، که همیشه با پرواز همراه بوده، حالا در بطن هالیوود قرار گرفته است.

بعد از فیلم، در گرگ‌ومیش هوا، در حالی که او می‌راند، از بلوار سانتامونیکا<sup>۱</sup> می‌گذشتیم و من سخت تحت تأثیر یک فکر و احساس قرار گرفته بودم.

«لسلی، از نظر تو اشکالی ندارد اگر...»

سکوت آن‌قدر سنگین بود که گفت «اشکالی ندارد که چی؟»

<sup>1</sup> Santa Monica



«لسلی، اشکالی ندارد اگر یک شکلات داغ با بستنی میوه‌ای بخوریم؟»

در حالی که خود را عقب می‌کشید، گفت: «یک چی بخوریم؟»

«شکلات داغ با بستنی میوه‌ای و یک دور بازی شطرنج؟»

گفت: «چه فکر بی‌خودی. منظورم شکلات داغ است. توجه نکرده‌ای که من با دانه‌های گیاهی و سبزیجات خام و ماست زنده‌ام و حتی یک شیرینی کوچک هم موقع بازی شطرنج نمی‌خورم؟»

«معلومه که توجه کرده‌ام. درست به همین خاطر است که به یک شکلات داغ و بستنی میوه‌ای احتیاج داری. چند وقت است که این‌ها را نخورده‌ای؟ نه! واقعاً راستش را بگو. اگر هفته‌ی پیش بوده، بگو هفته‌ی پیش.»

«هفته‌ی پیش؟! پارسال! اصلاً به من می‌آید که بستنی میوه‌ای بخورم؟ به من نگاه کن!»

برای اولین بار به او نگاه کردم. تکیه دادم و نگاه کردم تا بینم حواس‌پرت‌ترین و احمق‌ترین مرد، در نگاه اول چه چیز می‌تواند کشف کند. این‌جا زنی فوق‌العاده جذاب نشسته است. این که اندیشه‌ای که چنین صورت زیبا و بی‌نظیری ساخته، برای رقابت با آن، اندامی به همان زیبایی نیز آفریده است. در تمام این ماه‌هایی که او را می‌شناختم، برای من فقط یک روح جذاب و دوست‌داشتنی بود. ذهنی که مرا به مبارزه می‌طلبید. ذهنی که چون کتابی مرجع درباره‌ی فیلم‌ها، موسیقی کلاسیک، سیاست، و باله بود.

«خوب؟ حالا هم می‌گویی که با بستنی میوه‌ای زنده‌ام؟»

«واقعاً زیباست. خوب! نه؟ این اندام بدون تردید، اصلاً کاری با شکلات داغ ندارد! بگذار یک چیزی را برای اطمینان بگویم...» داشتم از خجالت سرخ می‌شدم. فکر کردم چه موضوع احمقانه‌ای برای یک مرد بالغ... ریچارد، سریع موضوع را عوض کن!

به جای آن گفتم «یک بستنی میوه‌ای کوچک، هیچ ضرری ندارد، وقتی کمی روحیه‌ی آدم را تغییر می‌دهد. اگر بتوانی از بین ماشین‌ها یک دور بزنی، همین حالا می‌توانیم دو تا شکلات داغ، البته کوچکش را، بگیریم.»

به من نگاه کرد. در حالی که صورتش با لبخندی باز می‌شد، برای این که به من اطمینان بدهد دوستی‌مان هنوز پابرجاست، می‌دانست این اولین باری است که من به اندام او توجه کرده‌ام و او اهمیتی نمی‌داد. فکر کردم اما دوستان دیگر او به این موضوع اهمیت می‌دادند و این می‌توانست مشکل‌ساز باشد.

بدون هیچ بحثی، بدون حتی یک کلمه، عقیده‌ام را نسبت به اندامش از ذهنم پاک کردم. برای لحظات رمانتیک، همراه کاملم را در کنارم داشتم. برای

داشتن یک دوست و شریک تجاری، باید لسلی پریش را همانطور که بود، نگه می‌داشتیم.

## سیزده

قبل از این که در صندلی استن جا بگیرم، به آرامی گفتم «آخر دنیا که تمام نشده است. فقط می‌شود گفت که بازار کمی به ضرر ما چرخیده. دیروز قیمت‌های مبادلات تجاری وست‌کاست<sup>۱</sup> سقوط کرده. اعلام ورشکستگی کرده‌اند. کمی از پول‌هایت را از دست داده‌ای.»

رئیس امور مالی من، همیشه مسائل را کوچک‌تر از آنچه بود نشان می‌داد. برای همین با شنیدن این کلمات، فکرم را محکم به هم فشردم.

«این کمی که می‌گویی، چه قدر است استن.»

گفتم: «در حدود ششصد هزار و پانصد و نود و خورده‌ای دلار.»

«رفته؟»

گفتم: «البته شاید زمانی بتوانی چند سنتی از دلارهایت را از دادگاهی که برای ورشکستگی تشکیل می‌شود، بگیری. اما من آن را رفته فرض می‌کنم.»

آب دهانم را قورت دادم.

«خوشحالم از این که حداقل این همه پول را یکجا سرمایه‌گذاری نکردیم. وضع تجارت تخته سه‌لایی شیکاگو چه‌طور است؟»

«آنجا هم کمی ضرر داده‌ای. البته موقتی است. مطمئنم تا آنجایی که جداول و نمودارهای من می‌گویند، تا حالا طولانی‌ترین زنجیر ضررها را داشته‌ای. اما همیشه که این‌طور نیست. در حال حاضر وضع زیاد جالب نیست.»

هشتصد هزار دلار هم این‌جا ضرر کرده‌ای.»

داشت راجه به بیشتر از آن مقدار پولی که داشتم حرف می‌زد! چه‌طور ممکن بود بیش‌تر از آنچه که دارم، ببازم؟ شاید منظورش باخت روی کاغذها بود. این باید یک باخت کاغذی باشد. هیچ‌کس نمی‌تواند بیش‌تر از مقداری پولی را که دارد ببازد. اگر می‌توانستم همه‌چیز را در مورد پول یاد بگیرم، شاید بهتر می‌بود توجه و نگاه دقیق‌تری به موضوع تجارت داشته باشم. اما باید چند ماه تمام، مرتب مطالعه کنم. تازه، روبه‌راه کردن مسائل مالی، به آسانی پرواز نیست. واقعاً که پول چیز خفقان‌آور و کسل‌کننده‌ای است.

<sup>1</sup> West Coast

گفت: «آن قدرها هم که به نظر می‌آید بد نیست. یک میلیون ضرر، مبلغ مالیات را به صفر می‌رساند. تو بیش‌تر از یک میلیون ضرر کرده‌ای. پس امسال یک سنت هم مالیات نمی‌دهی.»

اما اگر انتخاب با من بود، ترجیح می‌دادم از دستش ندهم. نه عصبانی بودم و نه مأیوس و ناامید. گویی با سر وارد یک موقعیت کم‌دی شده بودم. گویی با چرخش سریع صندلی‌ا به جای دیوارهای دفتر استن، با دوربین‌های تلویزیونی و تماشاگران داخل استودیو روبه‌رو می‌شدم.

نویسنده‌ای که مشهور هم نیست، میلیون‌ها به دست می‌آورد و یک شبه از دست می‌دهد. از همان کلیشه‌های قدیمی نیست؟ آیا این واقعاً زندگی من است؟ در حالی که استن داشت توضیح می‌داد، من حیران مانده بودم.

مردم با درآمدهای میلیونی، حتماً باید کسی باشند. اما در عوض، من همیشه خودم بوده‌ام. من خلبان هواپیما هستم. کسی که با پرواز از سوئی به سوئی دیگر، با هواپیمایش به مردم سواری می‌دهد. انگار نه انگار که نویسنده هستم. وقتی مجبور می‌شدم به جای نوشتن ایده‌ای که آن‌قدر جالب نیست، آن را به دست فراموشی بسپارم...

افرادی چون من، با حساب بانکی که بیش‌تر از صد دلار داخل نیست، چه کار می‌کنند؟ حسابی که هر کسی بالأخره ممکن است هر زمان به آن احتیاج پیدا کند؟

استن به آهستگی ادامه داد: «تا این‌جا هستی، به‌تر است این را هم بهت بگویم. آن سرمایه‌گذاری که از طریق تامارا انجام دادی، همان که بهره‌اش بالا بود و وام‌های خارجی فراوانی داشت و از طریق دولت پشتیبانی می‌شد، موکل تامارا با پول‌ها ناپدید شده است. فقط پنجاه هزار دلار بوده است. اما باید بهت می‌گفتم تا اطلاع داشته باشی.»

نمی‌توانستم باور کنم. «او که دوست تامارا بود. تامارا به او اطمینان داشت و حالا او رفته؟»

«آن‌طور که می‌گویند، هیچ آدرسی هم از خودش به جا نگذاشته است.» داشت با دقت به صورت من نگاه می‌کرد.

«تو به تامارا اعتماد داری؟»

«اوه، من، لطفاً دیگر آن کلیشه را به کار نبر که یک زن زیبا از یک احمق پولدار، پنجاه هزار تا بلند می‌کند. استن، آیا می‌خوای بگویی که تامارا در این کار دستی...؟»

«ممکن است. به نظر من که دستخط خود او پشت چک است. اسم چیز دیگری است. اما دستخط، همان است.»

«جدی نمی‌گویی.»

کشوی میزش را باز کرد و یک پرونده بیرون آورد. نامه‌ای بیرون کشید و یک چک از اعتبار افتاده را به من نشان داد. چک با این کلمات پشت‌نویسی شده بود. «شرکت سهامی خاص سی‌کی<sup>۱</sup> و ویندی اسمیت<sup>۲</sup>» حروف بزرگ کشیده و «ی»های رو به پایین و خوش‌ترکیب. آن‌ها را قبلاً روی یکی از نامه‌ها دیده بودم. می‌توانستم قسم بخورم که دستخط تامارا است.

گفتم: «می‌تواند دستخط هر کسی باشد.» و نامه را به دست استن دادم. هیچ حرف دیگری نزد. متقاعد شده بود که تامارا پول را برده است. اما او تحت مسئولیت من بود. تا زمانی که من درخواست نمی‌کردم، هیچ بازرسی انجام نمی‌گرفت و من هرگز چنین چیزی نمی‌خواستم و هرگز نه یک کلمه حرف به او می‌زدم و نه دوباره به او اعتماد می‌کردم.

استن گفته بود: «هنوز مقداری پول برایت باقی مانده. و البته هر ماه هم یک درآمد جدید داری. بعد از یک سری بدشانسی، بازار دوباره به حال عادی برمی‌گردد. حالا می‌توانی باقی‌مانده‌ی دارایی‌ات را وارد کار ارز خارجی کنی. گمان می‌کنم هر زمان ممکن است قیمت دلار در برابر مارک آلمان سقوط کند. بنابراین ممکن است همه‌ی آنچه را که از دست داده‌ای، یک شبه به دست آوری.»

گفتم: «این دیگر از توان من خارج است. هر کاری را که فکر می‌کنی به‌ترین است، انجام بده استن.»

با همه‌ی این چراغ‌ها و زنگ‌های خطر که روشن شده و به صدا درآمده بودند، تمام امپراتوری‌های من می‌توانست چون نیروگاه اتمی باشد که در عرض سه دقیقه آب شده و فرو ریخته بود.

عاقبت از جا برخاستم و ژاکت پروازم را از روی دسته‌ی کاناپه برداشتم.

به استن گفتم «روزی ما به تمام این مسائل، به عنوان بدترین شکست‌ها نگاه می‌کنیم. از حالا به بعد، همه‌چیز می‌تواند به سوی به‌تر شدن پیش برود. مگر نه؟»

<sup>1</sup> Sea Kay Limited

<sup>2</sup> Wendy Smythe

گویی نشنیده باشد، گفت: «موضوع دیگری هم هست که می‌خواهم بگویم. آسان نیست. می‌دانی که می‌گویند قدرت مطلق، انسان‌ها را کاملاً به فساد و تباهی می‌کشاند؟»

خوب، واقعاً همین‌طور است. فکر می‌کنم در مورد من هم صدق می‌کند. «نمی‌دانستم منظورش چیست و جرأت پرسیدن هم نداشتم. صورتش خونسرد و آرام بود. استن و فاسد شدن؟ امکان نداشت. سال‌ها بود که برایش ارزش و احترام قائل بودم. در مورد صداقتش اصلاً حرفی نبود.»

«در مورد من هم می‌تواند صدق کند.» فقط می‌توانست به این معنی باشد که زمانی، در مورد یکی از صورت مخارج‌ها، ممکن است اشتباهاً مبلغی بیش‌تر از اندازه برداشته باشد و البته بعدش تصحیحش کرده باشد و به هر حال، به خاطر احساس گناهی که می‌کرده، خودش را موظف دانسته به من اطلاع دهد و واضح است که الآن می‌خواهد بگوید قصد ندارد دوباره چنین اشتباهاتی را تکرار کند.

«اشکالی ندارد استن. آنچه مهم است، این است که از حالا به بعد چه‌طور شروع کنیم و ببینیم کجا می‌خواهیم برویم.»

گفت «درست است.»

تمام این مسائل را از ذهنم خارج کردم. آنچه از پول مانده بود، توسط استن روبه‌راه می‌شد و همین‌طور توسط کسانی که او می‌شناخت و به آن‌ها اعتماد داشت، کسانی را که برای خدماتشان پول خوبی از طرف ما دریافت می‌کردند. آیا این افراد اجازه می‌دادند تمام این امور پیچیده‌ی مالی، ناگهان از هم بپاشد و از دست برود؟ البته که اجازه نمی‌دادند. به‌خصوص الآن که همه‌چیز در هم ریخته بود. ضرر مالی به همه‌ی ما برمی‌گشت. فکر کردم اما مدیرانی را که انتخاب کرده بودم، بسیار سریع‌الانتقال بودند و به زودی راه‌حل‌های فراوانی می‌یافتند.

## چهارده

در حالی که دکمه‌ی میکروفون را فشار می‌دادم، گفتم: «جت یک پنج پنج ایکس ری<sup>۱</sup>» خارج از سطح پرواز است. سه، پنج، صفر برای دو، هفت، صفر، درخواست سطح پایین‌تر.»

از پشت ماسک اکسیژن به هفت مایل بعد از ظهر بیابان جنوب کالیفرنیا نگاه کردم و با چرخشی نرم و طولانی، به آسمان صاف و روشن پایین چشم دوختم. در حقیقت، به خاطر مصاحبه‌ای یک‌روزه در دانشگاه لوس‌آنجلس، داشتم به سمت غرب پرواز می‌کردم. خوشحال بودم. چرا که چند روزی زودتر از موعد رسیده بودم.

در جواب مرکز لوس‌آنجلس گفتم: «دریافت شد. پن پنج ایکس، ورود به دو پنج صفر، پایین‌تر.»

با سرعت چهارصد مایل در ساعت پایین رفتن، به اندازه‌ی کافی سریع نبود. می‌خواستم زودتر به زمین بنشینم و بی‌درنگ به دیدن لسللی بزوم. سریع‌تر از هر هواپیمای دیگری که قادر به پرواز بود.

«پنج پنج ایکس، شما وارد منطقه‌ی یک شش‌هزار شده‌اید.»

از این موضوع اطلاع داشتم. دماغه‌ی هواپیما را زودتر از این‌ها پایین آورده بودم. عقربه‌ی ارتفاع‌سنج به سمت پایین می‌چرخید.

گفتم «جت پنج پنج ایکس ری در سطح پرواز هشت سفر است. نتیجه دریافت شد.»

«دریافت شد، پنج ایکس ری، شما در سطح صفر پنج کنسل شدید. روز خوش.»

وقتی زنگ در خانه‌ی او را در منطقه‌ی بورلی‌هیلز<sup>۲</sup> فشار دادم، هنوز نقش ماسک اکسیژن بر صورتم مانده بود. صدای ارکستر سمفونی از سیستم صوتی داخل خانه، گوش را کر می‌کرد. در سنگین خانه می‌لرزید. زنگ که به صدا درآمد، صدای موسیقی کم شد. و او آنجا بود. با چشمانی درخشان، چون رنگی که از پیوند خورشید و دریا حاصل می‌شد، چشمانی که با برقش سلام می‌گفت. حتی به یکدیگر دست هم ندادیم و این موضوع برای هیچ‌کدام از ما دو نفر، عجیب نبود.

<sup>۱</sup> نوعی کد پرواز است و مفهوم خاصی ندارد. One Five Five X Ray

<sup>۲</sup> Beverly Hills

گفت «یک سورپریز برایت دارم.» در حالی که از فکر کردن راجع به آن، با خودش لبخند می‌زد.

«لسلی، من از سورپریز متنفرم. متأسفم که هرگز بهت نگفته بودم. اما من واقعاً از سورپریز متنفرم. هر چیزی که بخواهم، خودم می‌خرم. اگر چیزی را ندارم، یعنی هرگز احتیاج نداشته‌ام.» بنابراین، برای این که حرف را تمام کنم، راست و پوست‌کنده گفتم «وقتی تو به من هدیه‌ای می‌دهی، داری چیزی به من می‌دهی که نمی‌خواهمش. اشکالی ندارد اگر آن را ببری و پس بدهی؟»

به سمت آشپزخانه رفت. موهایش روی شانه‌هایش می‌درخشید. گریه‌ی پیرش، که فکر می‌کرد وقت شام رسیده است، سلانه سلانه می‌آمد. جلوی راه او را گرفته بود.

به آرامی گفت: «الآن نه، هنوز وقت شام فلافی<sup>۱</sup> نشده است.»

سرش را برگرداند و در حالی که با لبخند به من نشان می‌داد احساساتش جریحه‌دار نشده، گفت «متعجبم که چرا هنوز یکی برای خودت نخریده‌ای. حتماً باید یکی داشته باشی. اما اگر نخواستی، می‌توانی بیاندازی‌اش دور. اینهاش!» هدیه را با کاغذ کادو نپیچیده بود. یک کاسه‌ی ساده‌ی بزرگ، از یک مغازه‌ی ارزان‌قیمت معمولی، که عکس یک خوک داخلش بود.

«لسلی! اگر چنین چیزی را دیده بودم، حتماً می‌خریدم! واقعاً دوست‌داشتنی است! چه قدر خوشگل است.»

«می‌دانستم که خوشت می‌آید! یک کاسه مال آدم‌های شکمو<sup>۲</sup>، و این هم یک قاشق شکمو!» و قاشق توی دست من بود. یک قاشق هشتادوهشت سنتی استیل، که عکس یک خوک معمولی روی دسته‌اش بود.

«و اگر داخل یخچال را نگاه کنی...»

در سنگین یخچال را باز کردم و دو تا ظرف دو گالونی بستنی و یک بسته‌ی یک‌چهارم لیتری مایع شکلات را، که دور هر کدام یک روبان قرمز بسته و پاپیون زده بود، دیدم. بخار سردی به آرامی در اطراف بستنی‌ها در جریان بود و به آرامی به سوی سقف می‌رفت.

«لسلی!»

«بله، شکمو؟»

«تو... من... فکر می‌کنی؟»

<sup>1</sup> Fluffy

<sup>2</sup> Hoggie



خندید. البته به خودش بیش‌تر از من. چرا که چنین مرا شگفت‌زده و غافل‌گیر کرده بود. این هدیه نبود که زبانم را به لکنت انداخته بود. بل که غیر قابل پیش‌بینی بودنش بود. این که کسی که فقط دانه‌ی گیاهی و مقدار کمی سالاد می‌خورد، چه‌طور آن‌همه بستنی سفارش داده و در فریزر خانه‌اش گذاشته تا وقتی من از سفر می‌آیم، مرا بهت‌زده کند.

بی‌درنگ گره‌ی روبان‌ها را باز کردم و بسته‌ها را از داخل یخچال، روی پیشخان آشپزخانه گذاشتم و بلافاصله آن‌ها را باز کردم. بستنی شکلاتی با تکه‌های کوچک شکلات.

خیلی جدی گفتم «امیدوارم برایخ وودت یک قاشق داشته باشی.» و قاشق خودم را داخل بستنی فرو بردم. «کارت واقعاً غیر قابل پیش‌بینی بود. اماً حالا کاریست که شده و هیچ‌کاری نمی‌توانیم بکنیم، جز این که از شر مدرک جرم خلاص شویم. بیا بخور!»

یک قاشق کوچک از کشوی آشپزخانه برداشت. «حالا دیگر شکلات داغ نمی‌خواهی؟ دیگر شکلات داغ با شیرینی دوست نداری؟»

«دیوانه‌اش هستم. اماً بعد از امروز، نه تو و نه من، هرگز نمی‌خواهیم تا وقتی که زنده‌ایم، اسم شکلات داغ را بشنویم...» در حالی که یک قاشق پر از شکلات را داخل ماهی‌تابه می‌ریختم تا گرم کنم، فکر کردم هیچ‌کس کاری را انجام نمی‌دهد، مگر این که نحوه‌ی انجام آن کار، در شخصیتش نهفته باشد. آیا واقعاً او می‌توانست شخصیت غیر قابل پیش‌بینی داشته باشد؟ چه‌قدر احمق بودم که فکر می‌کردم او را می‌شناسم! برگشتم و دیدم که قاشق در دست و لبخندزنان، به من نگاه می‌کند.

گفت: «واقعاً می‌توانی روی آب راه بروی؟ همان‌طور که در یکی از کتاب‌هایت با دونالد شیمودا این کار را کردی؟»

«البته، تو هم می‌توانی. تا حالا خودم به تنهایی این کار را انجام نداده‌ام. در این شرایط، با اعتقاد کنونی‌ام به موقعیت زمانی - مکانی، می‌دانی، کمی پیچیده است. اماً دارم رویش کار می‌کنم.»

با قاشقی که کلی شکلات بهش چسبیده بود، مایع را هم زدم. «تا حالا خارج از جسمت بودی؟»

بدون این که از من توضیحی بخواهد، گفت: «دو بار. اولین بار در مکزیک. بار دیگر در دره‌ی مرگ<sup>۱</sup>، بالای یک تپه، زیر ستارگان آسمان شب دراز کشیدم و آن‌وقت آن بالا، کنار ستارگان بودم...» ناگهان اشک در چشمانش نشست.

<sup>1</sup> Death Valley

به آرامی گفتم «یادت می‌آید، هنگامی که آن بالا، کنار ستارگان بودی، رهایی از جسمت، چه قدر راحت، چه قدر طبیعی، آسان، درست مثل برگشتن به خانه بود؟»

«بله.»

«راه رفتن روی آب هم همین‌طور است. قدرتی است که از آن ماست... فرایندی - فرعی از قدرت است که در درون ماست. راحت. طبیعی. ما مجبوریم بسیار مطالعه کنیم و به یاد داشته باشیم که نباید از آن قدرت استفاده کنیم. در غیر این صورت، محدودیت‌های زندگی زمینی، همه زیر و رو می‌شود و غیر قابل اطمینان، و بین ما و آنچه باید بیاموزیم، جدایی می‌افتد. مشکل این‌جاست که ما آن قدر در تکرار این جمله به خودمان که "ما از قدرت‌های واقعی‌مان استفاده نخواهیم کرد" افراط می‌کنیم که بعد از مدتی فکر می‌کنیم واقعاً نمی‌توانیم. وقتی که با شیمودا بودم، هیچ سؤالی برای پرسیدن باقی نمی‌ماند. وقتی از من جدا شد، تمرین کردن را کنار گذاشتم. گمان می‌کنم کمی چشیدن از این قدرت، تأثیرات فراوانی به همراه دارد.»

«مثل شکلات داغ.»

چپ‌چپ نگاهش کردم. داشت مرا مسخره می‌کرد؟

شکلات داغ داخل ماهی‌تابه می‌جوشید و حباب می‌زد.

«نه، شکلات داغ با به خاطر آوردن واقعیت‌های ابتدایی مربوط به روح، خیلی فرق می‌کند. شکلات داغ، یعنی همین لحظه، این‌جا! شکلات داغ دیدگاه‌های آسوده‌ی ما را نسبت به دنیا در خطر نمی‌افکند. شکلات داغ، متعلق به زمان حال است! آماده‌ای کمی بخوری؟»

گفت: «فقط یک ذره. خیلی کوچولو.»

دسرمان را که تمام کردیم، دیر شده بود و مجبور بودیم در صفی به طول دو ردیف ساختمان، برای خریدن بلیت‌های فیلم بایستیم.

باد از سمت دریا می‌وزید و شب سردی بود. امیدوار بودم سردش نشده باشد. دستم را دور شانه‌اش انداختم.

گفت «متشکرم. فکر نمی‌کردم مجبور باشیم این‌قدر بیرون بایستیم. سردت است؟»

گفتم «نه، اصلاً سردم نیست.»

همین‌طور که منتظر بودیم، راجع به فیلم صحبت کردیم. بیش‌تر او صحبت می‌کرد و من گوش می‌دادم. این که در یک فیلم باید دنبال چه باشیم، چه‌طور

متوجه باشیم که در ساخت فیلم، کدام قسمت‌ها پول به هدر رفته و کدام قسمت‌ها به جا به کار گرفته شده است. از هدر دادن پول متنفر بود. در صف از مسائل دیگری هم صحبت کردیم.

«هنرپیشه بودن چه احساسی دارد؟ لسلی، هیچ وقت امتحان نکرده‌ام. همیشه این سؤال را داشته‌ام.»

گفت «اوه، مری مووری استار<sup>۱</sup> و بعد به خودش خندید. «آیا واقعاً علاقه‌مندی بدانی؟»

«بله، برای من خیلی اسرارآمیز است. چه طور زندگی‌ای است؟»

«بستگی دارد. خیلی عالی است، بعضی اوقات وقتی که فیلم‌نامه خوب است و با افرادی کار می‌کنی که واقعاً می‌خواهند کاری انجام دهند که ارزشش را داشته باشد؛ که البته خیلی نادر است. بقیه‌اش، فقط کار است.

بیشتر فیلم‌هایی که می‌سازند، متأسفانه هیچ ارتباطی با نوع بشر ندارد.»  
متحیر به من نگاه کرد. «نمی‌دانی چه طور است؟ هرگز در محل ضبط فیلم بودی؟»

«فقط موقع ضبط برنامه، خارج از استودیو. هرگز در صحنه نبوده‌ام.»

«دفعه‌ی بعد که برای فیلم‌برداری می‌روم، دوست داری بیایی و ببینی؟»

«حتماً، متشکرم.»

فکر کردم چیزهای فراوانی است که می‌توانم راجع به او بدانم. از شهرت چه آموخته است... آیا او را تغییر داده؟ به او صدمه‌ای زده؟ او را هم وادار ساخته تا در اطراف خویش دیوار بکشد؟ نیرویی از اعتماد به نفس کامل و قدرت تسلط مثبتی بر زندگی، در اطراف او بود که چون مغناطیس عمل می‌کرد و بی‌اندازه جذاب بود. او بر قلعه‌ی کوه ایستاده بود. ولی من فقط می‌توانستم منظره را از دور نگاه کنم. او روشنی‌ها را دیده بود. از رازهای پنهان اطلاع داشت که من هرگز آنها را نیافته بودم.

گفتم «اما هنوز هم به سؤال من جواب نداده‌ای. جدای از فیلم‌سازی، چه طور زندگی‌ای است؟ مری مووی استار بودن چه احساسی دارد؟»

به من نگاه کرد. لحظه‌ای حالت دفاعی به خود گرفت. اما بعد اعتماد کرد.

«اول بسیار هیجان‌انگیز است. فکر می‌کنی با دیگران متفاوتی که چیزی جالب و متفاوت برای عرضه داری و این تا حدی هم می‌تواند صحت داشته باشد.

<sup>1</sup> Mary Movie Star: اسمی ساختگی و طنزآلود، که برای هنرپیشگان زن سینما به کار برده شده است.

سپس به خاطر می‌آوری همان آدمی هستی که همیشه بوده‌ای. تنها فرق این است که ناگهان عکسست همه‌جا پخش می‌شود و روزنامه‌ها راجع به تو مطلب می‌نویسند. در مورد این که چه کسی هستی، چه گفته‌ای، کجا می‌خواهی بروی، مردم در خیابان‌ها می‌ایستند تا تو را نگاه کنند و تو مشهور هستی. دقیق‌ترش را بخواهی، مایه‌ی شگفتی و کنجکاوی شده‌ای و به خودت می‌گویی من شایسته‌ی این همه توجه نیستم!»

به دقت فکر می‌کرد. «برای مردمی که تو را به شهرت رسانده‌اند، این تو نیستی که اهمیت داری. چیزی دیگری است و آن، همان عقیده‌ای است که تو به جای آن‌ها از آن حمایت می‌کنی و ارائه می‌دهی.»

هنگامی که یک مکالمه به نکات ارزش‌مندی می‌پردازد، همیشه موجی از هیجان انسان را در بر می‌گیرد. احساس داشتن قدرت‌های جدید به سرعت رشد می‌کند و کمال می‌یابد. به دقت گوش کن ریچارد. درست می‌گوید!

«دیگران فکر می‌کنند تو را می‌شناسند. جاذبه، زرق و برق، سکس، پول، قدرت، عشق، همه‌ی این‌ها ممکن است رؤیاهای خبرنگار یک خبرگزاری باشد که هیچ ارتباطی هم با تو ندارد. شاید حتی چیزی باشد که تو هیچ علاقه‌ای به آن نداری. اما این، همان چیزی است که فکر می‌کنند تو باید باشی. مردم از هر طرف به سوی تو هجوم می‌آورند. فکر می‌کنند که با دست زدن به تو می‌توانند تمام این چیزها را به دست آورند. خیلی ترس‌ناک است. بنابراین شروع می‌کنی به ساختن دیوارهایی در اطراف خودت. دیوارهای شیشه‌ای ضخیم. در حالی که سعی می‌کنی فکر کنی، سعی می‌کنی نفست را حبس کنی. تو می‌دانی که در میان این دیوارها چه کسی است. اما مردم بیرون، چیز دیگری می‌بینند. می‌توانی انتخاب کنی که همان تصویر باشی و آنچه را که هستی فراموش کنی و وقتی که نقش تصویر را بازی می‌کنی، می‌توانی به خودساختگی و احساسات ساختگی‌ات ادامه بدهی، یا این که همه‌چیز را کنار بگذاری.»

گفتم «من فکر می‌کنم اگر ستاره‌ی سینما بودن این‌قدر جالب و جذاب است، پس چرا اعتیاد به الکل و مواد مخدر و جدایی‌های فراوان و خودکشی در این افراد سرشناس و مشهور، این‌قدر زیاد است؟»

به من نگاه کن. بی‌دفاع، بدون حفاظ.

«تصمیم گرفته‌ام که ارزشش را ندارد. تقریباً دارم کنارش می‌گذارم.»

دلم می‌خواست او را بلند کنم و در آغوش بکشم. برای آن همه صداقتی که با من داشت.

گفت «تو نویسنده‌ی مشهوری هستی. تو هم همین احساس را داری. آیا همه‌ی این حرف‌ها، اصلاً برای تو معنی دارد؟»

«خیلی هم پرمعنی است. خیلی چیزهاست که می‌خواهم در مورد این مسائل بدانم. روزنامه‌ها چه‌طور. آیا اتفاق افتاده چیزهایی را چاپ کنند که تو هرگز نگفته‌ای؟»

خندید «نه تنها مطلبی که هرگز نگفته‌ای، بل که هرگز راجع به آن‌ها فکر هم نکرده‌ای. هرگز اعتقاد هم به آن‌ها نداری و انجامشان نخواهی داد. داستانی در مورد تو به چاپ می‌رسد که از ابتدا تا انتها، نقل قول از خودت است. واژه‌به‌واژه، افسانه‌ی ساختگی. تو هرگز گزارش‌گر را ندیده‌ای... حتی یک تلفن هم به تو نشیده و حالا صحبت‌هایت را چاپ کرده است! و تو دعا می‌کنی که خوانندگان، مطالبی را که در بعضی روزنامه‌ها دیده‌اند، اصلاً باور نکنند.»

«من چند وقتی است که به این مشکلات برخورده‌ام. اما یک تئوری دارم.»

گفت «چی هست؟»

در مورد افراد سرشناسی که مورد امتحان قرار می‌گیرند و این ماه هستیم که به عنوان نمونه، آن‌ها را مورد توجه قرار می‌دهیم، با او صحبت کردم. به اندازه‌ی صحبت‌های او واضح به نظر نمی‌رسید. سرش را یک‌بری کرده بود و به من لبخند می‌زد. وقتی که خورشید غروب می‌کرد، متوجه چشمانش شدم که تغییر رنگ می‌داد. رنگ دریا و نور ماه.

گفت «بله، این نمونه‌ها تئوری جالبی هستند. اما هر کسی یک نمونه است. نیست؟ آیا هر کسی تصویری از آنچه که فکر می‌کند و همه‌ی تصمیماتی که تاکنون گرفته است نیست؟»

«درست است. اما من که همه را نمی‌شناسم. آن‌ها برای من اهمیتی ندارند. مگر این که شخصاً آن‌ها را ملاقات کرده باشم، یا در موردشان مطلبی خوانده باشم، یا بر صفحه‌ی تلویزیون دیده باشم. چند وقت پیش برنامه‌ای در تلویزیون نمایش می‌داد که دانش‌مندان در این مورد تحقیق کرده بودند که چه چیزی سبب می‌شود ویلون چنین صدایی داشته باشد. من فکر کردم دنیا به این تحقیق چه احتیاجی دارد؟ میلیون‌ها انسان دارند از گرسنگی می‌میرند. چه کسی به تحقیقات در مورد ویلون نیاز دارد؟ بعد فکر کردم که نه. دنیا احتیاج به سرمشق و نمونه دارد. افرادی که زندگی‌های جالب توجیهی دارند، مطالب مختلف را می‌آموزند و در موسیقی زمانه‌ی ما تغییراتی به وجود می‌آورند. کسانی که جنگ و فقر و جنایت آن‌ها را از پا درنیاورده، زندگی‌شان را چه‌طور می‌گذرانند؟ ما به شناخت افرادی نیاز داریم که با انتخاب‌هایشان، ما را به سوی انسان بودن سوق داده‌اند. ما نیز می‌توانیم چنین انتخاب‌هایی داشته باشیم.»

مثلاً ما می‌توانیم صاحب تمام مواد غذایی جهان باشیم. خب فایده‌اش چیست؟ یا همین افرادی که مدل لباس هستند، ما به آنها علاقه‌مندیم. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

گفت «چرا؟ اما من از لغت "مدل" اصلاً خوشم نمی‌آید.»

گفتم «چرا؟» و بی‌درنگ پاسخ به ذهنم آمد. «قبلاً مدل بودی؟»

گفت «در نیویورک.» رازی شرم‌آور را فاش کرده بود.

«چه اشکالی دارد؟ یک مدل، نمونه‌ی مشخصی از زیبایی فوق‌العاده است.»

«همین اس که مشکل‌ساز است. زندگی با چنین مشکلی بسیار دشوار

است. این موضوع باعث ترس من می‌شود.»

«چرا؟ چه موضوعی تو را می‌ترساند؟»

«دوست داشتم هنرپیشه شوم. چرا که استودیو فکر می‌کرد بسیار زیبا

هستم و من همیشه ترسان از این موضوع که دنیا بداند من به آن اندازه زیبا

نیستم و واقعاً نبودم. مدل بودن به اندازه‌ی کافی بد بود. وقتی تو هم مرا نمونه‌ی

مشخصی از زیبایی می‌دانی، حتی برایم بدتر هم می‌شود.»

«اما لسلی، تو زیبایی!» سرخ شدم. «منظورم این است که، یقیناً در این که

تو... در این که تو بی‌اندازه جذاب هستی، هیچ حرفی نیست...»

«متشکرم. اما مهم نیست تو چه می‌گویی. من فکر می‌کنم... من فکر

می‌کنم زیبایی تصویری است که دیگران برای من به وجود آورده‌اند و من زندانی

این تصویر شده‌ام. حتی وقتی برای خرید به فروشگاه کوچک محل می‌روم، باید

حسابی به سر و وضع رسیده باشم. فقط همین. اگر این‌طور نباشد، مطمئناً

کسی مرا می‌شناسد و به دوستانش خواهد گفت "باید حتماً از نزدیک او را

می‌دیدید! حتی نیمی از زیبایی را هم که فکر می‌کردیم، ندارد!" من آنها را

ناامید کردم.»

دوباره لبخند زد. این بار کمی غم‌گین.

«هنرپیشه‌ی زنی در هالیوود، هر زن زیبایی که من می‌شناسم تظاهر به

زیبایی می‌کند. او هراسان است که دنیا دیر یا زود واقعیت را در مورد او کشف

کند. من هم همین‌طورم.»

سرم را تکان دادم «دیوانه‌اید، همه‌تان دیوانه‌اید.»

«وقتی که صحبت از زیبایی می‌شود، دنیا هم دیوانه است.»

«من فکر می‌کنم تو خوشگلی.»

«من فکر می‌کنم تو دیوانه‌ای.»

خندیدم. اما او شوخی نمی‌کرد.

پرسیدم «درست است که زنان زیبا زندگی‌های غم‌انگیز و پرمشقتی دارند؟» این نتیجه‌ای است که در مورد زن کامل از نظر خودم، به آن رسیده‌ام. در مورد زن کامل در جسم‌های مختلف، شاید البته نه کاملاً غم‌انگیز. اما سخت و مشکل، ناخوش‌آیند، دشوار و دردناک.

با توجه و فکور جواب داد «اگر فکر کنند که خود مفهوم زیبایی هستند، هیچ‌چیز جز یم زندگی خالی عایدشان نمی‌شود. هنگامی که همه‌چیز در ظاهر انسان خلاصه می‌شود، با خیره نگاه کردن در آینه گم می‌شوی و هرگز خود را باز نمی‌یابی.»

«به نظر می‌رسد تو خودت را یافته‌ای.»

«هر چه که یافته باشم، به خاطر زیبایی‌ام نبوده است.»

«برایم بگو.»

گفت و من گوش دادم و از شدت شگفتی تکان خوردم. لسلی‌ای که او یافته بود، آن که در فیلم‌هاست نبود. کسی بود که در جنبش‌های اصلاح‌طلبانه شرکت کرده بود. دفاتر سخنرانی تشکیل داده و خود نیز در آنها شرکت کرده و کاندید شده بود. لسلی پریش واقعی سخنرانی‌ها کرده بود. با فعالیت‌های سیاسی جنگیده بود و با دولت آمریکا، که در جنگ ویتنام تسلیم شده بود، در افتاده بود. هنگامی که من با هواپیماهای جنگی نیروی هوایی پرواز می‌کردم، او مشغول هماهنگ کردن راهپیمایی‌های صلح در وست‌کاست بوده است.

به خاطر شجاعتش در مقابله با انجمن‌ها و نهادهای جنگی، با گاز اشک‌آور مورد حمله قرار گرفته، بعد از آن باز به فعالیت‌هایش ادامه داده. حتی اجتماعات بزرگ‌تری تشکیل داده، منابع مالی فراوانی برای انجام فعالیت‌هایش تدارک دیده است. به انتخاب نمایندگان مجلس و سناتورها و شهردار جدید لس‌آنجلس کمک کرده است. همچنین نماینده‌ی گردهمایی‌های رئیس‌جمهوری بوده است.

او هم‌چنین، یکی از پایه‌گذاران شبکه‌ی تلویزیونی KVST بوده؛ ایستگاه تلویزیونی لس‌آنجلس، که با توانایی برتری، برای اقلیت محروم و ستم‌دیده‌ی شهر برپا شده بود. هنگامی که ایستگاه تلویزیونی دچار مشکل شده، او به سختی مقروض بوده و حتی یک روز هم نمی‌توانسته از طلبکاران تقاضای صوری و تحمل داشته باشد. به عنوان رئیس کل، کنترل ایستگاه تلویزیونی را به عهده گرفته.

حتی گاهی می‌شده که او صورت‌حساب‌های ایستگاه را از محل درآمد حاصل از فیلم‌هایش پرداخت می‌کرده است تا ایستگاه پابرجا می‌ماند و رونق می‌گیرد. مردم این کانال را تماشا می‌کنند و در مورد تجربیات تحسن‌آمیزشان نقدهای جهانی می‌نویسند.

موفقیت، کشمکش بر سر قدرت را نیز در پی می‌آورد. به او لقب سرمایه‌دار نژادپرست می‌دهند. توسط همان محرومان و ستم‌دیدگان اخراج می‌شود و همان روزی که او آنجا را ترک می‌کند، کانال KVST هم بر باد می‌رود و دیگر هرگز سرپا نمی‌شود. به من گفت که تا به امروز نتوانسته بدون غم و اندوه، صفحه‌ی خالی کانال ۶۸ را، که مخصوص این کانال بوده، نگاه کند. مری مووی استاد، سپر بلای لسللی پریش بوده است.

کسی که خود را وقف صداقت و راستی کرده و جهانی را تغییر داده، برای شرکت در ملاقات‌های سیاسی در دل شب‌ها، تنهایی به بخش‌هایی از شهر رفته که من در میانه‌ی روز هم جرأت پرواز کردن بر فراز آن مناطق را ندارم. او رهبر اعتصابات کارگران مزارع شد. برای آنها تظاهرات به راه انداخت و برایشان پول جمع کرد. به عنوان یک متمرّد ضد خشونت، خودش را درگیر خشونت‌آمیزترین نبردهای آمریکای مدرن کرد.

هنوز هم بازی در صحنه‌های برهنه در فیلم‌ها را نمی‌پذیرد. «من حتی بعد از ظهرهای یک‌شنبه با دوستانم در اتاق نشیمن خانه‌ام برهنه نمی‌شوم. چرا باید با یک عده غریبه در صحنه‌ی فیلم، چنین کاری بکنم؟ برای من، انجام چنین کاری غیرطبیعی برای به دست آوردن درآمد، چیزی غیر از روسپی‌گری نیست.»

وقتی که همه‌ی نقش‌های فیلم‌ها همراه با صحنه‌های برهنه است، سینما را کنار می‌گذارد و به تلویزیون روی می‌آورد. چنان به او گوش سپرده بودم که گویی آن بچه‌آهوی کوچکی که در علفزار نوازش کرده بودم، تبدیل به طوفان آتشی از جهنم شده بود.

گفت «یک بار راهپیمایی در تورانس<sup>۱</sup> بود. تظاهراتی آرام. همه‌ی برنامه‌ریزی‌ها انجام شده بود. اجازه‌ی راهپیمایی را هم گرفته بودیم. چند روز قبل از برنامه، به ما اخطار کردند که اگر جرأت تظاهرات را به خودتان بدهید، دیوانه‌های یکی از گروه‌های سیاسی، به یکی از رهبران تیراندازی خواهند کرد. برای لغو کردن برنامه خیلی دیر بود.»

گفتم «برای لغو کردن برنامه دیر نبوده! نباید تظاهرات می‌کردید.»

<sup>1</sup> Torrance



«افراد زیادی می‌آمدند. اطلاعاتی‌های کوچک فراوانی چاپ کرده بودیم. نمی‌توانستیم به همه‌ی آنها در آخرین لحظه دسترسی پیدا کنیم. اگر اجازه می‌دادیم تعداد اندکی از مردم در برابر این دیوانه‌ها قرار بگیرند، درست مثل ارتکاب قتل بود. نبود؟! بنابراین ما به روزنامه‌ها و شبکه‌های تلویزیونی خبر دادیم و گفتیم زود باشید، بیایید و کشته شدن ما را در تورانس تماشا کنید! بعد، تظاهرات را انجام دادیم. ما دستانمان را به یکدیگر حلقه کردیم و فردی را که قرار بود مورد سوءقصد قرار بگیرد، در میان گرفتیم. او را محاصره کرده بودیم و به تظاهرات ادامه می‌دادیم. اگر می‌خواستند او را بکشند، باید همه را می‌کشتند.»

«تو... تیراندازی کردند؟»

در حالی که یادآوری همه‌ی این خاطرات، نفس عمیقی می‌کشید، گفت «نه، کشتن ما در برابر دوربین، جزء برنامه‌ی آنها نبود. چه روزهای بدی بودند. نبودند؟»

نمی‌توانستم راجع به آنچه که می‌خواستم بگویم، فکر کنم. در آن لحظه، در صف سینما، من دستم را بر شانه‌ی کسی گذاشته بودم که فردی کاملاً بی‌همتا در زندگی من بود. کسی که واقعاً تحسینش می‌کردم. من، این خلوت‌نشین عزلت‌جو، از تضادی که بین ما بود گیج و منگ شده بودم. اگر دیگران می‌خواستند در نبردهایشان، در جنگ یا تظاهرات بمیرند، فکر می‌کردم که تصمیم با خودشان است. آزادند این کار را بکنند. تنها دنیایی که برای من اهمیت داشت، دنیای انفرادی خاص هر فرد بود. دنیایی که هر کدام از ما برای خودمان خلق می‌کنیم. ترجیح می‌دهم تاریخ را تغییر دهم تا این که تبدیل به فردی سیاسی شوم یا سعی کنم دیگران را متقاعد سازم تا نامه بنویسند یا رأی بدهند یا تظاهرات به راه بیندازند یا کاری بکنند که احساس می‌کنند علاقه‌ای به انجامش ندارند.

چه قدر با هم تفاوت داریم. چرا من شگفت‌زده، این قدر برای او ارزش قایلم؟

در حالی که با تعجب اخم کرده بود گفت «داری به مسأله‌ی بسیار مهمی فکر می‌کنی؟»

«بله، درسته، کاملاً درست می‌گویی.» آن قدر در آن لحظه خوب می‌شناختمش و آن قدر دوستش داشتم که به او گفتم چه فکر می‌کردم. «داشتم فکر می‌کردم تفاوت زیادی با هم داریم و همین تفاوت است که باعث می‌شود تو به‌ترین دوست من باشی!»

«اوه؟»

«ما نقاط مشترک محدودی داریم. شطرنج، شکلات داغ، و این که می‌خواهیم فیلمی را با هم بسازیم. اما از بسیاری جهات دیگر با هم فرق داریم و به همین دلیل، تو به اندازه‌ی زنان دیگر مرا تهدید نمی‌کنی. با آنها که هستم، گاهی در ذهنشان امیدی به ازدواج پیدا می‌شود. یک ازدواج برای من کافی بود. دو بار، هرگز. این کار را تکرار نمی‌کنم.»

صف ذره ذره جلو می‌رفت. تا کمتر از بیست دقیقه‌ی دیگر داخل سالن بودیم. گفت «من هم همین‌طورم.» و خندید. «قصد ندارم تو را تهدید کنم. اما یک نقطه‌ی اشتراک دیگر هم داریم. از هنگام جدایی از همسر، زمانی طولانی می‌گذرد. قبل از ازدوایم، به ندرت با کسی قرار ملاقات می‌گذاشتم. بنابراین بعد از طلاقم قرار ملاقات‌های زیادی داشتم. شناختن کسی از این راه، غیرممکن است. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

فکر کردم شاید از این راه بشود دیگران را، هرچند ناچیز، شناخت. اما به‌تر دیدم به آنچه که می‌گوید گوش دهم.

گفت «من با باهوش‌ترین، جذاب‌ترین، و ثروتمندترین مردان دنیا قرار ملاقات گذاشته‌ام.

اما آنها باعث خشنودی من نبودند. بیش‌تر آنها ماشینشان را، که بزرگ‌تر از خانه‌ی توست، کنار در پارک می‌کردند. لباس‌های شیک و مرتب می‌پوشیدند و تو را به بهترین رستوران‌ها می‌بردند. جایی که به‌ترین آدم‌ها رفت‌وآمد می‌کردند. دیگر به‌تر از این نمی‌شد! همه‌ی این چیزها بسیار جذاب و جالب به نظر می‌رسد! اما من همیشه با خودم فکر می‌کردم که ترجیح می‌دهم به جای رفتن به یک رستوران سطح بالا، به یک رستوران خوب بروم. به جای پوشیدن لباس‌هایی که طراحان لباس فکر می‌کنند مد سال است، لباس‌هایی را که دوست دارم بپوشم. به‌تر از همه این که من ترجیح می‌دهم یک گفت‌وگوی دونفره‌ی آرام داشته باشم یا برای قدم زدن به جنگل بروم. فکر می‌کنم ارزش‌هایمان متفاوت بود.»

گفت «مجبوریم با پول رایجی که برای هر دوی ما ارزش دارم، معامله کنیم. وگرنه هیچ موفقیتی در دنیا، احساس خوبی برای آدم به همراه نمی‌آورد و شادی به دنبال ندارد. اگر کسی به تو قول بدهد که اگر از خیابان عبور کنی، یک میلیون بسته چپس به تو می‌دهد و چپس هیچ برای تو هیچ ارزش و اهمیتی نداشته باشد، آیا از خیابان عبور می‌کنی؟ اگر قول یک صد میلیون بسته چپس را بدهد، آنوقت چه؟ من در مورد بسیاری از مسائلی که در هالیوود ارزش زیادی داشت، چنین احساسی داشتم. گویی داشتم بر سر بسته‌های چپس معامله می‌کردم. هر آنچه را می‌خواستم، در دسترس داشتم. اما گویی به طریقی

احساس خلأ می‌کردم. گویی هیچ‌کدامشان برایم اهمیت و ارزشی نداشتند. واقعاً ارزش آن همه چیپس چه بود؟ متعجب مانده بودم. همیشه از این موضوع واهمه داشتم که اگر به این قرار ملاقات‌ها ادامه بدهم، دیر یا زود، شماره‌ی برنده را که به ارزش میلیون‌ها بسته چیپس بود، از آن خود می‌کنم.»

«که آن شماره‌ی برنده چه بود؟»

«با یک آقای درست‌وحسابی ازدواج کنم، برای باقی عمرم لباس‌های شیک بپوشم، میزبانی واقعی برای آدم‌های درست‌وحسابی در مهمانی‌های درست‌وحسابی باشم. منظورم مهمانی‌های اوست. او نشان افتخار من، و من نشان افتخار او باشم. به زودی از این که معنا و مفهوم از زندگی ما رخت بر بسته است، شروع به شکایت و اعتراض می‌کنیم. آن قدر که به یکدیگر نزدیک نیستیم. در حالی که هرگز مفهوم نزدیکی و صمیمیت، از آغاز زندگی‌مان وجود نداشته است.»

دو چیز است که برای من ارزش فراوانی دارد. صمیمیت و ظرفیت برای خوشحال بودن، که به نظر نمی‌رسد این موضوع در لیست خصوصیات کس دیگری وجود داشته باشد. احساس غریبه‌ای را در سرزمینی غریب داشتم و تصمیم گرفتم به‌تر است با اهل سینما ازدواج نکنم. یک چیز دیگر هم هست که ترکش کرده‌ام. قرار ملاقات گذاشتن... و حالا می‌خواهی رازی را بدانی؟»

«بگو.»

«حالا ترجیح می‌دهم به جای قرار ملاقات گذاشتن با هر کس دیگری، با دوستم ریچارد باشم!»

گفتم «اوه.»

در حالی کمی خجالت‌زده شده بودم، با خود فکر کردم که لسلی در زندگی من شخصیت منحصر به فردی بود. مثل خواهری زیبا که به او اعتماد داشتم و تحسینش می‌کردم. با او بود که شب‌های بسیاری را در کنار صفحه‌ی شطرنج گذراندم. بعد از آن بود که برایش از زن کامل زندگی‌ام صحبت کردم. این که این عقیده چه قدر خوب برای من مورد استفاده داشت. احساس کردم با من هم‌عقیده نیست. اما با علاقه گوش داد. قبل از این که بتواند جواب دهد، همراه با صف وارد سالن شدیم. داخل سالن ورودی، که سرد نبود، دستم را از روی شانهاش برداشتم و دیگر دوباره به او دست نازدم.

فیلمی که آن شب دیدیم، تا پایان آن سال، یازده بار دیگر هم دیدیم. قهرمان داستان فیلم، یک موجود چشم‌آبی پشمالو و گنده بود. یک کمک‌خلبان که در یک

سفینه‌ی نابود شده، از سیاره‌ی دیگری آمده بود. اسمش ووکی<sup>۱</sup> بود و ما آنقدر دوستش داشتیم، گویی خودمان هم دو تا ووکی شده بودیم که داشتیم یکی از ووکی‌های عزیز دردانه‌مان را روی صفحه‌ی سینما تماشا می‌کردیم.

دفعه‌ی بعد که به لوس‌آنجلس پرواز کردم، لسلی برای دیدنم به فرودگاه آمده بود. وقتی که از اتاقک خلبان بیرون آمدم، جعبه‌ای را در دستم گذاشت که دورش با روبان یک گره خوشگل زده بود.

گفت «می‌دانم که از هدیه متنفری. بنابراین، یکی برایت گرفتم.»

با خشنودی، زیر لب غریدم. «من هیچ‌وقت به تو هدیه نمی‌دهم. این هدیه‌ی من است به تو؛ من هیچ‌وقت به تو هدیه نمی‌دهم. چرا...؟»

گفت «بازش کن.»

«باشه، همین یک دفعه بازی می‌کنم. اما...»

با بی‌صبری گفت «بازش کن.»

هدیه، یک ماسک با جنسی نرم و پشمالو، به شکل صورت ووکی بود. یک ماسک - کلاه، که تا پایین گردن را می‌پوشاند و دو تا حفره برای چشم‌ها و یک حفره‌ی کوچک برای دهان داشت. کاملاً شبیه قهرمان فیلم ما، ووکی بود.

گفتم «لسلی...!» از ماسک واقعاً خوشم آمده بود.

«حالا می‌توانی با این صورت پشمالو و نرم، تمام دوست‌دخترهایت را خوشحال کنی و بخندانی. آن را روی صورتت بگذار.»

«درست همین‌جا، وسط فرودگاه، در میان مردم، تو از من می‌خواهی که...؟»

«اوه، آن را روی صورتت بگذار. به خاطر من بزنش.»

یخ درون مرا با جذبه‌اش آب کرد. برای خشنودی او ماسک را سرم کردم. یکی دو تا غرش مثل ووکی کردم و او آنقدر خندید که از چشم‌هایش اشک سرازیر شد. من هم پشت ماسک خندیدم و فکر کردم که چه قدر برای او ارزش قایلیم.

در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد و بی‌اختیار دست مرا می‌گرفت، گفت «زود باش ووکی. بیا برویم. دیرمان می‌شود.» و درست می‌گفت.

سوار بر ماشین او، از فرودگاه به MGM<sup>۲</sup>، جایی که او در حال به اتمام رساندن یک فیلم تلویزیونی بود، رفتیم. در طول مسیر متوجه شدم که مردم با ترس به من نگاه می‌کنند. ماسک را از سرم درآوردم.

<sup>1</sup> Wookie

<sup>2</sup> Metro Golden Mayer: یک استودیوی فیلم‌سازی در هالیوود

برای کسی که هرگز به استودیوی ضبط فیلم نرفته، درست مثل این بود که به ماه دعوت شده باشد.

کابل‌ها، جای‌گاه‌ها، سروصدای فراوان، دوربین‌ها، دخترهای خوشگل، مسیرها، نردبان‌ها، صحنه‌ها با ارتفاع بلند، نور چراغ‌ها... سقف با چنان چراغ‌های سنگینی پوشیده شده بود که می‌توانستم قسم بخورم تیرآهن‌های سقف بالای سرمان در حال ترک خوردن بودند. مردان همه‌جا بودند. در حال کلنجار رفتن برای جاسازی وسایل و ابزار، منظم کردن وسایل با قرار دادن آن‌ها در بالای صحنه، و انتظار برای صدای زنگ یا چراغ چشمک‌زن بعدی.

لسلی، با لباس لمه‌ی زرینش، از اتاق تعویض لباس پدیدار شد و از میان کابل‌ها و وسایل روی زمین، به نرمی به سوی من می‌آمد. گویی تمام آن وسایل، تنها نقش‌های روی قالی بودند.

«از جایی که هستی، می‌توانی خوب ببینی؟»

«معلوم است که می‌توانم.»

در حالی که او را تماشا می‌کردم، روی پله‌هایی که متعلق به کارگرهای صحنه بود، کمی تکان خوردم و دست و پای خودم را گم کردم. او اصلاً به آن‌ها توجهی نداشت. من عصبی بودم، کاملاً آگاه. چون اسبی خانگی که حالا در جنگلی حاره‌ای رها شده باشد. او اما گویی در خانه بود. به نظر من، درجه‌ی خوا صدها درجه زیر صفر بود. اما او خونسرد و شاد و شنگول و سر حال بود.

«چه‌طور این کار را انجام می‌دهی؟ با این همه اتفاقاتی که در اطرافت می‌افتد و همه‌ی ما که تماشاچیت می‌کنیم، چه‌طور می‌توانی بازی کنی؟ فکر می‌کردم هنرپیشگی یک جور کار خصوصی و شخصی است. اما حالا...»

«شروع می‌کنیم. سرها بالا!» دو مرد داشتند یک درخترا با عجله به صحنه می‌آوردند و اگر او به شانه‌ی من زده بود تا خودم را کنار بکشم، در کنار خیابان رنگ‌شده، دو نیم شده بودم. او به من و به آنچه که از این بی‌نظمی و درهم‌برهمی اطرافمان فکر می‌کردم، نگاه کرد.

گفت «همیشه وقتی دارند جلوه‌های ویژه‌ی صحنه را آماده می‌کنند، باید مدت‌زمانی را این‌جا بیهوده در انتظار باشیم. امیدوارم کسل نشده باشی.»

«کسل شده باشم؟ واقعاً مسحورکننده است و تو چه‌قدر خونسردی. حتی یک ذره هم برای انجام کار عصبی نیستی؟»

یک برق‌کار از صحنه‌ی مرتفع بالای سر ما، به او نگاهی کرد و گفت «مطمئنم که آن کوه‌ها را امروز به روشنی می‌توانیم ببینیم جورج! واقعاً زیباست! اوه سلام

خانم پریش. اوضاع آن پایین چه‌طور است؟» او نگاهی به بالا انداخت و با دست، یقه‌ی پیراهن لمه‌ی زرینش را به سینه‌اش فشرد.

خندید «آهای شماها، به کارتان ادامه دهید. تنها کاری که می‌توانید بکنید همین است؟!»

برق‌کار چشمکی به من زد و سرش را تکان داد «دل‌گرمی کارگراها است دیگر!»

لسلی، بدون حتی اخمی، به حرف‌هایش ادامه داد «تهیه‌کننده عصبی است. آن‌ها یک روز و نیم عقب هستند.

ممکن است امشب تا دیروقت بمانیم تا با اضافه‌کاری، بتوانیم سر موقع تمامش کنیم. اگر خسته شدی و من در میانه‌ی کار بودم، برگرد هتل. بعداً بهت زنگ می‌زنم. اگر خیلی دیر نباشد.»

«شک دارم خسته شوم. نگذار با تو حرف بزنم، اگر نباید این کار را بکنم، یا اگر می‌خواهی دیالوگ‌هایت را حفظ کنی.»

لبخند زد «مشکلی نیست.» و نگاهی به سوی صحنه انداخت. «الآن باید برو روی صحنه. خوش بگذرد.» کنار دوربین یک نفر فریاد زد «تیم اول، سر جای‌تان لطفاً!»

چرا حداقل، حتی برای به خاطر سپردن متن‌هایش کمی عصبی و دستپاچه نبود؟ من خوش‌شانس هستم که یادداشتهای خودم را بدون چند بار خواندن حفظ می‌شدم. چرا نگران و ناراحت نبود با آن همه متنی که باید به خاطر می‌سپرد؟

کار آغاز شد. یک صحنه، سپس صحنه‌ی دیگر، و بعد یکی دیگر. حتی یک بار هم به روی دست‌نوشته‌هایش نگاه نکرد!

احساس دوستی صمیمی را داشتم که نقش بازی کردن او را بر روی صحنه، تماشا می‌کردم. حتی یک خطر هم فراموش نکرد. نگاه کردن او در حین انجام کار، درست چون نگاه کردن به دوستی بود که در عین حال، غریبه هم هست. احساس درک و دلهره‌ای کنجکاوانه داشتم. خواهر من، مرکز توجه نورها و دوربین‌ها قرار گرفته بود!

فکر کردم آیا دیدن او در صحنه، احساس مرا نسبت به او تغییری خواهد داد؟

بله، چیزی اسرارآمیز در حال اتفاق افتادن است. او توانایی‌ها و قدرتهایی دارد که من آن‌ها را نیاموخته‌ام و هرگز هم در آینده نمی‌آموزم. اگر او هنرپیشه نبود، حتی ذره‌ای از عشق من کم نمی‌شد. اما حالا که هست، بیش‌تر دوستش دارم. همیشه ملاقات با افرادی که قادر به انجام کارهایی بودند که من

نمی‌توانستم انجام دهم، مرا خشنود و سرزنده می‌ساخت. لسلی یکی از آن افراد بود که مرا به غایت خوشحال می‌کرد.

روز بعد، در دفتر کارش از او خواهشی کردم.

«می‌توانم از تلفنت استفاده کنم؟ می‌خواهم به رایتزرگیلد<sup>۱</sup>...» با حواس‌پرتی، در حالی که تلفن را به سمت من هل می‌داد و یک پیشنهاد سرمایه‌گذاری از طرف نیویورک را می‌خواند، گفت «پنج، پنج، صفر، یک‌هزار.»

«این چی هست؟»

نگاهی کرد «شماره‌ی تلفن رایتزرگیلد.»

«شماره‌اش را می‌دانی؟»

«اوهوم.»

«چه‌طور می‌دانی؟»

«من شماره‌های زیادی را می‌دانم.» دوباره به خواندن پیشنهاد مشغول شد.

«یعنی چه که من شماره‌های زیادی را می‌دانم؟»

با ملاحظت گفت: «من فقط شماره‌های زیادی را می‌دانم.»

با شک و تردید گفتم «اگر بخواهم به استودیوهای پارامونت زنگ بزنم، چه؟»

«چهار، شش، سه، صفر، صد»

از زیر چشم نگاهی دزدکی به او انداختم. «یک رستوران خوب؟»

«مجیک‌پن<sup>۲</sup> خوب است. قسمت غیرسیگاری‌ها دارد. دو، هفت، چهار، پنج،

دو، دو، دو.»

دفترچه‌تلفن را برداشتم و به لیست مراجعه کردم. گفتم «هنرپیشه‌های

گیلد.»

«هفت، هفت، شش، سه، صفر، سخ، صفر.» درست می‌گفت.

تازه داشتم متوجه می‌شدم «تو که... لسلی، دیروز دست‌نوشته نداشتی،

تو که حافظه‌ی تصویری<sup>۳</sup> نداری. داری؟ همه‌ی دفترچه‌تلفن را که حفظ نکرده‌ای؟»

<sup>1</sup> Writer's Guild

<sup>2</sup> Magic Pen

<sup>3</sup> PhotoGraphic Memory

گفت «نه، حافظه‌ی تصویری ندارم. چیزی را نمی‌بینم. فقط به خاطر می‌آورم. در واقع داستان من هستند که شماره‌ها را به خاطر می‌آورند. یک شماره پیرس به دستانم نگاه کن.»

دفترچه‌ی سنگین را گشودم و چند ورق زدم. «سالن لس‌آنجلس، دفتر کار شهردار؟»

«دو، سه، سه، یک، پنج، پنج.»

انگشتان دست راست او، چنان تکان می‌خورد که گویی داشت دکمه‌های تلفن را به جای فشار دادن، به بیرون می‌کشید.

«دنيس ويور<sup>۱</sup> هنرپیشه.»

«یکی از بهترین افراد هالیوود. شماره‌تلفن خانه‌اش؟»

«بله.»

«قول داده‌ام که هرگز به کسی نگویم. شماره‌ی گودلایف چه‌طور است؟ فروشگاه مواد غذایی سالم همسرش؟»

«باشد.»

«نه، هشت، شش، هشت، هفت، پنج، صفر.»

نگاهی به شماره انداختم. البته که درست می‌گفت. «لسلی، داری مرا می‌ترسانی!»

«ترس ووکی. این اتفاق جالب همیشه برای من افتاده است. وقتی که بچه بودم، موسیقی را به خاطر می‌سپردم و شماره‌ی پلاک ماشین‌ها را. وقتی به هالیوود آمدم، دست‌نوشته‌هایم، حرکات رقص، شماره‌تلفن‌ها، برنامه‌ها، مصاحبه‌ها و هر چیز دیگری را به خاطر می‌سپردم. شماره‌ی آن جت زرد رنگ خوشگلست هست ان، یک، پنج، پنج، ایکس. شماره‌ی هتلت هست دو، هفت، هشت، سه، سه، چهار، چهار. شماره‌ی اتاقت هست دوپست و هیجده. وقتی که دیشب از استودیو بیرون می‌آمدیم تو گفتی "یادم بیانداز به تو درباره‌ی خواهرم در تجارت برنامه‌های تلویزیونی بگویم." من گفتم "می‌توانم الان یادت بیاندازم؟" و تو گفتی "فکر کنم بتوانی. چون واقعاً می‌خواهم در موردش با تو صحبت کنم." من گفتم "آیا من می‌دانم که...» تمامش کرد و به من، که با تعجب فراوان به او نگاه می‌کردم، خندید. طوری به من نگاه می‌کنی، گویی موجودی غیرعادی و عجیب و غریبم ریچارد.»

«خوب هستی. اما با این حال، من دوستت دارم.»

<sup>1</sup> Dennis Weaver



گفت: «من هم تو را دوست دارم.»

بعد از ظهر همان روز داشتم روی یک فیلمنامه‌ی تلویزیونی کار می‌کردم و آخرین صفحاتش را بعد از دوباره‌نویسی با ماشین تایپ لسلای تایپ می‌کردم که او داخل باغ رفت. باید به گل‌هایش می‌رسید. حتی در این مورد هم با یکدیگر تفاوت داشتیم. گل‌ها واقعاً موجودات کوچک و زیبایی هستند. بسیار خوب. اما آنقدر وقت صرف آن‌ها کردن و آن‌ها را وابسته کردن به این که آب و غذایشان بدهیم، آن‌ها را بشوئیم، یا هر چیز دیگری که گل‌ها به آن نیاز دارند... وابستگی مال من نیست. من هرگز باغبان نمی‌شدم و او هم چیزی غیر از این، نمی‌توانست باشد. بالای گیاهانی که در دفتر کارش گذاشته بود، قفسه‌های کتاب‌هایی بودند که در حاله‌ای از رنگین‌کمان، وجود او را منعکس می‌ساختند. بالای میز کارش سخنان قصار و نظراتی که برایش ارزش داشتند به دیوار زده بود:

**سرزمین ما در راه حق و باطل. هنگامی که در مسیر حق است، در همان مسیر حفظش کنید. آنگاه که در راه باطل است، به راه حق هدایتش کنید. - کارل شورزا.**

**سیگار کشیدن ممنوع. چه این‌جا، چه هر جای دیگر.**

**هندوئیسم، مایه‌ی تفریح و خنده نیست.**

**من برای وطنم از شادی بر خود می‌لرزم هنگامی که می‌اندیشم خداوند حق و حقیقت است - توماس جفرسون<sup>۲</sup>.**

**- فکر کنید که جنگی به راه بیافند و هیچ‌کس برای جنگیدن نرود!**

این جمله‌ی آخری از خودش بود. آن را به صورت برجسب چاپ کرده بود و بعد، از طرف جنبش صلح انتخاب شده و به سرعت در سراسر جهان پخش شده بود. این جمله‌ها، گاه‌گاهی در بین پاراگراف‌های دست‌نوشته‌هایم به چشم می‌خورد. او را هر لحظه از صدای بیل در باغچه، صدای چیده شدن شاخه‌ای با قیچی، و کشیده شدن شن‌کش روی علف‌های باغش بیش‌تر و به‌تر می‌شناختم. صدای خفه‌ی فش‌فش آب از بین لوله‌ها و شیلنگ، به آرامی تشنگی گل‌هایش را فرو می‌نشاند. او تکتک غنچه‌ها را می‌شناخت و عاشقشان بود.

در حالی که آخرین پاراگراف را تمام می‌کردم، فکر کردم. متفاوت، متفاوت، متفاوت. اما خدایا، با این وجود، او را تحسین می‌کنم! بلند شدم و دستانم را از بالای سرم کشیدم تا خستگی را از تنم به در کنم. از در کناری آشپزخانه وارد باغ

<sup>1</sup> Carl Schurz

<sup>2</sup> Thomas Jefferson

شدم. پشتش به من بود و داشت گل‌های داخل باغچه را آب می‌داد. موهای بلندش را حین کار، دم‌اسبی می‌کرد. به آرامی رفتم و به فاصله‌ی چند فوت پشت سرش ایستادم. به آرامی داشت برای گربه‌اش آواز می‌خواندند. «تو پیشی خوشگل من هستی، اوه، بله، تو هستی، پشمالوی من، ستاره‌ی کوچولوی من، اگر تو می‌روی از پیش من، زیاد نشو دور از من...»

معلوم بود که گربه‌اش دارد لذت می‌برد. فکر کردم شاید این لحظه خصوصی باشد و درست نباشد من آنجا، بدون این که او بداند، بایستم. بنابراین طوری صحبت کردم که گویی همان لحظه رسیده‌ام.

«حال گل‌هایت چه‌طور است؟»

چرخی زد. شیلنگ در دست، با چشمان آبی رنگی که از ترس گشاد شده بود؛ ترس از این که در باغ خصوصی‌اش تنها نیست. دهانه‌ی شیلنگ تا قفسه‌ی سینه‌ی من می‌رسید از دهانم تا کمر بندم. اما در واقع برای خیس کردن درخت کاجی که چندین پا قطر داشت تنظیم شده بود. هیچ‌کدام از ما حتی یک کلمه هم حرف نزدیم. حتی تکان هم نخوردیم. در حالی که شیلنگ چنان روی من آب می‌پاشید، گویی شعله‌ی بلند و مهارنشده‌ی آتشم.

از وحشت می‌لرزید. اول از شنیدن ناگهانی صدای من، بعد از آنچه که آب داشت با کت و بلوز من می‌کرد. بدون این که تکان بخورم، ایستادم. چرا که فکر کردم داد کشیدن و فرار کردن، کار ناشایسته‌ای است. چرا که امیدوار بودم قبل از این که خیلی طول بکشد، شاید تصمیم بگیرد و شیلنگ را به جای نشانه رفتن به سوی من، به سوی دیگر برگرداند.

شن‌کش را در دست داشت. این صحنه به وضوح و روشنی، تا به امروز در ذهن من حک شده و ماندگار مانده است... خورشید درخشان باغ، ما را در بر گرفته بود. چشمان وحشت‌زده و میهوت او به این خرس قطبی، که وارد گلستان او شده، دوخته شده بود و شیلنگی که تنها دفاع او بود.

باید با خودش فکر می‌کرد اگر به این خرس قطبی بیشتر از این آب بپاشید، او بدون تردید خواهد گریخت. فکر نمی‌کنم احساس یک خرس قطبی را داشتم. به غیر از احساس آب سرد و یخ‌زده‌ای که روی من پاشیده می‌شد و مرا خیس می‌کرد. عاقبت وحشت او را از آنچه که به سر من، که نه تنها خرس قطبی نبودم، بل که فقط یک شریک تجاری، یک دوست، و میهمان خانه‌اش بودم، آورده بود، دیدم. اگرچه که هنوز بهت‌زده بر جا مانده بود، شیلنگ را کنترل کرد و به آرامی آن را به سمت دیگری گرفت. در آن سکوت خیس خورده، گفتم «لسلی! من هستم...»

بعد آنقدر خندید تا اشک از چشمانش سرازیر شد. در چشمانش شادمانی  
محوی که ملتمسانه تقاضای بخشش داشت، موج می‌زد. آنقدر به کت من، که  
از جیب‌هایش آب می‌ریخت، خندید که به هق‌هق افتاد.

## پانزده

لسلی، در حالی که مهره‌های شطرنجش را برای یک بازی دیگر می‌چید، گفت «کتی امروز از فلوریدا زنگ زد. حسود است؟»

گفتم «ممکن نیست. حسادت جزء اصول قرارداد من با هیچ زنی نیست.»

اخم کردم. بعد از این همه سال، هنوز مجبور بودم برای این که مهره‌هایم را درست بچینم، با خودم زمزمه کنم «وزیر در خانه‌ی هم‌رنگ خودش.»

«می‌خواست بدانند که این‌جا دوست‌دختر به‌خصوصی داری یا نه. می‌گفت اخیراً زیاد به لس‌آنجلس می‌آیی.»

گفتم «نه بابا! جدی نمی‌گویی.»

«راست می‌گویم. باور کن.»

«تو به او چه گفتی؟»

«گفتم نگران نباشد. وقتی این‌جا هستی با کسی بیرون نمی‌روی. همه‌ی وقت را با من می‌گذرانی. فکر کنم حالش به‌تر شد. اما شاید به‌تر باشد یک بار دیگر قرارداد "حسودی موقوف" خودت را با او، برای اطمینان، با دقت در نظر بگیری و راجع به آن فکر کنی.»

دقیقه‌ای میز را ترک کرد و مشغول واریسی مجموعه‌ی نوارهایش شد.

«برمز فرست<sup>۱</sup>، اوزاوا<sup>۲</sup>، اورماندی<sup>۳</sup>، و متا<sup>۴</sup> را دارم. تو کدام را انتخاب می‌کنی؟»

«هرچه که بیش‌تر از همه مایه‌ی حواس‌پرتی تو از شطرنج شود.»

بعد از کمی فکر، نواری را انتخاب کرد و داخل سیستم الکترونیکی صوتی ظریفش لغزاند.

حرف مرا تصحیح کرد: «الهام‌بخش، برای پرت کردن حواس نوارهای دیگر دارم.»

نیم‌ساعت بازی کردیم. یک بازی درست و حسابی و سخت، از همان اولین حرکت. تازه کتاب ایده‌های مدرن در اولین حرکت شطرنج را دوباره خوانده بود؛ که

<sup>1</sup> Berham's First

<sup>2</sup> Ozawa

<sup>3</sup> Ormandy

<sup>4</sup> Mehta

اگر من هم کتاب تله‌ها، خطرها، و حقه‌های شطرنج را دو روز قبل نخوانده بودم، می‌توانست مرا شکست دهد. تقریباً مساوی و هم‌سطح بازی کردیم. سپس من یک حرکت درخشان انجام دادم و بعد دوباره بازی همین‌طور نسبتاً مساوی پیش می‌رفت. تا آنجا که من می‌توانستم ببینم، به جز یک حرکت، هر حرکت دیگری فاجعه بود. تنها راه فرار او، پیش‌روی مهره‌ی سرباز بود که زیاد هم به چشم نمی‌آمد. تنها با این حرکت بود که می‌توانست حلقه‌ی پنهان مرا، که با یک استراتژی ظریف ساخته بودم، کنترل کند. بدون آن حلقه، تمام کوشش‌های من چون دیواری آجری خرد می‌شد و در هم می‌شکست.

آن نیمه‌ی من، که شطرنج را جدی می‌گرفت، آرزو می‌کرد او متوجه آن حرکت بشود، موقعیت مرا نابود کند و وادارم سازد تا برای آن زندگی دست‌ساز چوبی، بکنم. وقتی هشتم به دیوار است، به‌تر بازی می‌کنم. هنوز نمی‌توانستم تصور کنم اگر او نقشه‌ی مرا به هم بریزد، چه‌طور می‌خواهم بازی را جمع‌وجور کنم. نیمه‌ی دیگر من، که می‌دانست این فقط یک بازی است، امیدوار بود که او متوجه نقشه‌ی من نشود. چرا که واقعاً استراتژی بی‌نظیر و جالبی در سر داشتم. یک مهره‌ی وزیر قربانی می‌شد. اما او با پنج حرکت کیش‌مات می‌شد.

در حالی که بر روی صفحه‌ی شطرنج متمرکز شده بود، چشمانم را بستم و گشودم. ناگهان فکری فوق‌العاده به ذهنم رسید.

روبه‌روی من یک میز بود و پنجره‌ای که در آن سو سرشار از رنگ بود. چراغ‌های لس‌آنجلس در گرگ‌ومیش هوا سوسو می‌زدند. آخرین روزهای ماه ژوئن در دریا محو می‌شدند.

شهر در سایه‌روشن نور و رنگ غرق شده بود و لسلی در افکارش آن‌قدر آرام که به آهوی ترسیده‌ای می‌مانست که بالای سر صفحه‌ی شطرنجی ساخته از عسل و خامه‌ی آب شده ایستاده و در انتظار سایه‌های غروبی است که از راه می‌رسید.

فکر کردم چه تصویر ظریف و زیبایی. این تصویر از کجا آمده است؟ چه کسی مسؤول ایجاد آن است؟ ناگهان در تله‌های ذهنم واژه‌ها به دام افتادند و قلم و دفترچه‌ی یادداشت‌م دست به دست هم دادند تا قبل از گریز واژه‌ها و مفهوم نهفته در آنها، ثبتشان کنند.

نوشتم: گاه‌گاهی، ماهی‌خسودی است، این که چشمانمان را بندیک و در آن تاریکی مطلق به خود بگوییم من جادوگرم، و هنگامی که چشمانم را بگشایم، دنیایی را پیش رو خواهم داشت که خود آن را آفریده‌ام و این تنها من، بله، تنها من هستم که تماماً مسؤول این آفرینش‌م. سپس به آرامی پلک‌ها را همانند

پرده‌هایی که از روی صحنه کنار می‌روند، برمی‌گشاییم و یقین داریم که این دنیای ماست. همان‌طور که می‌خواستیم باشد.

با سرعت در نور کم‌سوی اتاق، این جملات را نوشتم. سپس چشمانم را بستم. یک بار دیگر امتحان کردم. من جادوگرم... و به آرامی چشمانم را گشودم.

لسلی را دیدم، در حالی که آرنج‌هایش را روی میز شطرنج گذاشته بود و دست‌هایش را زیر چانه‌اش، با چشمان درشت و ژرفش داشت مستقیماً به چشمان من می‌نگریست.

گفت «ووکی چی نوشت؟»

برایش خواندم و گفتم «یک جور مراسم کوچک. راهی برای این که به خودمان خاطرنشان کنیم چه کسی مسؤول برگزاری مراسم است.»

امتحانش کرد «من جادوگرم...» و هنگامی که چشمانش را گشود، لبخند بر لبانش بود. «این فکر همین الان به ذهنت آمد؟»

با سر تصدیق کردم.

گفت «من تو را آفریدم؟ من مسؤول آوردن تو، فیلم‌ها، بستنی میوه‌ای، کیش‌ومات‌ها و حرف‌هایمان به صحنه بوده‌ام؟»

دوباره با سر تصدیق کردم «تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟ تو سبب بودن من، آن‌طور که مرا می‌شناسی هستی. هیچ‌کس دیگر در جهان ریچارد را آن‌طور که در زندگی تو هستم، نمی‌شناسد و هیچ‌کس دیگر تو را آن‌طور که در زندگی من هستی، نمی‌شناسد.»

«چه یادداشت قشنگی. می‌شود نوشته‌های دیگری هم برایم بخوانی؟ البته اگر حمل بر فضولی و کنجکاوی نکنی؟»

چراغ را روشن کردم.

«خوشحالم از این که درک می‌کنی این نوشته‌ها مطالب خصوصی هستند... آهسته گفتم. اما واقعیت داشت. آیا می‌دانست که پیوند دیگری از اعتماد بین ما بسته شده بود؟ نخست آن که او برای خلوت و تنهایی من اهمیت قائل بود و می‌خواست دست‌نوشته‌های مرا بشنود و دیگر آن که من مایل بودم آن‌ها را برای او بخوانم. تصور من این بود که او این موضوع را به خوبی می‌دانست.»

گفتم «ما چند تا اسم کتاب داریم. پره‌های آشفته: پرنده‌شناسی و رسوایی بین‌المللی را فاش می‌سازد. این یکی می‌تواند عنوان یک کتاب پنج جلدی باشد. چه باعث می‌شود مرغابی‌ها تیک‌تیک کنند؟» صفحه را برگرداندم. برگه‌ی لیست

خرید، که بین صفحات دفترچه‌ام بود را رد کردم و صفحه‌ی دیگری را آوردم. «در آینه بنگر و از یک چیز مطمئن باش: تصویری که از آینه باز می‌گردد، تصویر ما نیست.»

این مربوط به وقتی است که راجع به آینه‌ها صحبت کردی. یادت هست؟  
وقتی به روزهای رفته نظر می‌افکنیم، درمی‌یابیم که چون درخشش شعاعی از نور، برق‌آسا گذشته‌اند. زمان ماندنی نیست! و هر کس جز به قدر عمرش، از آن بهره‌ای نخواهد برد. و چیزی بر روی زمان پلی بسته است. اما چه؟!

هیچ‌کدام از این‌ها هنوز کاملاً تمام نشده‌اند...

به‌ترین راه استفاده از لحظات خوب زندگی، لذت بردن از آنهاست.

تنها چیزی که رؤیاها را از هم می‌گسلد، سازش است.

چرا آن‌گونه زندگی نکنیم که گویی افرادی بی‌نهایت باهوش هستیم؟ اگر روح‌های ما تعالی می‌یافتند، آن‌گاه زندگی ما چه‌سان بود؟»

به اولین صفحه‌ی یادداشت‌های ماه رسیدم.

چه‌طور نهنگ‌ها را حفظ می‌کنیم؟ آن‌ها را می‌خریم! اگر نهنگ‌ها خریده شوند و سپس جزئی از شهروندان آمریکایی، فرانسوی، استرالیایی، یا ژاپنی باشند، دیگر هیچ کشوری در دنیا جرأت آسیب رساندن به آن‌ها را پیدا نمی‌کند!

نگاهم را از روی دفترچه‌ی یادداشت به سوی او برگرداندم.

«این‌ها یادداشت‌های این ماه بودند.»

گفت «می‌خریمشان؟»

«توضیحی ندارم که به درد بخورد. هر نهنگ می‌تواند پرچم کشوری را که به آن تعلق دارد، با خود حمل کند. چیزی مثل یک پاسپورت گول‌آسا. البته ضد آب. پول حاصر از فروش حق شهروندی، به صندوق هزینه‌ی نهنگ‌ها واریز می‌شود، یا چیزی شبیه این. به نظرم راه خوبی باشد.»

«با آن‌ها چه کار می‌کنی؟»

«می‌گذارم بروند هر کجا که دلشان می‌خواهد. بروند و بچه‌نهنگ‌های کوچولو را بزرگ کنند.»

خندید «منظورم این است که با یادداشت‌هایت چه کار می‌کنی؟»

«اوه، در پایان هر ماه آن‌ها را می‌خوانم. بینم سعی می‌کنند چه چیز به من بگویند. شاید تعدادی از آن‌ها را در داستان یا کتابی به کار برم. شاید هم نه. زندگی یادداشتی، زندگی بی‌ثباتی است.»

«یادداشت‌های امشب، چه چیزی به تو می‌گویند؟»

«هنوز نمی‌دانم. چندتایی از آنها می‌گویند که زیاد مطمئن نیستم این سیاره خانه‌ی من باشد. هیچ‌وقت تا این لحظه احساس کرده‌ای که در این سیاره، یک توریست هستی؟ در حال قدم زدن در خیابان هستی که ناگهان همه‌چیز در اطرافت به کارت‌پستال متحرکی می‌ماند؟ بر کارت‌پستال می‌نویسم: مردم این‌جا این‌طور زندگی می‌کنند. در خانه‌ی بزرگی که شبیه جعبه است، برای در امان ماندن از «باران» و «برف». با سوراخ‌هایی که در اطرافش دارد، که به وسیله‌ی آنها می‌توانند بیرون را ببینند. در جعبه‌های کوچک‌تری به این‌طرف و آن‌طرف می‌روند. که این جعبه‌ها رنگ‌های مختلفی دارند و چرخ‌هایی در گوشه‌هایش. آنها به این فرهنگ جعبه‌ای احتیاج دارند. چرا که هر کس، از مرد و زن، فکر می‌کند در جعبه‌ای به نام «بدن» زندانی شده است. این جعبه برای حرکت دادن قلم و وسایل، بازو و پا و انگشت دارد. زبان‌های مختلفی دارند. چرا که فراموش کرده‌اند چه‌طور باید ارتباط برقرار کنند. چشم دارند. چرا که از یاد برده‌اند چه‌گونه دیدن را. یک سیاره‌ی کوچک عجیب و غریب. ای کاش این‌جا بودی. به زودی به خانه برمی‌گردم. تا حالا برایت چنین اتفاقی افتاده است؟»

گفت «گاهی وقت‌ها. اما نه کاملاً این‌طوری.»

گفتم «می‌توانم از آشپزخانه چیزی برایت بیاورم؟ شیرینی، یا چیزی؟»

«نه، متشکرم.»

بلند شدم و ظرف شیرینی را پیدا کردم. چند تا شیرینی شکلاتی برای هر کدام، داخل بشقابی گذاشتم.

«شیر؟»

«نه، متشکرم.»

شیرینی و شیر را روی میز گذاشتم.

«یادداشت‌ها برای یادآوری هستند. آنها به من کمک می‌کنند تا به خاطر آورم روی این سیاره، یک توریستم. به یاد می‌آورند که این مردمان چه رسومات خنده‌داری دارند و این که چه‌قدر به این مکان علاقه‌مندم. به این ترتیب، تقریباً همیشه به خاطر می‌آورم جایی که از آن‌جا می‌آیم، چه‌طور جایی است. نیروی مغناطیسی است که ما را به سوی خود می‌کشاند؛ به سوی دروازه‌های محدود این جهان. احساس اسرارآمیز من این است که ما از آن سوی دروازه‌ها آمده‌ایم.»

لسلی سؤالاتی داشت و همچنین جواب‌هایی که من فکرش را هم نکرده بودم. او این دنیا را آن‌طور که می‌بایست باشد، می‌ساخت و من با او شرط بستم که باید دنیایی بدون جنگ، در بعدها‌ی دیگر زمان در موازات زمان ما، وجود



داشته باشد. این عقیده، هر دوی ما را گیج و شگفت‌زده کرد و گذر زمان را از خاطرمان برد.

یک شیرینی شکلاتی برداشتم و احساس کردم گرم است و آن را با لذت خوردم. لسلی با لیخندی غیرمحسوس و کنجکاو، عقب نشست. گویی یادداشت‌های من خیلی برایش اهمیت داشتند. همین‌طور افکاری که برای من آن‌قدر جالب و سرگرم‌کننده بودند.

گفتم «قبلاً در مورد نویسندگی صحبت کرده بودیم؟»

«نه.»

دست دراز کرد و یک شیرینی برداشت. عاقبت مقاومت او، به خاطر نزدیکی بی‌رحمانه‌ی شیرینی‌های مورد علاقه‌اش، شکسته شد.

«خیلی دوست دارم در موردش بشنوم. شرط می‌بندم نویسندگی را خیلی زودتر از این‌ها شروع کرده‌ای.» فکر کردم چه قدر عجیب! علاقه‌مندم او مرا همان‌طور که هستم، بشناسد!

«خوب، درست است. وقتی که بچه بودم، هر طرف خانه که می‌رفتی کتاب بود. وقتی یاد گرفتم چهار دست‌وپا راه بروم، ارتفاع کتاب‌ها تا دماغم می‌رسید. وقتی توانستم بایستم، کتاب‌ها آن‌قدر زیاد بود که از دید و دست‌رس من خارج بودند. کتاب‌های آلمانی، لاتین، عبری، یونانی، انگلیسی، و اسپانیایی.»

پدرم وزیر بود و در ویسکانزین بزرگ شده بود و آلمانی صحبت می‌کرد. انگلیسی را وقتی شش ساله بود آموخته بود. زبان‌های بابلی را آموخته بود. هنوز هم به این زبان‌ها صحبت می‌کند. مادرم سال‌ها در پورتوریکو<sup>۱</sup> کار می‌کرد. پدرم داستان‌هایی به زبان آلمانی برایم می‌خواند و ترجمه می‌کرد. مادرم حتی قبل از این که بفهمم چه می‌گوید، با من به زبان اسپانیایی گپ می‌زد. خلاصه من در محاصره‌ی واژه‌ها رشد کردم و بزرگ شدم. جالب است. نه؟!»

«عاشق این بودم که کتاب‌ها را باز کنم و بینم چه‌طور شروع شده‌اند. نویسنده‌ها، کتاب‌ها را درست چون شروع زندگی آدم‌ها خلق می‌کنند. یک نویسنده می‌تواند هر شخصیتی داشته باشد. هر واقعه‌ای را بیافریند. به هر دلیلی که می‌خواهد، بنویسد و هر نتیجه‌ای را که مایل است، خلق کند.»

«می‌خواستم بدانم نویسنده با یک ورق سفید چه می‌کند؟ جملات آن‌ها با روح و فکر من چه می‌کنند؟ آیا آن‌ها به من علاقه‌مندند، از من متنفرند، یا اصلاً اهمیتی نمی‌دهند؟ دریافتم که تعدادی از نویسندگان به کلروفورم می‌مانند. اما بعضی دیگر چون حبه‌ی سیر یا زنجفیل هستند. سپس وارد دبیرستان شدم و

<sup>1</sup> Puerto Rico

آموختم که چه‌طور از گرامر انگلیسی متنفر باشم بنابراین آن‌قدر خسته و کسل می‌شدم که در یک کلاس پنجاه دقیقه‌ای، هفتاد بار خمیازه می‌کشیدم و هنگام بیرون رفتن از کلاس، به صورتم کشیده می‌زدم تا از خواب بیدار شوم. سال آخر را در دبیرستان وودرو ویلسون<sup>۱</sup>، واقع در لانگ‌بیچ<sup>۲</sup> کالیفرنیا گذراندم. واحد ادبیات خلاق را برداشتم تا از رنج و عذاب ادبیات انگلیسی شانه خالی کنم. کلاس در اتاق چهارصد و ده بود. شش دوره ادبیات خلاق.

در حالی که گوش می‌داد، صدلی‌اش را از پشت میز شطرنج کنار کشید.

«معلم کلاس، جان گارتنر<sup>۳</sup> بود؛ مربی فوتبال. اما لسللی، جان گارتنر نویسنده هم بود! یک نویسنده واقعی! برای مجلات، داستان و مقاله می‌فرستاد و کتاب‌هایی هم برای نوجوانان می‌نوشت. کتاب‌هایی به نام راک تیلور<sup>۴</sup> - مربی فوتبال؛ راک تیلور - مربی بیسبال.

مثل یک خرس بود. با شش فوت و پنج اینچ قد، دستان بزرگ، قوی، بی‌شیله‌پيله، و شوخ‌طبع، گاهی هم عصبانی. و ما می‌دانستیم که او عاشق کارش است و همچنین، عاشق ما.»

ناگهان اشک در چشمانم نشست. به آرامی اشک‌هایم را پاک کردم. در حالی که فکر می‌کردم چه‌قدر عجیب است سال‌هاست که به جان گارتنر گنده فکر نکرده‌ام. ده سال است که مرده، و حالا این احساس عجیب و غریب در گلو، آزارم می‌دهد. عجلوانه ادامه دادم و امیدوار بودم او به اشک‌هایم توجه نکرده باشد.

«اولین روز گفت "خیلی خوب بچه‌ها، من می‌دانم که شما این‌جا هستید، برای این که نمی‌خواستید ادبیات انگلیسی بخوانید." زمزمه‌ای گناه‌آلود بین بچه‌ها پیچید. گویی خودشان را به کوچه‌ی علی‌چپ زده بودند. گفت "بگذارید به شما بگویم تنها راهی که ممکن است کسی در این کلاس، در کارنامه‌اش نمره‌ی A از درس من داشته باشد، این است که داستانی را که برای این ترم نوشته، به مجله‌ای فروخته باشد و چکش را به من نشان دهد."

فریادها، جیغ و دادها و غرغرها به هوا بلند شد. "اوه، آقای گارتنر، این منصفانه نیست. ما بچه‌های بدبخت دبیرستانی، چه‌طور می‌توانید از ما انتظار داشته باشید که... آه، این منصفانه نیست آقای گارتنر!" که او با یک پرخاش، همه را ساکت کرد.

<sup>1</sup> Woodro Wilson

<sup>2</sup> Long Beach

<sup>3</sup> John Gartner

<sup>4</sup> Rock Tylor

"هیچ اشکالی ندارد اگر نمره‌ی B بگیرد. B یعنی بالاتر از متوسط. می‌توانید حتی بدون فروش داستانتان، بالاتر از حد متوسط باشید. نمی‌توانید؟ اما A یعنی عالی. فکر نمی‌کنید اگر داستانتان را بفروشید خیلی عالی است و شما استحقاق نمره‌ی A را دارید؟"

دو تا شیرینی در بشقابم مانده بود. یکی را برداشتم. پرسیدم «آیا بیش‌تر از آن چیزی که دوست داری بشنوی برایت می‌گویم؟ نه! واقعاً راستش را بگو.»

گفت «بهت می‌گویم. اما تا نگفتم، ادامه بده. باشد؟»

«خوب، آن روزها نمره برای من خیلی مهم بود.»

لبخند زد. گویی کارنامه‌های آن روزها را به یاد می‌آورد.

«داستان‌ها و مقالات زیادی را به روزنامه‌ها و مجلات فرستادم تا درست روزهای پایان ترم بود که داستانی را به روزنامه‌ی ضمیمه‌ی روزهای یک‌شنبه، روزنامه‌ی "پرس تلگرام<sup>۱</sup> لانگ پیج" فرستادم. داستانی بود در مورد کلوپ فضانوردان آماتور، با نام "آنها انسان روی ماه را می‌شناسند."

فقط تصور کن شوکی را که به من دست داد! از مدرسه به خانه بازگشتم. سطل زباله را از خیابان به داخل آوردم. به سگ غذا دادم و مادرم نامه‌ای از پرس تلگرام به دستم داد! بی‌درنگ تمام رگ‌هایم یخ زد! در حالی که دستانم می‌لرزید، بازش کردم. گویی جملات را می‌بلعیدم. دوباره خواندم و دوباره از اول تا آخر. آنها داستان مرا خریده بودند! و یک چک بیست‌وپنج دلاری فرستاده بودند! نه خواب به چشمانم می‌آمد، نه تا صبح فردا طاقت صبر برای باز شدن مدرسه را داشتم. عاقب فردا نمره‌ی شش واحد ادبیات خلاق را آورده بودم. با حالتی نمایشی، چک را روی میز گذاشتم.

"این هم چک شما آقای گارتنر!"

صورتش... صورتش چنان روشن شد و دست مرا چنان فشرد که برای ساعتی نمی‌توانستم حرکتش بدهم. به کلاس اعلام شد که آقای باخ، داستانش را فروخته. احساس کردم چند سانت به قدم اضافه شد. نمره‌ی A را در ادبیات خلاق گرفته بودم و هیچ زحمت دیگری لازم نبود و من فکر می‌کردم این پایان داستان است.»

در مورد آن روز فکر کردم... بیست سال پیش بود یا همین دیروز؟ در ذهن ما چه بر سر زمان می‌آید؟

گفت «اما پایانش نبود؟»

<sup>1</sup> Press Telegram

«پایان چی نبود؟»

«آن پایان داستان نبود.»

«نچ، جان گارتنر به ما نشان داد چه طور باید یک نویسنده بود. او داشت روی یک رمان درباره‌ی معلمین کار می‌کرد به نام "گریه‌ی سپتامبر"<sup>۱</sup>. نمی‌دانم تا قبل از مرگش آن را تمام کرد یا نه...» دوباره بغضی عجیب گلویم را می‌فشرد. فکر کردم به‌ترین کار این است که با عجله داستان را تمام کنم و موضوع را تغییر دهم.

«هر هفته بخشی از کتابش را می‌آورد، بلند می‌خواند، و از ما می‌پرسید که چه طور می‌شود آن را به‌تر نوشت. این اولین رمان او برای بزرگسالان بود. یک داستان عشقی بود و صورت او هنگام خواندن بعضی قسمت‌ها سرخ می‌شد. در میانه‌ی جملاتی که فکر می‌کرد برای یک مربی فوتبال بیش‌تر از حد، واقعی و احساساتی است تا برای شاگردان کلاس ادبیاتش بخواند، می‌خندید و سرش را تکان می‌داد. نوشتن درباره‌ی زنان برایش بسیار دشوار بود. هر زمان که از ورزش و مسائل بیرونی خیلی فاصله می‌گرفت، ما می‌توانستیم آن را از لابه‌لای نوشته‌هایش دریا بیم. صحبت کردن درباره‌ی زنان، مثل راه رفتن روی یخ، شکننده بود. آن وقت ما شادمانه از او انتقاد می‌کردیم. می‌گفتیم "آقای گارتنر، بانوی داستا شما به اندازه‌ی بانوی کتاب راک تیلور، واقعی به نظر نمی‌رسد. راه دیگری نیست که به جای صحبت کردن درباره‌ی او، به ما نشانش دهید؟" و او با صدا می‌خندید و دستمالش را به پیشانی می‌کشید و با ما موافقت می‌کرد. چرا که همیشه وقتی می‌خواست راه داستان‌نویسی را به ما نشان بدهد، مشتش را روی میز می‌کوبید و می‌گفت "به من نگو، نشان بده! تک‌تک وقایع و مثال‌ها را."»

«خیلی دوستش داشتی، نه؟»

اشکی دیگر را از چشمم پاک کردم «آه... معلم خوبی بود، ووکی کوچولو.»

«اگر دوستش داری، چه اشکالی دارد که بگویی دوستش داری؟»

«هیچ وقت این طور به این موضوع فکر نکرده‌ما. دوستش داشتم. هنوز هم

دوستش دارم.»

و سپس، پیش از آن که بدانم چه می‌کنم، در برابر او زانو زده بودم، دست‌هایم را دور پاهایش حلقه کرده بودم، سرم را روی دامنش گذاشته بودم، و برای معلمی که زمان مرگش، حتی یک قطره اشک هم نریخته بودم، داشتم هق‌هق می‌کردم.

پشت سرم را نوازش کرده، به آرامی گفت «ناراحت نباش. ناراحت نباش. او باید به تو و نوشته‌هایت خیلی افتخار کند. او هم باید تو را دوست داشته باشد.»

<sup>1</sup> Cry of September

فکر کردم چه احساس عجیبی. پس گریه کردن این‌طور است! از زمانی که به خودم قبولاندم که در برابر اندوه باید چون فولاد قوی باشم و در برابر درد و رنج فقط جمع‌هم‌ام را به هم بفشارم، مدت زمانی طولانی گذشته است. آخرین باری که گریه کرده؟ نمی‌توانستم به یاد بیاورم. واپسین باری که گریستم، روز مرگ مادرم بود. از یک ماه قبل از این که دانشجوی دانشکده‌ی هوانوردی شوم و برای به دست آوردن تیپ هوایی برنامه‌های آموزش خلبان در نیروی هوایی مشغول شوم، از روزی که به خدمت ارتش درآمدم، تمرینات فشرده و متمرکزی را برای کنترل احساسات آغاز کردم. آقای باخ، از حالا به بعد، شما حتی به بیدها و مگس‌ها هم احترام می‌گذارید. چرا به بیدها و مگس‌ها احترام می‌گذارید؟ شما به بیدها و مگس‌ها احترام می‌گذارید، برای این که آن‌ها بال دارند و شما ندارید. یک بید آن‌جا بالای پنجره است. آقای باخ، روبه‌رویش بایستید! با دست سلام نظامی بدهید! آن لبخند را از روی لبانتان پاک کند آقا. حالا آن را لگد کنید و بکشیدش! حالا برش دارید و بیریدش بیرون، دفنش کنید. فکر می‌کنید این برنامه برای تفریح و مسخرگی است؟ چه کسی احساسات شما را کنترل می‌کند آقای باخ؟ این هسته و اساس تعلیمات من بود. این همان چیزی بود که اهمیت داشت: چه کسی کنترل‌کننده است؟

چه کسی کنترل‌کننده است؟ من هستم! من استدلالی، من منطقی، من بودم که طرز عمل و برخورد را، و چه‌گونه بودنم را بررسی می‌کردم، سبک و سنگین می‌کردم و مورد قضاوت قرار می‌دادم. هرگز اجازه ندادم من منطقی، من احساساتی را، که از در اقلیت قرار گرفتن نفرت داشت، به حساب آورد. و هرگز به من احساساتی اجازه ندادم کنترل را در دست بگیرد. تا امشب که درخشان‌ترین خاطره‌های گذشته‌ام را با بهترین دوستم، که چون خواهرم بود، در میان گذاشتم.

در حالی که راست می‌نشستم و صورت را پاک می‌کردم، گفتم «مرا ببخش لسلی، نمی‌توانم توضیح دهم که چه اتفاقی افتاد. هرگز پیش از این، چنین کاری نکرده بودم. بسیار متأسفم.»

«هرگز این کار را انجام نداده بودی؟ به کسی که مرده بود، اهمیت نداده بودی یا هرگز گریه نکرده بودی؟»

«هرگز گریه نکرده بودم. حداقل خیلی وقت بود که گریه نکرده بودم.»

«ریچارد بی‌چاره... شاید لازم است گاهی وقت‌ها هم گریه کنی.»

«نه، متشکرم. فکر نمی‌کنم خیلی علاقه‌مند باشد این کار را انجام دهم.»

«فکر می‌کنی برای مردها خیلی بد است گریه کنند؟»

به پشتی صندلی تکیه دادم. «مردهای دیگر اگر بخواهند، می‌توانند گریه کنند. فکر نمی‌کنم برای من درست باشد.»

گفت «اوه»

فکر می‌کنم داشت راجع به من فکر می‌کرد و مورد قضاوت قرار می‌داد. معمولاً افرادی که به کنترل احساساتشان علاقه‌مندند، توسط چه کسانی مورد قضاوت قرار می‌گیرند؟ شاید یک زن دوست‌داشتنی، کسی که اطلاعات بسیار بیشتری نسبت به من، در مورد احساسات و راه چه‌طور بیان کردن آنها دارد. بعد از دقیقه‌ای که بی‌هیچ ابراز نظری سپری شد، گفت «خوب، بعد چه اتفاقی افتاد؟»

«بعد، یک سالی را در کالج تلف کردم. البته تلف هم نشده بود. واحدی را در رشته‌ی تیراندازی با تیروکمان انتخاب کردم. و از آنجا باب کیچ<sup>۱</sup>، مربی پروازم را ملاقات کردم. کالج در واقع وقت تلف کردن بود. اما درس‌های پرواز، زندگی مرا تغییر داد. بعد از دبیرستان، نوشتن را کنار گذاشتم و بعد از این که از نروی هوایی بیرون آمدم، ازدواج کردم و بعد کشف کردم که نمی‌توانم شغلی را برای خودم حفظ کنم. هیچ شغلی را، از کسالت به مرز جنون می‌رسیدم و شغلم را ترک می‌کردم. به‌تر بود از گرسنگی بمیرم تا این که دو بار در روز، با صدای ساعت ورود و خروج زندگی کنم.»

عاقبت دریافتم که جان گارتر به ما چه آموخته بود: این چیزی است که به آن می‌گویند فروختن داستان! سال‌ها پس از مرگش، پیامش را دریافت کرده بودم. اگر یک بچه‌ی دبیرستانی می‌تواند داستانش را بفروشد، چرا یک مرد بالغ نتواند؟»

با کنجکاوی نگاهی به خودم انداختم. هرگز با کسی این‌طور صحبت نکرده بودم.

«بنابراین شروع کردم به جمع کردن ورقه‌های که به خاطر نپذیرفتن داستان‌هایم برایم فرستاده می‌شد و یکی دو تا داستان می‌فروختم، در عوض انبوهی از برگه‌های عدم پذیرش جمع می‌کردم. تا آنجا که زورق نویسندگی‌ام غرق می‌شد و من از گرسنگی می‌مردم. شغلی می‌یافتم، چیزی چون حمل نامه، جواهرسازی، یا تهیه کردن پیش‌نویس‌های متن‌های فنی، و آنقدر آنجا می‌ماندم تا احساس می‌کردم بیش‌تر از این نمی‌توانم تحمل کنم. دوباره به سوی نوشتن بازمی‌گشتم. یکی دو تا داستان می‌فروختم، باز هم عدم پذیرش، تا این که دوباره زورق شروع به غرق شدن می‌کرد. شغل دیگری می‌گرفتم... دوباره و دوباره. هر بار این زورق آهسته‌تر غرق می‌شد تا این که عاقبت به

<sup>1</sup> Bob Keech

سختی قادر به زنده ماندن بودم و هرگز به گذشته نگاه نمی‌کردم. بدین ترتیب، نویسنده شدم.»

کلی شیرینی در بشقابش مانده بود. اما در بشقاب من، جز خرده شیرینی چیزی نبود. با انگشت تر، دانه دانه و به ترتیب، خرده شیرینی‌ها را یکی بعد از دیگری برمی‌داشتم و می‌خوردم. بدون هیچ اظهارنظری، در حالی که به حرف‌هایم گوش سپرده بود، شیرینی‌هایش را جز یکی، در بشقاب من ریخت.

گفتم «همیشه دلم می‌خواست زندگی ماجراجویانه‌ای داشته باشم. مدت زمانی طولانی گذشت تا دریافتم من تنها کسی هستم که علاقه‌مندم چنین روشی برای زندگی‌ام برگزینم. بنابراین کارهایی انجام می‌دادم که علاقه‌مند به انجامشان بودم و درباره‌ی آنها می‌نوشتم. کتاب و داستان‌های مجله‌ای.»

با نگاهی به دقت مرا مورد مطالعه قرار می‌داد. گویی را از هزاران سال پیش می‌شناخت. ناگهان احساس گناه کردم و گفتم «همین‌طور پیش می‌روم. تو با من چه کرده‌ای؟ به تو می‌گویم شنونده هستم و نه گوینده، و حالا تو مرا باور نمی‌کنی.»

گفت «ما هر دو، هم شنونده‌ایم و هم گوینده.»

گفتم «به‌تر است بازی شطرنج را به سرانجامی برسانیم. نوبت تو بود.»

تله‌ی جالبم را فراموش کرده بودم. خیلی طول کشید تا دوباره به یادش بیاورم. همان‌طور که برای او هم طول کشید تا دوباره موقعیتش را به یاد بیاورد و حرکت کند.

مهره‌ی پیاده‌اش را جلو نیاورد؛ حرکتی که برای ادامه‌ی بازی حیاتی بود. هم غم‌گین بودم و هم خشنود. حداقل این بود که او تله‌ی زیرکانه‌ی مرا می‌دید.

فکر کردم این است آموختن. این باختن بازی نیست که اهمیت دارد. آنچه که مهم است چه‌طور باختن ما و چه‌گونه تغییر یافتن ما از این باخت است. و آنچه که از آن می‌آموزیم، چیزی که قبلاً هرگز نداشته‌ایم، آنچه که می‌توانیم در بازی‌های آینده به کارش ببریم. باختن با روش زیرکانه، چیزی جز بردن نیست.

با این وجود، نیمی از من برای او غم‌گین بود. مهره‌ی وزیرم اسبش را از صفحه بیرون انداخت؛ اگرچه که اسبش را با مهره‌هایش محافظت کرده بود. حالا برای انتقام، با مهره‌ی سربازش می‌توانست وزیر مرا بیرون بیاورد. خیلی خوب. پس برو جلو، تو شیطان کوچک. وقتی که می‌توانی این کار را انجام دهی، انجام بده و لذت ببر...

اما سربازش وزیر مرا از صفحه بیرون نیانداخت. به جایش، بعد از دقیقه‌ای، مهره‌ی فیلس را از یک طرف صفحه‌ی شطرنج، به طرف دیگر آورد. در جواب، چشمان آبی‌اش را به چشمان من دوخت و زمزمه کرد:

«کیش‌مات»

گویی تبدیل به خاکستر شدم. باورکردنی نبود. بعد از این که خوب به آنچه کرده بود دقت کردم، دفترچه‌ی یادداشت‌م را برداشتم و نوشتم.

«چه نوشتی؟»

گفتم «یک فکر جدید عالی.» این است آموختن. این باختن بازی نیست که اهمیت دارد. آنچه مهم است، چه‌طور باختن ما و چه‌گونگی تغییر ما از این باختن است و آنچه که از آن می‌آموزیم، چیزی که قبلاً هرگز نداشته‌ایم، آنچه که می‌توانیم در بازی‌های آینده به کارش بندیم. باختن با روشی زیرکانه، چیزی جز بردن نیست.

به سبکی روی کاناپه نشست. کفش‌هایش را درآورد و خیلی راحت و خودمانی، بر روی پاهایش نشست. من روی صندلی روبه‌رو نشستم و با دقت پاهایم را، طوری که اثرش روی شیشه نماند، روی میز عسلی گذاشتم.

آموزش زبان لاتین به لسلی، چون نگاه کردن یک اسکی روی آب کار مبتدی بود. کسی بود که تازه اسکی روی آب یاد گرفته و برای اولین بار روی چوب اسکی‌هایش ایستاده است. نخستین باری که اصول ابتدایی زبان را یاد می‌گرفتیم، شروع به صحبت کرد. در حالی که وقتی بچه بودم، برای آموختن این زبان روزها وقت گذاشتم. حتی برای انجامش درس‌های جبرم را نادیده می‌گرفتم.

گفتم «خوب لسلی، می‌توانی بفهمی چه می‌گویم؟»

گفت «یقیناً، البته که می‌توانم! در زبان Hase Latin چه‌طور می‌گویی

"Fuazzlorium"؟»

«چه‌طور؟ خوب معلوم است! می‌گویم "fivuzz - iva - livor - ivi - ivum".»

چه‌قدر سریع می‌آموخت. چه‌قدر باعث خشنودی و آرامش ذهن من بود! تنها راه برای پایه‌پایش آمدن، این بود که چیزی بیاموزی که او هرگز ندیده بود. قوانین جدیدی برای ارتباط برقرار کردن اختراع کنی، یا فقط به شهود و الهام محض تکیه کنی، که من آن شب این کار را کردم.

«فقط با نگاه می‌توانم بگویم که خیلی وقت است پیانو می‌زنی خانم پریش.

تنها با نگاه کردن به سونات‌های بتھوون روی آن کاغذهای زرد شده، که در بین

<sup>1</sup> در متن اصلی، به زبان ساختگی که از اضافه کردن دو حرف I و V به ابتدا، وسط و انتهای لغات به وجود می‌آید.



نت‌هایش نشانی‌هایی با مداد گذاشته‌ای. بگذار حدس بزنم... از وقتی که دبیرستان می‌رفتی؟»

سرش را به علامت نفی تکان داد. «قبل از آن، وقتی که دختر کوچکی بودم، برای خودم یک صفحه‌ی کلید پیانوی کاغذی ساخته بودم تا با آن تمرین کنم. آن موقع ما استطاعت خرید پیانو را نداشتیم. قبل از آن، پیش از آن که راه بیافتیم، مادرم می‌گوید به سوی اولین پیانویی که در عمرم دیده بودم خزیدم و سعی کردم آن را بنوازم. از آن زمان به بعد، موسیقی تنها چیزی بود که خواسته‌ام. اما زمانی طولانی نتوانستم به دستش آورم. پدر و مادرم از هم جدا شده بودند. مادرم بیمار بود. من و برادرم برای مدتی در خانه‌های مردم زندگی می‌کردیم. از این خانه، به خانه‌ای دیگر.»

دندان‌هایم را به هم فشردم. فکر کردم واقعاً کودکی سختی داشته است. این گذشته با او چه کرده بود؟

«وقتی که یازده سالم بود، مادرم از بیمارستان بیرون آمد و ما به خانه‌ای نقل مکان کردیم که چون ویرانه‌های زمان قبل از انقلاب و جنگ بود. دیوارهای بزرگ و ضخیم سنگی، در حال فروپاشی بود. پر از موش بود. کف اتاق‌ها پر از حفره‌های متعدد، و شومینه‌ها را تخته‌کوبی کرده بودند. ما آنجا را به قیمت دوازده دلار در ماه اجاره کردیم. مادرم از روبه‌راه کردن این همه خرابی خسته شده بود.

یک روز درباره‌ی یک پیانوی کهنه، اما سر پا شنید که برای فروش گذاشته بودند و آن را برای من خرید. برایش واقعاً گران تمام شد. چهل دلار. اما زندگی مرا تغییر داد. من دیگر هرگز آن آدم قبلی نبودم.»

در حالی که دست‌ها و پاهایم را آهسته می‌کشیدم تا خستگی را از آن‌ها به در کنم، گفتم «آیا آن دوره از زندگی‌ات را که قبلاً در آن پیانو می‌نواختی، به خاطر داری؟»

گفت «نه، خیلی مطمئن نیستم که به زندگی‌های متعدد معتقد باشم. اما یک چیز خنده‌دار است. گویی با موسیقی زمان بتهوون<sup>۱</sup> و پیش از آن، یعنی بعد از اوایل ۱۸۰۰، آشنا هستم. گویی به آن زمان مربوط می‌شوم. برایم بسیار ساده است. به نظر می‌رسد که در اولین نگاه، آن را یاد می‌گیرم. بتهوون، شوبرت<sup>۲</sup> و موتزارت<sup>۳</sup>، چون ملاقات دوستان قدیمی هستند. اما شوپن<sup>۴</sup> و لیست<sup>۱</sup> نه. این نوع موسیقی برایم تازگی دارد.»

<sup>1</sup> Beethoven

<sup>2</sup> Schubert

<sup>3</sup> Mozart

<sup>4</sup> Chopin

«یوهان سباستین<sup>۲</sup>؟ او هم یکی از موسیقی‌دانان اوایل قرن ۱۷ بوده است.»

«نه، موسیقی او را هم باید مطالعه کنم.»

پرسیدم «اگر کسی در اوایل ۱۸۰۰ پیانو می‌نواخته، پس حتماً باخ را می‌شناخته. این‌طور نیست؟»

سرش را تکان داد «نه، موسیقی او تا اواسط ۱۸۰۰، فراموش شده بود. تا زمانی که کسی که نسخه‌ای دست‌نویس او را می‌نوشته، آن را کشف کرده و دوباره چاپ می‌کند در سال ۱۸۲۰، ۱۸۱۰، کسی چیزی درباره‌ی باخ نمی‌دانسته است.»

پشت گردنم لرزید «دوست داری بدانی که آن موقع زندگی می‌کرده‌ای؟ راهی برای یافتن زندگی‌های گذشته را در کتابی خوانده‌ام. می‌خواهی امتحان کنی؟»

«شاید یک وقت دیگر...»

چرا این‌قدر اکراه داشت؟ چه‌گونه انسان باهوشی چون او، نمی‌توانست اطمینان داشته باشد در این جاودانگی، هستی ما به چیزی بیش از یک حباب فانی می‌ارزد؟

لحظه‌ای بعد فکر کردم ساعت کمی بعد از یازده شب است. ساعت‌م را نگاه کردم. چهار صبح بود.

«لسلی، می‌دانی ساعت چند است؟»

لبش را به دندان گرفت و بعد از این که مدتی به سقف خیره شد، گفت «نه؟»

<sup>1</sup> Liszt

<sup>2</sup> Johann Sebastian

## شانزده

بعد از این که مرا به هتل رساند و خودش در تاریکی برگشت، فکر کردم ساعت هفت صبح بیدار شدن و پرواز به سوی فلوریدا، چندان خوش‌آیند نیست. برای همیشه مسافری که ساعتی بعد از غروب آفتاب، زیر بال هواپیمایی می‌خوابد، بیدار ماندن بعد از ساعت ده شب غیر معمول بود.

ساعت پنج صبح خوابیدن و هفت بیدار شدن و سه‌هزار مایل پرواز کردن، واقعاً قدرت می‌خواست. اما آن‌قدر چیزها بود که می‌شد از او شنید و به او گفت! فکر کردم برای رفتن، بدون کمی خواب خودم را نخواهم کشت. با چند نفر از مردم دنیا می‌توانم تا ساعت چهار صبح و تا زمانی که آخرین شیرینی خورده و ناپدید شود، بگویم و بشنوم و حتی ذره‌ای احساس خستگی نکنم؟ با لسلی! و پرسیدم دیگر با چه کسی؟

بدون پاسخ، دوباره به خواب رفتم.

## هفته

«لسلی، عذر می‌خواهم که این‌قدر زود زنگ می‌زنم. بیداری؟» همان روز بود.  
ساعت من هشت صبح را نشان می‌داد.

گفت «الآن بیدار هستم. امروز صبح حالت چه‌طور است ووکی؟»

«امروز وقت داری؟ دیشب به اندازه‌ی کافی صحبت نکردیم و من فکر می‌کنم  
اگر برنامه‌ی تو اجازه بدهد، شاید بتوانیم با هم ناهار بخوریم. یا شاید هم شام؟»  
سکوت شد. بی‌درنگ دریافتم که داشتم به او تحمیل می‌کردم و خودم را  
عقب کشیدم. نباید تلفن می‌کردم.

«گفتی که می‌خواهی امروز به فلوریدا پرواز کنی.»

«نظرم عوض شد. فردا می‌روم.»

«اوه، ریچارد، متأسفم. ناهار را باید با ایدا<sup>۱</sup> بخورم. بعد یک قرار ملاقات برای  
بعدازظهر دارم و همچنین یک قرار ملاقات برای شام. متأسفم. خیلی دوست  
داشتم با تو باشم. اما فکر می‌کردم رفته‌ای.»

فکر کردم این جریان در مورد فرض و گمان‌ها درسی به من خواهد داد. چه  
باعث شد که فکر کنم او هیچ کاری جز نشستن و با من حرف زدن ندارد؟  
بلافاصله احساس تنهایی کردم.

گفتم «اشکالی ندارد. به هر حال، به‌تر است پرواز کنم. اما می‌توانم به تو  
بگویم که چه‌قدر از ملاقات دیشب لذت بردم؟ می‌توانستم به حرف‌هایت گوش  
دهم و آن‌قدر با تو حرف بزنم که تمام شیرینی‌های دنیا به خرده شیرینی تبدیل  
شوند! این را می‌دانستی؟ اگر نمی‌دانستی، بگذار بهت بگویم.»

«من هم همین‌طور. اما به خاطر همه‌ی آن شیرینی‌هایی که ووکی به من  
داده، باید یک هفته گرسنگی بکشم تا تو دوباره بتوانی مرا بشناسی. خیلی  
چاق شده‌ام. چرا تو تخمه و کرفس دوست نداری؟»

«دفعه‌ی بعد با خودم تخمه می‌آورم.»

«فراموش نکن.»

«برو دوباره بخواب. متأسفم که بیدارت کردم. برای دیشب متشکرم.»

<sup>1</sup> Ida

گفت «متشکرم. خداحافظ.»

گوشی را گذاشتم و لباس‌هایم را داخل ساک چیدم. برای ترک لس‌آنجلس و پرواز به سوی شرق، پیش از تاریکی، دیر نیست؟

اصلاً از شب پرواز کردن با هواپیمای T33 لذت نمی‌بردم. هر احتراق خارجی موتور، یا هر فرود اجباری با هواپیمای سنگین و پرسرعت، در روشنایی روز به اندازه‌ی کافی دشوار بود. چه برسد در تاریکی، که فرود را کاملاً ناخوش‌آیند می‌کرد.

فکر کردم اگر تا ظهر از زمین بلند شده باشم، تا ساعت پنج، به وقت محلی، در آستین<sup>۱</sup> و تگزاس هستم. ساعت شش از آنجا خارج می‌شوم. تا ساعت نه و نیم به وقت محلی، به فلوریدا می‌رسم. تا آن موقع هیچ روشنایی در آسمان باقی مانده؟ نه، اصلاً.

خوب پس چی؟ T تا حالا هواپیمای قابل اعتمادی بوده. البته یک نکته‌ی مهم هست، و آن هم ترمزهای هیدرولیک است. تنها مشکلی که تا حالا روبه‌راهش نکرده‌ام. اما می‌توانم دریچه‌ی روغن ترمز هیدرولیک را ببندم و هیچ فاجعه‌ای هم روی نخواهد داد. البته ترمزهای سرعت کار نخواهد کرد و هواپیما به سختی حرکت خواهد کرد و چرخ‌ها هم به سختی ترمز می‌گیرند. اما همه‌ی این‌ها قابل کنترل هستند.

همین‌طور که وسایل را جمع می‌کردم و در فکر پرواز بودم، احساس دلشوره و اضطراب خفیفی داشتم. نمی‌توانستم تصویر فرودم را در فرودگاه فلوریدا ببینم. کجای کار اشکال داشت؟ قول داده بودم که دیگر هرگز دوباره در هوای طوفانی پرواز نکنم. بنابراین مشکل نباید هوا باشد. شاید از کار افتادن سیستم الکتریکی باشد؟ این می‌تواند مشکل ایجاد کند. از دست دادن نیروی برق در T، باعث می‌شود پمپ‌های تقویت سوخت را در بال اصلی و مخزن‌های لبه‌ی جلوی بال را از دست بدهم که با از دست دادن آن‌ها برای ادامه‌ی پرواز، فقط می‌توانم روی سوخت بدنه‌ی هواپیما و مخزن‌های ذخیره حساب کنم. بیش‌تر دستگاه‌ها، همه‌ی رادیوها و تجهیزات جهت‌یابی و هدایت هواپیما، از کار می‌افتاد و دیگر نه ترمزهای سرعت و نه دریچه‌های بال‌ها، هیچ‌کدام کار نمی‌کردند. از کار افتادن نیروی برق، یعنی فرودی با سرعت بالا، که در این صورت به یک باند فرود طولانی احتیاج دارم. البته در این صورت، هیچ چراغی را هم نمی‌توانم روشن کنم.

قرار نبود ژنراتور سیستم برق خراب شود. همین‌طور که تا حالا هم از کار نیافتاده بود. این هواپیما، موستانگ نبود. پس من نگران چه هستم؟

<sup>1</sup> Austin

لبه‌ی تخت نشستم و چشمانم را بستم و سعی کردم آرامش پیدا کنم و تصویری از هواپیما در ذهنم بسازم. تصور کردم که جلوی چشمان من شناور است. از سر تا دمش را به آرامی و با دقت بررسی کردم. به دقت نگاه می‌کردم تا اشکالش را بیابم. فقط چند اشکال کوچک پیدا کردم... عاج یکی از لاستیک‌ها تقریباً رفته بود و صاف شده بود. قلاب در خروجی اصلی بدنه‌ی هواپیما ساییده شده بود و محکم نبود. یکی از ترمزهای هیدرولیک کوچک به داخل بدنه‌ی اصلی موتور نشستی داشت که ما نتوانسته بودیم پیدا کنیم. تا آنجا که به فکر می‌رسید، یقیناً هیچ خطاری وجود نداشت که سیستم الکتریکی یا هیچ سیستم دیگری قرار است از کار بیافتد. اما هنوز هم با وجود همه‌ی این‌ها، وقتی سعی می‌کردم امشب رسیدنم به فلوریدا را مجسم کنم، نمی‌توانستم. البته! به فلوریدا نمی‌رفتم. شاید قبل از تاریکی جای دیگری فرود می‌آمدم. حتی اگر آنطور هم بود، نمی‌توانستم خودم را مجسم کنم که این بعدازظهر، هیچ جایی از T33 پیاده شوم.

چه قدر آسان است. یعنی باید باشد. این که خودم را در ذهنم ببینم. من این‌جا هستم. موتور خاموش می‌شود. می‌توانی ببینی ریچارد؟ تو در حال خاموش کردن موتور، در فرودگاهی هستی که فرود آمده‌ای... چنین تصویری در ذهن نداشتم.

حتماً می‌توانی ببینی که دور می‌زنی. باند فرودگاه شکوه‌مندانه جلوی چشمانت تاب می‌خورد. دنده‌ی فرود پایین است. تصویر سه چرخ کوچک هواپیما نشان می‌دهد که همه‌چیز برای فرود آماده است.

هیچ‌چیز به ذهنم نمی‌آمد.

فکر کردم خوب اگر سیستم برق هواپیما امروز از کار نمی‌افتد، این سیستم ذهنی من است که از کار افتاده.

گوشی تلفن را برداشتم و به مرکز هواشناسی زنگ زدم. خانم مسؤل گفت که هوا در تمام مسیر، تا نیومکزیکو<sup>۱</sup>، بسیار خوب است. بعد باید از یک جبهه هوای سرد بگذرم. در ارتفاع سی‌ونه هزار پایی، طوفان‌هایی هست که من می‌توانم با پرواز در ارتفاع چهل‌ویک هزار پایی، از روی آن‌ها عبور کنم. البته اگر تی بتواند تا آن ارتفاع بالا برود. پس چرا نمی‌توانستم تصویر فرود خود را در ذهن مجسم کنم؟

به آشیانه‌ی هواپیما زنگ زدم. «سلام تد، من هستم، ریچارد، تا یک ساعت دیگر آنجا هستم. می‌توانی تی را بازبینی کنی و مطمئن شوی که سوخت

<sup>1</sup> New Mexico

کافی دارد، اکسیژن و روغن درست است؟ ممکن است به چند لیتر مایع هیدرولیک برای ترمز هم احتیاج داشته باشد.»

نقشه‌ها را روی تخت‌خواب پهن کردم و در مورد فرکانس‌های جهت‌یابی، مسیر و ارتفاعی که برای پرواز داشتم، یادداشت‌هایی برداشتم و زمان و سوخت لازم برای پرواز را حساب کردم. می‌توانستیم تا ارتفاع چهل‌ویک هزار پایی بالا برویم. ولی فقط اگر احياناً مجبور می‌شدیم.

نقشه‌ها و بارها را جمع کردم. حساب هتل را پرداخت کردم و یک تاکسی برای فرودگاه گرفتم. چه قدر خوب است که دوباره دوستان فلوریدایی‌ام را می‌بینم. خوب، فکر می‌کنم باید خیلی خوب باشد.

بارها در هواپیما جا داده شد. درها کاملاً قفل و محکم شد. از نردبان بالا رفتم و داخل اتاقک خلبان نشستم. کلاه پروازم را از کیفش بیرون آوردم و برآمدگی بالای سرم آویزان کردم. باور کردنش دشوار است. تا بیست دقیقه‌ی دیگر من و این هواپیما، در ارتفاع چهار مایلی هستیم و به مرز آریزونا<sup>۱</sup> نزدیک می‌شویم.

تد از کنار در دفتر فریاد زد: «ریچارد! تلفن! می‌خواهی جواب بدهی؟»

«نه، بگو رفته‌ام!» و بعد از روی کنج‌کاوی پرسیدم: «کیه؟»

پرسید و دوباره فریاد کشید: «لسلی پریش!»

«بگو یک دقیقه صبر کند!» کلاه پرواز و ماسک اکسیژن را برداشتم و به سوی تلفن دویدم. تا وقتی که دنبالم آمد و با او فرودگاه را ترک کردم، سرعت‌گیرهای هواپیما دوباره در جایشان قرار گرفته بودند، ورودی‌ها و لوله‌ی آگوز پوشانده شده بود، دریچه‌ی بالای اتاقک خلبان بسته و پوشانده شده بود و هواپیما برای یک شب دیگر، به داخل آشیانه برده شده بود.

فکر کردم به همین دلیل بود که نمی‌توانستم فرودم را مجسم کنم. نمی‌توانستم، چرا که قرار نبود اتفاق بیافتد. وسایلم را داخل صندوق عقب گذاشتم و روی صندلی پهلوی او نشستم. گفتم «سلام ووکی کوچولو، درست مثل ووکی‌های دیگر هستی. فقط خیلی کوچک‌تر. خوشحالم که می‌بینمت! چه‌طور شد که وقت پیدا کردی؟»

لسلی پشت ماشینی خاکی رنگ لوکس و مخملی می‌نشست و به خاطر شباهن ماشین او به ماشین ووکی در فیلم، که موجود پشمالوی خاکی رنگ هم سوار چنین ماشینی می‌شد، اسم ماشین لسلی را گذاشتیم بانثا<sup>۲</sup>. به آرامی از

<sup>1</sup> Arizona

<sup>2</sup> Bantha

کنار جدول خیابان حرکت کردیم. درست چون مهاجری بود که بی‌درنگ ما را به هر کجا که می‌خواستیم می‌برد.

«چون زمان کوتاهی با یکدیگر هستیم، فکر کردم می‌توانم برنامه‌ام را تغییر دهم. مجبورم چیزهایی را از آکادمی بردارم و بعد، آزادم. می‌خواهی مرا برای ناهار کجا ببری؟»

«هرجا، مجیک‌پن، اگر خیلی شلوغ نیست. قسمت غیر سیگاری‌ها هم دارد. نگفتی؟»

«برای ناهار باید یک ساعتی صبر کنی.»

«چه قدر وقت داریم؟»

گفت «چه قدر وقت می‌خواهی؟ شام؟ فیلم؟ شطرنج، حرف؟»

«اوه، عزیز من! برنامه‌ی همه‌ی روزت را برای من به هم زدی؟ نمی‌دانی این کارت چه قدر برای من پرمعنی و عزیز ارزش‌مند است.»

«معنی‌اش این است که من ترجیح می‌دهم به جای دیدن هر کس دیگری، ووکی را ببینم. اما نه شکلات داغ، نه شیرینی، و نه هیچ‌چیز بد دیگری! اگر بخواهی می‌توانی چیزهای بد بخوری. اما من باید برگردم به رژیم تا جزای گناهانم را پس بدهم!»

همان‌طور که می‌رانندیم، در مورد تجربه‌ی عجیب صبح با او صحبت کردم. درباره‌ی ادراک فراحسی‌ام در مورد هواپیما و پرواز، در مورد موارد عجیبی که در گذشته اتفاق افتاده بودند و به طرز خارق‌العاده‌ای صحت داشتند. او با ملاحظه، احترام، و با دقت گوش می‌داد. همان‌طور که همیشه وقتی در مورد تجربیات ماورایی خودم صحبت می‌کردم، این کار را می‌کرد. اما احساس کردم در پس این احترام و دقت، او به حرف‌هایم گوش می‌کند چرا که می‌خواهد برای اتفاقات و علایقی که تاکنون به خودش جرأت توجه به آنها را نداده است، توضیحی بیابد. چنان گوش می‌داد، گویی کسی هستم که از تصویر سرزمینی بیرون آمده‌ام که او درباره‌اش شنیده. اما هرگز آن را جست‌وجو نکرده است.

گفت «ماشین را در پارکینگ، نزدیک دفتر موشن پیکچر آکادمی<sup>۱</sup> پارک می‌کنم. بیش‌تر از یک دقیقه طول نمی‌کشد. صبر می‌کنی یا با من می‌آیی؟»

«صبر می‌کنم. سر فرصت به کارت برس.»

از آن فاصله، در ازدحام آن ظهر آفتابی، در پیاده‌رو او را تماشا کردم.

<sup>1</sup> Motion Picture Academy



با متانت لباس پوشیده بود؛ یک بلوز تابستانی، با دامنی سفید. اما خدای من، چه طور سرها به سوی او می‌چرخید! هر مردی که در صد فوتی او راه می‌رفت، سرعتش را کم می‌کرد تا او را تماشا کند. موهای طلاپی رنگ او روی شانه‌هایش رها شده بود و می‌درخشید و او با عجله می‌رفت تا به آخرین ثانیه‌های چراغ سبز مخصوص عابرین برسد. دستش را به علامت تشکر برای راننده‌ای که برایش صبر کرده بود تکان داد و راننده هم با تکان دست به او جواب داد؛ در حالی که به نظر می‌رسید از کاری که کرده و از پاداشی که گرفته، خشنود است. فکر کردم چه زن محسورکننده و جذابی است. کاش بیش‌تر از این به یکدیگر شباهت داشتیم. داخل ساختمان ناپدید شد و من بالای صندلی، دست‌هایم را به یکدیگر قفل کردم و خمیازه کشیدم. فکر کردم برای استفاده از این زمان، چرا یک خواب کامل نکنم؟ یک استراحت خودتلقینی پنج دقیقه‌ای. چشمانم را بستم. نفس عمیقی کشیدم. **بدنم کاملاً در آرامش است.** حالا یک نفس دیگر. **ذهن من در آرامش کامل است.** حالا یکی دیگر. **در خواب بسیار عمیقی هستم.** حالا به محض این که لسلی برگردد، درست به اندازه‌ی هشت ساعت خواب عمیق شب، سر حال و شاداب از خواب بیدار می‌شوم.

خودهیپنوتیزمی، وقتی برای استراحت مفید است که کسی شب قبل بیش‌تر از دو ساعت نخوابیده باشد. ذهنم در تاریکی غوطه‌ور شد. صداهای اطراف رفته رفته محو شدند. گویی در قیری سپاه‌رنگ و عمیق گرفتار شده بودند. زمان متوقف شد. سپس در میانه‌ی آن سیاهی ذغال‌گون،

**!!! نور !!!**

گویی ستاره‌ای در من درخشیده، ده بار روشن‌تر از خورشید، و موج انفجارش گویی مرا مبهوت کرده بود. نه سایه‌ای، نه رنگی، نه گرما و حرارتی، نه درخششی، نه کسی، نه آسمانی، نه زمینی، نه فضایی، نه زمانی، و نه هیچ واژه‌ای. فقط،

**نور!!**

و من در آن زیبایی شکوه‌مند، مبهوت و شناور بودم. می‌دانستم که نور نیست. این درخشش بی‌پایان و عظیم، که در من می‌جوشید، نه، نور نیست، این نور، آن‌گونه که می‌نمود، چیزی فراتر و درخشان‌تر از نور بود. عشق بود! عشقی چنان ژرف، که مفهوم عمیقش، آن‌گونه که در ذهن داریم، در برابر نیروی عظیمی که مرا در کام خویش فرو برده بود، چنان پری سبک و بی‌مایه بود.

**من هستم!**

**تو هستی!**

**و عشق، همه‌ی آن چیزی است که اهمیت دارد!**

شادمانی در من جوشید و مرا از هم گسیست؛ ذره‌به‌ذره. و من چون کورسوی نوری بودم که در خورشید غرق می‌شدم. شادمانی‌ای چنان ژرف، که حتی برای یک لحظه‌ی دیگر مرا تاب تحملش نبود! نفسی برایم باقی نمانده بود. خواهش می‌کنم، نه!

همان لحظه که خواستم، عشق عقب نشست و در تیرگی ظهر بورلی‌هیلز، و در آن نیم‌کره‌ی شمالی از سومین سیاره، ستاره‌ی کوچکی از کهکشان کوچک‌تر و جهان کوچک‌تر، و در چرخشی کوچک از باور به تصویر درآمده از زمان - مکان محو شد. و من، چون گونه‌ی حیاتی بسیار خرد بودم و در عین حال بی‌اندازه بزرگ، که به خطا در پس صحنه‌ای این تأثر عظیم قرار گرفته بودم، نگاهی گذرا به واقعیت عشق، آن‌گونه که هست، انداخته بودم و شدت عظمت این واقعیت، مرا چون آب، تبخیر می‌کرد.

از خواب بیدار شدم. قلبم از سینه بیرون می‌جهید و صورتم از اشک خیس بود.

بلند گفتم «آآیی!»

این عشق! چنان ژرف! اگر به رنگ سبز بود، سبزی چنان متعالی بود که حتی مفهوم رنگ سبز، قادر به تصور کردن آن نبود... چون ایستادم بر گویی عظیم، چون ایستادن بر خورشیدی که خورشید نبود، انتهای نداشت، افقی نداشت، چنان روشن و درخشان، اما نه آزاردهنده، با چشمان گشوده، به آن نور ژرف چشم دوختم... و آن‌گاه احساس کردم که چشمی ندارم، تاب تحمل شادمانی چنین عشقی را نداشتم. گویی آخرین شمعم را در تاریکی ژرف غاری انداختم و سپس بعد از گذر لحظاتی، آن‌گاه که تاریکی بر من حکم‌فرما شده بود، آشنایی برای یاری من، بمبی هیدروژنی روشن کرده بود.

در کنار آن نور، این دنیا قرار داشت... در کنار آن نور، معنای زندگی و مرگ، کاملاً بی‌مفهوم بود. چشمانم را مرتب باز و بسته می‌کردم و به شدت نفس می‌کشیدم. خدای بزرگ!

ده دقیقه‌ای طول کشید تا دوباره آموختم چه‌طور آرام نفس بکشم. چه شد... چرا... آه!

دوباره با موهای طلایی و لبخندش در پیاده‌رو می‌درخشید. سرها از داخل جمعیت برای تماشای او می‌چرخید و بعد، در لحظه‌ای لسلی در را باز کرد. انبوهی از نامه‌ها را روی صندلی ریخت و پشت فرمان نشست.

«متأسفم که این‌قدر دیر کردم ووکی. داخل ساختمان خیلی شلوغ بود. از گرما آب شدی. نه؟»

«لسلی، باید به تو بگویم... همین الان اتفاقی افتاد.»

با اضطراب به سوی من چرخید «ریچارد، حالت خوب است؟»

گفتم «عالی، عالی، عالی، عالی»

تلاش می‌کردم که تکرارش کنم. تکه‌تکه‌هایی را برایش گفتم و ساکت شدم. «من این‌جا نشسته بودم. بعد از این که تو رفتی، چشمانم را بستم... نور، اما نور نبود. درخشان‌تر از نور، آزاردهنده نبود... هیچ صدمه‌ای متوجه من نبود. عشق، نه فقط پوسته‌ای دروغین از این واژه، عشق، آن‌طور که هست! عشقی که تاکنون تصورش را هم نمی‌کردم. و عشق! همه‌ی آن چیزی است که اهمیت دارد! واژه‌ها، اما واژه نبودند. حتی عقیده هم نبودند. تا حالا برای تو... می‌فهمی چه می‌گویم؟»

گفت «بله.» و بعد از مدتی طولانی، که چیزی را به خاطر می‌آورد، ادامه داد «آن بالا، میان ستارگان، وقتی که جسمم را ترک کرده بودم، یگانه‌ای ذی‌حیات، با جهانی چنان زیبا، عشقی چنان قدرتمند و شادمانی و سرخوشی که مرا به گریه وا می‌داشت!»

«اما چرا چنین اتفاقی افتاد؟ من فقط، من فقط داشتم سعی می‌کردم با خود هیپنوتیزمی، خوابی کوتاه داشته باشم. صد بار تا به حال این کار را انجام داده‌ام! اما این بار، پوف! می‌توانی شادمانی چنان عمیق را تصور کنی که قادر به تحملش نباشی و التماس کنی تا شاید از قدرتش اندکی کاسته شود؟»

گفت «بله، می‌دانم...»

برای مدتی، بی هیچ سخنی در کنار یکدیگر نشستیم. سپس با حرکت ماشین، خود را در میان انبوه ماشین‌ها گم کردیم. در حالی که با یکدیگر بودنمان را در دل، جشن گرفته بودیم.

## هیجده

به جز بازی شطرنج، هیچ کار دیگری نمی‌کنیم. کوه‌نوردی نمی‌کنیم، برای دویدن به کنار رودخانه نمی‌رویم، یا برای ایجاد تحول نمی‌جنگیم و زندگی‌هایمان را به خطر نمی‌اندازیم، یا حتی هواپیماسواری نمی‌کنیم. هیجان‌انگیزترین کاری که در انجامش با هم شریکیم، غرق شدن در ترافیک پایین بولوار سینگای<sup>۱</sup> شهر لس‌آنجلس، بعد از ناهار است. پس چرا او این قدر مرا شیفته‌ی خود کرده است؟ همان‌طور که به طرف غرب ملرز<sup>۲</sup>، به سمت خانه دور می‌زد، پرسیدم «اصلاً توجه کرده‌ای که دوستی ما هیچ تحرکی ندارد؟»

«بی‌تحرک؟» چنان به من نگاه کرد و از جا پرید که انگار لمسش کرده بودم. «اوه، تو، گاهی اوقات سخت می‌شود فهمید چه وقت داری شوخی می‌کنی. بی‌تحرک!»

«نه، واقعاً ما اصلاً نه اسکی می‌کنیم، نه اسکی روی آب به طرف جزیره‌ی هاوایی، هیچ کار پر انرژی انجام نمی‌دهیم؟ تنها ورزش سنگینی که انجام می‌دهیم، این است که مهره‌های شطرنج را بلند کنیم و می‌گوییم «کیش». این کار به هیچ‌چیز، جز نگاه، احتیاج ندارد. من قبلاً هرگز دوستی چون تو نداشته‌ام. فکر نمی‌کنی کاری که ما انجام می‌دهیم، بی‌اندازه فکری باشد؟ فکر نمی‌کنی زیاد حرف می‌زنیم؟»

گفت «ریچارد، لطفاً فقط شطرنج و حرف! میهمانی برگزار کردن و پول حرام کردن نباشد، که ورزش مورد علاقه‌ی همه‌ی اهالی این شهر است.»

ماشین را در پارکینگ جلوی خانه‌اش پارک کرد و موتور را خاموش کرد. «یک لحظه مرا ببخش لسلی. می‌خواهم به خانه بگریزم و هر دلاری را که دارم، بسوزانم. یک لحظه بیش‌تر طول نمی‌کشد.»

لبخند زد. «مجبور نیستی آن را بسوزانی. خیلی خوب است که پول داری. چیزی که برای یک زن مهم است، این است که آیا تو از پولت برای خریدن او استفاده می‌کنی یا نه؟ مراقب باش که هرگز این کار را انجام ندهی.»

گفتم «خیلی دیر گفتمی. الآن هم همین کار را انجام داده‌ام. حتی بیش‌تر از یک بار.»

<sup>1</sup> Cienega

<sup>2</sup> Melrose

به سوی من برگشت. بعد به طرف در ماشین خم شد. برای باز کردن در، هیچ حرکتی نکرد.

«تو؟ چرا این موضوع این قدر برای من عجیب است؟ نمی‌توانم تصور کنم که تو... بگو ببینم. آیا تا حالا سعی کرده‌ای که زنی را با پول بخری؟»

«پول کارهای عجیبی می‌کند. این که می‌بینم این موضوع برای اولین بار برای من اتفاق می‌افتد، ترس‌ناک است. نه در فیلم و داستان، که در زندگی واقعی. گویی مرد عجیبی هستم که در یک مثلث عشق گرفتار شده‌ام و سعی می‌کنم بین زن و پول، با زور جایی برای خودم باز کنم. این همه پول نقد، هنوز هم برای من تازگی دارد. یک بار به خانمی بسیار محترم برخوردم که هیچ‌چیز برای ادامه‌ی زندگی برایش باقی نمانده بود. در مرز شکست و نابودی قرار داشت. اجاره‌خانه‌اش عقب افتاده بود. می‌توانستم بگویم «یک سنت هم برای کمک به تو نمی‌پردازم؟»

باید برای این سؤال پاسخی دریافت می‌کردم. بخشی از زن کامل من، در آن لحظه برای زنده ماندن تلاش می‌کرد.

گفت «تو کاری را انجام می‌دهی که فکر می‌کنی درست است. اما آن قدر احمق نباش که فکر کنی با پرداختن اجاره‌خانه‌ی کسی، یا انجام خریدهای روزانه‌اش، عاشقت می‌شود. یکی از راه‌هایی که می‌توانی مطمئن باشی که عاشقت نیستند، این است که اجازه دهی آن‌ها برای پول، به تو تکیه کنند. من می‌دانم چه می‌گویم!» سرم را به علامت تصدیق تکان دادم. او چه‌طور می‌دانست؟ آیا مردانی بودند که به او پول می‌دادند؟

گفتم «این عشق نیست. هیچ‌کدام از آن‌ها عشق من نیستند. ما از بودن با یکدیگر لذت می‌بریم.

ما هم‌زیستی دوطرفه و شادمانه‌ای داریم.»

«اهه»

«ببخشید؟»

«اهه: واژه‌ی بیان نفرت و بی‌میلی. هم‌زیستی دوطرفه‌ی شادمانه، منجرم می‌کند.»

«معذرت می‌خواهم. من هنوز این مشکل را حل نکرده‌ام.»

گفت «دفعه‌ی بعد به آن‌ها نگو که پول‌داری.»

«فایده ندارد. اصلاً نمی‌توانم کلک بزنم. وقتی دفترچه‌ی یادداشتم را برمی‌دارم، صورت‌حساب‌های صد دلاری از میانش به روی میز سقوط می‌کنند و

او می‌گوید "هی! گفته بودی که حسابی پول‌داری!" آن وقت چه کار می‌توانم بکنم؟»

«ممکن است گرفتار این موضوع شده باشی. اما مراقب باش. هیچ شهری مثل این‌جا کسانی را به تو نشان نمی‌دهد که از راه‌های مختلف شکست خورده‌اند و خرد شده‌اند؛ کسانی که توانایی نگهداری پول را نداشته‌اند.» عاقبت در ماشین را باز کرد. «دوست داری سالاد بخوری؟ یک غذای ساده و سالم! یا این که دوباره هوگی<sup>۱</sup> می‌خواهد شیرینی بخورد؟»

«نه دیگر، هوگی شیرینی را ترک کرده. می‌شود سالاد را دو نفری، بین خودمان قسمت کنیم؟»

داخل خانه که شدیم، یکی از سونات‌های بتهوون را با صدای آهسته گذاشت. یک ظرف بزرگ سالاد سبزیجات و پنیر درست کرد و دوباره نشستیم و حرف زدیم. غروب خورشید و فیلم تحقیقاتی را از یاد بردیم. شطرنج بازی کردیم و زمان با هم بودن بود که می‌گذشت.

گفتم «دارم فکر می‌کنم فردا باید صبح زود پرواز کنم. به نظر نمی‌رسد بازی شطرنج من، با سه باخت و یک برد، افت کرده باشد؟ نمی‌دانم چه اتفاقی برای بازی من افتاده...»

با چشمکی گفت «بازی تو به خوبی گذشته است. بازی من است که پیشرفت کرده. به خاطر داشته باش که یازدهم ژوئیه، روزی است که تو آخرین بازی شطرنج را از لسلی پریش می‌بری!»

«بخند، هر وقت توانستی بخند. بدجنس، موزی، دفعه‌ی بعد با ذهنی مواجه خواهی شد که تمام تله‌های شرورانه در شطرنج را به خاطر سپرده و همه‌ی این دام‌ها در صفحه‌ی شطرنج، انتظار تو را می‌کشند.»

و بعد، بدون این که متوجه باشم، نفس عمیقی کشیدم. «به‌ترین سعی‌ام را می‌کنم. راننده‌ی ماشین مخملی مرا تا هتل می‌رساند؟»

گفت «بله، می‌رساند.» اما از پشت میز تکان نخورد.

برای این که به خاطر آن روز از او تشکر کنم، دستش را با گرمی و ملامت در دستانم نگه داشتم. زمانی طولانی به یکدیگر چشم دوختیم. هیچ‌یک از ما سخنی نگفت و هیچ‌کدام متوجه نشدیم که زمان متوقف شده است.

سکوت، خود گویای واژه‌هایی بود که در وصف نمی‌گنجید.

<sup>1</sup> Hoggie

فکرش را نمی‌کردم که با عاشق لسلی شدن، داشتم تنها کسی را که چون  
خواهر دوستش داشتم، نابود می‌کرد.

## نورزده

چشمانم را که گشودم، نور خورشید بر موهای طلایی رنگ او، که چون آبشاری در کناره‌های بالش جاری بود، به نرمی می‌تابید. با لبخند او از خواب بیدار شدم.

گفت «صبح به خیر ووکی. خوب خوابیدی؟» چنان نزدیک و گرم، که به سختی می‌شنیدم.

گفتم «اوهوم! بله! بله! متشکرم. خیلی خوب خوابیدم! آیا تمام این‌ها به زیبایی و شکوه یک رؤیا نیست؟ این که شب قبل قرار بود مرا به هتل برسانی؟ سپس... چه رؤیای شیرینی!»

برای یک بار هم که شده، برای این یک بار که برای من مقدس بود، زنی که کنار من بود، یک غریبه نبود. برای اولین بار در زندگی‌ام، این شخص همان جایی بود که به آن تعلق داشت. درست چون خود من.

صورتش را نوازش کردم.

«لحظه‌ای بیش‌تر طول نخواهد کشید. نه بیش‌تر از یک لحظه. و تو در هوا محو می‌شوی، ساعت از کار می‌افتد و یا تلفن زنگ می‌زند، و تو هستی که از من می‌پرسی خوب خوابیده‌ام، نه، لطفاً الآن زنگ نزن. می‌خواهم باز هم بخوابم و خواب‌های خوب ببینم.»

با صدای ظریفی گفت: «رینگ...» ملاقه‌اش را کنار انداخت. طوری وانمود کرد که گوشی تلفن را در دست دارد. خورشید بر لبخندش می‌تابید و بر شانه‌ها و سینه‌های برهنه‌اش، که خواب را از سر من می‌پراند.

«رینگ... سلام، ریچارد؟ دیشب چه‌طور خوابیدی؟ هوم؟»

سپس در لحظه، به لعبتی جذاب و بی‌گناه بدل شد. خالص و پاک. ستاره‌ای با ذهنی رخشان، که در پیکره‌ی الهه‌ای افسون‌گر دمیده شده بود. به صمیمیتی نگاه می‌کردم که با هر حرکت و هر جمله‌اش می‌آفرید و به اطراف می‌پراکند، با درخششی در چشمانش.

زندگی با یک هنرپیشه! در ذهنم هم نمی‌گنجید. چند تا سلسلی مختلف می‌توانست در این یکی ادغام شده باشد و چند تای دیگر برای احساس کردن و شناختن وجود داشت؟ چند تای دیگر می‌توانست آنجا در نور صحنه‌ی زندگی این یک نفر ظاهر شود و بدرخشد؟



«تو... واقعاً... دوست داشتنی هستی!» بعد با لکنت گفتم «چرا به من نگفته بودی که تو این قدر خوشگلی؟» تلفن در دستش محو شد. معصومیت نگاهش به لبخندی شیطنت‌آمیز تبدیل شد.

«هیچ وقت علاقه نشان ندادی!»

«ممکن است متعجبت کند. ولی به‌تر است بهش عادت کنی. چرا که من بعضی اوقات هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، غیر از این که شاعری‌اش را کنار بگذارم. طبیعت من این‌طور است و نمی‌توانم طور دیگری باشم. من فکر می‌کنم تو فوق‌العاده‌ای!»

سرش را آهسته و با وقار تکان داد «خیلی خوب است. متشکرم. من هم فکر می‌کنم تو فوق‌العاده‌ای.»

در یک لحظه فکری متفاوت و پرشور در ذهنش درخشید. «حالا برای تمرین، بگذار همین موضوع را بدون واژه‌ها بیان کنم.»

فکر کردم باید همین الان از خوشحالی بمیرم، یا برای مدتی با مرگ دست و پنجه نرم کنم؟ صبر کردن و دست و پنجه نرم کردن، راه به‌تری به نظر می‌رسد. بی آن که کلامی بر لبم جاری باشد، در مرز از خوشحالی مردن، شناور بودم. فکر کردم هرگز نتوانم زنی آن‌قدر کامل برای خودم بیافرینم. اما حالا این‌جا زنده و واقعی، در کنار من است. از سال‌ها پیش پنهان شده در خانم لسلی پریش. این آشنای قدیمی در پس صورتک شریک تجاری و به‌ترین دوست من. تنها بخشی از سطح این شگفتی، با تصویر او در نور خورشید پیراسته شده بود.

نور و نوازش، سایه‌های لطیف و زمزمه‌ها، صبحی که به نیمروز، و نیمروزی که به غروب تبدیل می‌شد، و ما که بعد از روزگار جدایی‌ها یکدیگر را می‌جستیم، و عاقبت دوباره واژه‌ها را برای سخن گفتن برگزیدیم.

چند واژه باید، و چه قدر زمان تا بگویم تو کیستی؟ چه قدر طول می‌کشد گفتن چرا؟ طولانی‌تر از گذر زمان با یکدیگر بودنمان، تا سه ساعت پس از نیمه‌شب، قبل از طلوع دوباره‌ی خورشید. چشم‌انداز بیرون محو شد. پشت پنجره‌های خانه روشنایی بود و تاریکی. باران می‌بارید. آسمان صاف بود. عقربه‌های ساعت روی عدد ده بود و ما نمی‌دانستیم کدام ده از کدام روز و از کدام هفته می‌توانست باشد. زمان گم شده بود. صبح‌ها همراه ستارگان، که بر آسمان ساکت و تیره‌ی شب شهر می‌درخشیدند از خواب برمی‌خواستیم و نیمه‌شب‌ها در کنار یکدیگر رؤیای ساعت پر رفت‌وآمد وقت ناهار لس‌آنجلس را می‌دیدیم.

روح همراه نمی‌توانست ممکن باشد. این را از سال‌هایی آموخته بودم که بادپا را به پول تبدیل کردم و امپراتوری دیوارها را در اطراف خودم ساختم. روح

همراه، نه برای آنان که می‌خواهند در ده‌ها مسیر متفاوت با ده‌ها سرعت مختلف برانند، و نه برای افراد حریص و شکم‌باره، هیچ‌کدامشان امکان نداشت. آیا آنچه آموخته بودم، اشتباه بود؟

یکی از آن صبح‌ها، یک دو ساعتی پس از نیمه‌شب، به اتاق خواب او برگشتم؛ با سینی در دست، که در آن برش‌های سیب، پنیر، و بیسکویت شور گذاشته بودم.

صاف نشست و چند بار پلک زد و در حالی که گیسوان اندکی نامرتبش را، که بر روی شانه‌هایش ریخته بود، با دست صاف می‌کرد، گفت «اوه، عزیزم، چه قدر بافکری!»

«می‌توانستم بافکتر هم باشم اگر می‌شد در آشپزخانه‌ی تو شیر چرخ‌کرده و سیب‌زمینی برای کارتوفلک‌وچن پیدا کرد.»

با تعجب گفت «کارتوفلک‌وچن! وقتی دختر کوچکی بودم، مادرم برایم این غذا را درست می‌کرد! فکر می‌کردم در دنیا تنها کسی هستم که این غذا را به خاطر دارد! می‌توانی درست کنی؟»

«دستور پخت غذا، یک‌راست از مادر بزرگ باخ به دستم رسیده. امن و امان در این ذهن فوق‌العاده ثبت شده است. بعد از پانزده سال، تو اولین کسی هستی که این واژه را درست تلفظ کرده‌ای! باید لیستی از آنچه احتیاج داریم، تهیه کنیم...» بالش‌ها را تکانی دادم و طوری در میان آنها قرار گرفتم که بتوانم به خوبی ببینمش. فکر کردم خدای من، چه قدر زیبایی‌اش را دوست دارم! سپس ملافه‌ها را تا زیر چانه‌اش بالا کشید.

ناگهان با خجالت گفت «می‌شود جواب آگهی مرا بدهی؟»

«بله، آگهی‌ات چیست؟»

«جزء نیازمندی‌های روزنامه است.» یک برش نازک از پنیر را روی بیسکویت گذاشت.

«می‌دانی آگهی چه می‌گوید؟»

«بگو»

بیسکویت من زیر وزن پنیر، غرغر صدا می‌داد. من این‌طور حساب کردم که باید از نوع خود بیسکویت باشد.

«مورد درخواست: مردی کامل، باهوش، خلاق، شوخ‌طبع، توانایی برقرار کردن صمیمیت و شادمانی عمیق برای سهیم شدن و لذت بردن از موسیقی، طبیعت، یک زندگی سرشار از آرامش و شادی، عدم اعتیاد به سیگار و مواد

مخدر، عاشق آموختن و اشتیاق به پیشرفت مداوم، خوش تیپ، بلندقد، هیکل مناسب، دستان نرم، پراحساس، مهربان و ملایم، دوست‌داشتنی و با محبت.»

«چه آگهی‌ای! بله، من جواب می‌دهم!»

گفت «هنوز تمام نشده. از نظر احساسی با ثبات، صادق و وفادار، با شخصیتی مثبت و سازنده، در حد بالایی علاقه‌مند به معنویات، اما نه مذهبی منعصب، عاشق گربه‌ها.»

«چرا، این که من هستم! حتی گربه‌ات را هم دوست دارم. اما شک دارم که این علاقه دو طرفه باشد.»

گفت «باید به او زمان بدهی. مدتی ممکن است حسودی کند.»

«اه، پس معلوم شد؟»

گفت «چی معلوم شد؟» در حالی که به جلو خم شده بود تا بالش‌ها را مرتب کند، ملافه از روی شانه‌هایش افتاده بود.

اثر آن حرکت ساده، اثر خم شدن او به جلو، برای من گویی چون عبور از زمهریر یخ، و سپس رها شدن در آتش بود. وقتی تکان می‌خورد، حرکات ملایم و نرم، پیچ‌وخم‌ها و تغییرات نور در حرکات او، هر واژه‌ای را در ذهن من به انفجاری از شادی بدل می‌کرد. در حالی که او را تماشا می‌کردم، گفتم «هوم؟...»

گفت «گفتم تو بدجنس، چی معلوم شد؟»

«اگر کاملاً بی‌حرکت منتظر بمانی، لطفاً، می‌توانیم با هم خیلی خوب صحبت کنیم. اما باید به تو بگویم اگر کمی دیگر آن بالش را تکان بدهی، ممکن است رفتاری نامعقول و عجیب از من سر بزند.» به محض گفتن این حرف، پشیمان شدم. ملافه را تا زیر چانه‌اش بالا کشید، با بازوانش نگه داشت و با نگاهی خشک و رسمی، از بالای بیسکویتش به من چشم دوخت.

گفتم «اوه، خوب، بله، آنچه که با گفتن حسادت گربه‌ات معلوم شد، این بود که فکر می‌کنی من شرایط آگهی تو را دارم.»

گفت «اصلاً منظورم همین بود. خوشحالم که متوجه شدی.»

«نمی‌ترسی؟ از این که من از این موضوع اطلاع داشته باشم و بخوام از تو سوءاستفاده کنم؟»

ملافه را کمی شل کرد. یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت «تو علاقه داری که از من سوءاستفاده کنی؟»

با کوشش ذهنی بی‌اندازه‌ای، دستم را دراز کردم و ملافه را بالا کشیدم.

«متوجه شدم که ملافه در حال افتادن است خانم. بنابراین، به دلیل این که علاقه مندم وقتی برای صحبت با شما داشته باشم، فکر کردم شاید بهتر است مطمئن شوم این ملافه پایین تر نمی آید.»

«چه قدر شما مهربانید.»

پرسیدم «تو به فرشتگان نگهبان اعتقاد داری؟»

«برای محافظت و کمک و راهنمایی ما، بله، بعضی اوقات.»

«پس به من بگو. چرا فرشته‌ی نگهبان به زندگی عاشقانه‌ی ما اهمیت می‌دهد؟ چرا آن‌ها احساسات عاشقانه و رمانتیک ما را راهنمایی می‌کنند؟»

گفت «معلوم است. برای یک فرشته‌ی نگهبان، عشق و دوست داشتن از همه چیز مهم‌تر است. برای آن‌ها زندگی عاشقانه‌ی ما از هر نوع زندگی دیگری که داریم، ارزش و اهمیت بیشتری دارد! برای فرشتگان چه چیز دیگری می‌تواند اهمیت داشته باشد؟»

فکر کردم البته، راست می‌گوید!

گفتم «فکر می‌کنی امکان دارد فرشتگان نگهبان در بعضی از دوره‌های زندگی، بشر را به سمت روح همراهش هدایت کنند، تا زندگی عاشقانه‌ای داشته باشد؟»

یک گاز از بیسکوئیتش زد، بعد از کمی فکر کردن گفت «بله، ممکن است در این لحظه، یک فرشته‌ی نگهبان، به آگهی من جواب دهد؟»

«بله، یقیناً هر فرشته‌ی نگهبان مذکر در این کشور، اگر بداند که تو آگهی می‌دهی، حتماً به آن جواب خواهد داد.»

گفت «من فقط یکی می‌خواهم.» بعد از لحظه‌ای گفت «تو آگهی نداری؟»

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و با این کار، خودم هم متعجب شدم.

«سال‌هاست که این آگهی را نوشته‌ام. مورد درخواست: یک فرشته‌ی نگهبان کامل مؤنث در جسم خاکی لطفاً. مستقل، ماجراجو، فوق‌العاده دانا و عاقل، توانایی در آغاز کارها. پاسخ خلاق در هر نوع ارتباط ترجیح دارد. باید لاتین هم صحبت کند.»

«همین بود؟»

گفتم «نه، فقط فرشته‌ای با چشمان درخشان، اندام فوق‌العاده و موهای طلایی باید پاسخ دهد. کنجکاوی فوق‌العاده و ظرفیت فراوان برای آموختن، سرشار از خلاقیت، تجربه در مدیریت، بدون ترس، آمادگی برای پذیرش خطر، خوش‌بختی تا پایان عمر، تضمین شده است.»

با دقت گوش داد. «اندام زیبا و موهای طلایی خیلی برای یک فرشته‌ی زمینی نیست؟»

«چرا، یک فرشته‌ی نگهبان اندام زیبا و موهای بلند نداشته باشد؟ یعنی می‌خواهی بگویی که او کمتر فرشته‌گونه است، یا آنقدر زمینی است که برای فرشته بودن کامل نیست، یا ظرفیت و توانایی انجام شغلش را ندارد؟»

در حالی که آرزو می‌کردم دفترچه‌ی یادداشت‌م کنار دستم بود، فکر کردم خوب، چرا فرشتگان نگهبان نباید این‌طور باشند؟ چرا نباید سیاره‌ای از فرشتگان داشته باشیم که زندگی‌های یکدیگر را با ماجراجویی و رمز و راز روشنایی بخشند؟ چرا حداقل تعداد کمی نباشند که بتوانند گاه‌گاهی یکدیگر را ببینند؟

گفت «پس ما آن کسی را می‌آفرینیم که بیش‌تر به ذائقه‌ی جسم فناپذیر ما جور درمی‌آید؟ وقتی استاد خوشگل است، ما به درسش توجه می‌کنیم؟»

گفتم «درست است. فقط یک لحظه...»

دفترچه‌ی یادداشت‌م را روی زمین، کنار تخت، پیدا کردم و آنچه را گفته بود نوشتم. با یک خط فاصله، حرف لام را به عنوان حرف اول اسم او، «لسلی»، بعد از آن گذاشتم.

گفت «هیچ توجه کرده‌ای بعد از مدتی آشنایی با کسی، چه‌طور ظاهر او در نظرت تغییر می‌کند؟ می‌تواند خوش‌تیپ‌ترین مرد روی زمین باشد. ولی وقتی حرفی برای گفتن ندارد، به یک آدم کاملاً معمولی تبدیل می‌شود و وقتی معمولی‌ترین مرد، در مورد آنچه که برایش ارزش و اهمیت دارد صحبت می‌کند، در عرض دو دقیقه آنقدر دوست‌داشتنی می‌شود که نپرس!»

کنجکاو شدم. «با مردان معمولی زیادی بیرون رفته‌ای؟»

«نه خیلی.»

«اگر در نظر تو دوست‌داشتنی بودند، چرا نه؟»

«چون آنها مرا در برابر دوربین، آنقدر دست‌نیافتنی و زیبا می‌دیدند که فکر می‌کردند حتماً باید دنبال یک آدم فوق‌العاده خوش‌تیپ بگردم. به ندرت از من درخواست می‌کردند با آنها بیرون بروم ریچارد.»

فکر کردم احمق‌های بدبخت، به ندرت درخواست می‌کردند. برای این که ما فقط به ظاهر توجه می‌کنیم. فراموش می‌کنیم که ظاهر ما، واقعیت درون ما را نشان نمی‌دهد. وقتی فرشته‌ای با ذهنی گیرا و روشن را می‌بایم، صورتش هم در نظر ما زیباتر جلوه می‌کند. سپس آن زمان است که او می‌گوید «در ضمن، من این ظاهر را دوست دارم...»

این جمله را در دفترچه‌ام نوشتم.

در حالی که سینی صبحانه را به آشپزخانه می‌برد، گفت «یک روز از تو می‌خواهم که از نوشته‌های دفترچه‌ات بیش‌تر برایم بخوانی.»

در حالی که نزدیک‌تر می‌شد گفت «الآن ازت نمی‌خواهم. برای امروز، معما کافی است.»

از آن‌جایی که دیگر قادر به فکر کردن نبودم، همان به‌تر که دیگر سؤالی برای امروز نبود.

## بیست

واقعاً موسیقی نبود. آنچه ما گوش می‌کردیم، مثل صدای اره‌ای بود که با ناهمخوانی فراوان، ذهن را پاره‌پاره می‌کرد. به ندرت از کنترل ضبطش جدا می‌شد و صدای موسیقی را آنقدر بالا برده بود که من، چون یک کتری پر از آب جوش، روی شعله‌ی آتش در حال فوران بودم.

«این که موسیقی نیست!»

در حالی که صدایش در آن هیاهو گم شده بود، گفت «بخشید؟»

«گفتم این که موسیقی نیست!»

«بارتوک!»

گفتم «چی؟»

«بلا بارتوک!»

«لسلی، می‌شود صدایش را کم کنی؟»

«کنسرت برای ارکستر!»

«می‌شود صدایش را یک‌خورده، یا خیلی کم کنی؟ می‌شود صدایش را

پایین بیاوری؟»

لغات را نگرفت. ولی متوجه منظورم شد و صدا را کم کرد.

گفتم «متشکرم! این واقعاً... تو واقعاً به این می‌گویی موسیقی؟»

اگر با دقت به او نگاه کرده بودم، پشت آن اندام موزون، موهایی که در حوله پیچیده و بالای سرش بسته بود، ناامیدی را، که در چشمانش موج می‌زد، می‌دیدم.

گفت «تو این موسیقی را دوست نداری؟»

«تو عاشق موسیقی هستی. همه‌ی عمرت موسیقی خوانده‌ای. چه‌طور

می‌توانی آن صداها را ناسازگار و آن ناهمخوانی وحشت‌ناک را موسیقی بنامی؟»

گفت «ریچارد بی‌چاره، اتفاقاً خوش‌شانسی. چون خیلی چیزهاست که باید

در مورد موسیقی یاد بگیری! کلی سمفونی‌های زیبا، سوناتا، کنسرت‌هایی هست که باید برای اولین بار بشنوی!»

نوار را به عقب برگرداند و از دستگاه ضبط بیرون آورد.

«شاید برای توک کمی زود باشد. امّا قول می‌دهم روزی خواهد آمد که تو به آنچه الآن شنیدی، گوش دهی و آن را چیزی جز یک موسیقی باشکوه ننامی.»  
به کلکسیون نوارهایش نگاهی کرد. یکی را انتخاب کرد و داخل دستگاه ضبط گذاشت.

«دوست داری کمی باخ گوش دهی... دوست داری موسیقی پدربزرگت را گوش کنی؟»

گفتم «احتمالاً برعکس. باید بگویم فقط نیم ساعت می‌توانم به باخ گوش دهم. چون هم چیزی دستگیرم نمی‌شود و هم کسل می‌شوم و تو احتمالاً برای این حرف، مرا از خانه‌ات بیرون می‌کنی.»

«کسل؟ با گوش کردن به باخ؟ پس نمی‌دانی چه‌طور باید به موسیقی گوش بدهی. هرگز گوش کردن به او را نیاموخته‌ای.» دکمه‌ی ضبط را فشار داد و موسیقی شروع شد. گویی پدربزرگ پشت یک ارگ غول‌پیکر نشسته بود.

«اول باید صاف بنشین. این‌جا. بیا این‌جا میان این بلندگوهای ضبط بنشین. این‌جا جایی است که هر وقت می‌خواهیم موسیقی را به خوبی بشنویم، می‌نشینیم.»

احساس می‌کردم در کودکستان موسیقی هستم. امّا بدون با او، آن‌قدر نزدیک نشستن در کنار او را دوست داشتم.

«تنها پیچیدگی این نوع موسیقی است که برایت سخت جذاب و دوست‌داشتنی می‌شود. خوب، بیش‌تر مردم به موسیقی به صورت افقی گوش می‌دهند. یعنی ملودی را دنبال می‌کنند. امّا تو می‌توانی به صورت ساختاری هم به موسیقی گوش بدهی. تا به حال این کار را انجام داده‌ای؟»

گفتم «ساختاری؟ نه!»

در حالی که بالای انبوهی از نت ارگ ایستاده بود، گفت «موسیقی ابتدایی، خطی بود. ملودی‌های ساده‌ای که با حالتی هیجانی، هر کدام به تنهایی نواخته می‌شدند. تم‌های ابتدایی. امّا پدربزرگ تو، تم‌های پیچیده را با کمی ریتم‌های مشکل انتخاب کرد و آن‌ها را با فاصله‌های غیر معمول، در یکدیگر ادغام کرد. به صورتی که ساختاری پیچیده و ظریف آفریده شد که احساس عمودی ایجاد می‌کرد. یعنی همان هارمونی! تعدادی از هارمونی‌های باخ، مثل بارتوک، ناهمانگ و ناموزون هستند و باخ، صدها سال پیش از این که حتی کسی به فکر ناهمانگی بیافتد، از این هارمونی‌ها فاصله گرفت.»

دکمه‌ی ضبط را فشار داد. پشت پیانو نشست و در یک چشم به هم زدن، واپسین آکوری که از ضبط پخش می‌شد، از دستان او بر پیانو جاری شد.



خوب صدای پیانو، واضح‌تر از بلندگوهای ضبط بود. پیانو را نواخت. «می‌بینی؟ این درون‌مایه‌ی اصلی<sup>۱</sup> است و این یکی دیگر است و... این یکی دیگر. حالا بین باخ این یکی را چه‌طور می‌سازد. از ملودی اصلی A دست راست شروع کردیم. حالا B. دوباره A. به اندازه‌ی چهار میزان وارد دست چپ می‌شود. می‌شنوی؟ و همین‌طور پیش می‌رود تا... این هم B و حالا A پیرو آن است. A دوباره وارد قسمت راست می‌شود و حالا... C!»

تمرها را یکی پس از دیگری می‌نواخت و سپس با یکدیگر ادغام می‌کرد. ابتدا آهسته، و سپس سریع‌تر. به سختی می‌توانستم قطعات را دنبال کنم. آنچه برای او یک عادت ساده و راحت بود، برای من حساب‌دیفرانسیل و انتگرال پیش‌رفته بود. چشمانم را بستم و پیشانی‌ام را با دستم مالش دادم. انگار تا حدی می‌توانستم درک کنم. او دوباره شروع کرد؛ در حالی که هر قدم را توضیح می‌داد. با نواختن او، گویی در سالن سمفونی، که در تمام عمرم تاریک بود، ناگهان نوری درخشیدن گرفت.

درست می‌گفت! ترمها در درون ترمهای دیگری قرار می‌گرفتند و با یکدیگر به رقص درمی‌آمدند. گویی یوهان سباستین باخ، اسرار موسیقی‌اش را تنها برای آنان که آموخته بودند چیزی فراتر از سطح را ببینند، پنهان کرده بود.

در حالی که از در آنچه او می‌گفت هیجان‌زده بودم، گفتم «تو واقعاً مایه‌ی شادمانی هستی! من آن را می‌شنوم و واقعاً آن‌جاست!»

او هم به اندازه‌ی من شادمان بود و فراموش کرده بود لباس‌هایش را بپوشد و موهایش را برس بزند. برگه‌های نت را از پشت قفسه‌ی موسیقی، روی پیانو آورد. رویش نوشته شده بود "یوهان سباستیان باخ" و سپس توفانی از نت‌ها، کشش‌ها، نقطه‌ها، نت‌های گوش‌خراش و آرام، پیوستگی‌ها، جوش‌ها و فرمان‌های ناگهانی به زبان ایتالیایی. درست در ابتدا، قبل از این که پیانیست گرم کار شود و به سوی آن توفان پرواز کند، نوشته شده بود Conbrio<sup>۲</sup>، که من فکر کردم منظورش این است که هم باید با روشنی و نشاط بنوازد، هم با سردی و آرامش.

حیرت‌آور است. دوست من، با آن که انگلیسی را به راحتی، اسپانیایی را با خنده، آلمانی و فرانسوی را با کمی گیجی و حیرت، و تجربه‌های خلاق صحبت می‌کنم، ناگهان به زبانی چنان جدید و پیچیده شروع به آواز خواندن کرده بود که تازه، اولین روز بود چه‌گونه گوش کردنش را فرا گرفته بودم.

<sup>۱</sup> Motif

<sup>۲</sup> با هیجان و حرارت، با شادمانی.

موسیقی، همچون آبی سرد و زلال، که از صخره‌ای مقدس جاری باشد، از پیانو جاری بود و در اطراف ما جریان پیدا می‌کرد. همراه با انگشتان او، که می‌جهید و آرام می‌گرفت، پیچ‌وتاب می‌خورد و سخت می‌شد، یا آب می‌شد و در گذری رمزآلود می‌لرزید و شعاعی از نور بر فراز کلیدهای پیانو می‌آفرید.

قبلاً هرگز برای من نخواستن بود. ادعا می‌کرد تمرین ندارد و چنان با اعتماد به نفس می‌گفت که حتی وقتی من داخل اتاق بودم، روی کلیدهای پیانو را نمی‌پوشاند.

چیزی در میان ما رخ داده بود. اگرچه... شاید به خاطر عشق به یکدیگر، آزاد بود بنوازد، یا شاید آموزگاری بود که برای آموختن این موضوع به شاگرد ناشنوایش، که هیچ‌چیز نمی‌تواند او را از موسیقی جدا کند، آن‌قدر مستأصل شده بود که مجبور بود بنوازد؟

چشمانش، هر قطره از قطره‌های طوفان جاری بر کاغذ را دنبال می‌کرد. حضور جسمش، جز دو دستش را فراموش کرده بود. انگشتان محوش، همچون روحی بودند که از میان قلب مردی که صدها سال پیش مرده بود، موسیقی را جست‌وجو می‌کردند. مردی که با عشق این زن به زنده کردن موسیقی او، پیروزمندانه از مقبره‌اش برخاسته بود.

«لسلی! خدای من! تو کی هستی؟»

سرش را کمی به طرف من چرخاند و نیم‌لبخندی زد. چشمان، ذهن، و دستانش هنوز در توفان موسیقی‌ای که اوج می‌گرفت، متمرکز بود.

سپس به من نگاه کرد. موسیقی بی‌درنگ خاموش شد. اما سیم‌هایش هنوز چون سیم‌های ساز چنگ، در درون پیانو می‌لرزیدند.

گفت «و همین‌طور ادامه دارد.» موسیقی در چشمان و لبخندش می‌درخشید.

«می‌بینی باخ این‌جا چه کار می‌کند؟ می‌بینی چه کرده است؟»

گفتم «کمی از آن را متوجه شدم. فکر می‌کردم تو را می‌شناسم! تو مرا در روشنائی روز غرق کردی! این موسیقی... این... تو...»

گفت «اصلاً تمرین نداشتیم. دست‌ها آن‌طور که باید، کار نکردند...»

«لسلی، نه، صبر کن، گوش کن، آنچه که من الآن شنیدم... گوش کن! روشنائی و تشعشع ناب است که تو آن را از صفوف ابرها و طلوع خورشید گرفتی و به نور تبدیلش کردی تا من توانم آن را بشنوم! می‌دانی چه قدر خوب و چه قدر دوست‌داشتنی است که تو پیانو می‌نوازی؟»

«البته که می‌دانم! می‌دانستی که پیانو نواختن را به عنوان یک پیشه انتخاب کرده بودم؟»

«برای دانستن در غالب کلمات، فقط یک چیز هست. با وجودی که هرگز قبلاً ننواخته بودی، یک بهشت کاملاً متفاوت را به من هدیه کردی!»

اخم کرد «پس از موسیقی پدربزرگت کسل نشو!»

مطیعانه گفتم «دیگر هرگز این اتفاق نمی‌افتد.»

گفت «معلوم است که باید این‌طور باشد. ذهن تو بسیار به او شباهت دارد. بنابراین خیلی خوب موسیقی را درک می‌کنی. هر زبانی کلید خودش را دارد. زبان پدربزرگ تو هم همین‌طور است. کسل‌کننده! واقعاً که!»

قول مرا برای بهبود پیشرفت بیشتر پذیرفت و مرا در حیرت رها کرد و رفت تا موهایش را شانه کند.

## بیست و یک

از پشت ماشین تایپ چرخی زد و به من، که با فنجان شکلات و پیش‌نویس فیلم‌نامه در دست، تازه در صندلی جا افتاده بودم، لیخن زد.

«مجبور نیستی همه‌اش را یک‌جا، با هم، ببلعی ریچارد. می‌توانی آهسته مزه‌مزه‌اش کنی. این‌طوری مدت بیشتری طول می‌کشد تا تمام شود.»

خودم هم همراه با او، به کاری که کردم خندیدم. فکر کردم من این‌جا، روی کاناپه‌ی دفتر کار لسللی، باید به یک توده خورده چوب و آت‌و‌آشغال شباهت داشته باشم.

میزش کاملاً منظم و مرتب بود. پرونده‌هایش تمیز و مرتب. حتی یک ورق کاغذ هم خارج از جایی که باید باشد نبود. خودش هم همین‌قدر مرتب و تمیز بود. شلواری نخودی‌رنگ چسبان، بلوزی نازک که داخل شلواریش کرده بود. موهای طلایی‌اش را برس زده بود. فکر کردم نظم و ترتیب، یعنی همین!

گفتم «نوشیدنی‌هایمان که وزنه‌ی کاغذگیر نیستند. بیش‌تر مردم شکلات داغ می‌نوشند. مال خودت را می‌توانی آن‌طور بنوشی. در آن مدت‌زمانی که اولین فنجان شکلات را با آرامش می‌خوری، من می‌توانم آن‌قدر شکلات داغ بنوشم که برای باقی‌مانده‌ی روزهای عمرم، از مزه‌اش متنفر شوم!»

گفت «ترجیح می‌دهی نوشیدنی بخوری که برایت آشنا باشد، یا می‌خواهی چیزی بخوری که برایت غریبه است و با آن آشنا نیستی؟»

صمیمیت با شکلات او، با موسیقی‌اش، با باغش، با ماشینش، با خانه‌اش، با کارش، آنچه مرا به چیزهایی که می‌شناختمشان متصل کرده بود، چیزی جز نخ‌های ابریشمین نبود. اما آنچه او را به شناخته‌شده‌ها متصل می‌کرد، ریسمان‌های قیطان‌دوزی سیم‌گون بود. برای لسللی، هر آنچه شناخته شده و نزدیک نبود، ارزشی نداشت.

لباس‌هایش در کمد، بر اساس رنگ طبقه‌بندی شده و پشت سر هم آویزان بودند و هر کدامشان با پوشش پلاستیکی سفیدی پوشانده شده بودند. کفش‌ها مطابق با رنگ لباس‌ها، کف کمد چیده شده، و به همان ترتیب کلاه‌ها هم در طبقه‌ی بالای لباس‌ها قرار داشتند.

کتاب‌ها در کتابخانه، بر اساس موضوع؛ صفحات گرامافون و نوارها بر اساس آهنگ‌ساز، رهبر ارکستر، و تک‌نواز. یک عنکبوت بخت‌برگشته‌ی دست‌وپاچلفتی

لیز خورد و داخل کاسه‌ی ظرف‌شویی افتاد. همه‌چیز متوقف شد. از یک برگه‌ی دستمال آشپزخانه، به عنوان نردبان عنکبوت استفاده کرد تا او بتواند خودش را از داخل ظرف‌شویی نجات دهد. و وقتی عنکبوت روی دستمال قدم گذاشت، دستمال را با آرامی از پنجره بیرون برد و به نرمی داخل باغ انداخت. در حالی که به آهستگی می‌گفت کاسه‌ی ظرف‌شویی جای امنی برای عنکبوت‌های بازیگوش نیست.

من چه قدر با او تفاوت داشتم. مثلاً نظم و ترتیب برای من، ارزش کم‌تری داشت. یا عنکبوت‌ها از داخل کاسه‌ی ظرف‌شویی نجات داده می‌شدند. اما دیگر داخل پر قو نگهداری نمی‌شدند. می‌بردمشان بیرون و می‌انداختمشان داخل ایوان. دیگر از آن به بعد، باید روی شانسان خودشان حساب می‌کردند. وسایلم در چشم‌برهم‌زدنی ناپدید می‌شدند. بادی آشفته‌شان می‌کرد و بعد دیگر سر جایشان نبودند. ریسمان‌های سیم‌گون او... چه قدر با قدرت ما را به چیزها و مردم متصل کرده بود. آیا اگر تمام این دل‌بستگی‌ها روزی از بین می‌رفتند، بخشی از وجود ما نیز با آنها نمی‌رفت؟

در حالی که داشت به سمت مرکز موسیقی می‌راند، به او گفتم «به‌تر است آدم به افکار ماندنی و همیشگی وابسته باشد تا به چیزهایی که یک لحظه هستند و لحظه‌ی دیگر نیستند. موافق نیستی؟»

در حالی که پنج مایل بیش‌تر از سرعت مجاز رانندگی می‌کرد تا به چراغ سبزه‌ها برسد، سرش را تکان داد.

گفت «موسیقی همیشه ماندنی است.»

مثل گربه‌ای از مرگ نجات‌یافته، که برایش شیرینی خامه‌ای می‌آوردند، مرتب با موسیقی کلاسیک تغذیه می‌شدم. موسیقی کلاسیکی که او می‌گفت من استعداد و قدرت آموختنش را دارم و بر این امر پافشاری می‌کرد. رادیو را روشن کرد و بلافاصله، صدای ویولن، چون موجی سرزنده و شاد، در فضا جاری شد. فکر کردم نوبت امتحانی دیگر است. این معماها را دوست داشتم.

«در حالی که با ماشین، به خطی که به سوی مرکز شهر می‌رفت می‌کشید، پرسید «باروک، کلاسیک، مدرن؟»

با کمک از الهام، و همچنین از آموزش‌های جدیدم، به موسیقی گوش دادم. نمی‌توانست باروک باشد. ساختاری پیچیده داشت. به اندازه‌ی کافی آراسته و رسمی نبود تا بتواند کلاسیک باشد، و نه آنقدر پرسروصدا که مدرن باشد. رمانتیک، تغزلی، شاد،... موسیقی با ریتم آرام و کند.

حدس زدم «نئوکلاسیک. احساس می‌کنم باید آهنگ‌ساز مهمی باشد. اما با این موسیقی، در واقع خیلی راحت برخورد کرده است. در سال ۱۹۲۳ نوشته شده؟»

کاملاً اطمینان داشتم که لسلی، دوره، تاریخ، آهنگ‌ساز، ارکستر، اثر، موومان، رهبر ارکستر، و ویولنیست نخست را می‌شناسد. نخستین باری که یک قطعه موسیقی را که می‌شناخت می‌شنید، با هر کدام از هزار اجرایی که در کلکسیونش داشت، شروع می‌کرد به خواندن. استراوینسکی<sup>۱</sup> را، که به اندازه‌ی نمایش گاوچران‌ها و رام کردن اسب‌های چموش برایم غیر قابل پیش‌بینی بود، چنان زمزمه می‌کرد که خودش هم متوجه نبود.

گفت «حدست خوب بود! خیلی نزدیک است! آهنگ‌ساز؟»

«مطمئناً آلمانی نیست.» به آن اندازه سنگین نبود. به خوبی موسیقی آلمانی پیش نمی‌رفت. سر حال و شاد نبود. پس نمی‌توانست روسی باشد. به نظر فرانسوی، ایتالیایی و انگلیسی هم نمی‌آمد. اتریشی هم نبود. راحت و خودمانی بود. خودم هم می‌توانستم زمزمه‌اش کنم. آمریکایی هم نبود. پرجنب‌وجوش و ریتم‌دار بود.

«لهستانی؟ به نظرم می‌آید در یکی از مزارع اطراف ورشو نوشته شده است.»

«تلاش خوبی بود! لهستانی نیست. یک‌کمی به شرق نزدیک‌تر است. روسی است.» راضی به نظر می‌رسید. از سرعت بانثا کم نشد. چراغ‌های سبز راهنمایی، گویی در خدمت لسلی بودند.

«روسی؟ پس حالت رقت و تأثیربرانگیزی‌اش کجاست؟ خدای من! روسی!»

گفت «در کلی‌گویی خیلی سریع نیستی ووکی. شاید تا حالا خیلی موسیقی روسی نشنیده‌ای. راست می‌گویی. این یکی خیلی شاد و سرزنده است.»

«کی هست؟»

«پروکوفیوفا<sup>۲</sup>»

گفتم «تو چه قدر می‌دانی! روسی...»

<sup>1</sup> Stravinsky

<sup>2</sup> Prokofiev

«لعنت، لعنتی!» ترمزها جیغ کشیدند و ماشین به سختی از مسیرش منحرف شد و از جلوی عبور برق آسا و ناگهانی کامیونی که از فاصله‌ی یک یاردی ما می‌گذشت، جا خالی داد.

«آن حرامزاده را دیدی؟ داشت مستقیم به طرف ما می‌آمد! داشت ما را می‌کشت... فکر می‌کند چه غلطی دارد می‌کند؟...»

عکس‌العملش چون راننده‌ی مسابقه‌ای بود که چیزی یا فرصتی را از دست داده و حالا دیگر هرگز آن فرصت به دست نمی‌آید. نیم مایل پایین‌تر از بلوار کرن‌شاو<sup>۱</sup> بودیم. آنچه مرا شوکه کرده بود، کامیون نبود. بل که جملات او بود.

به من نگاه کرد. هنوز اخم کرده بود. صورت مرا دید. دوباره نگاه کرد، با تعجب سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد. اما موفق نشد.

«ریچارد! شوکه‌ات کردم! با گفتن "احمق لعنتی" شوکه‌ات کرده‌ام؟» شادای‌اش را در تلاشی ژرف غرق کرد. «آه، عزیز بی‌چاره‌ی من! جلوی تو ناسزا گفتم! متأسفم.»

نسبت به خودم، نیمی خشم‌گین و نیمی خندان بودم.

«خیلی خوب لسللی پریش. همین است! از این لحظات لذت ببر. چرا که این آخرین باری است که می‌بینی من از لغت لعنتی کوفتی شوکه می‌شوم.»

حتی وقتی واپسین واژه‌ها را به کار بردم، احساس عجیبی در دهانم داشتم. هجاهایی بی‌اندازه زمخت، یا کسی که هرگز سیگار نکشیده بگوید سیگار، یا هر نوع زبان غیرمعمول و عجیب دیگری که به آسانی تبدیل به اعتیاد می‌شود. واژه‌ها مهم نیستند. اگر به کارشان نبریم، به نظر هجاهایی گوش‌خراش و زمخت دارند. حتی واژه‌ی بدنه‌ی هواپیما هم برای کسی که به هواپیماها علاقه‌ای ندارد، خنده‌دار جلوه می‌کند. اما واژه، واژه است. لفظی است که در هوا رها می‌شود و هیچ دلیلی وجود ندارد که من قادر به بیان آنچه می‌خواهم، نباشم. بدون این که احساس حماقت کنم. چند ثانیه حرفی نزدم. در حالی که او به من چشمک زد...

«چه‌طور است تمرین کنیم ببینیم چه‌طور می‌توانیم ناسزا بگوییم؟» با ملودی موسیقی پروکوویف، که هنوز از رادیو پخش می‌شد، آهسته شروع کردم به تمرین «اوه... لعنتی، لعنتی، کوفتی، لعنتی، لعنتی، کوفتی‌تی‌تی... لعنتی، لعنتی، کوفتی، اوه... لعنتی، لعنتی، کوکوکوکوکوفتی لعنت، لعنت، لعنت، لعنتی، اوه، کوکوکوکوکوکوفتی، کوفتی!»

<sup>1</sup> Crenshaw Boulevard

وقتی شنید چه طور می خوانم و تصمیم جدی مرا در این کار دید، در قهقهه‌ی خنده گم شد.

گفتم «اگر می خواهی بخند. به جهنم ووکی! من می خواهم این آهنگ لعنتی را یاد بگیرم! کوفتی، اسم این موسیقی کوفتی چه بود؟»

در حالی که از نفس افتاده بود و اشک‌هایش را پاک می کرد، گفت «اوه، ریچارد، این رومئو و ژولیت است.»

بدون توجه، آوازم را ادامه دادم و کاملاً مطمئن بودم بعد از چند قطعه، همه‌ی واژه‌ها معنایشان را از دست می دهند. چند بیت دیگر لازم بود و من در حال لعنت کردن و کوفت گفتن به همه‌ی آن‌ها بودم! تازه موضوع دیگری را هم کشف کردم. چرا سی سال پیش به فکر تمرین ناسزا گفتن نیافتاده بودم؟

وقتی وارد سالن سمفونی شدیم، مجبورم کرد جلوی زبانم را بگیرم.

درست بعد از یک شب نشستن در ردیف جلو، و گوش دادن به چایکوفسکی<sup>۱</sup> و ساموئل باربر<sup>۲</sup> و زوبین متا<sup>۳</sup> به رهبری ایساک پرلمن و فیلارمونیک لوس آنجلس بود که توانستم احساساتم را بیان کنم.

«عجب موسیقی با حال کوفتی بود. تو فکر نمی کنی که خیلی کوفتی، با حال بود؟»

ملتسمانه نگاهی به آسمان کرد و گفت «چه کار کردم؟ دارم از تو چی می سازم؟»

گفتم «هر جهنمی که داری می سازی، یک کار کوفتی درست و حسابی داری انجام می دهی!»

به عنوان شرکای تجاری، مصر بودیم در این چند هفته‌ای که با هم هستیم، چند کار را به انجام برسانیم. بنابراین فیلمی را برای تحقیقات انتخاب کردیم و صبح زود رفتیم تا برای برنامه‌ی بعد از ظهر در صف بایستیم.

ترافیک در اطراف ما، در جنب و جوش بود. پیش از آن، هنگامی که هنوز از ترافیک خبری نبود، گویی هاله‌ای افسون‌گر در اطراف ما جریان داشت که وقتی من و او در سیاره‌ی خصوصی‌مان با یکدیگر صحبت می کردیم، همه چیز را از آن سویش محو و سایه‌وار می دیدیم. به زنی توجه نکرده بودم که داشت از فاصله‌ی نه چندان دور، از میان آن مه سحرانگیز به ما نگاه می کرد و ناگهان تصمیمی

<sup>1</sup> Chaikovsky

<sup>2</sup> Samuel Barber

<sup>3</sup> Zubin Mehta



گرفت که مرا ترساند. مستقیماً به سوی لسللی قدم برداشت. دستی به شانهاش زد و دنیايمان را نابود کرد.

«شما لسللی پریش هستيد!»

بی‌درنگ لبخند روشن لسللی محو شد. هنوز هم لبخند می‌زد. اما ناگهان لبخندی بی‌حس و یخ‌زده و محتاطانه بود.

«عذر می‌خواهم. اما من شما را در فیلم "دره‌ی عمیق"<sup>۱</sup> و "راه ستارگان"<sup>۲</sup> و... دیده‌ام. کار شما را خیلی دوست دارم و فکر می‌کنم شما بسیار زیبا هستيد...» مؤدب و خجالتی بود. به همین دلیل، اندکی از ضخامت دیوار بین ما کاسته شد.

«اوه، متشکرم.»

زن کیفش را گشود. «می‌توانم خواهش کنم... اگر خیلی برایتان مایه‌ی دردسر نیست، اشکالی ندارد از شما درخواست کنم برای دختر من، کری<sup>۳</sup>، یک امضا بکنید؟ مرا خواهد کشت اگر بفهمد شما را از نزدیک دیده‌ام و ازتان امضا نگرفته‌ام...» خیلی خوش‌شانس نبود تا بتواند کاغذی را از داخل کیفش پیدا کند.

«باید یک تکه کاغذی، چیزی این‌جا باشد...»

دفترچه‌ی یادداشتم را جلو بردم و لسللی، در حالی که سرش را تکان می‌داد، آن را قبول کرد و سپس به زن گفت «بفرمایید.»

و به من گفت «متشکرم...»

برای کری، یک یادداشت کوچک نوشت و اسمش را امضا کرد. کاغذ را از دفترچه جدا کرد و به دست زن داد. زن گفت «شما در نقش Daisy Mea در فیلم Ii' Abner هم بوده‌اید.» گویی ممکن بود لسللی فراموش کرده باشد. «و همچنین در فیلم Manchurian Candidate، که من عاشقش بودم.»

«بعد از این همه سال هنوز به خاطر دارید؟ از لطف شماست.»

«واقعاً از شما متشکرم. کری خیلی خوشحال می‌شود!»

«از طرف من ببوسیدش.»

هنگامی که او دوباره به داخل صف برگشت، مدتی بین ما سکوت برقرار شد.

با پرخاش گفت «حتی یک کلمه هم حرف نزن.»

<sup>1</sup> The Big Valley

<sup>2</sup> Startrek

<sup>3</sup> Corrie

گفتم «خیلی صحنه‌ی احساس‌برانگیزی بود. باور کن. شوخی نمی‌کنم.»

کمی ملایم‌تر شد. «خیلی دوست‌داشتنی و مؤدب هستند کسانی که می‌گویند شما کسی نیستید؟ من فقط می‌گویم نه و سعی می‌کنم تحمل کنم. "نه، شما هستید. من می‌دانم که شما کسی هستید، چه کارهایی انجام داده‌اید." و از تو می‌خواهند همه‌ی سوابق و افتخارات را برایشان لیست کنی...» سرش را با سردرگمی و حیرت تکان داد. «تو چه کار می‌کنی؟ هیچ راهی که بشود با این افراد بدون حساسیت و بی‌توجه کنار آمد وجود ندارد، دارد؟»

«خیلی جالب است. من چنین مشکلی ندارم.»

«نداری ووکی؟ منظورت این است که هرگز با آدم گستاخی که خلوتت را به هم بریزد، مواجه نشده‌ای؟»

«نه شخصاً. افراد فاقد حساسیت و توجه، برای نویسنده‌ها درخواست‌های کتبی می‌نویسند. نسخه‌ی دست‌نویس. در حدود یک درصد از مکاتبات این‌طوری است. شاید به آن اندازه هم نرسد. بقیه‌ی مکاتبات خوش‌آیند است.»

از سرعت پیشرفت صف بلیت، دل‌خور بودم. در کمتر از یک ساعت مجبور بودم صحبت‌هایمان را که در حین قدم زنی در صف با یکدیگر داشتیم، نیمه‌تمام بگذاریم و وارد سالن سینما بشویم و فیلم نگاه کنیم. در تاریکی سالن سینما، همان‌طور که دستش را نگه داشته بودم، شانه‌هایمان در تماس با یکدیگر، حرف‌ها داشت. بیشتر از آنچه زبان‌ها قادر به بیانش بودند! فکر کردم خیلی چیزهاست که می‌توانم از او بیاموزم و حالا این عشق، که آرام‌آرام بین ما رشد می‌کرد و می‌بالید و ما را تغییر می‌داد و کامل می‌کرد.

در حالی که در تاریکی به او نگاه می‌کردم، فکر کردم این‌جا زنی هست که در تاریخ زندگی من، هرگز نظیری نداشته. نمی‌توانستم تصور کنم زمانی گرما و صمیمیت نزدیک بودن به او فرو می‌ریزد و از بین می‌رود.

در بین تمام زنانی که می‌شناسم، این‌جا زنی هست که با او بودن، هرگز با سؤال یا تردیدی در مورد مرز میان ما، همراه نیست. تا آن هنگام که مرگ، هر دوی ما را در آغوش بگیرد. عجیب نیست این که یقین، همیشه درست پیش از تباهی و ویرانی رخ می‌نماید؟

## بیست و دو

بار دیگر دریاچه‌ی فلوریدا زیر پنجره‌ی اتاق من می‌درخشید. هواپیمای هوا - دریا<sup>۱</sup>، چون سنجاقک‌های زیرینی بودند که بر آب سر می‌خوردند و فرود می‌آمدند. در حالی که روی ساک لباس‌های روی کاناپه دراز کشیده بودم، فکر کردم هیچ‌چیز تغییر نکرده است.

در گوشه‌ی چشمم حرکتی را احساس کردم و از جا پریدم. او را در کنار در ورودی اتاق دیدم. آن من دیگر، که فراموشش کرده بودم: زره‌پوش! و در آن لحظه‌ی منجرکننده، چون کسی بودم که از راه‌پیمایی طولانی و از میان علفزار می‌آید. گل‌های مینا در میان موهایم، و جیب‌هایم پر از تنقلات و حبه‌های قند برای گوزن‌ها، خالی، و حالا جنگ‌جوی زره‌پوش را می‌دیدم که با سردی و بی‌تفاوتی، انتظار مرا می‌کشد.

گفت «هفت هفته تأخیر داشته‌ای! به من نگفتی کجا بودی. می‌دانم شنیدن آنچه که باید بگویم، آزدهات می‌کند. من توانایی این را داشتم که تو را از این درد و رنج، رهایی بخشم. ریچارد! به اندازه‌ی کافی لسلی پریش را دیده‌ای. آیا همه‌ی آنچه را که آموخته‌ای، از یاد برده‌ای؟ نمی‌توانی خطر را احساس کنی؟ این زن کل مسیر زندگی‌ات را تهدید می‌کند.» شنل فلزی تکان خورد. زره غرغز صدا کرد.

گفتم «زن زیبایی است.» سپس دانستم که به مفهوم حرف من توجهی نکرده است. یادآوری کرد که من زنان زیبایی بسیاری را می‌شناسم. سکوت، غرغزی دیگر. «سپرت کجاست؟ گمان کنم گمش کرده‌ای! واقعاً خوش‌اقبالی که دوباره زندگی کرده‌ای!»

«باید با هم صحبت کنیم...»

«احمق! فکر می‌کنی ما زره را برای سرگرمی می‌پوشیم؟» چشمانش از میان کلاه‌خود، با غضب به من می‌نگریستند. با دستی محفوظ در زره، روی فروفتگی‌ها و سوراخ‌های زره فلزی دستی کشید.

«هر نشان و علامتی بر روی این زره، با دست زنی ایجاد شده است. تو تقریباً با ازدواجت نابود شدی. فقط معجزه بود که تو را رها نید و آن هم تنها به خاطر زرهی بود که ده‌ها بار به خاطر دوستی‌هایی که تبدیل به اجبار و فشار

<sup>1</sup> SeaPlane: هواپیمایی دریایی که قایق پرنده (Flying Plane) هم نامیده می‌شود.

شدند، آن را پاره کردی و از بین بردی. شایستگی یک معجزه را داشتی. اما روی  
بیش‌تر از یک بار، حساب نکن.»

چشم‌غره‌ای به او رفتم. «زرهم دیگر پوسیده شده. اما تو از من می‌خواهی  
که... یعنی تمام مدت؟ هر لحظه؟ لحظات رمانتیکی هم وجود دارند و لسللی  
واقعاً بی‌نظیر است.»

«لسلی بی‌نظیر بود. هر زنی فقط برای یک روز بی‌نظیر است ریچارد. اما این  
بی‌همتایی، به یکنواختی و پیش‌پاافتادگی تبدیل می‌شود. کسالت جان‌شینش  
می‌شود. احترام و توجه ناپدید و رهایی و آزادی گم می‌شود. آزادی‌ات را که از  
دست بدهی، دیگر چه چیز دیگری برای از دست دادن باقی می‌ماند؟» هیکلش  
حجیم و سنگین بود. اما حتی از گربه‌ای در حال مبارزه هم سریع‌تر می‌نمود و  
بی‌اندازه پر قدرت.

«تو مرا آفریدی تا نزدیک‌ترین دوست باشم ریچارد. تو مرا دوست‌داشتنی،  
خندان و صمیمی و سازش‌پذیر نیافریدی. تو مرا به وجود آوردی تا تو را از  
دوستی‌های ناخوش‌آیند محافظت کنم. تو مرا آفریدی تا حضور تو را به عنوان  
روحی رها و آزاد، تضمین کنم. من تا زمانی قادر به انجام این کار هستم که تو از  
من بخواهی. می‌توانی به من تنها یک ازدواج موفق نشان بدهی؟ فقط یکی؟ از  
میان تمام مردانی که می‌شناسی، یکی را به من نشان بده که با جدایی و  
تبدیل ازدواجشان به دوستی، خوشحال‌تر و خوش‌بخت‌تر نشده‌اند؟»

مجبور بودم بپذیرم. «نه حتی یکی.»

گفت «از قدرت من، این است که دروغ نمی‌گویم. تا آن زمان که تو قدرت این  
راز را از بین نبرده‌ای و مرا از حقیقت به افسانه بدل نکرده‌ای، با تو خواهم ماند و  
تو را راهنمایی و محافظت خواهم کرد. لسللی امروز برای تو زیباست. زنان دیگر  
هم دیروز برای تو زیبا بودند. هر کدام از آن‌ها با ازدواج، تو را نابود خواهند کرد. زن  
کامل و بی‌نقص برای تو وجود دارد. اما در پیکرهای مختلف مأوی گزیده است.»

«می‌دانم، می‌دانم.»

«می‌دانی، هر وقت توانستی زنی را در این دنیا بیابی که بتواند چیزی بیش‌تر  
از آنچه که زنان بی‌شمار می‌توانند به تو بدهند، بدهد، من ناپدید خواهم شد.»

از او خوشم نمی‌آمد. اما درست می‌گفت. او مرا از حملاتی که می‌توانست  
هویت اکنونم را نابود سازد، نجات داده بود. تکبر و نخوتش را دوست نداشتم. اما  
تکبر از یقین می‌آمد. بودن با او در یک اتاق، ناخوش‌آیند بود. اما اگر از او  
می‌خواستم که عقب‌نشینی کند، به این معنا بود که باید زخم‌هایی را که برای  
جست‌وجوی معشوقه‌ای یکتا بر من وارد می‌شد، به تنهایی بپذیرم.

تا آنجا که به خاطر داشتم، کفهی دیگر ترازوی آزادی، شادمانی و فراغ بال بوده است. اندکی حمایت، کمترین بهایی است که می‌توان برای شادمانی پرداخت.

فکر کردم طبیعتاً لسللی برای محافظت از خود، آدم‌آهنی خودش را دارد. مردان بسیاری بوده‌اند که مجذوب او شده‌اند و خواهان ازدواج. بیش‌تر از زنانی که خواهان ازدواج با من بوده‌اند. اگر او هم بدون سپر و حفاظ زندگی کرده بود، امروز ازدواج کرده بود و لذت این روابط عاشقانه، که بین ما به وجود آمده را هرگز در نمی‌یافت. اساس شادمانی او هم همین آزادی است.

می‌بینی ما چه‌طور در برابر افرادی که ازدواج کرده‌اند و به دنبال روابط عاشقانه‌ی خارج از محدوده‌ی زناشویی هستند، ناخشنودی‌مان را ابراز می‌کنیم! بر طبق باورهای عمل کن. مهم نیست چه باشند. اگر به ازدواج معتقدی، واقعاً صادقانه زندگی کن. اگر معتقد نیستی، ازدواج نکن.

آیا من می‌خواستم با لسللی ازدواج کنم و همه‌ی آزادی‌ام را به پای او بریزم؟ به دوست زره‌پوشم گفتم «متأسفم. دیگر فراموش نخواهم کرد.» با نگاهی بدبینانه، مدتی طولانی به من نگریست و آن‌گاه، آنجا را ترک کرد.

برای ساعتی به نامه‌هایم پاسخ دادم. کمی روی مقاله‌های مجله، که هرگز تمامی نداشتند، کار کردم. سپس بی‌قرار و پرشور، به سوی آشیانه‌ی هواپیماها شتافتم. گویی هاله‌ای کمرنگ از احساسی پرخطا روی این مکان زیرزمینی مانند و بزرگ، کشیده بودند... جت کوچک BD5 برای پاک شدن تار عنکبوت‌ها از روی بدنه‌اش، به پرواز احتیاج داشت.

فکر کردم تار عنکبوت مرا هم در بر گرفته است. اصلاً عاقلانه نیست کسی مهارتش را در مورد هواپیماها از دست بدهد و زمانی طولانی از آن‌ها دور بماند. هواپیماهای کوچک جت، خیلی وقت‌گیر بود. تنها هواپیمایی بود که پرواز کردن با آن، مشکل‌تر از فرود آمدن بود. با طول دوازده فوت از سر تا دم، هنگامی که از آشیانه‌ی هواپیما روی چرخ‌هایش می‌چرخید و بیرون می‌آمد، مثل سوسیسی بود که روی چرخ‌دستی باشد. اما بدون چتر فرود، بی‌روح و بی‌جان. فکر کردم نه کاملاً بی‌جان. فقط غم‌ناک و دل‌تنگ بود. من هم دل‌تنگ بودم. هفته‌ها تنها مانده بودم. گویی عنکبوت‌ها روی من خانه کرده بودند.

روکشش برداشته شد. سوخت بازبینی شد و همه‌ی بازرسی‌های قبل از پرواز، انجام شد. روی بال‌ها خاک نشسته بود.

در حالی که با انزجار، چهره‌ام در هم رفته بود، فکر کردم باید کسی را برای گردگیری هواپیماها استخدام کنم. چه تنبل بی‌خاصیتی شده بودم. کسی را برای گردگیری هواپیماها استخدام کنم!

پیش از این، با یک هواپیما نزدیک و صمیمی بودم. حالا این‌جا یک حرم‌سرای فلزی دارم. شیخی شده‌ام که برای ملاقات با حرم‌سرایش، گه‌گاهی به آن‌جا سر می‌زند. توپین سسنا، ویدگن، میرز، ریپید، هواپیمای آب‌خاکی پیتز اسپیشال... ماهی یک بار اگر فرصت کنم، موتورشان را کمی روشن کنم.

تنها T33 بوده که اخیراً از دفترچه‌ی مالکیتش استفاده کرده‌ام و از کالیفرنیا با آن برگشته‌ام. فکر کردم ریچارد، مراقب باش. دور بودن از هواپیماها، برای کسی که پرواز می‌کند، مثل دعوت به داشتن عمری طولانی نیست.

به داخل اتاقک خلبان جت کوچولو لغزیدم و به صفحه‌ی دم و دستگاه‌های پرواز، که حالا به خاطر گذر زمان برایم ناآشنا بودم، خیره شدم.

سابقاً هر روز را با بادپا می‌گذراندم و سر و ته به داخل اتاقک خلبان می‌خزیدم تا علف‌ها را از کف آن جمع کنم. آستین‌هایم همیشه برای تمیز کردن موتور و تنظیم سوپاپ‌ها و سفت کردن چفت و بست‌های سیلندرها، آغشته به روغن بود.

امروز، همان‌قدر که از دیگر دوستانم جدا مانده‌ام، از هواپیماهایم نیز دور شده‌ام. لسلوی، که برای همه‌چیز ارزش قائل است، در این مورد چه فکری خواهد کرد؟ آیا ما صمیمی و نزدیک بودیم؟ او و من!

چه قدر آرزو می‌کردم او این‌جا بود.

از روی عادت، با صدای بلند گفتم «لوله‌ی اگزوز، مراقب!» و سویچ استارت را فشار دادم. سیلندرها احتراق مشتعل شدند. **تق! تق! تق!** و سرانجام، غرش جت با احتراق سوخت و محفظه‌های احتراق، بلند شد. حرارت منبع نشان می‌داد که درجه‌ی حرارت لوله‌ی اگزوز، بالا می‌رود. دور موتور در دقیقه، روی صفحه‌ی کوچک اندازه‌گیری بالا می‌رفت.

همه‌چیز عادت است. عادت. یک بار که کار با هواپیما را فرا می‌گیریم، دست‌ها و چشم‌هایمان می‌دانند چه‌طور کار کنند. حتی هنگامی که ذهنمان فراموش کرده است. اگر کسی داخل اتاقک خلبان می‌نشست و می‌پرسید چه‌طور باید موتور را روشن کرد، نمی‌توانستم بگویم... فقط بعد از این که دستانم مراحل شروع کار را به پایان رساندند، می‌توانستم توضیح دهم که چه‌طور انجام شده‌اند.

بوی تند بنزین در حال سوختن جت، همراه با خاطرات هزاران بار پرواز، داخل اتاقک خلبان پیچید. پیوستگی و تداوم امروز، بخشی از زندگی است که بیش‌تر صرف پرواز می‌شود.

معنی دیگر پرواز را می‌دانی ریچارد؟ فرار، گریز، خلاصی. این روزها از چه می‌گریزم؟ در پی چه هستم؟ هواپیما را به سوی باند حرکت دادم. چند ماشین را دیدم که در کنار سیم‌های حفاظ باند فرودگاه، برای تماشا ایستاده‌اند. اگر سیستم مانور هوایی با دود را روشن نمی‌کردم، برای تماشا چیز زیادی وجود نداشت. جت آنقدر کوچک بود که تا قبل از این که به انتهای باند برسد، از دیدرس مردم خارج می‌شد.

به خاطر داشته باش پرواز، همیشه خطرناک است. با اهرم کنترل، آهسته کار کن ریچارد. بسیار آهسته. تا هشتادوپنج گره شتاب بگیر. سپس چرخ‌های جلو را یک اینچ از زمین بلند کن و سپس بگذار که هواپیما، خودش از زمین کنده شود. تو با فشار این کار را بکن و بعد منتظر مرگت باش. هواپیما را با خط سفید وسط باند تنظیم کردم، دریچه‌ی اتاقک خلبان را بسته و قفل کردم، ساسات را تا انتها فشار دادم و هواپیمای کوچولو، به جلو خزید. حداکثر سرعتش با آن موتور کوچک، به اندازه‌ی یک گاری گاوکش بود. تا نیمه‌ی باند رفته بودیم. اما هواپیما گویی هنوز خواب بود... ۶۰ گره هنوز برای پرواز خیلی کم بود. خیلی طول کشید تا به ۸۵ گره رسیدیم. حالا دیگر بیشتر باند را پشت سر گذاشته بودیم.

چرخ‌های جلو را از روی زمین بتونی کندم و چند ثانیه بعد، به سختی در فاصله‌ی پایین، کند و کم‌تحرك، در حال پرواز بودیم. از انتهای باند بلند شدیم، به سختی از فراز درخت‌ها فراتر می‌رفتیم.

### چرخ‌ها بالا.

شاخه‌های خزگرفته در فاصله‌ی ده فوتی زیر پای ما می‌درخشیدند. سرعت پرواز ۱۰۰ گره، ۱۲۰ گره، ۱۵۰ گره، و بالأخره هواپیما از خواب بیدار شد و من تازه در اتاقک خلبان احساس راحتی و آرامش پیدا کردم. در ۱۸۰ گره، تنها کاری که می‌خواستیم انجام بدهم، استراحت بود. تنها چیزی که لازم بود، سرعت پرواز، آسمان آزاد، و این یعنی آرامش و رهایی.

چه قدر پرواز برایم مهم بود! این همه‌ی آن چیزی بود که عاشقش بودم. پرواز چون جادو بود. اما در کنار همراهی دوست‌داشتنی و فراگیر، مهارتی قابل درک و تمرین‌پذیر می‌شد. اصولی برای دانستن، قوانینی برای پیروی کردن، نظم و قراری راه‌برنده، و اندکی کنجکاوی لازم بود تا به سوی رهایی، راهنمایی‌ات کند. چه قدر پرواز به موسیقی شباهت داشت! لسلای عاشقش خواهد شد.

خارج از خطوط هوایی، در مسیر شمال توفان‌های هوایی، خطی از ابرهای کومولوس قرار داشت. ده دقیقه بعد، خارج از مرز هوای رقیق، در حالی که در دو مایلی زیر پای ما طبیعت وحشی گسترده بود، در گنبد ظریف و نرم ابرها در حال سر خوردن و پرواز بودیم.

هنگامی که کودکی بیش نبودم، در میان علفزارها پنهان می‌شدم و به تماشای ابرها می‌نشستم. و من دیگرم را می‌دیدم که آن بالا، در همین فاصله‌ای که الآن هستم، بر روی ابرها نشسته و پرچمی در دست، برای پسرکی که این پایین در میان علفزار پنهان شده، دست تکان می‌دهد و فریاد می‌زند: **سلام دیکی!** و هرگز هم به خاطر فاصله، صدایش به گوش پسرک علفزار نمی‌رسد. پسرکی که در چشمانش اشک نشسته و آرزو دارد آن‌قدر زنده بماند تا بتواند لحظه‌ای در میان ابرها زندگی کند.

گویی هواپیما قصد مرا دریافت. صعود کرد و سپس مستقیم به سوی قله‌ی ابرها شتافت. چون اسکی‌بازی روی برف‌ها سر می‌خورد و پیش می‌رفت. لحظه‌ای در میان مهی غلیظ غوطه‌ور شدیم و سپس بالا کشیدیم و در آسمان غلٹی زدیم. مطمئن بودیم که پرچم سفید و چرخانی از ابر حاصل از پرواز، پشت سر ما رو به زوال می‌رود. در فکرم فریاد زدم سلام دیکی! این جمله زمان را شکافت و مرا با خود به سی سال پیش، به سوی پسرک علفزار کشاند. عشقت به سوی آسمان خواهد گشود. آن‌قدر بالا، تا تو قادر باشی برای تمام پرسش‌هایت، پاسخ‌های پرشور و شادی‌بخش بیابی. سرعتمان افزایش یافته بود و به همین دلیل، اشکال پهنه‌ی گسترده‌ی ابرها، به سرعت در اطراف ما تغییر می‌کرد. آیا او شنیده است؟

آیا من آن زمان به خاطر می‌آورد قولی را که همین یک لحظه‌ی پیشبه پسرک علفزار سال‌های پیش دادم، شنیده باشد؟ شاید. ممکن است واژه‌ها را شنیده باشد. اما به یقین می‌دانستم که روزی پرواز خواهم کرد. سرعت را کم کردیم و در جهت عکس چرخشی زدیم و در مسیری طولانی رو به پایین شیرجه رفتیم. چه فکری! چه می‌شد اگر می‌توانستیم از میان زمان‌های متفاوت، با من دیگرمان صحبت کنیم. ریچارد الآن، دیکی آن زمان را تشویق می‌کرد. نه با واژه‌ها، که با درک و دریافتی ژرف، از ماجراهایی که در راه بودند، چون رادیویی غیب‌گو که آرزوها را منتقل می‌کند و شهود و الهام را با گوش جان می‌شنود.

چه قدر چیزها برای آموختن بود. اگر می‌توانستیم ساعتی را با منی که در آینده می‌بودیم بگذرانیم، چه حرف‌ها که به من گذشته برای گفتن نداشتیم!

آرام‌آرام با نرم‌ترین تماس انگشتم بر روی فرمان کنترل، کمی از ارتفاع هواپیما کوچک کاسته شد. در مرز خط قرمز سرعت هواپیما، خلبان هیچ حرکت نابه‌هنگامی انجام نمی‌دهد، مبادا که ناگهان در میانه‌ی آسمان تبدیل به تکه‌پاره‌هایی شود که این‌جا و آن‌جا در باتلاق‌ها فرو می‌افتند.

ابره‌ای کم‌ارتفاع‌تر گویی چون انفجار آتش‌باری، به آرامی راه گذشته را به سوی من بسته بودند. جاده‌ای تنها در زیر پایم حرکتی کرد و سپس ناپدید شد.



چه تجربه‌ای خواهد بود! آشنایی با همه‌ی ریچاردهایی که در زمان آینده، جلوتر از من حرکت می‌کنند، برای این که راهی برای گوش دادن به حرف‌های آنها بیابم! و من دیگر در آینده خواهد بود. «من»هایی که در طول مسیر تصمیمات متفاوتی می‌گیرند، آنها که در جایی از مسیر به سمت چپ می‌روند، اما من مسیر سمت راست را برمی‌گزینم، آنها به من چه خواهند گفت؟ آیا آنجا زندگی به‌تر است یا نه؟ اگر آنها آنچه را که آن زمان بدان دست یافته‌اند، اکنون در دست داشته باشند، چه چیز را تغییر خواهند داد؟ فکر کردم، هیچ‌کدام از این‌ها برای ریچاردهایی که از زندگی‌های دیگر، در آینده‌هایی دور و گذشته‌هایی بسیار دورتر از زمان حال، بازگو نخواهد شد. اگر همه‌ی ما در اکنون زندگی می‌کنیم، چرا نمی‌توانیم با یکدیگر ارتباط برقرار کنیم؟

تا وقتی که دوباره به فرودگاه رسیدیم، هواپیمای کوچک کوتاهی‌های مرا بخشیده بود و دوباره با یکدیگر دوست شده بودیم. اما برای من همیشه بخشیدن خودم سخت‌تر است.

از سرعتمان کاستیم و آماده‌ی فرود شدیم. همان‌طور که آن روز از اتوبوس پیاده شدم و به سوی فرودگاه رفتم. الان می‌تواند آن را ریچارد را ببینم. کیسه‌ی خواب بر دوش، در حال قدم زدن است و تازه از میلیونر شدن خود مطلع شده. چه باید به او بگویم؟ اوه، خدای من چه باید به او بگویم!

فرود آمدن، به سختی پرواز نبود. هواپیمای BD5، بی‌سروصدا پایین آمد و چرخ‌های کوچکش با زمین تماس پیدا کرد. مدتی در باند فرودگاه مستقیم پیش رفتیم. در کمتر از یک دقیقه، در آشیانه بودیم. موتور خاموش شد. چرخش توربین، آهسته آهسته کم شد و سرانجام از حرکت باز ایستاد. به عنوان رسم خلبان‌هایی که فکر می‌کنند هواپیما بیش‌تر از لیاقتشان به آنها سواری داده است، آهسته درچه‌ی بالای اتاقک خلبان را نوازش کردم و از هواپیما، به خاطر پرواز تشکر کردم.

هواپیماهای دیگر با حسادت نگاه می‌کردند. آنها هم خواهان پرواز بودند. به پرواز نیاز داشتند. و چون بی‌چاره آنجا بود، در حالی که از دماغه‌ی موتور سمت راستش روغن نشست می‌کرد، درزگیر درها به خاطر باز نشدن برای مدتی طولانی، کاملاً خشک شده بودند.

می‌توانستم به آینده‌ی هواپیماها هم به اندازه‌ی آینده‌ی خودم گوش فرا دهم؟ اگر تمرین می‌کردم و آینده‌ی هواپیما را هم درک می‌کردم، احساس اندوه و غم نمی‌کردم. آن وقت هواپیما ستاره‌ی تلویزیون هواپیماها می‌شد و برایش یک سریال تلویزیونی فوق‌العاده‌ی همه‌پسند و پرترفدار می‌ساختند، و در حالی که به جزیره‌ای زیبا پرواز می‌کند، روی آب فرود می‌آید و سپس در حالی که

می‌درخشد، به جای‌گاه می‌رود و در هیچ قسمتی هم نشستی روغن ندارد. این هواپیما، با حال و روزی که الآن دارد، خاک گرفته بعد از فقط چند صد ساعت پرواز با من - نمی‌تواند چنین آینده‌ای داشته باشد.

بنابراین در برابر من هم آینده‌ای بود که اگر هم‌اکنون آن لحظه‌ی آزاد و تنها را زندگی نمی‌کردم، احتمالاً آن آینده هم نمی‌توانست از آن من باشد.

از پله‌ها بالا رفتم و دوباره به خانه برگشتم، در حالی که مجذوب احتمال برقراری ارتباط با دیگر جنبه‌های وجودی خود شده بودم، ریچارد زمان‌های گذشته و ریچارد زمان حال، «من»ی از دوره‌های دیگر زندگی، دیگر سیارات و دیگر زمان‌های فرا‌روانشناختی دیگر.

آیا هیچ‌کدام از این ریچاردها در جست‌وجوی یک معشوقه‌ی یگانه بوده‌اند؟ آیا هیچ‌کدام از آنها او را یافته‌اند؟ شهود من، آن من آینده و گذشته، در همان لحظه روی پله‌ها در گوشم زمزمه کرد:

بله.

## بیست و سه

در کابینت را باز کردم و یک کنسرو سوپ و مقداری رشته‌ی فرنگی بیرون آوردم. قصد داشتم خیلی سریع، یک ناهار ایتالیایی خوب برای خودم درست کنم. ممکن بود کاملاً ایتالیایی نباشد. اما برای کنجکاو‌هایی که مجبور بودم انجام دهم، داغ و مغذی بود.

به دور و اطرافت نگاهی بکن ریچارد. چه می‌بینی؟ آیا این همان زندگی است که آرزویت را داشتی؟ در حالی که ماهی‌تابه‌ی سوپ را روی اجاق خاموش گذاشته بودم، فکر کردم زندگی‌ام به شکل وحشت‌ناکی خالی و تنهاست و دلم برای لسلی تنگ شده است.

صدای جرق‌جرق زره‌پوش آمد و من آهی کشیدم.

فکر کردم نگران نباش، به خودت زحمت نده، می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. نمی‌توانم به منطق تو ایراد بگیرم. با هم بودن ویرانی ملال‌آور و یک‌نواختی است. گمان کنم دلم برای لسلی تنگ نشده است. دلم برای آنچه که او مظهر آن است، تنگ شده است.

جنگ‌جوی زره‌پوش ناپدید شد.

عقیده‌ی دیگری جانشینش شد. نوعی فکر منسجم: **نقطه‌ی مقابل تنهایی، ریچارد، با هم بودن نیست. صمیمیت و یک‌دلی است.** واژه‌ها به آرامی چون حباب‌های نقره‌ای رنگی که از سطح دریای تیره رها می‌شوند، در ذهنم شناور شدند.

این چیزی است که دلتنگش هستم!

عقیده‌ی بانوی کامل من، که تمرکز در جسم‌های مختلف است، در ذهنم یخ بست. او ارتباط بدون توجه و محبت است، مهرورزی بدون عشق است، دوستی بدون وفاداری است. همان‌طور که نمی‌تواند به کسی آزار برساند، یا مورد آزار قرار بگیرد، بنابراین قادر به دوست داشتن و مورد عشق و دوستی واقع شدن هم نیست. او توانایی صمیمیت را ندارد و آیا ممکن است مفهوم صمیمیت هم به اندازه‌ی آزادی، برای من اهمیت داشته باشد؟ به همین خاطر است که من هفت هفته در کنار لسلی ماندم، در حالی که با هر زن دیگری، سه روز هم بسیار زیاد می‌نمود؟ سوپ یخ کرده را روی گاز گذاشتم، صندلی پیدا کردم و نشستم. زنانم را بغل گرفتم و به تماشای دریاچه‌ی بیرون پنجره نشستم. ابرها حالا ابرهای باران‌زا بودند که جلوی نور خورشید را می‌گرفتند.

تابستان‌های فلوریدا، می‌توان ساعت را با زمان وقوع توفان‌ها تنظیم کرد. بیست دقیقه‌ی بعد، به دیواری از باران خیره شده بودم. بدون این که پیش از آن، متوجهش شده باشم.

امروز به طریقی با ریچارد سال‌های دور حرف زده بودم. تا این زمان، به طریقی در گذشته‌هایم برای او پیغام فرستاده بودم. چه‌طور می‌توانم با ریچارد آینده تماس برقرار کنم؟ او از صمیمیت چه می‌داند؟ آیا او عشق را آموخته است؟ مطمئناً جنبه‌های مختلف وجودی ما، باید نزدیک‌ترین دوستان یکدیگر باشند. چه کسی می‌تواند از قسمتی از روح ما، در پیکری دیگر به ما نزدیک‌تر باشد؟ اگر در وجود هر یک از ما رشته‌هایی از نخ‌های زرین هست، کدام سرخ ما را به سوی آن دیگر «من»ها راهنمایی می‌کند؟

سنگین‌تر و سنگین‌تر در صندلی غرق می‌شدم و فرو می‌رفتم و در عین حال، احساس پرواز را داشتم. گویی از روی صندلی بلند می‌شدم. فکر کردم چه احساس عجیبی. نه با آن جنگیدم، نه حرکت کردم، و نه حتی فکر کردم. گذاشتم مرا با خود به هر کجا که می‌خواهد برود. چه‌قدر به من کمک می‌کرد اگر او را ملاقات...

از روی پلی آرام، و از جنس نوری نقره‌ای رنگ، به درون تالاری بسیار عظیم قدم گذاشتم. صندلی‌های خالی به صورت نیم‌دایره قرار گرفته بودند. راهروهای خالی، چون پرتوهایی از نور، از مرکز صحنه ساطع می‌شدند. نزدیک صحنه، کسی نشسته بود، در حالی که زانوانش را در آغوش گرفته بود. باید سروصدایی کرده باشم. چرا که سرش را بالا آورد. لبخند زد، و با چهره‌ای بشاش، دستش را به علامت سلام تکان داد.

گفت «نه تنها بسیار وقت‌شناسی، زود هم رسیده‌ای!»

نمی‌توانستم صورتش را به وضوح بینم. اما قدش در حدود من بود. لباسی سفید رنگ، شبیه لباس اسکی بر تن داشت. نوعی پوشش یک‌سره‌ی سیاه‌رنگ نایلونی روی آن پوشیده بود که نوارهای زرد روشن و نارنجی بر روی سینه و سراسر تن‌هایش داشت، با جیب‌های زیپ‌دار و چکمه‌های چرمی زیپ‌دار. به نظر آشنا می‌آمد.

در جوابش، خیلی معمولی گفتم «مطمئنم که برنامه به این زودی‌ها شروع نمی‌شود. این‌جا کجاست؟»

خندید «برنامه شروع شده است. همین الآن چرخ‌هایش را جمع کرده است. از نظر شما اشکالی ندارد اگر از این‌جا بیرون برویم؟»

گفتم «خیلی هم خوب است.»

روی چمن‌های پار، بیرون از تالار، یک هواپیمای کوچک تارنکیوت گرفته قرار داشت که می‌توانست با ظرفیت کامل، تقریباً حدود دویست پوند وزن داشته

باشد. بال‌های بلند داشت که با نایلون زرد و نارنجی پوشانده شده بود. در انتهای هر بال، سکان‌هایی بلند و روشن قرار داشت. آسانسوری خیالی به همان رنگ، روی لوله‌های آلومینیومی جلوی صندلی‌ها قرار داشت که یک تقویت‌کننده‌ی موتور از پشتش بالا رفته بود. من در مورد هواپیماها خیلی می‌دانم. اما هرگز چیزی مثل این یکی ندیده بودم.

آنچه بر تن داشت، لباس اسکی نبود. لباس پروازی بود که با هواپیمایش هماهنگی داشت.

«صندلی چپ، اگر مایلید.» چه قدر آداب‌دان بود. چه قدر به من اعتماد داشت که صندلی خلبان را به من تعارف می‌کرد!

گفتم «صندلی راست را انتخاب می‌کنم.» و به سمت صندلی کنار دست خلبان رفتم. صندلی خیلی تنگ بود. همه‌چیز این هواپیما کوچک بود.

«هر جا بنشین، فرقی نمی‌کند. از هر دو طرف می‌توانی هدایتش کنی. از هر دو طرف قابل کنترل است. اما همان‌طور که می‌بینی، زیر پایت پدالی ندارد. سکان‌ها با دست کار می‌کنند. آسانسور خیلی حساس است. فرض کن که این سکان حرفه‌ای و حساس یک هلیکوپتر است و تو آن را به سمت پایین می‌رانی.»

گفت «مخلخ هواپیما آزاد!» دستش را به سوی اهرمی در بالای سرش دراز کرد. یک بار کشید و موتور روشن شد. به آرامی یک پنکه‌ی الکتریکی. به سوی من برگشت «آماده؟»

ساسات را، که حتی کوچک‌تر از ساسات جت کوچولو بود، به سمت جلو راند و ماشین با صدی به نرمی نسیم، به جلو جهید. در ارتفاع پنجاه پای، کمی به عقب کج شد، و درست چون ماشین مسابقه، با موتوری قوی که از تپه‌ها بالا می‌رود، پرواز آغاز شد.

زمین از ما دور می‌شد. آن گستره‌ی سبز، از ما رها و جدا می‌شد و ما در ارتفاع هزارپایی، هر دقیقه رهاتر می‌شدیم. سکان هدایت را به جلو فشار داد و ساسات را رها کرد تا آنجا که پروانه به آرامی در پشت سر ما، در بالا به جنبش درآمد. دستانش را از روی سکان‌های کنترل برداشت، با اشاره به من گفت که می‌توانم هدایت هواپیما را به دست بگیرم. «سپرده به دست تو.»

«متشکرم.»

چون پرواز با چتر نجات بود، به جز این که ما از آسمان سقوط نمی‌کردیم. داشتیم با وسیله‌ای دوست‌داشتنی، که به جای این که بتوان هواپیما نامیدش، بیشتر به صندلی‌های پلاستیکی هشت دلاری شباهت داشت، با احتساب باد، با سرعت سی مایل در ساعت حرکت می‌کردیم.

در مقایسه با هواپیماهایی که چون قبرهای تنگ و در بسته بودند، اتاقک خلبان هواپیما، بدون دیوار و کف، بسیار آزاد و باز بود. با هواپیما چرخ می‌زدیم و

صعود کردیم. همان‌طور که هشدار داده بود، هواپیمایی فوق‌العاده حساس بود. «می‌توانیم موتور را خاموش کنیم؟ می‌توانیم چون یک گلايدر سبک، در هوا اوج بگیریم؟»

«البته» و سوییچ روی ساسات را چرخاند. موتور از حرکت ایستاد. ما در چیزی که چون هوای گرم بالارونده بود، به آرامی و بی‌صدا سر خوردیم. ارتفاع‌سنجی وجود نداشت تا بتوانیم سرعت را محاسبه کنیم. «چه هواپیمای کوچک و کاملی! خیلی عالی است! چه‌طور می‌توانم یکی از این‌ها برای خودم بگیرم؟»

با تعجب به من نگاه کرد «حدس زده‌ای ریچارد؟»

«نه»

«می‌دانی من که هستم؟»

هجومی از ترس در دلم احساس کردم. «تقریباً.»

گفت «برای سرگرمی هم که شده، از میان دیواری که "بین آن‌چه که می‌دانی" و "آن‌چه که جرأت گفتنش را داری" ساخته‌ای، قدم بیرون بگذار. این کار را انجام بده و آن‌گاه به من بگو این هواپیمای چه کسی است و تو با چه کسی مشغول پرواز هستی؟»

سکان هدایت را به راست کج کردم و هواپیما به آرامی کج شد و به سوی جریان هوای گرم ابرهای باران‌زا چرخی زد. گویی در طبیعت این ماشین پرواز بود که اگرچه موتورهایش خاموش بودند و از ارتفاعش کاسته نمی‌شد، اما باز هم در پی صعود بود.

«اگر مجبورم حدس بزنم، می‌گویم که این هواپیما، یکی از هواپیماهای آینده‌ی من است و تو هم کسی هستی که قرار است در آینده باشم.» جرأت نگاه کردن به او را نداشتم.

گفت «بد نبود. من هم همین حدس را می‌زنم.»

«تو هم حدس می‌زنی؟ تو هم نمی‌دانی؟»

«اگر زیاد به آن فکر کنی، خیلی پیچیده می‌شود. من یکی از آینده‌های تو هستم. تو هم یکی از گذشته‌های من هستی. فکر کنم تو آن ریچارد باخی که در میان توفانی از پول گرفتار شده نیستی؟ تازه مشهور شده؟ نه تا هم هواپیما دارد، نه؟ و یک ایده‌ی خودطرح و بی‌عیب و نقص در مورد یک زن کامل؟ تو با او صادق و وفاداری، اما او هنوز هم تو را به سردی رها می‌کند و می‌رود؟»

بال راست هواپیما از میان جریان هوای گرم بالارونده عبور کرد. ما به شکل سرسام‌آوری به سمت آن کج شدیم.

گفت «خیلی محکم و سفت نییچ. شعاع بیچ خیلی کوچک است. فقط کمی چرخش، تو را در همین ارتفاع نگه می‌دارد.»

«باشد» لذت این هواپیما از آن من خواهد بود! و من او خواهم بود. چه چیزها که نمی‌داند!

گفتم «نگاه کن. من سؤال‌هایی دارم. تو چه قدر در آینده از من فاصله داری؟ بیست سال؟»

«چیزی در حدود پنج سال. به نظر پنجاه سال می‌آید. می‌توانم کاری کنم که چهل‌ونه سال به نفعت شود، اگر به من گوش دهی. بین ما تفاوتی هست. من جواب سؤال‌هایی را که تو به آنها نیاز داری، در اختیار دارم. اما از جانب تو هیچ درخواست و طلبی نخواهد بود و تو به من گوش نخواهی داد، تا زمانی که جریان عظیم تجربه‌ها، تو را در خود گم و نابود سازد.»

قلبم فرو ریخت. «فکر می‌کنی من از آنچه که تو خواهی گفت هراسان خواهم شد. آیا مطمئنی که من به تو گوش نخواهم داد؟»

گفتم «به چه کسی بیش‌تر از تو می‌توانم اعتماد کنم؟ البته که گوش خواهم داد!»

«گوش کردن شاید، اما عمل نه. ما هر دو یکدیگر را ملاقات کرده‌ایم. چرا که هر دو کنجاو بوده‌ایم. اما من شک دارم که تو به من اجازه‌ی کمک بدهی.»

«خواهم داد!»

گفت «نخواهی داد. این جریان، چون همین هواپیماست. در زمان تو هنوز نامی برایش نیافته‌اند. هنوز اختراع نشده است. بعد از اختراع، مافوق نور نامیده خواهد شد. و در صنعت هواپیماسازی، انقلابی به پا خواهد کرد. اما ریچارد، تو قرار نیست این ماشین را حاضر و آماده بخری، یا کسی را استخدام کنی تا آن را برای تو بسازد. قرار است تو خودت آن را بسازی. قطعه به قطعه. قدم اول به دوم و سوم. پاسخ سؤال‌هایت هم همین‌طور هستند. درست همین‌طور. نمی‌توانی آنها را تمام و کمال بخری. به آنها توجهی نخواهی کرد. اگر من آنها را رایگان در اختیار تو بگذارم، یا لغت به لغت به تو دیکته کنم.»

می‌دانستم که اشتباه می‌کند. گفتم «فراموش کرده‌ای که من چه قدر سریع یاد می‌گیرم! جوابی به من بده و بین با آن چه می‌کنم!»

آهسته با دستش به سکان هدایت زد. یعنی که می‌خواست برای مدتی کنترل پرواز را در دست بگیرد. در این جریان هوای گرم در ارتفاع هزار پایی، تقریباً در بستر ابرها بودیم. مزارع، علفزارها، جنگل‌ها، تپه‌ها، و رودخانه‌ها، همگی در زیر پای ما بودند. رنگ‌های سبز مایل به زرد، چون مخملی تاب‌دار و پیچیده. هیچ جاده و راهی نبود. همان‌طور که در هوا صعود می‌کردیم، نرم‌ترین ترانه‌ی باد، چون زمزمه‌ای دل‌نشین، ما را در بر گرفته بود.

با لبخندی آرام، چون قماربازی که می‌خواهد بلوف بزند، گفت «می‌خواهی معشوق همراهت را بیایی؟»

«بله! همیشه این‌طور می‌خواستم. تو می‌دانی؟»

گفت «مرد زره‌پوش تو مایل است تو را از هر زنی که قصد نابودی تو را دارد، محافظت کند. البته که این‌طور است. اما تا آن زمان که تو به او چنین اجازه‌ای را بدهی، او تو را از تنها کسی که می‌تواند عاشق تو باشد، تو را با عشقش سرشار کند، از حفاظی که در اطراف خود ساخته‌ای محافظت کند، دور نگه خواهد داشت. تنها زن کامل برای تو هست. او تنها یک نفر است؛ نه چند نفر. پاسخی در جست‌وجوی آنی، این است که آزادی و استقلال را تسلیم کنی و با لسلی پریش ازدواج کنی.»

چه قدر خوب شد که قبل از گفتن این حرف‌ها، کنترل هواپیما را از من گرفته بود.

«می‌گویی... چی؟» فکرش داشت نفسم را بند می‌آورد. «تو... تو می‌گویی... ازدواج؟ امکان ندارد بتوانم... می‌دانی من راجع به ازدواج چه فکر می‌کنم؟ نمی‌دانی که من در سخنرانی‌ها، همیشه گفته‌ام که بعد از جنگ، ازدواج همیشه غم و اندوه به همراه... فکر می‌کنی من به آنچه که گفته‌ام اعتقادی ندارم؟ آزادی و استقلال را تسلیم کنم؟ می‌گویی که جواب من، ازدواج کردن است؟ تو... منظورم... چی؟»

خندید. من موضوع خنده‌داری نمی‌دیدم. نگاهم را به سوی افق برگرداندم.

گفت «واقعاً ترسیده‌ای. این‌طور نیست؟ اما جواب تو همین‌جاست. اگر به جای آنچه که باعث ترس تو می‌شود، به آنچه که از آن اطلاع داری و می‌دانی، گوش فرا دهی...»

«من تو را باور نمی‌کنم.»

گفت «شاید درست بگویی. من محتمل‌ترین آینده‌ی تو هستم. اما تنها آینده نیست. در جایش چرخید. دستش را دراز کرد و اهرم کنترل را کشید. فکر می‌کنم این احتمال وجود داشته باشد که همسر من، لسلی، روزی همسر تو باشد! و در این لحظه در خواب است. در زمان من، همین‌طور که دوست تو لسلی نیز در زمان تو، و با فاصله‌ی یک قاره از تو، در خواب است. کدام یک از زنان بسیاری که می‌شناسی، به تو چیز زیادی آموخته‌اند، یا آنچه را که این زن به تو ارزانی داشته، داده‌اند؟ می‌توانی این موضوع را درک کنی؟ آیا پاسخ‌های بیش‌تری می‌خواهی؟»

گفتم «اگر این موضوع به سلیقه مربوط است، مطمئن نیستم که این کار را انجام دهم. آزادی‌ام را از دست بدهم؟ آقا، شما اصلاً نمی‌دانید من که هستم. به‌تر است بدون جواب‌های از این دست، زندگی کنم، لطفاً!»



«نگران نباش. تو این پرواز را فراموش خواهی کرد. و تا مدت‌ها بعد، به خاطر نخواهی آورد.»

گفتم «من نه، حافظه‌ی من مثل چنگ‌های فلزی است.»

به آرامی گفت «دوست قدیمی، من تو را بسیار خوب می‌شناسم. آیا هرگز از این همه لجاجت و خودرأیی خسته نمی‌شوی؟»

«تا حد مرگ خسته می‌شوم. اما اگر این موضوع مرا از آن نوع زندگی که دوست دارم داشته باشم، جدا می‌کند، همواره لجوج و خودرأی خواهم ماند.»

خندید و گذاشت تا ماشین پرونده، از قلعه‌ی جریان هوای گرم رو به پایین سر بخورد. با دنده‌ی خلاص، به آرامی از فراز حومه‌ی شهرها پایین می‌آمدیم؛ بیش‌تر چون یک بالون، تا یک هواپیما. به پاسخ‌های او اهمیتی نمی‌دادم. چرا که مرا تهدید می‌کردند، می‌ترساندند و خشم‌گینم می‌ساختند. اما همه‌ی جزئیات ماشین ماوراء نور، قطعات و لوله‌های آلومینیومی، انعکاس انحنای بال‌ها، اتصالات کابل‌های ضد زنگ، حتی نشان کنجکاوای برانگیز پتروداکتیل، نوعی خزنده‌ی بال‌دار که نسل آن میلیون‌ها سال قبل منقرض شده است - که بر این ماشین افسانه‌ای نقاشی شده بود را در حافظه‌ام ثبت کردم تا اگر مجبور به ساختنش می‌شدم، آن را در خاطر داشته باشم.

با یک توده هوای پایین‌رونده برخوردیم و دایره‌وار از آن گذشتیم و به سمت پایین رفتیم. همان‌طور که با توده‌ی هوای بالارونده، رو به بالا پرواز کرده بودیم. قرار نبود ملاقات بیش‌تر از این ادامه پیدا کند.

گفتم «بسیار خوب، با چند پاسخ دیگر مرا غافل‌گیر کن.»

گفت «فکر نمی‌کنم. می‌خواستم تو را هوشیار سازم. اما الآن این‌طور فکر نمی‌کنم.»

«خواهش می‌کنم! بابت لجاجت معذرت می‌خواهم. یادت باشد که من که هستم.»

لحظاتی طولانی صبر کرد. عاقبت تصمیم گرفت صحبت کند.

گفت «با لسلای، تو از همیشه خوشحال‌تر خواهی بود. که این بسیار خوش‌اقبال است ریچارد. چرا که هر چیز دیگری، مستقیم تو را به سوی جهنم می‌رساند. دولت برای هر دوی شما، به خاطر سرمایه‌ای که مدیرانتان از دست داده‌اند، دردسر ایجاد می‌کند. تو دیگر قادر به نوشتن نخواهی بود. حداقلش این خواهد بود که مرکز خدمات داخلی درآمد دولت (IRS)، تک‌تک کلماتی را که روی کاغذ می‌نویسی، از تو خواهد ربود.

تو همه‌چیز را از دست می‌دهی، ورشکسته می‌شوی. همه‌ی هواپیماها را از دست می‌دهی، تک‌تک آن‌ها را. خانه‌ات، پولت، همه‌چیز را از دست می‌دهی. سال‌ها از پی هم می‌گذرند و تو بدون این که بتوانی پرواز

کنی، به زمین می‌جسی. و این به‌ترین اتفاقی است که تاکنون برای تو پیش آمده است و باز هم برایت پیش خواهد آمد.»

در حالی که به حرف‌هایش گوش سپرده بودم، دهانم خشک شد. «این یک جواب است؟»

«نه، پاسخ تو در دل همه‌ی این‌هاست.» از فراز مرتع به سمت قله‌ی تپه‌ای رفت و به پایین نگاه کرد. زنی در کناره‌ی علفزارها منتظر ایستاده بود. ما را تماشا می‌کرد و به سویمان دست تکان می‌داد.

«مزارع برای اولین فرود، کمی کوچکند. خودت انجامش بده.»

«موتور را خاموش کرد. چرخ‌های وسیع و دایره‌وار زد و به سوی زمین شیرجه رفت. همان‌طور که از فراز آخرین درختان پیش از علفزار عبور می‌کردیم، با دماغه‌ی هواپیما به سوی علفزار و به پایین شیرجه رفت و دوباره به نرمی دماغه را به سمت بالا گرفت. مافوق‌نور به جای بالا رفتن، لحظه‌ای شناور شد، بعد چرخ‌هایش با زمین تماس پیدا کرد و درست کنار لسلی ایستاد. لسلی از آن که من در کالیفرنیا گذاشتم و رفتم، بسیار زیباتر و جذاب‌تر بود.»

گفت «سلام به هر دوی شما. فکر می‌کردم تو را این‌جا با هواپیمایت بیابم.» خم شد تا آن ریچارد دیگر را ببوسد. گیسوانش چه پریشان بود.

«آیا از آینده و سرنوشتی برایش گفتی؟»

«از شکست در یک آینده، و از برنده شدنش در آینده‌ای دیگر گفتم. خیلی جالب است عزیزم! فکر می‌کند که تو یک رؤیایی!»

گیسوانش از آن‌چه که دیده بودم، بلندتر بود. صورتش دل‌نشین‌تر. لباسی لیمویی از جنس ابریشمی در بر داشت. بلوزی یقه‌بلند که اگر به خاطر نازکی لباس ابریشمی نبود، می‌شد گفت لباس بسیار رسمی است. کمربندی روی کمرش، با شمایل بزرگ به رنگ نور خورشید، و بر شانه‌هایش پارچه‌ی کرباسی سفیدی، آهسته و رها و بدون درز، همه‌ی بدنش را، جز انگشتان پاهایش می‌پوشاند. قلبم تقریباً از حرکت ایستاد. دیوارهای اطرافم بی‌درنگ فرو ریختند. فکر کردم اگر می‌خواهم باقی روزهای عمرم را با یک زن بگذرانم، بگذار آن زن، این یکی باشد.

گفت «متشکرم. برای این دیدار، این‌طور لباس پوشیده‌ام. ما معمولاً گذشتگانمان را ملاقات نمی‌کنیم... نه معمولاً در میانه‌ی یک دوره‌ی زندگی.» همان‌طور که ریچارد بار دیگر از هواپیما پایین می‌آمد، بازوبش را به دور گردن او انداخت، سپس به سوی من برگشت و لبخند زد «چه‌طوری ریچارد؟»

گفتم «عمیقاً احساس حسادت می‌کنم.»

گفت «حسودی نکن. هواپیما از آن تو خواهد بود.»

گفتم «به خاطر هواپیما به شوهرت حسودی نمی‌کنم. به بانویش حسودی می‌کنم.»

شرم‌گین شد. «تو همان هستی که از ازدواج متنفری، این‌طور نیست؟»

«ازدواج یعنی کسالت، دلتنگی، رکود، و سقوط گریزناپذیر عزت و اعتبار!»

گفت «شاید گریزناپذیر نباشد. بسیار نویدبخش است. فکر کن شاید روزی نظرت را راجع به ازدواج تغییر دادی!»

«اگر بخواهم همسرم را باور کنم، این کار را خواهم کرد. نمی‌دانم چه‌طور، به جز وقتی که به او نگاه می‌کنم.»

ریچارد دیگر گفت «نه بعد از ظهر امروز، نه، با نگاهی بی‌طرف و منصفانه. تو این ملاقات را فراموش خواهی کرد. به‌تر یا بدتر، مجبوری خودت مسیر زندگی‌ات را بیاموزی و بیابی.»

لسلی به او نگاه کرد. «چه ثروت‌مندتر، چه فقیرتر.»

ریچارد آینده، در ادامه‌ی لبخند او، لبخندی زد. «تا هنگامی که مرگ ما را از آن‌چه که هستیم به یکدیگر نزدیک‌تر سازد.» با واژه‌هایش به نرمی سر به سر من می‌گذاشتند و من عاشق هر دوی آن‌ها بودم.

سپس ریچارد آینده رو به من گفت «زمان ما پایان یافته است. پاسخی هست که باید فراموشش کنی. اگر مایلی، با هواپیما پرواز کن. ما باید به سرزمین بیداری‌ها بازگردیم. به اندازه‌ی یک سال جلوتر از زمانی که اکنون تو در آنی. بسیار نزدیک به تو. من در میانه‌ی نوشتن کتابی جدید هستم و اگر خوش‌اقبال باشم، بعد از این که بیدار شوم، اولین کاری که می‌کنم، نوشتن این رؤیا بر کاغذ است.»

دستش را با حرکتی بسیار کند آهنگ، به سوی صورت لسلی برد. گویی می‌خواست او را لمس کند. و سپس ناپدید شد. لسلی نفس عمیقی کشید. اندوه‌گین از این که زمان به پایان رسیده است. «او اکنون بیدار است و من هم تا لحظه‌ای دیگر بیدار خواهم بود.»

گویی در هوا شناور بود. قدمی به سوی من برداشت و در میان بهت و حیرت من، گفت:

«برای تو آسان نخواهد بود ریچارد بی‌چاره. برای او هم آسان نخواهد بود. همان لسلی که من بودم. روزگاران سختی را پیش رو دارید. اما هراسی به خود راه مده. اگر خواهان معجزه‌ی جادویی، از چنگال زره‌پوش رها شو. جادو بسی قدرت‌مندتر از فلز است!»

چشمانش چون آسمان غروب بود. چه قدر می‌دانست!

در حالی که لبخند می‌زد، از نظرم پنهان شد. با مافوق‌نور در میان علفزارها تنها ماندم. دیگر با آن پرواز نکردم. در میان علفزار ایستادم و هر

آنچه را که رخ داده بود، به خاطر آوردم و چهره‌ی او، واژه‌هایش، همه‌چیز را در ذهنم سوزاندم، تا آن هنگام که همه‌ی منظره در برابر دیدگانم آب شد.

هنگامی که برخاستم، بیرون پنجره تاریک بود. دانه‌های باران بر آن نشسته بود و خط منحنی نورانی از خانه‌های آن سوی دریاچه، در برابر دیدگانم بود. پاهایم را دراز کردم. در تاریکی نشستم و سعی کردم به خاطر آورم. کنار صندلی، یک دفترچه‌ی یادداشت، و یک مداد بود.

رؤیای پرواز، هیولایی پروده از ماقبل تاریخ، پره‌های رنگی که مرا به زمین رساند، رو در روی زیباترین بانویی که تاکنون دیده‌ام. «جادو». زیباترین چهره‌ای که...

جادو. می‌دانستم که بیشتر از این‌ها بوده. اما نمی‌توانستم به خاطر بیاورم. احساسی که در من مانده بود، تنها عشق بود و عشق و عشق. او رؤیا نبود. زنی واقعی بود که لمسش کرده بودم! لباسی از نور خورشید در بر داشت. زنی زنده، و من نمی‌توانم او را بیاورم!

### کجا هستی؟

از خشم منفجر شدم. دفترچه‌ی یادداشت را به سویی پرت کردم. به پنجره خورد و برگشت. ورق‌هایش کنده شد و به پرواز درآمد و در کنار نمودارهای وسایل فرود مربوط به کالیفرنیا، جنوبی، به زمین خورد.

«حالا، لعنتی! حالا کجا هستی؟»

## بیست و چهار

وقتی آن اتفاق افتاد، در مادری بودم. با حالتی نامطمئن، اما شجاعانه، با توری تبلیغاتی برای ناشر اسپانیایی کتابم، در اسپانیا بودم و مصاحبه‌هایی به آن زبان انجام می‌دادم که مجریان تلویزیونی و گزارش‌گران اخبار را به لبخند وامی‌داشت. چرا که نه؟ آیا خود من، هنگامی که میهمانان اسپانیایی، آلمانی، فرانسوی، ژاپنی و روسی به آمریکا می‌آمدند و مترجم نمی‌خواستند و مصاحبه‌هایشان را خود، به زبان انگلیسی انجام می‌دادند، شیفته‌ی حرف زدنشان نمی‌شدم؟ اگرچه که کاربرد صرفونحو کمی عجیب و غریب بود و واژگان انتخاب شده، کاملاً همان‌هایی نبودند که خود انگلیسی‌زبانان به کار می‌برند، اما نگاه کردن این مردم، که شجاعانه تلاش می‌کنند روی بند تعادلشان را حفظ کنند و سعی در صحبت با ما دارند، چه قدر جالب و دوست‌داشتنی است!

«وقایع و عناصری که شما می‌نویسید، سینیور باخ، باورشان داری؟ آیا برای شما کارساز بوده‌اند؟» دوربین، بدون کم‌ترین حرکتی منتظر بود، در حالی که من داشتم سؤال را در ذهنم ترجمه می‌کردم.

به آرامی، با حداکثر سرعتی که می‌توانستم، گفتم «در تمام دنیا نویسندگی وجود ندارد که به عقایدی که در کتابش می‌نویسد، اعتماد و ایمان نداشته باشد. تنها هنگامی می‌توانیم واقعاً چیزی بنویسیم که به آن اعتقاد درونی و واقعی داشته باشیم. اگرچه که تاکنون در این موضوع... ثابت کردن به اسپانیایی چه می‌شود؟ موضوع زندگی کردن بر اساس عقایدی که می‌پسندید، زیاد موفق نبوده‌ام. اما هر روز بیشتر از روز قبل به موفقیت نزدیک می‌شوم!»

زبان‌های مختلف، چون بالش‌های باد کرده‌ی پر از پری است که بین ملت‌ها تپانده شده‌اند. آنچه که دیگران می‌گویند، در میان این بالش‌ها پیچیده و تقریباً در بینشان گم می‌شود و وقتی که ما بر طبق گرامر آن‌ها صحبت می‌کنیم، تنها پرهای بالش به دهان ما می‌رود. ارزشش را دارد. تبدیل کردن عقیده‌ای به یک جمله، حتی به آهستگی و با استفاده از واژگان کودکان، و آن را چون زورقی در طول خلیج به سوی افرادی که به زبانی دیگر صحبت می‌کنند، راندن، چه قدر مایه‌ی مسرت و خوشحالی است.

تلفن هتل، آخر شب زنگ زد و قبل از این که بتوانم به اسپانیایی فکر کنم، گفتم «الو.»

صدایی نحیف، از فاصله‌ی دور گفت «سلام ووکی. منم.»

«چه سورپریز جالبی! تو همان عزیز دل من نیستی که زنگ می‌زنی؟»  
 «متأسفم. ما این‌جا مشکلات وحشت‌ناکی پیدا کرده‌ایم. مجبور شدم زنگ  
 بزنم.»

«چه مشکلاتی؟» نمی‌توانستم تصور مشکلاتی را بکنم که به خاطر  
 اهمتشان، لسلی مجبور شده نصف‌شب به مادرید زنگ بزند.  
 گفت «حسابداری سعی می‌کند با تو تماس بگیرد. در مورد IRS<sup>۱</sup> چیزی  
 می‌دانی؟ کسی تا به حال به تو نگفته؟ مدیر مالی تو هیچ چیز نگفته؟»  
 خط تلفن مرتب سوت می‌کشید.

«نه، هیچ چیز. کدام IRF؟ چه اتفاقی افتاده؟»  
 «IRS از تو خواسته است که تا دوشنبه، یک میلیون دلار به آن‌ها بپردازی.  
 وگرنه هرچه را که داری، از چنگت درمی‌آورند!»  
 چنان تهدید بزرگی بود که نمی‌توانست حقیقت داشته باشد.  
 گفتم «همه چیز را از چنگم در بیاورند؟ تا دوشنبه؟ چرا تا دوشنبه؟»  
 «سه ماه پیش یک اخطاریه‌ی تأیید فرستاده‌اند. مدیر مالی‌ات به تو نگفته  
 است. می‌گویند تو به اخبار بد علاقه نداری...»

صدایش آن قدر غم‌گین بود که می‌دانستم نمی‌تواند شوخی کند. پس چرا من  
 یک مدیر مالی داشتم... چرا من این افراد حرفه‌ای را استخدام کرده‌ام؟ مطمئناً  
 برای موضوع راحتی چون بر باد دادن هر آنچه که داشتم توسط IRS، به  
 استخدام این کاردانان و متخصصین احتیاجی نداشتم. خودم هم می‌توانستم این  
 کار را انجام دهم.

گفت «می‌توانم کمکت کنم ریچارد؟»  
 «نمی‌دانم.» چه احساس عجیبی داشت دیدن قفل‌هایی که بر هواپیماها و  
 در خانه آویزان است.

گفت «هر کاری که بخوای انجام خواهم داد. حتماً باید کاری از دست من  
 بریاید. فکر کنم باید وکیل بگیرم.»

«فکر خوبی است. به وکیل من در لس‌آنجلس تلفن کن. بین کسی را در  
 دفترش دارد که راجع به مالیات چیزی بدانند، و نگران هم نباش. حتماً اشتباهی  
 شده. می‌توانی فکرش را بکنی؟ یک میلیون دلار برای مالیات؟ اتفاقی که افتاده،  
 این است که یک میلیون دلار را از دست می‌دهم و آنوقت دیگر هیچ مالیاتی

<sup>1</sup> مرکز خدمات درآمد داخلی دولت Internal Revenue Service

نمی‌پردازم.» خط روی خط افتاد! «وقتی برگردم، با IRS صحبت می‌کنم ببینم چه خبر است. همه‌چیز را سروسامان می‌دهیم.»

با شک گفت «بسیار خوب. به وکیل زنگ می‌زنم و از آنجا شروع می‌کنیم. لطفاً تا آنجایی که می‌توانی، سریع برگرد خانه.» صدایش سرشار از اضطراب و ترس بود.

«مجبورم دو روز دیگر بمانم. نگران نباش. به زودی درستش می‌کنیم. به زودی زود می‌بینمت!»

گفت «تو هم نگران نباش. مطمئنم که می‌توانم یک کارش بکنم...»

در حالی که به زیر ملافه‌هایم می‌رفتم، فکر می‌کردم چه قدر عجیب. چه قدر موضوع را جدی گرفته است! گویی برایش مهم است. گویی اهمیت می‌دهد!

به مدیرانی که استخدام کرده بودم فکر کردم. اگر درست بود، همه‌ی آنها شکست خورده بودند. شرط می‌بندم که شمّ تجاری همه‌ی ما، روی همدیگر، به اندازه‌ی شمّ تجاری او که در روبان موهایش دارد نمی‌رسد.

تو چه می‌دانی؟ من وفاداری را با اعتماد، دست‌مزدهای بالا، عناوین، مسؤولیت‌ها یا حساب‌های پرخرج خریده بودم و هنگامی که افراد مستخدم شده شکست می‌خورند، ناگهان متوجه شدم در واقع، شکست از آن‌ها نیست. این من هستم که شکست خورده‌ام!

هی، ریچارد، چه قدر احمقانه، من یک الاغ هستم. من یک الاغ احمق هستم!<sup>۱</sup>

فکر کردم جالب است. کمتر از دو هفته است که در این کشور هستم و دارم به اسپانیایی فکر می‌کنم!

<sup>۱</sup> در متن اصلی، به زبان اسپانیایی.

## بیست و پنج

روی میز کارش، پرونده‌ای بود که نام من رویش نوشته شده بود. با این فرض  
که متعلق به من است، آن را باز کردم و خواندم.

آن هنگام که روز دامن روشنش را بر فراز آسمان می‌گستراند

آبی درخشان و آرامش‌بخش سحرگاهان چه پرشور می‌شود

آن‌گونه که شادمانی ژرفا می‌گیرد

آبی، آبی‌تر... آبی‌ترین

شعف در آسمان موج می‌زند

و مسرت در همه‌جا جاریست

تا آن هنگام که خورشید دامن زرینش را از فراز آسمان جمع می‌کند

و صورتی مهرآمیز و لطیفی ما را در آغوش می‌گیرد

و ما با وداعی پرشور و سرخابی‌رنگ، به یکدیگر پیوند می‌خوریم

روح زمینی و روح کیهانی ما،

در فورانی از زیبایی گم می‌شود

آن هنگام که شب فرا می‌رسد

ماه نو از کناره‌ی تاریکی به من لبخند می‌زند

من به ماه لبخند می‌زنم

و می‌اندیشم:

آسمان تو

سرشار از این

لبخند طلایی است

و آرزو می‌کنم که تو، ای که چشمانت همچون آبی آسمان غروب است

این لبخند را نظاره‌گر ابشی

در آن هنگام، هر سه‌ی ما

در شادمانی یکدیگر شریک می‌شویم

هر کدام در گوشه‌ای از دنیا

با هم، اما جدا



و آن‌گاه، چه بی‌معناست این فاصله‌ها

و من به خواب می‌روم

در جهانی که سرشار از لیخندها است.

یک بار خواندمش و بعد دوباره، و بعد برای بار سوم. آهسته.

گفتم «ووکی کوچولو، چه کسی این شعر را درباره‌ی ماه نویی که از کناره‌ی تاریکی لیخند می‌زند گفته است؟ همان که داخل پرونده‌ی روی میز کارت است! تو نوشته‌ای؟»

از اتاق پذیرایی جواب داد. جایی که با کوهی از فرم‌های معاملات سرمایه‌گذاری، دشتی از ورقه‌های دفتر کل حسابداری، رودخانه‌ای از چک‌های باطل شده، همچون مهاجری در کشور دشمن، در میان واگن‌های کاغذی گرفتار شده بود. قصد داشت مانع مصادره‌ی IRS شود. حالا با حداکثر سرعت کار می‌کرد تا زمان شروع مذاکرات، که دو هفته بعد از پنج‌شنبه بود، به اطلاعات سروسامان بدهد.

گفت «ببخشید؟ من نوشتم، اوه، لطفاً آن را نخوان!»

آن‌قدر آهسته که نتواند بشنود، گفتم «خیلی دیر گفتی!»

گاهی اوقات سردرگم می‌مانیم که ای کاش می‌توانستیم دوستان را بشناسیم. این که او در قلبش در مورد ما چه فکر می‌کند و چه احساسی دارد و آن‌گاه درمی‌یابیم که او مکنونات قلبش را به تکه‌ای کاغذ خصوصی سپرده است، واضح و شفاف، چون بهار کوهساران. دوباره خواندمش. تاریخش درست روزی بود که به اسپانیا رفته بودم، و حالا دو روز بعد از بازگشتم، دریافتی بودم که او چه احساسی داشته است. احساسی که به غیر از این کاغذ، به هیچ‌کس نگفته.

چه شاعری بود! چنان با کاغذ نزدیک و صمیمی. مهربان و بدون هراس.

قطعه‌ای ادبی که واقعاً صمیمانه باشد، چون پرواز، فیلم، صحبت کردن، و تماس اتفاقی دست‌ها در حالی که اتفاقی نبوده است، مرا به حرکت وامی‌دارد.

به جز او، هیچ‌کس را نمی‌شناختم که بتوانم در کنارش، دوباره خود را چون کودکی بیابم. تنها با او بود که می‌توانستم دوباره همان‌قدر احمق و آگاه و دانا، پرشپوت، صمیمی، نزدیک، حتی رقت‌انگیز باشم. اگر عشق واژه‌ای نبود که با احساس مالکیت و تزویر، ضایع و تحریف نشده بود، اگر واژه‌ای بود که مفهومش همان بود که من می‌خواستم، امکان داشت من بر لبه‌ی باور آن باشم که گرفتار عشق او شده‌ام

دوباره شعرش را خواندم. «شعر زیبایی است لسلی.» صدایم بسیار ضعیف و

پرتکبر بود. آیا می‌داند که جدی می‌گویم؟

صدایش چون زنجیری سیم‌گون بود که به سختی تاب می‌خورد. «لعنتی، ریچارد! از تو خواستم آن را نخوانی! خصوصی است! اگر بخواهم آن را بخوانی، بهت اجازه‌ی این کار را می‌دهم! و حالا از دفتر بیرون می‌آیی؟ لطفاً بیا بیرون و به من کمک کن.»

شعر در ذهنم از هم پاشید. درست مثل این که صفحه‌ای سفالی از فاصله‌ی نزدیک با آن برخورد کرده باشد. خشمی برق‌آسا، شما که هستید که سر من فریاد می‌کشید خانم! کسی نیست که بر سر من فریاد بکشد و بعد هرگز بتواند دوباره مرا ببیند! مرا نمی‌خواهی؟ اصلاً نمی‌مانم که مرا بخواهی! **خداحافظ! خداحافظ! خداحافظ!** دو ثانیه از کوره در رفتم و بعد، از دست خودم به خشم آمدم. من، کسی که آن‌قدر به خلوت و تنهایی اهمیت می‌دهم، شعر خصوصی او را خوانده بودم! من به زور وارد منطقه‌ی خصوصی او شده بودم. من چه احساسی می‌داختمم اگر او، این کار را با من کرده بود؟ اصلاً فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم که چنین کاری با من بکند. حالا او واقعاً حق داشت مرا برای همیشه از خانه‌اش بیرون بیاندازد، و من بیش‌تر از هر چیز متنفر بودم از این که موضوع این‌طور خاتمه پیدا کند. چرا که او نزدیک‌ترین کسی بود که تا به حال شناخته بودم...

دندان‌هایم را به یکدیگر فشردم و بدون یک کلمه حرف، از اتاق پذیرایی بیرون آمدم.

گفتم «بسیار متأسفم. من عمیقاً معذرت می‌خواهم. واقعاً غیر قابل بخشش است و من دیگر این کار را تکرار نخواهم کرد. قول می‌دهم.» خشم، ناگهان سرد شد. مثل سرب گداخته‌ای که در یخ فرو کرده باشند. شعر، چون گرد و غبار پراکنده، در ذهنم نشست.

عصبانی و مستأصل بود. «اصلاً اهمیتی نمی‌دهی؟ وکلاً هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آید، مگر این که مدرکی، چیزی، برای کار کردن داشته باشند و این... به هم‌ریختگی وحشت‌ناک است! قرار است یادداشت‌ها و سوابق کاری تو باشد!»

ورقه‌ها را زیر و رو کرد. یک دسته ورق این‌جا گذاشت و دسته‌ای دیگر آن‌جا.

«کپی‌های ورقه‌های بازگشتی مالیات را داری؟ می‌دانی ورقه‌های مالیات

کجا هستند؟»

حتی یک سرخ هم نداشتم. اگر قرار بود بعد از جنگ و ازدواج رسمی، از چیزی متنفر باشم، آن یک چیز، ورقه‌های مالیاتی بود. دیدن یک ورقه‌ی مالیات، درست چون دیدن مدوسا<sup>۱</sup>، با سر سالم بود!

با حالتی تردیدآمیز گفتم «باید همین دور و برها باشند. یک نگاهی می‌کنم.»  
تخته‌شاسی را روی دامنش گذاشت و لیست روی آن را بازبینی کرد. مدادش را بلند کرد. «سال پیش درآمدت چه قدر بود؟»

«نمی‌دانم.»

«تقریباً بیشتر یا کمتر از ده هزار دلار؟»

«نمی‌دانم.»

«ریچارد، زود باش! بیشتر یا کمتر از پنجاه هزار؟ صد هزار دلار؟»

«باور کن لسلی... باور کن واقعاً نمی‌دانم!»

مداد را روی زمین گذاشت و چنان به من نگاه کرد که گویی نوعی نمونه‌ی بیولوژیکی هستم که از خاک یخ‌زده‌ی قطب به این‌جا آورده شده‌ام.

بسیار آرام و شمرده، و با صبوری، گویی با بچه‌ای کودن صحبت می‌کرد، گفت «از این یک میلیون دلار، اگر سال گذشته کمتر از یک میلیون دلار به دست آورده‌ای، بگو "کمتر از یک میلیون دلار". اگر بیشتر از یک میلیون دلار به دست آورده‌ای، بگو "بیشتر از یک میلیون دلار".»

گفتم «شاید بیشتر از یک میلیون دلار، شاید هم کمتر از یک میلیون دلار.»

طاقتش طاق شد. «ریچارد! خواهش می‌کنم! این که بازی نیست!

نمی‌توانی ببینی که دارم سعی می‌کنم کمکت کنم؟»

«نمی‌توانی ببینی که نمی‌دانم؟ کمترین اطلاعی ندارم که چه قدر پول درآورده‌ام. اصلاً اهمیتی نمی‌دهم که چه قدر به دست آورده‌ام. آدم‌هایی داشتم که به آن‌ها اعتماد داشتم و آن‌ها بودند که از این موضوع اطلاع داشتند. متنفرم از این که همه‌ی فکر و ذکر من این مسائل باشد! نمی‌دانم چه طور! من نمی‌دانم!»

درست مثل این بود که داشتم از روی نوشته‌ی متنی را روی صحنه می‌خواندم.

دستی به پاک‌کنی که گوشه‌ی لبش بود، کشیده و به من نگاه کرد و بعد از سکوتی طولانی، گفت «واقعاً نمی‌دانی؟ می‌دانی؟»

«نه» احساس خفگی و تنهایی می‌کردم.

<sup>1</sup> در اسطوره‌های یونانی، Medusa، تنها گورکن انتقام‌جوست که توسط پرسئوس سرش از بدن جدا می‌شود.

به آرامی گفت «باورت کردم. چه طور می‌توانی در مورد یک میلیون دلار چیزی ندانی؟»

به صورتم نگاه کرد و دستش را به علامت عقب‌نشینی تکانی داد و گفت «باشد، باشد، نمی‌دانی.»

کمی در میان جعبه‌هایی که ازشان متنفر بودم، چرخ می‌زد. همه‌جا کاغذ ریخته بود. اعدادی با دست‌خط‌های ناشناس، از تایپیست‌های مختلف، و همه‌ی این‌ها فرار بد یک ربطی به من داشته باشد.

برگه‌های سرمایه‌گذاری اجناس، اوراق بهادار، مالیات‌ها، حساب‌های بانکی...

گفتم «مالیات‌ها این‌جا هستند. یک پرونده‌ی کامل از مالیات‌ها!»

گفت «پسر خوب!» گویی سگ اسپانیایی بودم که دست‌بند گم‌شده‌اش را پیدا کرده بودم.

گفتم «عو عو!» به دقت در حال نگاه کردن به سربرگ‌های مالیاتی بود و مقدار مالیات‌های وارده را بازبینی می‌کرد. جوابم را نداد.

وقتی داشت می‌خواند، همه‌جا ساکت بود و من بدون باز کردن دهانم، خمیازه می‌کشیدم. حقه‌ای بود که از زمان کلاس‌های انگلیسی یاد گرفته بودم. آن زمان هم از کارهای دفتری متنفر بودم. آیا لازم بود که الآن این کار را یاد بگیرم؟ کاری که حتی بدتر از یاد گرفتن گرامر انگلیسی بود؟ چرا؟ من کارهای دفتری را نادیده نگرفته بودم. افرادی را استخدام کرده بودم که این کار را انجام بدهند. بعد از استخدام و حقوق پرداختن به آن‌ها، چرا من باید در این شلوغی و بی‌انضباطی، دنبال فرم‌های مالیاتی بگردم؟ چرا لسلی باید انبوه کارهای انجام نشده، که شش نفر کارمند با حقوق بالا انجام می‌دادند، را انجام بدهد؟ این منصفانه نیست!

هنگامی که کسی کتابی پرفروش می‌نویسد، یا ترانه‌ای باشکوه می‌خواهند، یا در فیلمی جالب نقشی به عهده می‌گیرد، باید در انجام کارهای بانکی و مالی و نامه به طرفداران و تعدد زیادی هم کارهای دستی خسته‌کننده و یکنواخت انجام دهد:

#### مقدمه و اخطار

بابت به دست آوردن چنین مبلغی، به شما تبریک می‌گوییم. اگرچه که به نظر می‌رسد این مبلغ متعلق به شماست و فکر می‌کنید باید از آنچه که در اختیار دارید، هر چه خواستید به جامعه‌تان هدیه کنید، اما فقط در حدود یک دهم آن، ممکن است واقعاً تحت کنترل شما باشد. اگر در کارهای دفتری مهارتی داشته باشید.

بقیه‌ی کارها به آژانس‌ها، حسابداران، وکیلان، کارمندان، دولت‌ها، اتحادیه‌های صنفی، و کارگزارانی که شما می‌خواهید برای انجام کارهایتان استخدام کنید و مالیات‌هایتان را پردازید، مربوط می‌شود. این که شما نمی‌دانید این افراد را برای انجام کارها از کجا استخدام کنید، این که شما نمی‌دانید به چه کسی اعتماد کنید، و یا این که تمام افرادی را که به آنها حقوق می‌پردازید نمی‌شناسید، اصلاً اهمیتی ندارد. شما به هر حال مجبورید به آنها دست‌مزد پردازید.

لطفاً از صفحه‌ی اول شروع کرده و مستقیم تا صفحه‌ی ۹۲۲ را بخوانید و همه‌ی خطوط را به خاطر بسپارید. سپس می‌توانید برای شامی بدون مالیات بیرون بروید. اگر با شخصی متجر در امور تجاری بیرون می‌روید، می‌توانید در مورد تجارت صحبت کنید. رسیدش را نگه دارید و بنویسید که برای شام، چه کسی با شما بوده است. اگر این کار را نکنید، مجبورید دو برابر مبلغی را که فکر می‌کنید باید پردازید، پردازید.

از این پس، طبق توافق سختی که در قوانین این‌جا آمده است، زندگی کنید و ما، یعنی دولت شما، اجازه خواهیم داد کمی بیشتر به زندگی ادامه دهید. در غیر این صورت، هر کسی که وارد این مکان شود، باید امیدوار بودن را برای همیشه فراموش کند. حتی یک جزوه و دفتر هم در دسترس نیست. هر شخصی ترانه‌ای بنویسد که ما را مسحور خود کند، یک حسابدار با کفایت و مسؤول ثبت، محافظ اعتبارات و بدهی‌های قابل پرداخت به نمایندگی نامرئی و ناپیدای شهر، ایالت و کشور فرض خواهد شد. اگر یک یا دو نفر از این افراد برای انجام دادن این وظایف شایستگی نداشته باشند، یا آن‌قدر سعادت‌مند نباشند تا از ذهنی منظم و منضبط برای درک دقیق نگهداری حساب‌ها بهره‌مند شوند، حسابشان با کرام‌الکاتبین است و در دام‌افتاده، به سلول زندان فرستاده می‌شوند. در آن‌جاست که باید از همه‌ی استعدادشان برای روش‌هایی که در سلول‌ها به کار می‌رود، بهره ببرند. باید در مزه‌ی مسائل کسالت‌آور و خسته‌کننده تسلط پیدا کنند. مهم نیست چه قدر مزه‌ی مقوا می‌دهد. باید سال‌ها در تاریکی خفه‌کننده، بمانند تا وقتی که ستاره‌ی اقبالشان - که احتمالش کم است - دوباره بدرخشد. البته اگر ذره‌ای از آن هنوز باقی مانده باشد.

چه انرژی‌ای بیهوده تلف می‌شود! چه فیلم‌ها، کتاب‌ها، و ترانه‌هایی ناخوانده باقی می‌مانند، در حالی که چه ساعت‌ها و ماه‌ها و سال‌هایی در دفترهای کار سوراخ‌موشی و اعیانی و شیک و وکلای دعاوی و حسابداران، مشاوران و حقوق‌دانانی که از روی درماندگی به آنها پول پرداخت می‌شود تا کمکی انجام دهند، بر باد می‌رود!

آرام باش ریچارد. داری به آینده‌ات دردانه نگاه می‌اندازی. اگر انتخاب کرده‌ای که در این سرزمین ماندگار شوی، باید با دقت متوجه پول و مسائل ثبتي باشی. وگرنه زنجیری خفه‌کننده بر گردنت خواهند شد. به آن‌ها یورش ببر، بجنگ. و آن‌گاه است که به حالت خفقان بیفتی. فقط راحت بگیر و آسوده و به آرامی از کنارش بگذر. با هر کدام از دفاتر نمایندگی‌هایی که ملاقات می‌کنی، لبخند شیرینی بر لب ت باشد... این کار را انجام بده و آنوقت اجازه خواهی یافت که بدون آویزان شدن به آن زنجیر، نفس بکشی!

با پرخاش گفتم اما آزادی من!

حالا آزادی من، یعنی به سرزمین دیگری بگریزم و با دقت و آرامش به این انبوه ظروف سفالی شکسته، که امپراتوری من بوده است، سر و سامانی بدهم. ریچارد گذشته، تصمیمات کور و اشتباهات احمقانه‌ای داشته است. ریچارد اکنون، باید تقاضایش را پس بدهد.

به لسلی نگاه کردم که داشت ورقه‌های مالیات را معامله می‌کرد و صفحه به صفحه، با سرعت، یادداشت‌هایی برای وکلا برمی‌داشت.

فکر کردم ریچارد اکنون نیست که این کار لعنتی را انجام می‌دهد. لسلی اکنون است که این کار را به عهده گرفته و او کوچک‌ترین مسؤولیتی در قبال آنچه که اتفاق افتاده است، ندارد. این او نبوده که با هواپیماهای پرسرعت پرواز کرده است. حتی فرصتی برای نجات این امپراتوری از فاجعه، در اختیار نداشته است. لسلی، شاید فقط بتواند خرده‌هایش را جمع کند. چه پاداشی برای کسی که دوستی ریچارد باخ را برگزیده است! و آنوقت، او از دست لسلی عصبانی می‌شود، چرا که او به خاطر این که من شعر خصوصی‌اش را خوانده‌ام، صدایش را برایم بالا برده است!

فکر کردم ریچارد، تا حالا این احتمال را در نظر گرفته‌ای که ممکن است تو در حقیقت، یک حرامزاده‌ی بی‌ارزش لعنتی باشی؟ برای نخستین بار در زندگی‌ام، به طور جدی این احتمال را در نظر گرفتم.

## بیست و شش

تنها فرقی که با همیشه داشت، این بود که ساکت‌تر از بقیه‌ی اوقات بود. اما من توجهی به این موضوع نکردم.

«نمی‌توانم باور کنم که تو از خودت هواپیما نداری لسلی. یک ملاقات در سان‌دیه‌گو، فقط نیم‌ساعت با این‌جا فاصله دارد!»

روغن موتور می‌پرز<sup>۱</sup> ۲۰۰ را، که این بار با آن برای ملاقات او به غرب آمده بودم، بازرسی کردم. همین‌طور درپوش‌های سوخت و پوشاننده‌ها را برای اطمینان از استحکامشان بازرسی کردم.

همان‌طور که در آفتاب گرم، در کنار بال چپ ایستاده بود، با صدایی که فقط کمی بالاتر از زمزمه بود، جواب داد. لباسی خاکی‌رنگ در بر داشت که گویی برای او دوخته بودند. اگرچه که به راحتی می‌شد تشخیص داد در کنار هواپیمای من، کمی ناخوش به نظر می‌رسد.

گفتم «بخشید ووک! درست نشنیدم چه گفتی.»

گلویش را صاف کرد «گفتم تا حالا قصدم این بوده که بدون هواپیما به زندگی ادامه دهم.»

چمدانم را در قسمت عقب جا دادم. به درون جای‌گاه چپ لغزیدم و به او کمک کردم که در جای‌گاه راست بنشیند، و در را از درون بستم؛ در حالی که صحبت می‌کردم.

«اولین باری که این دم‌ودستگاه را دیدم، گفتم وای! بین چه قدر شماره‌ی سویچ و عقربه و رادیو و چیزهای دیگر این‌جا هست. می‌پرز بیشتر از آنچه باید، دم‌ودستگاه و وسایل دارد. اما بعد از مدتی به آن‌ها عادت می‌کنی و برایت کاملاً آسان می‌شود.»

با صدای آهسته‌ای گفت «خوبه.»

طوری به صفحه‌ی نشان‌گر هواپیما نگاه می‌کرد که من وقتی برای اولین بار به MGM رفته بودم، به فیلم نگاه می‌کردم. البته نه آن‌قدر بهت‌زده. اما می‌شد گفت که او معمولاً این‌قدر شگفت‌زده به نظر نمی‌آمد.

<sup>1</sup> Meyers

با صدای بلند فریاد زدم «پروانه، رها» و او با چشم‌های گرد شده به من نگاه کرد. گویی اشتباهی رخ داده بود که فریاد می‌کشیدم. فکر کردم به هواپیمای کوچک‌تر از جامبوجت عادت ندارم.

گفتم «چیزی نیست. می‌دانیم که کسی نزدیک هواپیما نیست. اما هنوز هم باید فریاد بزنیم "پروانه، رها" یا "مواظب ملخ هواپیما باشید!" یا چیزی شبیه به آن. بنابراین هر کسی بشنود، می‌داند که موتور روشن می‌شود و از سر راه کنار می‌رود. یک رسم قدیمی در نیروی هوایی.»

سرش را تکان داد «عالیه.»

سوییچ اصلی روشن، مخلوط سوخت کامل، دریچه کنترل بنزین نصف اینچ باز شد. پمپ سوخت روشن، (با اشاره به عقربه‌ی فشار سوخت، توجهش را به آن سو جلب کردم.) سوییچ احتراق روشن، دکمه‌ی استارت پایین. پروانه شروع به چرخش کرد، موتور بلافاصله روشن شد و تقریباً چهار تا از سیلندرها روشن شد. بعد پنج تا، شش تا، درست چون خرخر شادمانه‌ی شیری که دوباره از خواب برمی‌خیزد. حالا عقربه‌های صفحه‌ی نشان‌گر، همگی سیر صعودی را نشان می‌دادند. فشار روغن، خلأ، منبع، آمپرسنج، ولت‌سنج، عقربه‌ی جهت‌سنج، خط افق مصنوعی، عقربه‌های جهت‌یابی. نورها فرکانس‌های رادیویی را نشان می‌دادند و از بلندگوها صداهایی به گوش می‌رسید. این‌ها صحنه‌هایی بودند که ده هزار بار در هواپیماهای مختلف، از وقتی که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بودم، آن‌ها را بازی کرده بودم و حالا به مراتب بیشتر از آن زمان از انجامشان لذت می‌بردم. اطلاعات پرواز را از برج مراقبت دریافت کردم. به کنترل زمینی گفتم ما یک می‌پرز هستیم، نه یک نایون<sup>۱</sup> کوچک. ترمز را رها کردم و نیم مایل در باند حرکت کردیم. لسلای به صفحه‌ی نشان‌گر نگاه می‌کرد. همین‌طور به هواپیماهای دیگری که در باند حرکت می‌کردند، فرود می‌آمدند، پرواز می‌کردند. به من نگاه کرد.

گفت «یک کلمه از حرف‌هایشان را نمی‌فهمم.»

موهایش را محکم به پشت شانه کرده بود و زیر یک کلاه‌بره‌ی اسکاتلندی جا داده بود. احساس کمک‌خلبانی را داشتم که برای نخستین بار، با یک فرمانده زیبا مشغول پرواز بود.

گفتم «این زبان پرواز است. یک نوع کد. ما آن را می‌فهمیم، چرا که می‌دانیم دقیقاً چه چیزی قرار است گفته شود. شماره‌ی هواپیما، شماره‌ی باندها، نوبت پرواز، باندها، ترافیک هوایی. اگر چیزی بگویم که برج مراقبت انتظارش را ندارد. این Meyers Three Niner Mike است که صحبت می‌کند. ما داریم ساندویچ پنیر

<sup>1</sup> Nowion



می‌خوریم. لطفاً سس مایونز را نگه دارید"، ساندویچ پنیر واژه‌ای نیست که در زبان پرواز جایی داشته باشد.»

فکر کردم چه بسیار گوش‌کردنی‌هایی است که فقط آن را می‌شنویم و باقی را دور می‌ریزیم. من آموخته‌ام که به زبان هوایی گوش فرا دهم. او آموخته است به موسیقی و هماهنگی نهفته در آن گوش بسپارد، که من حتی متوجه وجود چنین هارمونی نشده بودم. آیا دیدن هم همین‌طور است؟ آیا ما چشمانمان را با تصاویر و اشیاء پرنده‌ی ناشناخته و ارواح تنظیم می‌کنیم؟ آیا ما ذائقه‌مان را با مزه‌ها تطبیق می‌دهیم؟ آیا ما احساسمان را تنظیم می‌کنیم تا آن‌جا که کشف می‌کنیم دنیا مادی، همان دنیایی است که ما انتظارش را داریم و نه یک معجزه‌ی دیگر؟ روز ما چه‌گونه بود اگر قادر بودیم اشعه‌های فرسرخ و فرابنفش را ببینیم؟ یا اگر می‌توانستیم خود را آن‌گونه آموزش دهیم که هاله‌های نور اطراف اشخاص را ببینیم، یا آینده‌هایی که هنوز شکل نگرفته‌اند و گذشته‌هایی را که دست‌نخورده باقی مانده‌اند را بدانیم. به دقت به رادیو گوش می‌داد و سعی می‌کرد معمای واژه‌هایی که ناگهان از میکروفون به بیرون می‌جهید را حل کند و من لحظه‌ای به گستره‌ی وسیعی از ماجراهای آرامش‌بخشی که با او تجربه می‌کردم، فکر کردم.

در این لحظه، هر کس دیگری هم یک بانوی اهل تجارت آراسته و دوست‌داشتنی را می‌دید که به خوبی در مسیر شغلی‌اش، که بحث در مورد امور مالی تولید فیلم، فیلم‌برداری از برنامه‌ها و مکان‌های مختلف بود، پیش می‌رود. چشمانم را تنگ کردم. هنوز می‌توانستم او را آن‌گونه که ساعتی پیش بود، ببینم؛ پنهان در میان گرمایی که از دستگاه موخشک‌کن در دستش بیرون می‌آمد و همین‌طور که من از کنار در اتاقش می‌گذشتم، چشمکی به من می‌زد و لحظه‌ای بعد، هنگامی که به دیوار برخورد کردم، چه قدر می‌خندید.

فکر کردم چه قدر جای تأسف است که چنین لحظات خوش‌آیندی، همیشه به قدرناشناسی، اوقات تلخی بحث و جدل و آشفتگی‌های ویران‌گر ازدواج می‌انجامد. چه ازدواجی در کار باشد، چه نباشد.

دکمه‌ی میکروفون روی اهرم کنترل را فشار دادم: «دو سه ناینر مایک<sup>۱</sup>، آماده است که دو یک را ادامه دهد.»

«سه ناینر مایک، مسیر شما برای صعود آماده است. لطفاً عجله کنید. هواپیما در آخرین مسیر قرار گرفته است.»

گفتم «دریافت شد.»

<sup>1</sup> Niner Mike

دستم را دراز کردم که در سمت او را محکم، و قفل کنم.

گفتم «آماده؟»

در حالی که مستقیم، به روبه‌رو نگاه می‌کرد، گفت «بله»

خرخر می‌پرز به قدرت سیصد اسب بخار تبدیل شد. همان‌طور که هواپیما با سرعت در باند حرکت می‌کرد، ما به صندلی‌هایمان فشرده می‌شدیم. و آسفالت و خط‌های رنگ‌شده روی آن، به تیرگی لکه‌های طولانی بدل شدند. به سانتامونیکایی که دور می‌شد. اهرم دنده‌ی فرود را به موقعیت صعود حرکت دادم.

به لسللی گفتم «حالا چرخ‌ها دارند جمع می‌شوند و حالا دریچه‌ها... می‌بینی که دارند به داخل بال‌ها جمع می‌شوند؟ حالا به قدرت صعود برخوایم گشت و داخل هواپیما کمی ساکت‌تر خواهد شد.»

دور دریچه‌ی کنترل بنزین را کم کردم. سپس دور ملخ، و بعد دریچه‌ی کنترل مخلوط سوخت را برای بالا بردن درجه‌ی حرارت گاز آگوز به جایی که باید می‌بود، کنترل کردم. سه چراغ قرمز روی صفحه‌ی نشان‌گر می‌درخشید. چرخ‌ها داشتند به خوبی بالا می‌آمدند و قفل می‌شدند. اهرم دنده برای بستن پمپ هیدرولیک در حالت خلاص بود. هواپیما با سرعتی کمتر از هزار فوت در دقیقه، در مسیر صعود قرار گرفت. به اندازه‌ی T33 بالا نمی‌رفت. اما در عوض به اندازه‌ی ششصد گالن بنزین در ساعت هم مصرف نمی‌کرد. ساحل زیر پای ما در حرکت بود، با صدها نفر مردمی که در ساحل بودند. فکر کردم اگر موتور از کار بیافتد، آن‌قدر ارتفاع داریم که برگردیم و در یک زمین گلف فرود بیایم و یا در خود باند فرودگاه.

در دایره‌ای گسترده و وسیع بر فراز فرودگاه تاب می‌خوردیم. سپس به سوی سان‌دیه‌گو جهت گرفتیم. در مسیر، به فراز فرودگاه بین‌المللی لس‌آنجلس رسیدیم و لیلی به خط پراکنده‌ی جت‌هایی اشاره کرد که در مسیر فرود بودند.

«ما هم در مسیر آن‌ها هستیم؟»

گفتم «نه، در واقع چیزی چون یک راهرو بر فراز فرودگاه هست و ما الان در آن هستیم. امن‌ترین مکان برای ما، درست همین جا، بر فراز باندهای فرودگاه است. برای این که همه‌ی جت‌های بزرگ برای فرود از یک طرف وارد می‌شوند و برای صعود، از طرف دیگر خارج می‌شوند. می‌بینی؟ همان‌طور که مسؤلین برج مراقبت می‌گویند، روزها چون رشته‌ای از مروارید هستند و در شب، با چراغ‌های روشن به رشته‌ای از الماس می‌مانند.»

برای گشت زدن از قدرت کم مردم، صدای موتور آهسته‌تر شد. هنگامی که دم و دستگاه‌های هواپیما را حرکت می‌دادم، با چشمانی پرسش‌گر به من نگاه می‌کرد و من می‌گفتم که مشغول چه کاری هستم.

«حالا داریم سطح پرواز را کاهش می‌دهیم. می‌بینی عقربه‌ی سرعت‌سنج حرکت می‌کند؟ این که دارد از راست بالا می‌آید، عدد صد و نود مایل در ساعت را نشان می‌دهد. این صفحه‌ی ارتفاع‌سنج است. عقربه‌ی کوچک هزارگان و عقربه‌ی بزرگ صدگان را نشان می‌دهد. ارتفاع ما چه قدر است؟»

«سه‌هزار و پانصد؟»

«بدون لحن سؤالی جواب بده.»

به طرف من خم شد تا مستقیم به ارتفاع‌سنج نگاه کند. «سه‌هزار و پانصد.»  
«درست است.»

یک سسنا ۱۸۲ جلوی ما، در راهروی هوایی پرواز می‌کرد. در ارتفاع هزار فوت بالاتر از ارتفاع ما.

«آنجا را می‌بینی؟ در ارتفاع چهار هزار و پانصد فوتی، و در مسیر عکس ما پرواز می‌کند. قوانینی هستند که برای زیاد نزدیک نشدن به یکدیگر، هنگام پرواز، باید رعایت کنیم. هر هواپیمایی که می‌بینی، حتی اگر می‌دانی که من آن را می‌بینم، به من نشانش بده. ما همیشه می‌خواهیم که دور و اطرافمان را نگاه کنیم، ببینیم، و دیده شویم. چراغ‌های چشمک‌زن در نوک دم هواپیما و روی شکمش قرار دارند تا به کمک آنها، هواپیمای دیگر ما را ببیند.»

سرش را تکان داد و به هواپیماهای دیگر نگاه کرد. هوا چون دریاچه‌ای از خامه‌ی نرم بود. اگر تکان‌هایی که موتور ایجاد می‌کرد نبود، می‌توانستیم مثل کپسول فضای باشیم که با سرعتی کم، در گذرگاهی در طول سیاره‌ی زمین حرکت می‌کردیم. دستم را دراز کردم و اهرم اصلاحات را بر روی صفحه‌ی نمایش‌گر تنظیم کردم. هر چه هواپیما سریع‌تر پرواز می‌کرد، دماغه‌اش بیش‌تر به سمت پایین کشیده می‌شد، در غیر این صورت به سمت بالا متمایل می‌شد.

«می‌خواهی کنترلش را در دست بگیری؟»

خودش را کنار کشید. گویی فکر می‌کرد قصد دارم موتور را در دستانش بگذارم.

«نه، متشکرم. ووکی نمی‌دانم چه‌طور این کار را انجام دهم.»

«هواپیما خودش پرواز می‌کند. خلبان فقط نشان می‌دهد که کجا باید برود. آرام‌آرام دستت را روی فرمان کنترلی که روبه‌رویت قرار دارد بگذار. بسیار آهسته.»

فقط شست و دو انگشت را. خوبه. قول می‌دهم که نگذارم کار اشتباهی انجام دهی.»

انگشتانش را با احتیاط بر روی فرمان گذاشت. گویی تله‌ای فلزی بود که می‌خواست دستانش را بفشارد.

«تنها کاری که باید بکنی، این است که سمت راست فرمان را به آرامی به سمت پایین فشار دهی.» با چشمانی پرسش‌گر به من نگاه کرد.

«انجام بده. باور کن هواپیما عاشق این کار است! کمی راست فرمان را فشار بده.»

زیر فشار دست او، فرمان نیم اینچ پایین رفت و البته می‌پرز به آهستگی به سمت راست متمایل شد و شروع به دور زدن کرد. نفسش را حبس کرده بود.

«حالا طرف چپ فرمان را فشار بده.»

این کار را کرد. گویی مشغول انجام یک سری آزمایشات فیزیک بود که نتایجش کاملاً ناشناخته بودند. بال‌ها دوباره هم‌سطح شدند و او از کشف دل‌پذیری که انجام داده بود، به من لبخندی زد.

«حالا سعی کن فرمان را نیم اینچ به عقب بکشی.»

تا هنگامی که هواپیما در افق آسمان سان‌دیه‌گو پدیدار شد، او اولین درس پروازش را به پایان رسانده بود و به هواپیماهایی که در پانزده مایلی ما، به اندازه‌ی گردو و غبار به نظر می‌رسیدند، اشاره می‌کرد.

چشمانش همان‌قدر که زیبا بودند، تیز و ریزبین هم بودند. همراهی او در مسیر پرواز، چه قدر دل‌پذیر و خوش‌آیند بود.

«تو خلبان خوبی خواهی بود. البته اگر هرگز بخواهی خلبان باشی. با هواپیما به نرمی رفتار کردی. بیش‌تر مردم اولین بار که پرواز می‌کنند، وقتی می‌گویم نرم و راحت برخورد کنند، فرمان کنترل را محکم می‌چسبند و هواپیمای بی‌چاره شروع می‌کند به پیچ‌وتاب خوردن و کج شدن... و اگر من هواپیما بودم، عاشق این بودم که تو با من پرواز کنی.»

از گوشه‌ی چشم نگاهی به من انداخت و همان‌طور که به سمت سان‌دیه‌گو تغییر مسیر می‌دادیم، دوباره مشغول نگاه کردن به هواپیماهای دیگر شد.

هنگامی که همان بعدازظهر، بعد از پروازی که به نرمی پرواز صبح بود، به خانه در لس‌آنجلس برگشتیم، در رخت‌خواب از پا افتاد.

گفت «بگذار رازی را به تو بگویم ووکی.»

«بگو، چی هست؟»

«من از پرواز وحشت دارم! وحشت!! مخصوصاً با هواپیماهای سبک. تا به امروز، اگر کسی می‌آمد و لوله‌ی اسلحه را روی سرم می‌گذاشت و می‌گفت یا سوار این هواپیمای کوچک شو، یا ماشه را می‌کشم، می‌گفتم ماشه را بکش! کار امروز را باور نمی‌کنم. به حد مرگ ترسیده بود. اما این کار را انجام دادم!»

فکر کردم چی؟ «وحشت؟ چرا به من نگفتی؟ می‌توانستیم با باندا برویم...» نمی‌توانستم باور کنم. زنی که آنقدر برایش ارزش قائل بودم، از هواپیما می‌ترسید؟

گفت «از من متنفر می‌شدی.»

«متنفر نمی‌شدم. فکر می‌کردم که ترسو هستی. اما متنفر نمی‌شدم. بیش‌تر مردم از پرواز لذت نمی‌برند.»

گفت «نه این که از پرواز لذت نمی‌برم. نمی‌توانم تحملش کنم! حتی یک هواپیمای بزرگ، یک جت. من با بزرگ‌ترین هواپیمایی که تا به حال ساخته شده، پرواز می‌کنم، فقط وقتی که واقعاً مجبور باشم. سوار می‌شوم، می‌نشینم و دسته‌ی صندلی را چنگ می‌زنم و سعی می‌کنم گریه نکنم. و همه‌ی این‌ها تازه پیش از روشن شدن موتورهاست!»

به نرمی در آغوشش گرفتم. «کوچولوی بی‌چاره! و حتی یک کلمه هم نگفتی. تا آنجا که من می‌دانم، آخرین باری بود که سوار می‌یرز شدی. این‌طور نیست؟»

سرش را روی شانه‌های من، به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

«چه دختر شجاعی هستی!» باز هم سرش را تکان داد.

«حالا دیگر تمام شده! تمام آن ترس از بین رفته و از حالا به بعد، هر کجا که بخواهیم برویم، پرواز می‌کنیم و تو یاد می‌گیری که چه‌طور پرواز کنی و یک هواپیمای کوچک برای خودت می‌گیری...»

همین‌طور سرش را تکان می‌داد. تا آنجا که گفتم «از حالا به بعد، هر کجا که برویم» ساکت شد. سرش را از روی شانه‌ام عقب برد و با چشمان از تعجب باز و چانه‌ی لرزان، با اضطراب به من نگاه کرد. هر دو از خنده ریسه رفتیم.

«اما ریچارد، واقعاً! شوخی نمی‌کنم! بیش‌تر از هر چیز در دنیا از پرواز می‌ترسم! حالا می‌دانی چه احساسی نسبت به دوستم ریچارد دارم...»

به سمت آشپزخانه رفتم و در فریزر را باز کردم و پیشخان آشپزخانه را از بستنی و شیرینی تافی پر کردم. برای پنهان کردن سردرگمی و دستپاچگی‌ام از آنچه گفته بود «حالا تو می‌دانی در مورد دوستم ریچارد، چه احساسی دارم»، گفتم «باید جشن بگیریم.» برای پیروز شدن بر چنین ترسی، از پرواز، به اندازه‌ی

خود عشق به اعتماد و محبت نیاز است و عشق جواز عبور به سوی فاجعه است.

هر بار زنی به من گفته بود عاشقم است، در جاده‌ای قرار می‌گرفتم که پایان دوستی‌مان بود. آیا دوست زیبای من، لسلی، در توفان آتشی از حسادت و حس مالکیت از دست من می‌رفت؟ هرگز نگفته بود عاشقم است و من هم هرگز، اگر هزار سال هم می‌گذشت، به او نمی‌گفتم که عاشقش هستم.

به صدها نفر از مردم، در سخنرانی‌هایم اخطار کرده بودم «هرگاه کسی بگوید که عاشق شماست، مواظب باشید!» هیچ‌کس مجبور نبود حرف‌های مرا قبول کند. هر کسی می‌توانست خود آن را در زندگی‌اش ببیند:

والدین کودکانشان را کتک می‌زنند و فریاد می‌زنند که چه قدر آن‌ها را دوست دارند. زنان و شوهرانی که لفظاً و جسماً با لبه‌ی تیز واژه‌هایی که به کار می‌برند و بگومگو‌هایی که می‌کنند، یکدیگر را به قتل می‌رسانند، به اصطلاح عاشق یکدیگر هستند. تحقیرهای مداوم و همیشگی یکدیگر، به وسیله‌ی کسانی که مدعی هستند همدیگر را دوست دارند. امیدوارم دنیا از چنین عشقی رهایی یابد! چرا باید چنین واژه‌ی اطمینان‌بخشی بر درخت اجبار مصلوب شود، خارهای وظیفه بر آن فرود آید، دو رویی و تزویر آن را به دار آویزد و در مرداب رسومات و قراردادهای غرق شود؟

در کنار واژه‌ی «خداوند»، واژه‌ی «عشق» در هر زبانی، بیش‌تر از هر واژه‌ی دیگری تکه‌تکه شده است. رفیع‌ترین جای‌گاه احترام و توجه میان دو انسان، دوستی است و هنگامی که عشق وارد می‌شود، دوستی پژمرده می‌شود و می‌میرد.

برایش شکلات داغ ریختم. با امید به این که آنچه گفته، این معنی را نداشته است.

«حالا می‌دانی چه احساسی دارم»، به معنی اعتماد و احترام است. از آن قله‌های رفیعی که دو دوست می‌توانند از آن صعود کنند. منظورش نمی‌توانسته عشق باشد. لطفاً نه! چه قدر از دست دادنش متنفر بودم!

## بیست و هفت

فکر کردم ستارگان، دوستان همیشگی و دائمی هستند. یک دنیال صور فلکی - که وقتی ده ساله بودم، آموخته بودم - صور فلکی و سیارات قابل رؤیت و تعدادی ستاره که هنوز دوستان من هستند، گو این که حتی شبی هم از نخستین ملاقاتمان نگذشته است.

رنگ‌های سبز آرامش‌بخش و درخشانی که در رد قایق روی آب، در میانه‌ی سیاهی قیرگون شب می‌درخشند و پیچ‌وتاب می‌خورند. گرداب‌ها و توفان‌های کوچک و درخشانی که برای لحظه‌ای می‌درخشند و سپس محو می‌شوند.

تنها، به سمت کرانه‌ی غربی فلوریدا می‌راندم. به سمت جنوب از سانی‌بل<sup>۱</sup>، به کیز<sup>۲</sup>. قایق را یک درجه به سمت راست بردم. برای این که دکل با صورت فلوکی کوروس<sup>۳</sup> مطابقت داشته باشد. قایق‌رانی به کمک ستارگان. قایق، کوچک‌تر از آن بود که بتوان به سرعتش افزود.

نسیم ملایمی در تاریکی، از سمت شرق و شمال شرقی می‌وزید.

از خود می‌پرسیدم که در آب کوسه‌ای هم وجود دارد. ناخودآگاه فکر کردم چه قدر از افتادن از قایق نفرت دارم و سپس... آیا واقعاً از افتادن در آب متنفرم؟

غرق شدن چه‌گونه است؟ افرادی که در حال غرق شدن بوده‌اند، می‌گویند که آن‌قدرها هم بد نیست. بعد از مدتی، نوعی آرامش به همراه دارد. بسیاری از مردم، تا نزدیکی مرگ رفته و بعد نجات یافته‌اند. چنین افرادی می‌گویند مرگ زیباترین لحظه‌ی زندگی است و دیگر ترس از مرگ در آن‌ها از بین رفته است. آیا لازم است وقتی این‌جا، در این تنهایی قایق می‌رانم، چراغ‌های موتور را روشن بگذارم؟ مصرف بی‌نتیجه‌ی انرژی است. قدرت باتری‌ها کم می‌شود.

سی‌یک فوت برای قایق، اندازه‌ی خوبی است. اگر بزرگ‌تر باشد، احتیاج به خدمه دارد. خوشحال بودم از این که خدمه‌ای ندارم.

تنها تنهای تنها. چه قدر از دوره‌های زندگی ما در تنهایی سر می‌شود. حق با لسللی است. می‌گوید من از او فاصله می‌گیرم.

<sup>1</sup> Sanibel

<sup>2</sup> Keys

<sup>3</sup> مجمع‌الکواکب غرب، مجمع‌الکواکب کوچکی مجاور سنبله، در جنوب، که دارای چهار ستاره‌ی درخشان می‌باشد. (Corvus)

«من از همه فاصله می‌گیرم ووک! تنها تو نیستی. به خاطر این است که من به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم از حدی به من نزدیک‌تر شود. هرگز نمی‌خواهم با کسی بیش از اندازه در تماس باشم.»

«چرا؟» در صدایش رنجش بود. تازگی‌ها اغلب این اتفاق می‌افتاد. بدون هیچ اطلاع و اختطاری صحبت‌هایمان تند می‌شد و او به خاطر کوچک‌ترین چیز، از عصبانیت دیوانه می‌شد.

«چه چیزی در مورد تماس با دیگران، این قدر وحشتناک است؟»

«چه چیز؟ این که ممکن است امید زیادی به یک نفر داشته باشم و بعد آن را از دست بدهم. گمان می‌کنم او را می‌شناسم و بعد درمی‌یابم که او کاملاً شخصیت دیگری است و من مجبورم دوباره به صفحه‌ی طراحی خودم بازگردم و دوباره فکر دیگری را طراحی کنم و بعد از مدتی به این نتیجه می‌رسم که هیچ‌کس وجود ندارد که من بتوانم کاملاً او را بشناسم، غیر از خودم. و این چیزی جز دودلی و تردید نیست. تنها چیزی که در مورد بودن با دیگران واقعیت دارد و من می‌توانم به آن اعتماد کنم، آن است که آنها چه کسانی هستند و اگر قرار است گاهی اوقات با عصبانیت‌های عجیب و غریب منفجر شوند، به‌ترین کاری که می‌توان انجام داد، این است که برای تکه‌تکه شدن در این انفجار، کمی از آنها فاصله گرفت. این موضوع واقعاً بدیهی و روشن نیست؟»

گفتم «برای این که در غیر این صورت، من آن‌طور که مایلم کاملاً احساس استقلال نمی‌کنم.»

سرش را تکان داد و با دقت به من نگاه کرد «آیا این چیزی که به من می‌گویی، واقعیت دارد؟»

فکر کردم لحظاتی که به‌ترین دوست انسان می‌تواند فکر آدم را بخواند، واقعاً لحظاتی ناراحت‌کننده هستند.

«شاید برای من زمان آن رسیده که برای مدتی از این‌جا بروم.»

گفت «همین است. فرار. همین کار را هم می‌کنی. حتی وقتی که این‌جایی، رفته‌ای. من دلم برایت تنگ می‌شود. تو درست این‌جایی و من دلم برای تو تنگ می‌شود!»

«لسلی، نمی‌دانم با این موضوع چه‌طور کنار بیایم. فکر می‌کنم زمان رفتن فرا رسیده است. به هر حال مجبورم با قایق به سمت کی‌وست بروم. برگرد بین کارها در فلوریدا چه‌طور پیش می‌رود.»

اخم کرد «گفتی که هرگز نمی‌توانستی با یک زن بیش‌تر از سه روز سر کنی. کسالت دیوانه‌ات می‌کرد. ما ماه‌ها با هم ماندیم و وقتی می‌خواستیم از



هم جدا شویم، اشک‌هایمان سرازیر شد! هر دوی ما از بودن با یکدیگر خوشحال‌تر از همیشه بودیم! چه اتفاقی افتاد؟ چه چیز تغییر کرد؟»

صورت فلکی کوروس از مجلس در امتداد دکل قایق منحرف شده بود. پرهی چرخ سمت چپ، آن را به جای خودش بازگرداند. فکر کردم اگر تمام شب همین‌طور پیش می‌رفتم، تا سحرگاه به جای بود در مسیر کی‌وست، به جایی نزدیک یوکاتان<sup>۱</sup> می‌رسیدم. با کمک این ستاره قایقرانی کن، انتظار داشته باش که تغییر هم نکند، و آن‌وقت می‌بینی نه تنها از مسیر منحرف شده‌ای، بل که حتی گم شده‌ای.

لعنت بر تو کوروس، تو هم داری از او جانبداری می‌کنی؟ من با دقت تمام روی این سیستم عالی کار کردم. این برنامه‌ی زن کامل دست اول. همه‌چیز عالی پیش می‌رفت تا هنگامی که لسلی همه‌چیز را به هم ریخت. شروع کرد به پرسیدن سؤال‌هایی که جرأت فکر کردن به آن‌ها را ندارم. جواب‌های کم‌تری هم برایشان می‌یابم. البته که مایلم عاشقت باشم خانم، اما از کجا می‌توانم بدانم وقتی این کار را بکنم، تو چه کار خواهی کرد؟

الآن پریدن از روی قایق داخل آب چه احساسی دارد؟ من آنجا خواهم بود. چون لکه‌ای از فسفر سبز در اقیانوس. قایقی عظیم لحظه‌ای بالای سر من است و لحظه‌ای دیگر خارج از دست‌رس، و دقیقه‌ای بعد در تاریکی گم شده، انوار نور در مسیرش محو می‌شوند.

من به سمت ساحل شنا می‌کنم. این احساسی است که خواهم داشت. فاصله‌ی ما تا ساحل، شاید به سختی به ده مایل برسد و اگر من نتوانم ده مایل را در آب گرم شنا کنم، حقم است که غرق شوم.

اما اگر هزار مایل از ساحل فاصله داشته باشم، آن‌وقت چه؟ آن‌وقت چه احساسی خواهم داشت؟ فکر کردم ریچارد، روزی خواهی آموخت که چه‌طور این ذهن احمقانه‌ات را کنترل کنی. درست مثل این که پسرکی از خلبانی همیشه در سفر، که در مزرعه‌ی گندم او فرود آمده، بپرسد:

«آقا! اگر موتور خاموش شود، شما چه کار می‌کنید؟»

«خوب، به طرف پایین سر می‌خورم و فرود می‌آیم دوست من! هواپیما خوب سر می‌خورد. برای سر خوردن، حتماً به موتور نیاز ندارد.»

«اما اگر بال‌ها کنده شوند، چه کار می‌کنید؟»

«اگر بال‌ها کنده شوند، مجبورم با چتر بپریم و از چتر نجات استفاده کنم.

این‌طور نیست؟»

<sup>1</sup> Yu Catan

«آره، اما اگر چتر نجات باز نشد، آن وقت چه؟»

«بعد سعی می‌کنم روی یک دسته علف فرود بیایم.»

«اما اگر همه‌جا فقط صخره بود چه؟»

یک مشت لاشخورند این بچه‌ها. همان‌طور که من بودم. همان‌طور که الآن هم هستم. «اما اگر هزار مایل با ساحل فاصله داشته باشم چه؟» خیلی کنجکاو. کودک درون من می‌خواهد بدود و به آنچه اکنون در آن سوی مرگ قرار دارد، دست یابد. وقت برای آن کار پیش از آن که خیلی دیر شود، وجود دارد.

مأموریت من به خوبی انجام شده است. با نوشتن کتاب‌ها. اما هنوز یکی دو تا درس برای آموختن در این سوی مرگ باقی مانده است. برای مثال، چه‌طور عاشق یک زن بودم. ریچارد، به خاطر بیاور آن هنگام را که همیشه در سفر بودن را کنار گذاشتی تا عشق واقعی‌ات را بیابی. همراه و همدلت را، به‌ترین دوست را در میان میلیون‌ها زندگی. چه‌قدر به نظر دور می‌آید. شاید این احتمال وجود داشته باشد که هر آنچه در مورد عشق آموخته‌ام، اشتباه باشد. این که فقط یک زن در تمام دنیا وجود دارد!

باد سرعت گرفت. قایق به سمت راست کج شد. صورت فلکی کوروس را رها کردم و برای رسیدن به کی‌وست، از قطب‌نما استفاده کردم. چه چیز باعث می‌شود که تعداد زیادی از خلبانان، به قایق‌رانی روی آورند؟ هواپیماها در فضا آزادی دارند و قایق‌ها در زمان. این ابزار و وسایل نیست که ما خواهان آن هستیم. آنچه که ما می‌خواهیم، رهایی و فراغ بالی است که این وسایل و ابزار با خود به همراه می‌آورند. آنچه که ما علاقه‌مند به آنیم، هواپیماهای بزرگ نیست. بل که سرعت و قدرتی است که از کنترل پرواز به دست می‌آوریم. آنچه که خواهانش هستیم، قایق تفریحی مجهز نیست. بل که باد، ماجراجویی، و خلوص و یکپارچگی کارآمد زندگی است که دریا و آسمان به ما پیشکش می‌کنند. بدون قفل و بست از اجبار محدودیت دنیای بیرون. اگر مایل باشی پیوسته با یک قایق می‌رانی. قایق‌ها دارندگان زمانند. طولانی‌ترین مسافتی که یک هواپیما پرواز می‌کند، چند ساعت است. بیش‌تر از آن، در واقع نمایشی است. کسی باید هواپیمایی اختراع کند که به اندازه‌ی آزادی قایق، در زمان آزادی باشد.

من از طرف تمام دوستانم، آزادی‌ام را دارم. چرا از طرف لسللی ندارم؟ آن‌ها مرا به خاطر فاصله گرفتن و به خاطر این که هر وقت مایل باشم آن‌ها را ترک می‌کنم، مورد انتقاد قرار نمی‌دهند. چرا او این کارها را می‌کند؟ آیا نمی‌داند بیش از حد با دیگران بودن، به معنی از بین رفتن احترام و توجه متقابل است؟... مردم به غریبه‌ها نسبت به زنان و شوهران خودشان بیش‌تر توجه و احترام نشان

می‌دهند! دو نفر چنان سگ‌های گرسنه، که برای هر تکه چیز کوچک با یکدیگر می‌جنگند، با یکدیگر درگیر می‌شوند.

ما را ببین، حتی خود ما. تو صدايت را برای من بلند می‌کنی! من به زندگی تو نیامده‌ام که عصبانیت کنم. اگر مرا این‌طور که هستم دوست نداری، فقط بگو و من از زندگی‌ات بیرون می‌روم! بیش از اندازه با یکدیگر بودن، مساوی است با غلوزنجیرها، وظایف و مسؤولیت‌ها؛ نه شادمانی، نه ماجراجویی، نه تشکر!

ساعت‌ها در تاریکی شب گذشت. اولین درخشش ضعیف نور در افق جنوبی پدیدار شد. سحر نبود. فقط نور خیابان‌های کی‌وست، که از میان مه رقیق، به سوی آسمان می‌رفت.

فکر کردم روی هم رفته، قایق‌رانی بسیار کند است. با هواپیما اگر تصمیمت را عوض کنی و دیگر مایل نباشی آن‌جایی که هستی باشی، می‌توانی یک کاری بکنی. اگرچه که تصمیمی کوچک باعث طولانی‌تر شدن مسیرت می‌شود. اما در یک قایق، اگر تصمیمت را عوض کنی، حتی نمی‌توانی آن را متوقف کنی و پیاده شوی! در هواپیما، اگر به خاطر ارتفاع زیاد نتوانی پرش کنی، پایین می‌آیی و یا اگر ارتفاع خیلی کم است، بالا می‌روی. اما قایق‌ها همیشه در یک ارتفاع هستند. هیچ تغییر و تبدیلی نیست. کسالت‌آور. همیشه تنوع، ماجراجویی است. چه در مورد قایق‌ها، و چه در مورد زنها. چه ماجراجویی دیگری غیر از تغییر و تنوع، وجود دارد؟

لسلی و من در مورد قوانین معین دوستی، توافق کردیم. کاملاً برابر، آزادی، ادب، احترام، و توجه. هیچ‌کدام نباید در مقابل دیگری قدرناشناس باشیم. یک توافق‌نامه‌ی معمولی، و نه انحصاری و به‌خصوص. اگر قوانین دیگر برای او مناسب نیست، باید به من بگوید. تمام این دوستی عاشقانه، خیلی جدی و مهم تلقی شده است.

مطمئنم خواهند گفت ریچارد باخ، آیا در زندگی تو هیچ جایی برای چیز دیگری غیر از این قوانین پیدا می‌شود؟ ای کاش فقط می‌توانستم بگویم نه و از او جدا شوم.

ای کاش می‌توانستم همین حالا در این مورد با او صحبت کنم.

ای کاش قایق‌های تفریحی، از آنچه که هستند، سریع‌تر بودند. ای کاش می‌توانستند پرواز کنند. باید برای دنیا اظهار تأسف کرد. انسان را به ماه می‌فرستیم، اما نمی‌توانیم قایقی بسازیم که پرواز کند.

## بیست و هشت

گفت «آماده هستی برویم ووکی؟»

فکر کردم دوباره بیش از خدی که باید، وقتم را با او می‌گذرانم. روی هم‌رفته، بیش از اندازه با او هستم. به اندازه‌ی یک ریزکامپیوتر منظم و دقیق است... به هر کاری دست می‌زند، بلافاصله همه‌چیز نظم و قرار می‌گیرد و روبه‌راه می‌شود. در زیبایی او تردیدی نیست. شوخ‌طبع، گرم، و دوست‌داشتنی است. اما قوانین می‌گویند اگر با یک زن زمان زیادی را بگذرانم، خودم را نابود خواهم کرد و من دارم وقت زیادی را با او می‌گذرانم.

دوباره پرسید «آماده هستی برویم؟» لباسی کهربایی‌رنگ بر تن داشت که یقه‌اش به رنگ نقره‌ای و طلایی بود. موهایش شانه کرده و سنجاق‌زده، آماده برای یک ملاقات طولانی.

گفتم «بله.»

کنجکاو. او تنها کسی بود که مرا از تکه‌های چسب‌ناک امپراتوری‌ام، به زحمت و سختی جدا می‌ساخت. بار زحمت و وظایف همه‌ی افراد تحت استخدام من، که حالا اخراج شده بودند، بر دوش او بود.

استن، در حالی که تا آخر کار آرامشش را حفظ کرده بود، همان‌طور که می‌رفت، گفت از این که من این‌قدر سرمایه از دست داده‌ام، متأسف است. گفت گاهی اوقات از این اتفاقات می‌افتد. بازار بر خلاف جهت تو حرکت می‌کند.

وکیل مالیاتی استن عذرخواهی کرد. متأسف بود از این که زمان انقضای شرکت IRS را از دست داده و گفت که فکر می‌کرده آن‌ها منصفانه رفتار نکرده‌اند... در به جریان انداختن پرونده‌ی درخواست فرجام، فقط دو هفته تأخیر داشته. بنابراین آن‌ها از در نظر گرفتن دوباره‌ی موضوع، سر باز زده‌اند.

گفت که اگر به خاطر آن موضوع نبود، می‌توانسته به آن‌ها ثابت کند من حتی یک سنت هم به آن‌ها بدهکار نیستم.

هری، مدیر تجاری، لبخندی زد و گفت مشکل IRS، یک شرمندگی است، او هم به اندازه‌ی من از این موضوع ناراحت بوده و حداکثر تلاشش را کرده تا آن را حل کند. به هر حال، اگر حق خدمت ماهیانه‌اش را در نظر بگیرم، سپاس‌گزار خواهد شد.

اگر به خاطر لسلی نبو، به آنتارکتیکا<sup>۱</sup> یا بوزویزو<sup>۲</sup> می‌رفتم. چه قدر از پول و انواع مالیات حساب‌های بانکی و دفاتر حساب و کتاب منجر بودم. هر کاغذی را که رویش شماره‌هایی ثبت شده بود، می‌خواستم تکه پاره کنم. همین‌طور که سوار ماشین می‌شدم، گفت «خداحافظ.»

«خداحافظ؟»

«تو دوباره این‌جا نیستی ریچارد، خداحافظ.»

گفتم «معذرت می‌خواهم. فکر می‌کردم الان باید برای شهروندی آنتارکتیکا اقدام کنم؟»

گفت «هنوز نه، بعد از این ملاقات شاید. مگر این که بتوانی یک میلیون دلار، به‌علاوه‌ی سودش، به دست آوری.»

«نمی‌توانم باور کنم! چه‌طور می‌توانستم این‌قدر مالیات بدهکار شوم؟»

گفت «شاید هم بدهکار نبودی. حالا موعد مقرر گذشته و برای بحث در مورد موضوع، خیلی دیر شده. لعنتی، دیوانه‌ام می‌کند! ای کاش می‌توانستم پیش از آن که این قدر دیر شود، با تو باشم. حداقل می‌توانستند به تو اطلاع بدهند!»

گفتم «تا اندازه‌ای اطلاع داشت ووک. فکر می‌کنم بخشی از وجود من می‌خواهد تمام ماجرا به طریقی پاک شود و از بین برود. اما کاری از پیش نبردم. واقعاً باعث خوشحالی من نشد.»

فکر کردم ریچارد! تو اصلاً از این موضوعات، هیچ نمی‌دانی! البته که این موضوع باعث خوشحالی تو شد! آیا آن همه هواپیما نداشتی... هنوز هم آن‌ها را نداری؟ و زن کامل تو؟ البته که باعث خوشحالی تو شده! چه دروغی، زندگی شاهانه یک آشفتگی محض بود. من طعم زندگی شاهانه را چشیده بودم. پول همه‌جا را پوشانده بود. مثل کاغذ دیواری که یک آدم آماتور - که خودم هم یکی از آن‌ها بودم و البته بدترین آن‌ها - با بی‌سلیقگی و کج و مآجوج به دیوار چسبانده باشد. و این یک اشتباه محض بود. درست مثل این که بدون توجه به طعم غذا، آن را با قاشقی آغشته به سم شیرین آرسنیک، هم بزیم. حالا دیگر سم اثر کرده بود.

گفت «کارها نمی‌بایستی این‌طور پیش می‌رفت. اگر کسی را هم استخدام نمی‌کردی، خودت به‌تر از هر کسی می‌توانستی این کارها را انجام دهی. فقط می‌بایستی همین‌طور ادامه می‌دادی و سعی می‌کردی همان خود قدیمی‌ات باقی بمانی.»

<sup>1</sup> Antarctica

<sup>2</sup> Bozwezo

«من همان خود قدیمی‌ام بودم. بازیچه‌های بیش‌تری در اختیار داشتم. اما هنوز خودم بودم. خود قدیمی من، هرگز نمی‌توانست کارهای دفتری انجام دهد.»

گفت «اوهوم.»

همه به دور میز جان مارکوآرت<sup>۱</sup> نشستیم؛ وکیل دعاوی، که وقتی در اسپانیا بودم لسلی استخدام کرده بود. فنجان‌های شکلات داغ را آوردند. گویی کسی می‌دانست جلسه‌ای طولانی در پیش داریم. لسلی کیف کارش را گشود. لیست یادداشت‌هایش را روی میز مرتب کرد. اما من طرف صحبت وکیل بودم. گفت «دادخواست شما یک ضرر بزرگ در برابر درآمدی معمولی است. آیا مشکل به طور خلاصه، همین است؟»

به او گفتم «فکر می‌کنم مشکل این است که من تعدادی افراد را که در مسائل مالی جادوگری می‌دانسته‌اند، استخدام کردم. کسانی که در مورد پول از خود من هم، که اطلاعاتم تقریباً صفر است، کمتر اطلاع داشتند. مبلغی را که سرمایه‌گذاری کرده بودم، مبلغی روی کاغذ نبود. پول واقعی بود - پوف! - که در میانه‌ی بازار مالی، متلاشی شد و از هم پاشید. IRS هیچ نوع تصفیه‌حسابی به صورت مالیات نداشت. فکر می‌کنم مشکل به طور خلاصه همین است. رو راست بگویم. من نمی‌دانم دادخواست آن شخص چه بوده است. بسیار امیدوارم که شما به جای بازگویی مشکلات، راه‌حل و جوابی در اختیار من بگذارید. بعد هم این که این من هستم که شما را استخدام کرده‌ام و این موضوع قرار است تخصص شما باشد...»

مارکوآرت، هر لحظه با تعجب بیش‌تری به من نگاه می‌کرد. چنان با دقت از بالای فنجان‌ش به من چشم دوخته بود که گویی این کار ممکن است او را از صدمات یک موکل دیوانه در امان بدارد. سپس لسلی قدم پیش گذاشت و من صدایش را در ذهنم می‌شنیدم که از من می‌خواست لطفاً اگر برایم امکان دارد، کنار بنشینم و ساکت باشم.

گفت «آن‌طور که من متوجه شده‌ام، خسارت واقع شده است. وکیل مالیاتی ریچارد - وکیل مالیاتی که مدیر مالی او برایش استخدام کرده بود - جواب شرکت IRS را به موقع نداده است. بنابراین دولت دعوی را به خاطر عدم حضور ما، برنده شده. حالا درخواست یک میلیون دلار کرده است. ریچارد یک میلیون دلار نقد برای این که یک‌جا به آن بپردازد، ندارد. بنابراین سؤال این است. می‌تواند این مبلغ را به صورت قسط بپردازد؟ می‌تواند یک مبلغ کلی از قسط را بپردازد، بعد قول بدهد

<sup>1</sup> John Marquart

که باقی مانده را با تسویه دارایی اش پرداخت کند؟ آیا آنها وقت چنین کاری را به او می دهند؟»

وکیل با آرامش و آسودگی آشکاری به سوی او چرخید. «فکر نمی کنم اشکالی داشته باشد. این موضوع در این نوع موارد، کاملاً رایج و معمول است، که پیشنهاد مصالحه نامیده می شود. آیا مدارکی را که خواستم با خود آوردید؟» شگفت زده تماشایش می کردم. در دفتر حقوقی نیز به اندازه ی خانه، احساس راحتی می کرد. لیست ها را با اسم هایی که رویشان نوشته بود، روی میز گذاشت و گفت:

«این جاست. این یکی، دارایی های تسویه شده است و این هم برآورد درآمد او برای پنج سال آینده. نمودارهای بین این ها و درآمد جدید او را نشان می دهند که قادر است کل مبلغ را در دو سال و حداکثر سه سال پرداخت کند.»

همان طور که افکارم در آن میان شناور بود، فکر کردم. لسللی مشغول جست و جو در مورد جداول اقساط مالیاتی بود! من دارم از روی صفحه ی روزگار محو می شوم. ثروت مند که نمی شوم، یعنی پولی در کار نیست. چرا او این قدر اهمیت می دهد؟

به زودی مشغول بررسی مشکلات من شدند. گویی من اصلاً در اتاق حضور نداشتم. احساس پشه ای را داشتم که در گاوصندوق بانکی گرفتار شده باشد. نمی توانستم هیچ راهی برای فرار از میان کسالت سنگین و تمام عیار، حق تأمین طلب ها، دارایی ها، تسویه حساب ها، و جداول اقساط پیدا کنم. خورشید بیرون پنجره می درخشید. می توانستیم برای قدم زدن بیرون برویم، شکلات و شیرینی بخوریم...

مارکوآرت می گفت «من ترجیح می دهم پرداخت اقساط را به جای سه سال، روی پنج سال حساب کنیم. فقط به خاطر این که ممکن است درآمد او دقیقاً آن چیزی که تخمین زده اید، نباشد. اگر بتواند زودتر پرداخت کند که عالی است. اما در مورد چنین درآمدی، فشار بار سنگینی از جریان مالیات بر دوش او خواهد بود و ما می خواهیم مطمئن باشیم که دست آخر، مشکلات جدیدتری برای او به وجود نمی آوریم.»

لسللی سرش را تکان داد و آنها به صحبت ادامه دادند و روی جزئیات کار کردند. شماره های ماشین حسابی که روی میز بین آنها بود، مرتباً صدا می کرد. یادداشت های لسللی به ترتیب، مثل لوحه های با خط آبی قدمرو می رفتند.

در پایان، لسللی گفت «من می توانم موضوع را از دیدگاه آنها ببینم. آنها به افرادی که ریچارد استخدام کرده بود، اهمیتی نمی دهند؛ یا به این که او از

موضوع اطلاع داشته است یا نه. آنها پولشان را می‌خواهند و حالا آن را دریافت خواهند کرد، با سودش؛ اگر فقط کمی صبر کنند. فکر می‌کنید صبر خواهند کرد؟»  
«پیشنهاد خوبی است. کاملاً مطمئنم که قبول خواهند کرد.»

تا وقتی که آنجا را ترک کردیم، فاجعه مهار شده بود. چه قدر ساده و راحت! از نخستین باری که با یک تماس تلفنی، یک میلیون دلار در حسابم داشتم، تا رسیدن به پرداخت این مبلغ معمولی و ناچیز در طی پنج سال. خانه را در فلوریدا می‌فروشم و هواپیما را به جز یکی دو تا، می‌دهم فیلم را تولید کنند... ساده است.

و حالا من، لسللی و این وکیل مالیاتی حرفه‌ای اهل لس‌آنجلس را دارم که به زندگی من نظم و قرار می‌دهند. نه شاخه‌های باریک و شکننده‌ای که زیر فشار له می‌شوند.

توفانی در دریا بود و من با سر به درون این توفان فرو افتاده بودم. این زن از راه رسید و مرا از میان موج‌ها بیرون کشید و زندگی مالی مرا نجات داد.

سرشار از امید، دفتر وکیل را ترک کردیم.

در حالی که از ساختمان خارج می‌شدیم و من در را برای او باز نگه داشته بودم، گفتم «لسلی؟»

گفت «بله، ریچارد؟»

«متشکرم.»

گفت «خواهش می‌کنم ووکی. اصلاً قابلی نداشت!»



## بیست‌ونه

«می‌توانی سری به من بزنی ووکی؟» صدایش ضعیف به گوش می‌رسید.

«متأسفم، اما به کمکت نیاز دارم.»

«متأسفم لسللی، امشب نمی‌توانم بیایم.»

چرا گفتن نه به او، این قدر برایم ناراحت‌کننده بود؟ من قوانین را می‌دانم. خودم آن‌ها را ساختم. ما نمی‌توانستیم بدون این قوانین، با یکدیگر دوست باشیم. اما گفتنش هنوز هم، حتی با تلفن، بسیار دشوار بود!

گفت «ووکی! حالم خیلی بد است. احساس سرگیجه و بیماری می‌کنم و بسیار به‌تر می‌بود اگر تو این‌جا بودی. نمی‌خواهی دکتر من باشی و برای شفای من به این‌جا بیایی؟»

قسمتی از وجودم را که آرزوی نجات و شفای او را داشت، به داخل کمد راندم و در را به رویش قفل کردم.

«نمی‌توانم. امشب با کسی قرار ملاقات دارم. اگر دوست داشته باشی، فردا عالی است.»

«قرار ملاقات داری؟ تو داری برای یک قرار ملاقات بیرون می‌روی، در حالی که من این‌جا بیمارم و به تو احتیاج دارم؟ ریچارد، نمی‌توانم باور کنم...»

باید دوباره به او بگویم؟ در دوستی ما، مالکیت وجود ندارد. دوستی آزاد و راحتی است و بر اساس آزادی ما برای رها بودن از یکدیگر، هر زمان که بخواهیم، برای هر دلیلی، یا بدون هیچ دلیلی، بنا شده است. حالا واقعاً ترسیده بودم. از وقتی که هیچ زن دیگری را در لس‌آنجلس ندیده بودم، زمان درازی گذشته بود. احساس می‌کردم به سوی ازدواجی بی‌قدر و ارزش پیش می‌رویم. احساس می‌کردم داریم فراموش می‌کنیم همان قدر که به زمان با همدیگر بودن نیاز داریم، به زمانی برای تنهایی و خلوت هم نیاز داریم. قرار ملاقات من می‌بایست سر جایش می‌ماند. اگر احساس می‌کردم که مجبورم با لسللی باشم، تنها به این دلیل که در لس‌آنجلس هستم، دوستی ما مشکلی داشت. اگر آزادی‌ام را برای بودن با هر کسی که انتخاب کرده بودم از دست می‌دادم، دیگر دلیلی برای با هم بودن و دوستی وجود نداشت. واقعاً دعا می‌کردم که این موضوع را متوجه شود.

گفتم «تا ساعت هفت نمی‌توانم با تو باشم...»

«تا ساعت هفت؟ ریچارد، نمی‌شنوی چه می‌گویم؟ من به تو احتیاج دارم. به کمکت نیاز دارم. همین الآن!»

چرا مرا تحت فشار قرار می‌داد؟ به‌ترین چیزی که می‌توانست بگوید، این بود که خوب خواهد شد و برایم آرزو کند که به من خوش بگذرد. در غیر این صورت، او نمی‌دانست؟ اشتباه مرگ‌باری بود! من زیر بار زور نخواهم رفت. من به هیچ‌کس تعلق ندارم. هیچ کجا، تحت هیچ شرایطی!

«متأسفم. ای کاش زودتر می‌دانستم. حالا برای به هم زدن قرار خیلی دیر است. نمی‌توانم این کار را بکنم. نمی‌خواهم این کار را بکنم.»

گفت «دوستت این‌قدر برایت مهم است؟ کی هست؟ اسمش چیست؟»

لسلی حسودی می‌کرد!

«دبورا»

«آیا دبورا این‌قدر برایت اهمیت دارد که نمی‌توانی به او زنگ بزنی و بگویی که دوستت لسلی بیمار است و اشکالی ندارد که قرار ملاقات مهمت را تا فردا، یا هفته‌ی بعد، یا سال بعد، به تعویق بیندازی؟ آیا این‌قدر برایت مهم است که نمی‌توانی به او زنگ بزنی و این را بگویی؟»

در صدایش رنج موج می‌زد. اما از من چیزی درخواست می‌کرد که بدون تباه کردن استقلال، نمی‌توانستم انجامش دهم و حتی طعنه و گوشه‌کنایه‌ی او هم نمی‌توانست کمکی کند.

گفتم «نه، آن‌قدر برایم مهم نیست. اصول و ضوابط است که اهمیت دارد و این که ما آزادیم با هر کسی که انتخاب می‌کنیم باشیم...»

داشت گریه می‌کرد. «مرده‌شوی آزادیات را ببرند ریچارد باخ! من مثل سگ جان می‌کنم که امپراتوری لعنتی تو را پیش از آن که کاملاً از صفحه‌ی روزگار محو شود نجات دهم. از نگرانی این که شاید برای نجات تو... راهی باشد که من فکرش را نکرده باشم، یا کس دیگری فکرش را نکرده باشد... خوابم نمی‌برد. چرا که تو برایم بسیار بااهمیت... این موضوع واقعاً مرا از پا انداخته. به سختی می‌توانم روی پاهایم بایستم و تو نمی‌خواهی با من باشی وقتی که به تو نیاز دارم. چرا که با دبورایی که به ندرت می‌بینی، قرار ملاقات داری. چرا که به ضوابط و اصول پای‌بند است؟»

از پشت دیوارهایی به ضخامت یک یارد، که چون فلز ضخیم و محکم بود، گفتم «درست است.»

سکوتی طولانی پشت تلفن برقرار شد.

صدایش تغییر کرد. نه دیگر حسادتی وجود داشت، نه رنجشی. آرام و ساکت بود.

«خداحافظ ریچارد، از ملاقات لذت ببری.»

در حالی که می‌گفتم متشکرم، از این که متوجه است چه قدر برایم اهمیت...  
گوشی را گذاشت.

## سی

فردا به تلفن پاسخ نداد، و همین‌طور پس‌فردا. و بعد، روز بعد از آن، این نامه را دریافت کردم:

بعدازظهر چهارشنبه، ۲۱ دسامبر

ریچارد، عزیزترینم:

دانستن این که چه‌طور و از کجا آغاز کنم، بسیار دشوار است. زمانی طولانی و بسیار سخت به این موضوع اندیشیده‌ام. روش‌های بسیاری را در نظر گرفته‌ام و سعی کرده‌ام راهی را برگزینم.

سرانجام ایده‌ای کوچک به ذهنم خطور کرد. یک استعاره‌ی موسیقایی، که با استفاده از آن، همیشه قادر بوده‌ام به روشنی بیان‌دیشم و چه‌گونه درک کردن را بیابم و بیاموزم. اگرچه که شاید رضایت‌بخش نباشد، اما مایل‌م آن را با تو قسمت کنم. پس از تو درخواست می‌کنم برای مدتی مرا تحمل کنی. چرا که درس دیگری از موسیقی، برای آموختن با یکدیگر داریم.

رایج‌ترین ساختار کاربردی برای کارهای بزرگ کلاسیک، ساختار سونات است. این ساختار، اساس و پایه‌ی تقریباً همه‌ی سمفونی‌ها و کنسرت‌ها است. شامل سه بخش اساسی است:

آغازگر، یا گشایش، که در آن ایده‌های کوچک، ملودی اصلی (درون‌مایه)، خرده‌ها و تکه‌ها، در کنار یکدیگر قرار می‌گیرند و به یکدیگر معرفی می‌شوند.

رشد و تحول، که در آن این ایده‌های کوچک و موتیف‌ها به سوی غنی‌تر شدن پیش می‌روند. که اغلب یا به سوی بخش اصلی (شادمانه و پرطرب) یا بخش فرعی (غم‌گین و سوزناک) و بازگشت تناوبی آن‌ها می‌باشد و همین‌طور گسترش می‌یابند و در یکدیگر گره می‌خورند و به سوی پیچیدگی عظیم‌تری پیش می‌روند، تا این که در انتها، که بخش سوم است، به چکیده‌ای از آن‌ها دست می‌یابیم که در آن، یک تکرار هست، بیان باشکوهی از غنا و ژرفا، بلوغ سرشاری که در آن، ایده‌های کوچک در طول مرحله‌ی پیشرفت، به رشد و کمال دست می‌یابند.

اگر تا به حال، حدس نزده باشی، ممکن است سؤال کنی این جریان چه ارتباطی با ما پیدا می‌کند.

خودمان را می‌بینیم که به گشایشی پایان‌ناپذیر متصل شده‌ایم. در آغاز، واقعاً تصادفی بود. یک شادمانی صرف و محض. این بخشی از روابط ماست که در آن، تو از همیشه خوشحال‌تری: شوخ‌طبع، جذاب، پرنشاط، و مایه‌ی پرشوری، سرشار از هیجان، جاذب و مجذوب. این هنگامی است که تو، بیش‌تر

از هر زمان دیگر احساس راحتی و آرامش می‌کنی و بیش‌تر از هر زمان دیگری دوست‌داشتنی هستی. چرا که برای بسیج کردن همه‌ی نیروی دفاعی‌ت، احساس نیاز نمی‌کنی. بنابراین، شریک و همراه تو، به جای یک کاکتوس غول‌پیکر، دنیایی از گرما و حرارت را در آغوش می‌گیرد. این زمان خوشی و شادمانی و راحت درون برای هر دو طرف است و تعجیبی هم ندارد که تو آن‌قدر علاقه‌مند به گشایش‌ها هستی و همواره در تلاش و مبارزه‌ای تا زندگی‌ات را با جریان بی‌پایانی از آن‌ها بسازی.

اما این گشایش‌ها و آغازها، تا ابد نمی‌توانند ادامه یابند. به همین سادگی نمی‌توانند بیان شوند و دوباره بیان شوند، بی‌وقفه یکدیگر را بخوانند و در تناوب افتند. باید پیش بروند و گسترش یابند، و یا این که از کسالت و بی‌معنایی، از بین بروند. می‌گویی که چنین نیست. تو باید بکنی و رها شوی، تغییر کنی، مردمانی دیگر، مکان‌هایی دیگر، بنابراین می‌توانی روابط دیگری داشته باشی، گو این که آغازی دوباره است و همیشه آغازهایی جدید و پایان‌ناپذیر در برابر توست.

ما به سوی جهانی از آغازها و دوباره آغازهای طولانی و پیوسته پیش می‌رویم. تعدادی از آن‌ها جدایی‌های مربوط به کار است که لازمند. اما بی‌اندازه سخت و دردناک، برای هر دوی ما، که تا این اندازه به یکدیگر نزدیکیم و تعدادی آفریده‌ی دست تو هستند. چرا که مایلی همواره فرصت‌های بیش‌تری را برای بازگشت به آغازهای جدیدتر، آن‌گونه که خواهان آن هستی و آن را می‌طلبی، فراهم آوری.

واضح است که بخش گسترش و پیشرفت از نظر تو، چون حکم تکفیر است، مورد لعن و نفرین. چرا که در این‌جاست که درمی‌یابی آنچه در اختیار داری، مجموعه‌ای از عقاید بی‌اندازه محدود است که دیگر کارآیی ندارند و اصلاً مهم نیست تو چه قدر تلاش می‌کنی در آن‌ها خلاقیت به کار گیری و حتی بدتر از آن، این که تو استعداد و شرایط لازم برای چیزی باشکوه، چون یک سمفونی را داری. تحت چنین شرایطی است که کارهایی برای انجام دادن وجود دارد. زرفاهایی که باید به کنه و عشق آن‌ها پی برد و ذات و ماهیت آن‌ها را که با یکدیگر بافته و در هم ادغام شده‌اند - برای به‌تر تحلیل کردن از دیگران و یکدیگر - از هم مجزا کرد. من گمان می‌کنم این چیزی است که می‌توان آن را با لحظاتی در نوشتن، هنگامی که ایده‌ای در کتابی می‌بایست بیان شود، اما قدرت و توانایی پیشرفت و بیان را ندارد، قیاس کرد.

بدون شک، ما بیش‌تر از آنچه که تو قصدش را داشته‌ای، در دوستی پیش رفته‌ایم. اما از دیدگاه من، ما در مکانی بسیار دورتر از آنچه که من برای پیشرفت در دوستی قدم‌هایی منطقی و عاشقانه می‌نامم، ایستاده‌ایم. همواره شاهد پیشرفت‌هایی بوده‌ام که تو بی‌وقفه بر سر راه آن‌ها قرار گرفته‌ای و به این باور دست یافته‌ام که ما هرگز به چیزی بیش‌تر از تلاش‌هایی پراکنده دست نمی‌یابیم. تلاش‌هایی برای نیروی پنهان و بالقوه‌ای که برای

آموختن داریم، شباهت‌های شگفت‌انگیز و بی‌اندازه‌مان، در آنچه که دوست داریم. مهم نیست که چند سال دیگر در پیش رو داریم. چرا که زمان با همدیگر بودنمان، هرگز پایانی ندارد. بنابراین، تنها کمالی که آن‌قدر برای ما عزیز و گرامی است و می‌دانیم که امکان دستیابی به آن فراهم است، به غیرممکن بدل شده است.

ما هر دو، از کمالی بی‌اندازه روشن و شگفت‌انگیز، که در انتظار ماست، تصویری روشن در ذهن داریم. اما هنوز از جایی که ایستاده‌ایم، قدمی به سوی آن نمی‌توانیم برداریم. من دیواری ستبر از حفاظها در پیش رو دارم و تو که نیازی می‌رم به ساختن هر چه بیشتر این دیوارها داری. من در پی ژرفا و غنا بخشیدن به پیشرفت بیشتر هستم و تو تا زمانی که با یکدیگر هستیم، در جست‌وجوی راه‌هایی برای سد ایجاد کردن. هر دوی ما بی‌اندازه خشم‌گین هستیم. تو ناتوان از بازگشت و من ناتوان از پیشرفت. و در این تلاش بی‌وقفه بر زمان محدودی که تو برای با یکدیگر بودنمان تعیین کرده‌ای، ابرها و اشکال تیره سایه افکنده‌اند.

برای این که قادر به درک مقاومت بی‌وقفه‌ی تو در برابر خود باشم، برای کمال بخشیدن و رشد و نمو آنچه که برایم بی‌اندازه زیبا و جذاب است - اما گاهی همچون تجربه‌ای وحشت‌ناک جلوه کرده است، گو این که من هواره در تجربیاتی گوناگون از مقاومت بی‌پایان تو دست و پا زده‌ام - ناچارم اعتراف کنم که بعضی از آنها چنان بی‌رحمانه بوده‌اند که اغلب دردی جان‌کاه را برایم به ارمغان آورده‌اند.

من زمان با یکدیگر بودنمان را از ابتدا در ذهن ثبت کرده‌ام و نگاهی طولانی و صادقانه به آن داشته‌ام. مرا بی‌اندازه اندوه‌گین، و حتی گاهی کاملاً شوکه کرده است. اما در عین حال، به من کمک کرده تا با حقیقت روبه‌رو شوم. به روزهای اول ماه ژوئیه نگاه کردم و هفت هفته‌ای که به دنبال داشت، که تنها زمان واقعاً شادمانه‌ی با همدیگر بودن ما بود. آن زمان گشایش و آغاز بود و بسیار زیبا می‌نمود. سپس جدایی‌های با خشم و رنجش پیش آمد و برای من جدانشدنی‌هایی غیر قابل توجیه. و همان‌طور خشم و رنجش‌هایی دوجانبه، که بر پایه‌ی پرهیز و خودداری و مقاومت، که هنگام بازگشتت به وجود می‌آمد.

دور و جدا، و یا با یکدیگر و جدا، هر دو به یک اندازه غم‌گانه و دشوار است. به تماشای خود نشسته‌ام. که به موجودی بدل شده‌ام که بسیار می‌گرید. موجودی که حتی باید بسیار بگرید. چرا که به نظر می‌رسد قبل از آن که مهربانی ممکن باشد، این رحم و دلسوزی است که نیازمند آنیم و من آگاهم که هرگز مایل نیستم در زندگی به موجودی رفت‌انگیز و مفلوک تبدیل شوم.

به تعویق انداختن قرار ملاقات برای کمک به من، هنگامی که در موقعیتی بحرانی بودم، گفتن این که «نمی‌توانم کاری برایت انجام دهم» حقیقت را چون جهنمی بر سرم خراب کرد. با واقعیت، تا آنجا که توانستم با صداقت روبه‌رو

شدم. می‌دانم که نمی‌توانم ادامه دهم. مهم نیست که چه قدر آرزو دارم این کار را انجام دهم. نمی‌توانم بیش‌تر از این، انعطاف‌پذیر باشم و خم شوم.

امیدوارم که تو به این موضوع، چون فسخ یک قرارداد ننگری. بل‌که ما بلم چون انتهایی برای ادامه‌ی پایان‌های بسیاری که آغاز کرده‌ای به آن نگاه کنی. گمان می‌کنم این چیزی است که هر دوی ما فکر می‌کنیم باید باشد. باید بپذیریم که من در تلاش‌هایم برای یاری به تو، در درک شادمانی‌های محبت و توجه، شکست خورده‌ام.

ریچارد، دوست گران‌بهای من، این نرم‌ترین، ظریف‌ترین، و دوست‌داشتنی‌ترین راه برای بیان آنچه که در دل داشتم بود. و باید بدانی که این آهنگ و نوای نرم و لطیف، خشمی را که در لایه‌های زیرین پنهان شده، استتار نمی‌کند. خشمی که واقعی است. نه اتهامی وجود دارد، نه سرزنش و اشتباهی. ساده بگویم. تنها سعی‌ام این است که درک کنم و از دردی که بر جانم نشسته، رهایی یابم. آنچه را که مجبور به پذیرفتنش شده‌ام، بازگو می‌کنم: این که تو و من، هرگز به پیش‌رفتی دست نمی‌یابیم. باید گفت که تلاش ما برای پیش‌رفت، حتی کمتر از بیان باشکوه رابطه‌ای است که می‌توانست به شکوفه بنشیند و به کمال برسد.

احساس می‌کنم این ارتباط، بیش‌تر از هر چیز دیگری در زندگی من، شایستگی رهایی و عزیمت از الگوهای از پیش بنا شده و پیش‌رفت به آن سوی همه‌ی محدودیت‌های شناخته‌شده را دارد. گمان می‌کنم قادر هستم احساس تحقیر زمانی را که برای کارآمد کردن این ارتباط گذاشته‌ام و احساس شرمساری که برایم به همراه داشته است را توجیه کنم. به جای آن، بسیار به خود افتخار می‌کنم و شادمان از این هستم که می‌دانم فرصتی کمیاب و دوست‌داشتنی که با یکدیگر داشتیم را درک کنم و ارج نهم و هر آنچه را که داشته‌ام، با خالصانه‌ترین و والاترین احساسات، برای حمایت از آن در طبق اخلاص گذاشته‌ام.

اکنون احساس آرامش می‌کنم. در این لحظه‌ی دردناک جدایی، می‌توانم صادقانه بگویم کاری نیست که انجام نداده باشم تا بتوانم آینده‌ی زیبایی را که می‌توانستیم با هم داشته باشیم، حفظ کنم.

علی‌رغم دردی که در وجودم ریشه دوانده، بسیار خرسندم که تو را چنین شناخته‌ام و همواره زمان با یکدیگر بودنمان را گرامی دارم. با تو رشد یافته‌ام و بسیار چیزها از تو آموخته‌ام و می‌دانم که سهمی بزرگ و مثبت بر تو داشته‌ام. ما اکنون به خاطر بودن با یکدیگر، هر دو انسان‌های به‌تری هستیم.

در این لحظه‌ی پایانی، به نظرم رسید که استعاره‌ی شطرنج نیز ممکن است مفید باشد. شطرنج، بازی‌ای است که هر دو طرف هدف واحد خود را دارد؛ حتی اگر در این هدف، دیگری نیز دخیل باشد. در اواسط بازی، تلاش‌ها گسترش می‌یابد و عمق می‌گیرد و قطعه‌ای از هر دو طرف کم می‌شود. هر دو

طرف نقصان می‌بایند و ضعیف می‌شوند و در انتهای بازی، یک طرف دیگری را در دام انداخته و از حرکت باز می‌دارد. فکر می‌کنم تو، به زندگی هم‌چون بازی شطرنج می‌نگری و من هم‌چون یک سونات. و به دلیل این تفاوت‌ها، شاه و وزیر، هر دو گم می‌شوند و موسیقی به سکوتی ابدی و محض می‌انجامد.

مرا هنوز دوست خود بدان، همان‌طور که من تو را چون دوستی خوب می‌دانم. با قلبی سرشار از عشقی عمیق و ظریف، و احترام و توجهی والا که نسبت به تو در دل دارم، این نامه را می‌فرستم. اما از تأسفی چنان ژرف لبریزم. چرا که فرصتی که از پیمانی محکم و کمرباب و زیبایی بی‌اندازه سرشار بود، نافرجام و تحقق نیافته باقی ماند.

### لسلی

ایستادم و به بیرون پنجره، و به هیچ چشم دوختم. صدایی در سرم می‌غرید. اشتباه می‌کند. البته که اشتباه می‌کند. این زن متوجه نیست که من که هستم و چه‌طور فکر می‌کنم.

فکر کردم چه قدر بد شد.

نامه را مجاله کردم و به کناری انداختم.



## سی‌ویک

ساعتی بعد، بیرون پنجره هیچ چیز تغییر نکرده بود.

فکر کردم چرا به خودم دروغ می‌گویم. او درست می‌گوید و من این را می‌دانم. حتی اگر آن را نپذیرم. حتی اگر دیگر هیچ‌گاه به او فکر نکنم.

داستان او درباره‌ی سمفونی و شطرنج... چرا من چنین چیزهایی را ندیدم؟ من همیشه یک باهوش لعنتی بودم؛ به جز در مورد مالیات‌ها. بسیار با بصیرت‌تر و خردمندتر از هر کس دیگری که تا به حال زندگی کرده. چه‌طور او قادر است چنین چیزهایی را ببیند، در حالی که من نمی‌توانم؟ آیا به اندازه‌ی او باهوش نیستم؟ خوب اگر او این‌قدر باهوش است، چه سیستمی دارد... سپر او برای محافظت شدن از غم و رنج کجاست؟ من سیستم زن کامل... مرده‌شوی زن کامل را ببرند! درست چون یک طاووس نیم تنی است که تو اختراعش کردی. طاووسی با رنگ‌های عجیب و غریب و پرهای فلاپی و بال و پر زدن‌های بی‌ثمر، که هرگز قادر به پرواز نیست! طاووس تو ممکن است به اطراف بدود، بال‌هایش را به هم بزند، به جای آواز خواندن جیغ بکشد. اما هرگز، هرگز قادر نیست از زمین بلند شود. تو که از ازدواج وحشت داری، هیچ می‌دانی که با چنین چیزی ازدواج کرده‌ای؟

تصویری در ذهنم آمد. من کوچک و خرد در تصویر عروسکی با یک طاووس بیست فوتی، واقعیت داشت! من با عقیده‌ای ازدواج کرده بودم که اشتباه بود. اما محدودیت آزادی‌ام چه؟ اگر با لسلی می‌ماندم، برایم کسالت‌بار می‌شد! در آن لحظه به دو شخص متفاوت تبدیل شدم: یکی من، که همیشه برای مدتی طولانی همه‌ی امور در دستم بود؛ و دیگری، تازه‌واری که قصد نابودی من اول را داشت.

تازه‌وارد گفت: کسالت، کم‌ترین نگرانی است که تو داری. تو حرام‌زاده! نمی‌توانی ببینی که او از تو باهوش‌تر است، به اندازه‌ی دنیایی می‌داند، دنیا‌هایی که تو حتی با عصایی بلند نیز توانایی نزدیکی به آنها را نداری؟ زود باش. دهان مرا با تکه پارچه‌ای ببند و چون هر بخش دیگری از وجودت، که جرأت کند بگوید تئوری‌های با نفوذ تو همگی اشتباه هستند، در حصار کن! آزادی که چنین کاری بکنی ریچارد، و هم‌چنین آزادی تا بقیه‌ی زندگی‌ات را در معرض معرفی شدن‌های بی‌مایه و سطحی با زنانی بگذرانی و همیشه ترسان و نگران از صمیمیت و دوست باشی؛ همان اندازه که اکنون هستی. عشق جاذب عشق است. تا هنگامی که تو حتی یک سر سوزن از این احساس لعنتی را داری که

نمی‌توانی آرزو و درخواستی برای یافتن این دوره‌ی زندگی را تحمل کنی، همواره به افسانه‌ی بزدلانه و زخم‌خورده‌ی زن کامل تعلق خواهی داشت. تا آن زمان که از تنهایی بمیری.

تو چون سرما بی‌رحمی. تو به بی‌رحمی سرماگونه‌ی صفحه‌ی شطرنج و آسمان پروازت تعلق داری. تو با آن امپراتوری احمقانه‌ات، یک فرصت باشکوه را نابود کردی. حالا دولت با حق تصرف سرمایه‌ای که بدهکار هستی، همه‌چیز را به توده‌ای از ذره‌ها و خرده‌های بی‌مصرف تبدیل کرده است.

لسلی پریش فرصتی بود که هزاران بار باارزش‌تر از هر امپراتوی بود. اما تو تا حد مرگ از او در هراسی. چرا که از تو باهوش‌تر است و بنابراین، تو قصد داری او را از زندگی‌ات کنار بگذاری. یا شاید او تو را از زندگی‌اش کنار گذاشته است؟ ضرری به او نمی‌رسد رفیق. او بازنده نیست. غم‌گین خواهد شد و برای مدت کوتاهی خواهد گریست. چرا که هنگام از دست دادن موقعیتی خوب و دل‌پذیر، از گریستن هراسی به دل راه نمی‌دهد. اما از پس آن برمی‌آید و دوباره سرپا خواهد شد. تو هم در عرض یک دقیقه و نیم، از پس آن برخواهی آمد. فقط آن درهای فلزی لعنتی‌ات را ببند. محکم ببند و دیگر هرگز به او فکر نکن. آنوقت به جای صعود، مستقیماً به قهقرا سقوط می‌کنی و طولی نمی‌کشد که به موقعیت چشم‌گیری در انواع خودکشی‌ها دست می‌یابی و با بی‌چارگی هرچه تمام‌تر، از خواب برمی‌خیزی و می‌بینی که چه گوهر ناب و جاودانی را در دستانت داشته‌ای و بعد، آن چکش لعنتی روغنی‌ات را بر آن کوبیده‌ای و آن را به خرده‌هایی بی‌مصرف بدل کرده‌ای. بزرگ‌ترین شانس زندگی تو، روبه‌روی چشمانت قرار دارد و تو این را می‌دانی. او تصمیم گرفته است با این ترس احمقانه و صمیمانه‌ی تو کنار نیاید و در این لحظه شادمان است که از دست تو خلاص شده است.

زود باش. همان کاری را انجام بده که همیشه انجام می‌دهی: فرار کن، سوار هواپیما شود، روشنش کن، در شب اوج بگیر و پرواز کن، پرواز کن! برو دختر خوبی پیدا کن. با سیگاری در دست و لیوانی در دست دیگر، و تماشایش کن که چه‌گونه از توی به سوی چیزی به‌تر، چیزی که تو امشب از آن می‌گریزی، به عنوان سکوی پرتاب استفاده می‌کند. بار دیگر مرا در روز حرکت خواهی دید و آنوقت می‌توانی به من بگویی که پس از سوزاندن تنها پل باقی‌مانده، چه احساسی داری....

درها را به سوی صدا بستم و اتاق در آرامشی چون آرامش دریایی ساکن، فرو رفت.

با صدای بلند گفتم «خدای من! ما اسیر احساسات شده‌ایم!»

دوباره نامه را جمع‌وجور کردم، خواندم، و دوباره در سطل زباله انداختم.

اگر او مرا این‌طور که هستم دوست ندارد، از لطف اوست که به من می‌گوید. چه حیف شد... اگر فقط با آنچه که هست فرق داشت، می‌توانستیم دوست یکدیگر بمانیم. اما من نمی‌توانم حسادت را تحمل کنم! آیا او فکر می‌کند که من جزء وسایل شخصی او هستم؟ آیا او باید تصمیم بگیرد که من وقتم را با چه کسی و چه وقت می‌گذرانم؟ من بسیار واضح و روشن به او گفتم که هستم و چه فکر می‌کنم و چه‌طور او می‌تواند در زندگی، به من اعتماد کند. حتی اگر این زندگی یک دوستت دارم قلابی و دروغی که از من می‌خواهد نباشد. هیچ دوستت دارمی از طرف من دریافت نمی‌کنی خانم پریش. من با خودم صادق هستم. حتی اگر به قیمت تمام لحظات سرشار از شادمانی باشد که با یکدیگر گذرانیم.

یک کار را هرگز انجام ندادم لسلی عزیز؛ هرگز. دروغ نگفتم، تقلب نکردم، و فریب ندادم. دقیقاً به گونه‌ای زندگی کردم که به آن معتقد بودم و به تو گفت بودم که به آن معتقدم. اگر اکنون این جریان برای تو قابل قبول نیست، این‌طور پیش آمده. متأسفم و آرزو می‌کنم که ای کاش اجازه می‌دادی کمی زودتر از این‌ها موضوع را بدانم. هر دوی ما را از دردسر نجات می‌دادی.

فکر کردم فروا وقت طلوع می‌روم. وسایلم را داخل هواپیما می‌اندازم و به جایی پرواز می‌کنم که تا به حال نبوده‌ام. یونینگ<sup>۱</sup>، شاید مونتانا<sup>۲</sup>. هواپیما را برای شرکت IRS می‌گذارم؛ اگر بتوانند پیدایش کنند. و بعد، ناپدید می‌شوم. جایی یک هواپیما کرایه می‌کنم و خودم را سر به نیست می‌کنم. اسمم را عوض می‌کنم. وینی ده‌پو<sup>۳</sup>، تحت اسم ساندرز<sup>۴</sup> زندگی می‌کرد. پس من هم می‌توانم. جالب خواهد بود. جیمز ساندرز. می‌توانم حساب‌های بانکی و هواپیما و هر آنچه را که می‌خواهم، داشته باشم. هیچ‌کس هرگز نخواهد دانست چه بر سر ریچارد باخ آمد. و این، یعنی یک رهایی واقعی.

هر چه که دوباره بنویسم، اگر چیزی باشد، با اسم جدید خواهم نوشت. اگر بخواهم، می‌توانم این کار را انجام دهم. شاید جیمز ساندرز گشتی در کانادا بزند، یا استرالیا. شاید جیم پیر بتواند سری به مناطق دورافتاده‌ی آلبرتا<sup>۵</sup> بزند، یا شاید به سمت جنوب، به سانبری<sup>۶</sup> برود، یا ویتل‌سی<sup>۷</sup>، با یک هواپیمای

---

<sup>1</sup> Wyonieng

<sup>2</sup> Montana

<sup>3</sup> Winnie the Pooth

<sup>4</sup> Sanders

<sup>5</sup> Alberta

<sup>6</sup> Sunbury

<sup>7</sup> Whittlesea

تایگرموث. می‌تواند زبان بومی استرالیایی را بیاموزد. مسافران را برای سفرهای کوتاه سوار کند. همین قدر که بتواند امرار معاش کند.

بعد...

بعد...

بعدی چی آقای ساندرز؟ آیا این دولت است که ریچارد باخ را به قتل می‌رساند یا خود تو؟ می‌خواهی ریچارد باخ را بکشی، چرا که لسللی او را رها کرده است؟ آیا زندگی باخ بدون وجود لسللی آنقدر خالی شده که برایت اهمیتی ندارد اگر ریچارد باخ بمیرد؟

زمانی طولانی فکر کردم. پرواز کردن و تغییر اسم و فرار، خیلی هیجان‌انگیز خواهد بود. اما چیزی است که بیش‌تر از همه می‌خواهم؟

لسللی یک بار پرسیده بود «آیا این واقعاً حقیقت است که می‌گویی؟»

نه.

روی زمین نشست و به دیوار تکیه دادم.

نه لسللی. این حقیقت ندارد. نه، آنچه که گفتم، حقیقت ناب نیست.

حقیقت آن است که من برای آموختن چه‌گونه عشق ورزیدن به انسانی دیگر، راهی بس طولانی در پیش رو دارم. حقیقت این است که به‌ترین تصورم از بانوی کامل، کمی محبت، اندکی مهرورزی برای روابط گذرا و موقت، و برای دوری جستن از تنهایی است. او دیگر عشقی نیست که کودکی‌های من در کنار آن دروازه، سال‌ها پیش، آن را در ذهن داشت.

وقتی کودکی بیش نبودم، می‌دانستم چه چیزی درست است. و اکنون دوباره، هنگامی که مسافرت‌های مداوم را کنار گذاشتم، می‌دانم که فرشته‌ی خود، روح همیشگی و همراه خود را در قالب زنی یافته‌ام که می‌شد از او آموخت و به او عشق ورزید. زنی که مبارزه خواهد کرد تا مرا از جهنم درونم برهاند. مرا به سوی تغییر و تبدیل و رشد و کمال و پیروزی براند. در غیر این صورت، دوباره رها خواهم شد و خواهم گریخت.

لسللی پریش، شاید آن که باید باشد نیست. شاید او روح همراه من، که برای یافتن من، برای یافتنش بر سر راهم قرار نگرفته باشد. اما او تنها کسی است که... او فکر لسللی و در پیکر لسللی است. زنی است که مجبور نیستم برایش احساس تأسف کنم. مجبور نیستم او را نجات دهم. مجبور نیستم به هر کجا که می‌روم، برای کسی توضیح بدهم. و لعنتی آنقدر باهوش است که بدترین چیزی که می‌توانست اتفاق بیافتد، این بود که قبل از آن که دوباره مرا ترک کند، می‌توانستم بسیار چیزها از او بیاموزم.

فکر کردم اگر کسی آنقدر بی‌رحم و ضد زندگ باشد، حتی روح همراهش از او دوری می‌جوید، تنه‌ایش می‌گذارد، و یک دوره‌ی دیگر زندگی را صبر خواهد کرد تا دوباره او را بیابد. اما اگر نگریم چه؟ به جز صد تن دیوار فلزی که قرار است مرا از صدمات محافظت کند، چه چیز دیگری را از دست می‌دهم؟ بدون زره، بال‌ها را می‌گسترانم و شاید آنقدر خوب پرواز کنم که احتیاجی به زره و حفاظ نداشته باشم.

بار دیگر می‌توانم اسمم را به ساندرز تغییر دهم و به سمت پورت‌داروین<sup>۱</sup> پرواز کنم. آن بخش از من، که سنجیده سخن گفته بود و من او را حبس کرده بودم، راست می‌گفت. درها را به رویش گشودم. عذرخواهی کردم و آزادش ساختم. دیگر حتی یک کلمه هم نگفت. بزرگ‌ترین شانس زندگی من روبه‌رویم قرار داشت. مجبور نبود دوباره به من یادآوری کند.

واقعاً این می‌توانست نوعی آزمون باشد که صدها جنبه‌ی مختلف من از سیارات و زمان‌های دیگر، برای من تدارک دیده بودند؟ آیا آن‌ها از پشت شیشه‌ای دودی، مرا می‌نگریستند و آرزو می‌کردند که من دیوارهای فلزی را رها کنم، یا این که می‌خواستند آن‌ها را حفظ کنم؟

آیا بر روی آنچه قرار بود انجام دهم، شرط‌بندی می‌کردند؟

اگر این کار را انجام می‌دادند، به طرز هراس‌انگیزی در پشت شیشه‌ها ساکت بودند. هیچ صدایی نبود. حتی غش درون سرم نیز ساکت شده بود.

جاده، روبه‌روی من به دو راهی تبدیل شد. دو آینده، در دو زندگی متفاوت: لسللی پریش، یا همان ایده‌ی زن کامل؟

انتخاب کن ریچارد. همین حالا. بیرون تاریکی سر زده است. کدام یک؟

---

<sup>1</sup> Port Darwin

## سی و دو

«الو؟» صدایش از نفس افتاده بود و در غوغایی از صدای گیتار و طبل گم می‌شد.

«لسلی؟ من هستم، ریچارد. می‌دانم که دیروقت است. وقتی داری با هم صحبت کنیم؟»

هیچ جوابی نبود. در حالی که منتظر صدای قطع شدن گوشی بودم، موسیقی همچنان ادامه داشت. فکر کردم تمام آن تلاش‌ها برای انتخاب، و حالا انتخاب انجام گرفته، لسلی دیگر به آنچه که من دوست دارم علاقه‌مند نیست.

عاقبت گفت «بله، بگذار صدای موسیقی را کم کنم. داشتم می‌رقصیدم.»

تلفن ساکت شد و بعد از لحظه‌ای بازگشت. «سلام.»

«سلام. نامه‌ات را دریافت کردم.»

«خوبه.»

گوشی در دست، بی‌تابانه به چپ و راست حرکت می‌کردم، بدون این که متوجه باشم.

«آیا واقعاً می‌خواهی همه‌چیز را تمام کنی؟ همین‌طوری؟»

گفت «نه همه‌چیز را. امیدوارم هنوز هم با یکدیگر روی فیلم کار کنیم. دلم می‌خواهد به عنوان دوست، رویت حساب کنم. اگر برای تو اشکالی ندارد. تنها چیزی که می‌خواهم تمامش کنم، اذیت و آزار است.»

«من هرگز نخواستم تو را آزار دهم.»

فکر کردم اصلاً برای من ممکن نیست تو را آزار دهم. به تو صدمه‌ای نمی‌رسد؛ مگر این که خودت این‌طور تلقی کنی....

گفت «خوب، به هر حال من اذیت شدم. فکر می‌کنم در روابط آزاد اصلاً خوب نباشم. اول کار اشکالی نداشت. با یکدیگر خیلی خوشحال بودیم! چه شادمانی گرم و صمیمانه‌ای داشتیم هر دوی ما! چرا اجازه بدهیم که این صمیمیت، به خاطر افرادی که اصلاً اهمیتی ندارند، یا برای ضوابط محض، از هم بپاشد؟ این‌طور کاری از پیش نمی‌رود.»

«چرا کاری از پیش نمی‌رود؟»

گفت «قبلاً گریه‌ای داشتم، اسمش کهریا بود. از آن گریه‌های پشمالوی ایرانی. کهریا و من، هر وقت که خانه بودم، اوقاتمان را با یکدیگر می‌گذرانیدیم. وقتی من غذا می‌خوردم، او هم غذایی را می‌خورد. با همدیگر می‌نشستیم و موسیقی گوش می‌کردیم. شب‌ها روی شانه‌ام به خواب می‌رفت. هر کدام از ما می‌دانستیم که دیگری به چه چیز فکر می‌کند. بعد کهریا صاحب چند بچه‌گریه‌ی کوچولو شد. آنقدر با نمک بودند که نگو. این کوچولوها زمان و عشق کهریا را به خود اختصاص دادند، و همین‌طور عشق و زمان مرا. کهریا و من با یکدیگر تنها نبودیم. مجبور بودیم از بچه‌گریه‌ها مواظبت کنیم. مجبور بودیم عشقمان را گسترش دهیم. من دیگر هرگز بعد از آمدن بچه‌گریه‌ها آنقدر به او نزدیک نبودم و او هم هرگز، تا روزی که مرد، آنقدر به من نزدیک نبود.»

پرسیدم «ژرای صمیمیتی را که به اطرافیانمان احساس می‌کنیم، نسبت معکوس دارد با تعداد افرادی که در زندگی ما قرار دارند؟» بعد ترسیدم که نکند با تمسخر به سؤالم نگاه کند. «فکر می‌کنی من و تو باید محضراً به یکدیگر تعلق داشته باشیم؟»

«بله، اول من دوستان تو را، که تعدادشان کم هم نبود، پذیرفتم. وقتی می‌رفتی، هر چه که انجام دادی، به خودت مربوط است. اما وقتی دیورا وارد ماجرا شد، ضوابط دیورا، همان‌طور که خودت می‌گویی، من ناگهان دریافتم که قصد داری حرم‌سرایت را به طرف غرب ببری و می‌خواهی که مرا هم جزئی از آن بدانی. من این را نمی‌خواهم ریچارد.»

«می‌دانی از تو چه آموخته‌ام؟ آموختم که چه چیزهایی ممکن است و حالا باید برای آنچه که فکر می‌کردم در اختیار ماست، پافشاری کنم. من می‌خواهم با آن کسی که بسیار احساس نزدیکی و صمیمیت داشته باشم، که درست همین احساس را نسبت به من داشته باشد. یا این یا هیچ‌چیز. آنچه را که من خواهانش هستم، تو خواهانش نیستی.»

از حرکت باز ایستادم. روی دسته‌ی کاناپه نشستم. تاریکی پنجره‌ها مرا در بر گرفته بود. گفتم «فکر می‌کنی من چه می‌خواهم؟»

«دقیقاً همان چیزی که الان داری. زنان بسیاری که تنها شناخت اندکی از آنها داری و برایت مهم هم نیست. عشوه‌گری‌های سطحی، استفاده‌ی دوجانبه، و بدون هیچ شانسی برای دوست داشتن. من به این می‌گویم جهنم. جهنم جایی، زمانی، یا نوعی از آگاهی است ریچارد، که در آن هیچ عشقی وجود ندارد. وحشت‌ناک است! مرا داخل این ماجرا نکن.»

طوری حرف می‌زد که گویی ذهنش در حال فیصله دادن به موضوع بود. همین‌طور که ذهن من هم چیزی از آن کم نداشت. گویی هیچ امیدی برای تغییر

وجود نداشت. هیچ تقاضایی نمی‌کرد. فقط حقیقت ناب را به من می‌گفت؛ در حالی که می‌دانست من هرگز موافقت نمی‌کنم.

گفت «من بیش‌ترین احترام، توجه و تحسین را برای تو قائل بوده‌ام. حالا چیزهایی می‌بینم که اصلاً مایل به دیدنشان نیستم. دوست دارم به این فکر، که تو واقعاً فرد جالب توجهی هستی، خاتمه بدهم.»

«آنچه که من از آن هراس داشتم لسلی، این است که ما شروع کرده‌ایم به این که مالک یکدیگر باشیم. آزادی من برایم به اندازه‌ای مهم...»

فریاد زد: «آزادی تو برای انجام چه کاری؟ آزادیات برای عدم صمیمیت؟ آزادیات برای عشق نورزیدن و دوست نداشتن؟ آزادی تو برای جست‌وجوی راحتی و آرامش در بی‌قراری و کسالت؟ راست می‌گویی. اگر با هم مانده بودیم، من نمی‌خواستم که تو چنین آزادی‌هایی داشته باشی.»

فکر کردم خوب گفتمی! گویی که جملاتش چون حرکت مهره‌های شطرنج بود. گفتم «تو خودت را نسبتاً خوب نشان داده‌ای... می‌فهمم چه می‌گویی قبلاً نمی‌دانستم و درک نمی‌کردم. متشکرم.»

گفت «خواهش می‌کنم.»

گوشی را به دست دیگرم دادم. روزی یک نابغه تلفنی طراحی خواهد کرد که برای یک دقیقه هم که شده، راحت‌تر بتوان از آن استفاده کرد.

«فکر می‌کنم حرف‌های زیادی برای گفتن هست. هیچ راهی هست که بتوانیم همدیگر را ببینیم و برای مدتی صحبت کنیم؟»

یک مکث، و سپس: «من این‌طور بیش‌تر ترجیح می‌دهم. از نظر من، اشکالی ندارد که با تلفن حرف بزنیم. نمی‌خواهم تو را شخصاً ببینم، برای مدتی. امیدوارم متوجه باشی.»

گفتم «باشد، مشکلی نیست. مجبوری الآن بروی؟»

«نه، می‌توانم پای تلفن بمانم.»

«هیچ راهی که من و تو بتوانیم هنوز با هم صمیمی و نزدیک باشیم؟ من هرگز هیچ‌کس را چون تو ندیده‌ام و فکر می‌کنم عقیده‌ی تو درباره‌ی دوستی، یعنی نامه‌ای صمیمانه و گرم و دست‌دانی دوستانه در پایان هر سال مالی.»

خندید «اوه، خیلی هم بد نیست. دست دادن هر سال، یا هر سه ماه، چرا که ما دوستان خوبی بوده‌ایم. تنها به این خاطر که عشق ما ادامه پیدا نکرده ریچارد، به این معنی نیست که شکست خورده است. فکر می‌کنم آنچه را لازم بود بیاموزیم، آموختیم.»



گفتم «شاید آزادی را که در موردش صحبت می‌کردم، قسمت اعظم آن، شاید آزادی برای تغییرات است. یعنی هفته‌ی آینده، با آنچه که امروز هستیم، متفاوت باشد و اگر دو نفر در دو مسیر مختلف تغییر کنند...»

گفت «اگر ما دو نفر در دو مسیر متفاوت تغییر کنیم، آنوقت هیچ آینده‌ای با یکدیگر نداریم. داریم؟ من فکر می‌کنم این امکان هست که دو نفر با یکدیگر تغییر کند، کمال یابند و به جای نابود کردن یکدیگر، همدیگر را غنا و ژرفا بخشند. مجموع یک و یک، اگر هر دو طرف درست باشند، می‌تواند بی‌کرانگی باشد. اما اغلب یک طرف، یک طرف دیگر را پایین می‌کشد. یکی می‌خواهد چون یک بالون بالا برود و دیگری فقط وزن خالص است. پس همیشه این سؤال در ذهنم هست که چه‌گونه بود اگر دو نفر زن و مردی، هر دو با هم خواهان پرواز و صعود بودند، چون دو بالون!»

«چنین زوج‌هایی را می‌شناسی؟»

گفت «خیلی کم.»

«چند تا؟»

«دو تا، سه تا.»

گفتم «من اصلاً نمی‌شناسم. خوب... یکی می‌شناسم. از تمام افرادی که می‌شناسم، فقط یک ازدواج موفق، باقی... یا زن شادمان و مرد وزن خالص است، یا برعکس. یا هر دو فقط بار هستند. دو تا بالون نسبتاً کم‌یاب است.»

گفت «من فکر می‌کردم ما می‌توانستیم آن‌گونه باشیم.»

«می‌توانست عالی باشد.»

«بله.»

گفتم «فکر می‌کنی چه چیز ممکن است؟ چه چیز می‌توانست و امکان این را داشت که ما را دوباره، آن‌گونه که بودیم، به همدیگر نزدیک سازد؟»

احساس کردم می‌خواست بگوید «هیچ چیز.» اما نمی‌خواست بگوید. چرا که بسیار سطحی و بی‌محتوا و ساده‌انگارانه به نظر می‌رسید. در موردش فکر می‌کرد. بنابراین وادارش نکردم حرف بزند، یا عجله کند.

«آن‌طور که بودیم، فکر نمی‌کنم هیچ‌چیز بتواند ما را به آنجا برگرداند. من این را نمی‌خواهم. سخت تلاش خواهیم کرد تا تغییر کنم. حتی سعی کردم وقتی که نبود، با مردان دیگر بیرون بروم تا بینم می‌توانم عقیده‌ی زن کامل تو را با مرد کامل خودم توازن بخشم؟ کاری از پیش نرفت. کسل‌کننده، کسل‌کننده، کسل‌کننده، احمقانه، وقت تلف کردن.»

به آرامی ادامه داد: «من یکی از آن دخترهای میهمانی تو نیستم ریچارد. همان قدر که اراده کردم و خواهانش بودم، تغییر کرده‌ام. اگر می‌خواهی به من نزدیک باشی، نوبت توست که تغییر کنی.»

خشکم زد. «چه نوع تغییری را پیشنهاد می‌کنی، تا آن را در نظر بگیریم؟»  
فکر کردم بدترین چیزی که می‌توانست بگوید، همان بود که نمی‌توانستم بپذیرم و از وضعیتی که الان داشتیم، بدتر نبود.

کمی فکر کرد. «پیشنهاد می‌کنم عشقی انحصاریافته را در نظر بگیریم. فقط من و تو. فرصتی برای این که ببینیم هر دو بالون هستیم.»

«من آزاد نخواهم بود... من باید ناگهان یک‌باره همه‌ی دوستانم را کنار بگذارم و آنها را نبینم؟»

«بله، همه‌ی زن‌هایی که با آنها روابط عاشقانه داری. دیگر هیچ رابطه‌ی عاشقانه‌ای نباید باشد.»

حالا نوبت من بود که سکوت کنم و او که بدون حرف، پشت خط منتظر باشد. احساس خرگوشی گرفتار در چنگ شکارچی‌ها را داشتم که هیچ راه فراری ندارد. مردانی که با این شرایط موافقت کرده بودند و من آنها را می‌شناختم بسیار پشیمان بودند. راه‌های گریز بر روی آنها بسته شده بود و فقط زنده بودند. اما با شرایطی سخت، و حالا با لسلی چه قدر متفاوت بودم! فقط با او بود که می‌توانستم کسی باشم که همیشه آرزو داشتم. با او خجالتی و ترسو نبودم. او را تحسین می‌کردم. از او بسیار چیزها آموخته بودم. اگر می‌خواست عشق ورزیدن را به من بیاموزد، حداقل می‌توانستم یک فرصت به او بدهم.

«ما چه قدر متفاوتیم لسلی؟ من و تو!»

«متفاوتیم و در عین حال، به یکدیگر شباهت داریم. تو فکر نمی‌کردی حتی یک واژه هم برای گفتن به زنی که با هواپیما پرواز نمی‌کند داشته باشی و من نمی‌توانستم تصور کنم که وقتی را با مردی بگذرانم که عاشق موسیقی نباشد. نمی‌توان این‌طور گفت که کنجکاو بودن با اهمیت‌تر از به یکدیگر شباهت داشتن است؟»

چرا که ما متفاوتیم. ما می‌توانیم از لذت تغییر دنیاهایمان برخوردار شویم. عشق و شور و شوقمان را به یکدیگر هدیه کنیم. تو می‌توانی موسیقی را بیاموزی. من می‌توانم موسیقی را بیاموزم، و این تنها آغاز راه است و تا هنگامی که زنده هستیم، ادامه دارد.»

گفتم «بگذار راجع به آن فکر کنم. ما هر دو ازدواج کردیم و مواردی هم که قرار بوده به ازدواج بیانجامد، داشته‌ایم. هر دو زخم‌هایی از این ازدواج برداشته‌ایم و

قول داده‌ایم که دیگر هرگز چنین اشتباهی را تکرار نکنیم. هیچ راه دیگری برای بودن با یکدیگر، غیر از... غیر از ازدواج کردن نمی‌توانی پیشنهاد کنی؟»

گفت «تو پیشنهاد کن.»

«همان‌طور که بودیم، من نسبتاً راضی بودم لسلی.»

«نسبتاً راضی بودن، به اندازه‌ی کافی خوب نیست. من اگر تنها باشم، از آن هم خوشحال‌ترم. بدون گوش دادن به تو، که مرتب برای فرار به دنبال عذر و بهانه هستی و پیوسته مرا سرمی‌گردانی و در اطراف من حصار و دیوار می‌کشی. من هم می‌توانم از پس کارهایم برآیم. یا تنها عشق تو خواهم بود، یا اصلاً عشق تو را نخواهم پذیرفت. کارهای نیمه‌تمام رها شده‌ات را امتحان کرده‌ام و می‌دانم که به هیچ دردی نمی‌خورند. برای من که این‌طور است.»

«خیلی سخت است. ازدواج، یک دنیا محدودیت دارد...»

«من هم به اندازه‌ی تو از ازدواج متنفرم ریچارد. وقتی که باعث کسالت‌بار شدن آدم‌ها می‌شود، هنگامی که از آن‌ها افرادی حقه‌باز و دروغ‌گو می‌سازد و وقتی که آن‌ها را در قفس به زنجیر می‌کشد. خیلی پیش از تو، من از ازدواج خودداری می‌کردم. از زمان جدایی من، شانزده سال می‌گذرد. اما من در این مورد مثل تو فکر نمی‌کنم. من فکر می‌کنم نوع دیگری از ازدواج وجود دارد که ما را حتی رهاتر از وقتی می‌کند که تنهایییم. شانس کمی وجود دارد که تو این را ببینی. اما فکر می‌کنم تو و من می‌توانستیم چنین راهی در پیش رو داشته باشیم. یک ساعت پیش گفته بودم که هیچ شانسی وجود ندارد. فکر نمی‌کردم تو تلفن کنی.»

«اوه، نه بابا! می‌دانستی که تلفن می‌کردم.»

گفت «نچ، آنچه که می‌دانستم، این بود که نامه‌ی مرا دور انداختی و سوار بر هواپیمایت، به جایی پرواز می‌کردی.»

فکر کردم فکر آدم را می‌خواند. خودم را دوباره در آن تصویر جا می‌دادم. در حال گریز به مونتانا، یک دنیا تحرک، مناظر جدید، زنان جدید، اما حتی فکر کردن به آن هم خسته‌کننده و کسالت‌بار بود. فکر کردم این کار را قبلاً انجام داده‌ام و می‌دانم چه‌طور است. همه‌چیز را در موردش می‌دانم. مرا به حرکت وانمی‌دارد. انرژی نمی‌دهد و اصلاً برایم مهم نیست. چنین فعالیت و تحرکی، هیچ معنایی برایم ندارد. خوب پرواز هم کردم... یعنی چی؟

«بدون این که به تو بگویم، پرواز نمی‌کردم. با وجودی که می‌دانستم تو

دیوانه‌ی من هستی تو را ترک نمی‌کردم.»

«من دیوانه‌ی تو نیستم.»

گفتم «هوم... آن قدر دیوانه هستی که به‌ترین دوستی‌ای که تاکنون داشته‌ام را تمام کنی.»

«گوش کن ریچارد. واقعاً من دیوانه‌ی تو نیستم. من آن شب واقعاً خشمگین و عصبانی و منزجر بودم. بعد غم‌گین شدم و گریه کردم. اما پس از مدتی گریستن را کنار گذاشتم و بسیار در مورد تو فکر کردم و بعد سرانجام متوجه شدم که تو به‌ترین کسی هستی که می‌دانی چه‌طور و چه‌گونه باشی. این که تو مجبوری همین‌طور زندگی کنی تا زمانی که تغییر کنی، و هیچ‌کس نمی‌تواند این کار را انجام دهد، مگر خود تو. چه‌طور می‌توانم دیوانه‌ی کسی باشم که به‌ترین تلاش را برای خود بودن انجام می‌دهد؟»

موجی از گرما در صورتم احساس کردم. چه فکر مشکل و دوست‌داشتنی‌ای! برای او که در میانه‌ی این لحظات متوجه شده است که من به‌ترین کاری را که انجام دادنش را از همه به‌تر می‌دانم، انجام می‌دادم. چه کس دیگری در تمام این دنیا متوجه چنین موضوعی می‌شود؟ موجی از احترام و توجه نسبت به او، سوءظن و بدگمانی نسبت به خودم را ایجاد کرد.

«خوب، اگر من آن به‌ترین کار را انجام ندهم چه؟»

«پس من دیوانه‌ات هستم.»

وقتی این را می‌گفت، تقریباً به خنده افتاد و من روی کاناپه کمی احساس راحتی کردم. اگر می‌توانست بخندد، پس هنوز آخر دنیا نشده بود.

«می‌توانیم یک قرارداد ببندیم و به توافقی بسیار روشن و دقیق از آن تغییراتی که دقیقاً خواهان آن هستیم، برسیم؟»

«من نمی‌دانم ریچارد، به نظر می‌رسد که می‌خواهی بازی کنی و این موضوع خیلی مهم‌تر از این حرف‌هاست. بازی و جملات قدیمی و کسالت‌آور تو، و همان حفاظ‌های کهنه‌ی تو. من دیگر این چیزها را نمی‌خواهم؛ اگر مجبوری از خودت در برابر من دفاع کنی. اگر من مجبورم مرتباً ثابت کنم که دوست تو هستم و دوستت دارم و قصد صدمه زدن یا نابود کردن یا تا حد مرگ تو را کسل کردن را ندارم، دیگر واقعاً نمی‌توانم. برای من خیلی زیاد است. فکر می‌کنم تو به اندازه‌ی کافی مرا می‌شناسی و می‌دانی که چه احساسی در مورد من داری. اگر می‌ترسی، خوب می‌ترسی. کاری نمی‌توان کرد. من می‌گذارم که تو بروی و احساس خوبی هم در این مورد دارم. واقعاً می‌گویم. بگذار همین جا تمامش کنیم. ما همان دو دوست باقی می‌مانیم. باشد؟»

در مورد آنچه گفت فکر کردم. سابقاً چه‌قدر احساس می‌کردم درست می‌گویم. سابقاً چه‌قدر بر هر بحث و گفت‌وگویی خوب فائق می‌آمدم.

نمی‌توانستم. اگر به من دروغ می‌گفت، اگر می‌خواست به من صدمه برساند یا کلک بزند یا مرا نابود کند، حتماً جایی در این گفت‌وگو کم می‌آورد و سرنخ صحبت را از دست می‌داد و من نمی‌توانستم این را باور کنم. می‌دانستم هر کاری که می‌توانست با دیگران انجام دهد، روزی همان کار را با من انجام می‌داد و من هرگز ندیده بودم به دیگران کلک بزند یا برای کسی آرزوی بدی و رنج داشته باشد. حتی در مورد افرادی که نسبت به او بی‌رحمانه رفتار کرده بودند. او آنها را بخشیده بود، همه‌ی آنها را و هیچ فکر و احساس بدی در دلش باقی نمانده بود. اگر در آن لحظه اجازه‌ی بیان واژه‌ای را به خود می‌دادم، می‌بایستی به او می‌گفتم که گرفتار عشقش شده‌ام.

گفتم «تو هم به‌ترین کاری را که از دستت برمی‌آید، انجام می‌دهی. این‌طور نیست؟»

«بله، همین‌طور است.»

«به نظر عجیب نمی‌آید که ما می‌توانستیم استثناء باشیم؟ تو و من، وقتی که تقریباً هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند با صمیمیت کاری را به انجام برساند؟ بدون فریاد کشیدن، درها را به هم کوبیدن، زیر پا گذاشتن احترام، و قدرشناسی، بدون کسالت؟»

گفت «فکر نمی‌کنی تو یک فرد استثناء هستی؟ فکر نمی‌کنی من هم همین‌طورم؟»

گفتم «ما شبیه کسانی که تا به حال دیده‌ایم و می‌شناسیم، نیستیم.»

«اگر من از دست تو عصبانی می‌شوم، فکر نمی‌کنم هیچ اشکالی در فریاد کشیدن و کوبیدن درها وجود داشته باشد. اگر خیلی عصبانی شوم، ممکن است چیزهایی را هم پرت کنم. اما این به آن معنی نیست که عاشقت نیستم. و این هیچ معنایی برای تو ندارد؛ دارد؟»

«نه، هیچ معنایی. هیچ مشکلی نیست که نتوانیم با گفت‌وگویی آرام و منطقی، آن را حل کنیم. وقتی با هم اختلاف نظر داریم، چه اشکالی دارد بگویم "لسلی، من موافق نیستم و این دلایل من است؟" و بعد تو می‌گویی "بسیار خوب ریچارد، دلایل تو مرا قانع کرده است و راه تو راه به‌تری است." و این، پایان ماجرا است. دیگر نه ظروف شکسته‌ی سفالی برای جارو کردن هست، و نه دری برای تعمیر.»

گفت «فکر نمی‌کنی وقتی فریاد می‌زنم که ترسیده‌ام، وقتی که فکر می‌کنم تو صدای مرا نمی‌شنوی، ممکن است کلماتم را بشنوی، اما آنها را درک نمی‌کنی و من بی‌اندازه هراسان می‌شوم. از این که قرار است کاری انجام

بدهی که به هر دوی ما صدمه بزند و ما را متأسف کند و من راهی می‌بینم که از این جریان جلوگیری می‌کند و اگر تو حرف مرا نشنوی مجبورم آنقدر بلند بگویم که بشنوی!»

«به من می‌گویی که اگر به تو گوش دهم، مجبور نیستی فریاد بکشی؟»

گفت «بله، احتمالاً مجبور نیستم فریاد بکشم. حتی اگر این کار را بکنم، بعد از چند دقیقه همه چیز تمام می‌شود، از ذهنم خارجش می‌کنم و آرام می‌گیرم.»

«و بعد، من همچون تویی لرزان، بالای پرده‌ها محکم چسبیده‌ام...»

«اگر عصبانیت را دوست نداری ریچارد، پس مرا دیوانه نکن! من کاملاً آرام و باثبات رشد کرده‌ام. اصلاً آدمی حساس و آتشی‌مزاج نیستم که به خاطر کوچک‌ترین مسائل منفجر شوم. اما تو یکی از خودخواه‌ترین افرادی هستی که من تا به حال شناخته‌ام!»

عصبانی می‌شوم چرا که باید خودم را از دست تو، که دائماً احساسات مرا جریحه‌دار می‌کنی، محافظت کنم. برای این که هر دوی ما باید بدانیم که دیگر بس است.»

گفتم «خیلی وقت پیش، من به تو گفتم خودخواه هستم. به تو قول دادم همیشه همان‌طور رفتار کرده‌ام که فکر کرده‌ام بر اساس بیش‌ترین علاقه‌ام است و امیدوار بودم که تو هم همین‌طور باشی...»

گفت «مرا جدای از این تعریف بدان لطفاً. این در صورتی اتفاق می‌افتد که تو همیشه به فکر خودت نباشی. اگر بتوانی این کار را انجام دهی، ممکن است روزی شادمانی را احساس کنی. تا آن زمان که بیاموزی در زندگی‌ات به اندازه‌ای که به خودت اهمیت می‌دهی، برای کس دیگری هم جایی قایل شوی، همیشه تنهایی و در جست‌وجوی گم شده...»

ساعت‌ها صحبت کردیم. گویی عشق ما فراری ترسانی بود که با چشمانی از ترس گشوده، از لبه‌ی یک ساختمان دوازده طبقه آویزان شده و آماده بود تا به محض این که از طرف ما کمکی دریافت نکند، خود را به پایین پرتاب کند.

فکر کردم به صحبت ادامه می‌دهیم. اگر این کار را بکنیم، او از قرنیز دیوار، غرق در صدای فریاد خود، به روی پیاده‌رو نمی‌افتد و این در حالی بود که هیچ‌یک از ما، خواهان زنده ماندن فراری نبودیم، مگر این که به همان سلامت و قدرت سابقش دست پیدا کند. هر پیشنهاد یا عقیده‌ای که با یکدیگر سهیم می‌شدیم، چون بادی بود که به لبه برخورد می‌کرد - گاهی آینده‌ی با یکدیگر بودنمان در سنگفرش خیابان لرزان لرزان گام برمی‌داشت و گاهی با لرزش به دیوار برخورد می‌کرد.

اگر سقوط کند، تا چه حد او را از دست می‌دهیم! هنگامی که برای یکدیگر این‌قدر اهمیت قائل هستیم، هنگامی که من از نفس افتاده، اما سرخوش از اینم که این زن کیست، ساعات پرشور از زمان جدا می‌شوند و به سوی هیچ پیش می‌روند و حتی بدتر از هیچ، به سوی فقدانی وحشت‌ناک.

یک بار به من گفته بود راز یافتن کسی برای عشق ورزیدن، ابتدا یافتن کسی برای دوست داشتن است. ما قبل از این که عاشق یکدیگر باشیم، زمانی طولانی به‌ترین دوستان هم بوده‌ایم. او را دوست داشتم، تحسین می‌کردم، و به او اعتماد داشتم؛ اعتماد! حالا چه قدر خوب به توازن رسیده بود.

اگر فراری ما سر می‌خورد، ووکی‌ها در این سقوط کشته می‌شدند؛ هاگی محکم به بستی میوه‌ای چنگ می‌انداخت و این الهه‌ی افسون‌گر و ماشین او، که باتنا نام داشت، می‌مردند. شطرنج، فیلم و غروب آفتاب، برای همیشه ناپدید می‌شدند. انگشتان او بر روی کلیدهای پیانو می‌درخشیدند. دیگر هرگز دوباره نمی‌توانستم به مسیقی یوهان سباستین باخ گوش بسپارم. هرگز هماهنگی‌های پنهان او را در نمی‌یافتم؛ چرا که آنها را از لسلی آموخته بودم. دیگر هرگز در مورد آهنگ‌سازان از من امتحانی نمی‌گرفت. هرگز نمی‌توانستم بدون فکر و یاد او به گل‌ها بنگرم و هرگز دیگر کسی نبود که آن‌قدر به من احساس نزدیکی کند.

دیوارهای بیش‌تری با چفت‌های میخ شده‌ی بیش‌تری بر فراز آنها می‌ساختم و بعد، دوباره دیوارهای دیگری در میان آنها، و همچنین قفل‌وبست‌های بیش‌تری...

با گریه گفت «به این دیوارها نیازی نداری ریچارد! حتی اگر دیگر هرگز یکدیگر را نبینیم، نمی‌دانی که این دیوارها از تو محافظت نمی‌کنند؟ آنها تو را منزوی می‌کنند.»

فکر کردم او سعی دارد کمک کند. این لحظات پایانی، که ما را از یکدیگر جدا می‌سازد و این زن می‌خواهد که من یاد بگیرم. چه‌طور می‌توانیم یکدیگر را ترک کنیم؟»

گفت «و هاگی... هاگی مجبور... او مجبور نیست بمیرد... هر یازدهم ژوئیه قول می‌دهم... چپس شکلاتی، شکلات داغ... بستنی... شکلات داغ و بستنی میوه‌ای درست کنم و... عزیزترین هاگی خودم را... در یاد داشته...!»

صدایش شکست. شنیدم که گوشی تلفن را بر روی بالش فشار داد. در حالی که به سکوت خفه‌ی پرهای بالش گوش سپرده بودم، فکر می‌کردم او، لسلی، نه، آیا این شهر افسون‌شده‌ی ما، مجبور به ناپدید شدن است؟ آیا این

سراب، تنها برای یک بار وارد زندگی می‌شود، آن هم برای این که در غبار روزمره‌ی دنیا ناپدید شود؟ کیست که دارد ما را به قتل می‌رساند؟

اگر غریبه‌ای برای نابودی ما پا پیش می‌گذاشت و سعی در جدایی ما داشت، با چنگ و دندان او را از هم می‌دیدیم و به جهنم می‌فرستادیم. اما این کار خودی است. بیگانه من هستم! در حالی که او حق می‌کرد، فکر کردم اگر ما دو روح همراه بودیم چه؟ اگر هر دوی ما تمام طول زندگی‌مان را در جست‌وجوی یکدیگر بودیم چه؟ یکدیگر را یافته بودیم و سهم کوچکی از آنچه که عشق زمینی می‌تواند باشد چشیده بودیم و حالا، به خاطر ترس‌های من، قرار بود از هم جدا شویم و هرگز دوباره یکدیگر را ملاقات نکنیم؟ آیا من باقی روزهای عمرم را مجبور نبودم در جست‌وجوی کسی باشم که قبلاً او را یافته بودم و هراس بیش از اندازه‌ی من، مانع از عشق ورزیدن به او شده بود؟

فکر کردم یک هماهنگی و تصادف غیر ممکن، ما را به ملاقات یکدیگر در برهه‌ای از زمان رهنمون شده بود که در آن، هیچ‌یک از ما ازدواج نکرده، یا قصد ازدواج نداشتیم. هنگامی که هیچ‌یک از ما، هر ثانیه از زمان بیداری‌مان را پیشکش آرمان‌ها و اهداف نکرده بودی. هنگامی که هیچ‌یک از ما آنقدر با هنرپیشگی یا نویسندگی یا مسافرت، ماجراجویی یا درگیری در هر فعالیتی کورکورانه مشغول و سرگرم نبودیم. ما در یک سیاره و در یک مقطع زمانی، یکدیگر را ملاقات کرده بودیم. در یک سن، و در یک فرهنگ رشد یافته بودیم. اگر سال‌ها زودتر یکدیگر را ملاقات می‌کردیم، تمام این آشنایی‌ها اتفاق نمی‌افتاد...

سال‌ها پیش یکدیگر را ملاقات کردیم و در یک آسانسور، به گذشته‌های دور راندیم. آن موقع، زمان مناسب نبود. و هرگز هم زمان درست و به موقع به دست نخواهد آمد.

به آهستگی، به جلو و عقب گام برمی‌داشتم. به شکل یک نیم‌دایره، تا جایی که سیم تلفن اجازه می‌داد. اگر ده یا بیست سال آینده تصمیم می‌گرفتم که نباید می‌گذاشتم او برود، آن وقت او کجا بود؟

اگر پس از ده سال برمی‌گشتم تا به لسلی بگویم متأسفم، و می‌دیدم که او، خانم لسلی پریش، همسر کس دیگری است چی؟ اگر پیدا نمی‌شد چی؟ با خانه‌ای خالی، از آنجا نقل مکان کرده بود و هیچ آدرسی نگذاشته بود؟ اگر مرده بود چی؟ اگر کشته می‌شد، تنها به این دلیل که اگر من فردا به دیار دیگری سفر نمی‌کردم، آن اتفاق هم برای کشته شدن او سر راهش قرار نمی‌گرفت چی؟

گفت «متأسفم.» دوباره پای تلفن برگشت. اشک‌هایش را پاک کرده بود. «مثل یک گوساله‌ی احمق هستم. گاهی آرزو می‌کنم ای کاش مثل تو، روی



احساساتم کنترل داشتم. تو آنقدر خوب از پس خداحافظی‌ها برمی‌آیی که گویی اصلاً موضوع مهمی نیستند.»

در حالی که از تغییر موضوع خوشحال بودم، توضیح دادم: «مهم تصمیم کسی است که مسؤول است. اگر اجازه دهیم احساساتمان همه‌چیز را در کنترل بگیرد، موقعیت‌هایی شبیه به این، اصلاً جالب و فرحبخش نیستند.»

در حالی که بینی‌اش را بالا می‌کشید، گفت «نه، اصلاً جالب نیستند.»

گفتم «طوری وانمود کن که این زمان را قبلاً زندگی کردی. فرض کن که الان فردا است، یا ماه بعد. چه احساسی داری؟ من امتحان کرده‌ام و اصلاً بدون تو احساس خوبی نداشته‌ام. من می‌دانم تنهایی چه‌گونه است. هیچ‌کس نیست که پای تلفن بتوان نه ساعت با او حرف زد و برای یک تلفن بین شهری، صورت‌حساب صد دلاری پرداخت. دلم خیلی برایت تنگ می‌شود!»

گفت «من هم دلم برایت تنگ می‌شود ریچارد. تو چه‌طور کسی را وادر می‌کنی که نگاهی به دور و برش بیاندازد، در حالی که او هنوز به مکانی که تو رسیده‌ای، نرسیده است؟ تنها زندگی که ارزش گذراندن را دارد، زندگی سرشار از جادو است. و این، یعنی همان جادو. اگر می‌توانستی آنچه را که برای هر دویمان می‌بینیم، ببینی، من همه‌چیزم را می‌دادم.»

لحظه‌ای مکث کرد. گویی داشت فکرش را جمع می‌کرد که چه چیز دیگری برای گفتن باقی مانده است.

«اما اگر آن چیز خارج از دید توست، گمان می‌کنم که اصلاً وجود ندارد. دارد؟ حتی اگر من دارم به آن نگاه می‌کنم، آن چیز واقعاً آنجا نیست.»

صدایش خسته و صبور، حاکی از تسلیم بود. دیگر داشت گوشی تلفن را می‌گذاشت. به دلیل خستگی، ترس، یا هر دوی آنها بود یا نه، هرگز نخواهم دانست. بدون هیچ اختاری، ناگهان در سرم چیزی پاره شد، شکست، و رها شد. چیزی که اصلاً خوش‌آیند نبود.

حیغ کشید: ریچارد، چه کار داری می‌کنی؟ دیوانه شده‌ای. آیا عقلت را از دست داده‌ای؟ این استعاره‌ای که از لبه‌ی بلندی تاب می‌خورد نیست. این تو هستی. این آینده‌ی توست و اگر سقوط کند، تو یک آدم‌ماشینی هستی. یک مرده‌ی متحرک، کسی که ثانیه‌ها را می‌شمارد تا درست سر وقت، خودش را بکشد! تو نه ساعت تمام پشت تلفن او را به بازی گرفتی. فکر می‌کنی اصلاً برای چه روی این سیاره هستی؟ فقط برای این که با هواپیما پرواز کنی؟ تو این‌جا هستی، تو حرامزاده‌ی متکبر و خودپسند، تو، این‌جایی برای این که عشق را بیاموزی! او معلم توست و تا بیست‌وپنج ثانیه‌ی دیگر می‌خواهد گوشی تلفن را

بگذارد و تو دیگر هرگز او را نخواهی دید! همانطور آنجا نشین! تو حرامزاده‌ی  
احمق! فقط ده ثانیه! او دارد می‌رود! دو ثانیه! حرف بز!

گفتم «لسلی، تو درست می‌گویی. من اشتباه می‌کنم. می‌خواهم تغییر  
کنم. آنطور که من گفتم، آن را امتحان کردیم و به جایی نرسیدیم. بگذار راه تو را  
هم امتحان کنیم. نه زن کاملی، نه دیوارهایی در برابر تو. فقط تو و من. بگذار  
بینم چه اتفاقی می‌افتد.»

سکوت برقرار شد.

گفت «مطمئنی؟ مطمئنی یا فقط حرف می‌زنی؟ برای این که اگر فقط حرف  
باشد و عمل نکنی، همه‌چیز بدتر خواهد شد. این را که می‌دانی؛ نه؟»

«می‌دانم. مطمئنم. می‌توانیم راجع به آن صحبت کنیم؟»

سکوتی دیگر.

«البته که می‌توانیم ووکی. چرا تلفن را قطع نمی‌کنی و سری به من  
نمی‌زنی تا صبحانه را با هم بخوریم؟»

گفتم «باشه عزیزم، خداحافظ.»

بعد از این که گوشی را قطع کرد، در تلفن خالی دستم گفتم «دوستت دارم  
لسلی پریش.»

در آن خلوت محض، آنجا کسی برای شنیدن نبود. واژگانی که آنقدر از آنها  
نفرت داشتم و هرگز بر زبان نیاورده بودم، چون نور شفاف و صادق بود.

گوشی را روی دستگاه گذاشتم و در اتاق خالی فریاد زدم: «**درست شد!**  
**درست شد!**»

فراری ما، در کمال سلامت، از پرتگاه فاصله گرفته بود و در میان بازوان ما بود.  
چون زورقی بادبانی، که در تابستان کوهستان به آب انداخته بودند، احساس  
سبکی می‌کردم.

فکر کردم من دیگری در این لحظه وجود دارد. هنگامی که من به سمت  
راست پیچیدم، با تغییر جعتی ناگهانی و سریع، به سمت چپ جاده پیچیده  
است. این لحظه در زمانی دیگر، ریچارد دیگر بعد از ده ساعت مکالمه‌ی تلفنی با  
لسلی، دیگر خط را قطع کرده، یا اصلاً از ابتدا به او تلفن نکرده است. نامه‌ی  
لسلی را داخل سطل زباله انداخته، یک تاکسی برای فرودگاه گرفته، و به سمت  
شمال شرقی پرواز کرده. سطح پروازش را در ارتفاع نه هزار و پنج تنظیم کرده و  
به سوی مونتانا گریخته است. سپس هنگامی که به او نگاه کردم، همه‌چیز در  
سیاه فرو رفت و گم شد.

## سی‌وسه

گفت «نمی‌توانم این کار را بکنم. سعی می‌کنم ریچی، دارم از ترس می‌میرم. اما سعی می‌کنم. چرخش را شروع می‌کنم. مستقیماً رو به پایین شیرجه می‌رویم و می‌چرخیم و بعد، من از حال می‌روم! سپس تنها چیزی که می‌دانم، این است که دوباره در سطح تعیین شده قرار گرفته‌ایم و مربی پرواز می‌گوید «لسلی، حالت خوب است؟»

ناامید و غم‌زده، به من نگاه کرد.

«او چه‌طور می‌خواهد به من یاد بدهد؟ چه‌طور می‌توانم چرخش را بیاموزم، وقتی از حال می‌روم؟»

علامت «هالیوود»، در چهارصد مایلی فراز افق غربی، از نظر پنهان شد. خانه‌ی فلوریدا را فروخته بودم و در یک کاروان، که در میان زمینی به وسعت ده هزار مایل مربع، در میان کوهستان‌ها و گیاهان آریزونا - در کناره‌ی فرودگاه هواپیمای بدون موتور قرار داشت - زندگی می‌کردیم. بندر استرلا<sup>۱</sup>. هواپیماهای سبک بدون موتور، چون اسفنج‌هایی نرم و به هم پیوسته، در کنار یکدیگر قرار گرفته بودند و نور بود که رنگ‌های ارغوانی و طلایی را چون طلای مذاب، در استخرهایی که در میانه‌ی شن‌ها قرار داشتند، می‌پاشید.

به او گفتم «ووکی کوچولوی عزیز من! من می‌دانم، تو هم می‌دانی، جنگیدن با چیزی که درست است، بی‌فایده است. هیچ‌چیزی وجود ندارد که وقتی لسلی پربش ذهنش را روی آن متمرکز می‌کند، نتواند آن را انجام دهد. و درست، نقطه‌ی مقابل آن، این است که موضوعی به این کوچکی و سادگی، چون یاد گرفتن چرخش در هواپیمای بی‌موتوره، شانسی برای آموخته شدن ندارد. این تویی که کنترل آن ماشین پرواز را در اختیار داری!»

با ترش‌رویی گفت «اما از حال می‌روم. کنترل داشتن، وقتی که آدم بی‌هوش است، کار دشواری است.»

به سمت کمد کوچک داخل کاروان رفتم و جاروی بلند کوچکمان را، در حالی که روی لبه‌ی تخت نشسته بودم، برایش درآوردم.

گفتم «دسته‌ی این جارو، اهرم کنترل تو است. بیا با هم این کار را انجام دهیم. آن‌قدر این‌جا روی زمین می‌چرخیم تا حوصله‌ات سر برود.»

<sup>1</sup> Estrella

«حوصله‌ام سر نرفته. ترسیده‌ام!»

«دیگر نمی‌ترسی. جارو، اهرم کنترل تو است. وانمود کن پاهایت روی پدال‌های سکان است. حالا در آسمان صعود می‌کنی. پرواز می‌کنی و در سطحی تعیین‌شده قرار می‌گیری. حالا آرام‌آرام اهرم را شل می‌کنی و دماغه‌ی هواپیما بالا می‌آید و شروع می‌کند به لرزیدن، و حالا همان‌طور که تو می‌خواهی، متوقف می‌شود. اهرم را عقب نگه دار. دماغه پایین می‌آید. سپس پایت را با قدرت روی سکان راست می‌کویی. خوب است. اهرم را عقب نگه دار و چرخ‌هایی را که می‌زنی، بشمار: یک... دو... سه. هر دفعه که قله‌ی مونته‌زوما<sup>۱</sup> به دور دماغه می‌چرخد، یک دور حساب کن. حالا پایت را محکم روی پدال چپ بکوب. در عین حال، اهرم کنترل را جلو ببر. کمی جلوتر از حالت خلاص. چرخش تمام شده است و تو به نرمی و سبکی، دماغه را به جای اولش، در سطح پرواز قرار داده‌ای. همه‌اش همین است. خیلی سخت بود؟»

«نه این‌جا در کاروان!»

«بیش‌تر تمرین کن. در هواپیما برایت آسان‌تر می‌شود. قول می‌دهم. من هم همین کارها را انجام داده‌ام و می‌دانم چه می‌گویم. من هم از چرخیدن با هواپیما بی‌اندازه می‌ترسیدم. حالا دوباره. ما در سطح پرواز هستیم و تو اهرم کنترل را به سمت عقب شل می‌کنی...»

چرخیدن، ترس‌ناک‌ترین درس در آموزش اولیه‌ی پرواز است. آن‌قدر ترس‌ناک، که دولت درخواست برای آموزش چرخش با هواپیما را سال‌ها پیش حذف کرده است... دانشجویان به درس آموزش چرخش می‌رسیدند و پرواز را کنار می‌گذاشتند. اما لازلو هاروت<sup>۲</sup>، قهرمان بین‌المللی اوج‌گیری با هواپیما، کسی که مالک استرلا است، پافشاری کرد که هر دانشجو، پیش از آن که بدون همراه و به تنهایی پرواز کند، باید کاملاً چه‌گونگی فائق آمدن بر عوارض چرخش را فراگیرد. چند خلبان، به خاطر این که در چرخ می‌افتادند و نمی‌دانستند چه‌طور از آن خلاصی یابند، کشته شده‌اند؟ هاروت فکر کرد خیلی، و این چیزی نبود که در آموزش‌گاه هوایی او قرار بود اتفاق بیافتد.

به لسلی گفتم «تو می‌خواهی انتهای هواپیما درست به این‌جا برسد. این چیزی است که قرار است اتفاق بیافتد. تو می‌خواهی دماغه، مستقیماً رو به پایین باشد و دنیا شروع کند به چرخیدن و چرخیدن! اگر این اتفاق نیافتد، یعنی این که آن را اشتباه انجام داده‌ای! دوباره...»

<sup>1</sup> Montezuma

<sup>2</sup> Lazlo Horvath

این آزمون لسلای بود که باید با ترس مواجه می‌شد. از فراز آن صعود می‌کرد و پرواز با هواپیمایی که حتی برای نگهداری ارتفاعش موتور نداشت را می‌آموخت.

آزمون من، هراسی متفاوت بود. قول داده بودم که چه‌طور عشق ورزیدن را از لسلای بیاموزم، آن ایده‌ی کهنه‌ی زن کامل را حذف کنم و اجازه دهم همان قدر که لسلای مایل است، به او نزدیک شوم، او هم به من نزدیک شود. هر کدام از ما به آرامش دیگری اطمینان کرده بودیم. در آن مکان آرام، قرار بود نه زخم‌زبانی باشد، نه خنجری.

در آن بیابان، در کاروان زندگی کردن را من پیشنهاد کرده بودم. اگر این آزمون منحصر بودن قرار بود منفجر شود و از بین برود، می‌خواستم با آرامش و بی‌صدا منفجر شود تا بتوان آن را کنترل کرد. چه آزمونی می‌توانست از این به‌تر باشد که هر دوی ما، در یک اتاق کوچک، زیر یک سقف پلاستیکی با همدیگر زندگی کنیم، بدون حتی یک گوشه‌ی پنهانی برای گریز؟ چه‌طور کسی به‌تر از این می‌تواند در این خلوت عمیق و ژرف مبارزه کند؟ اگر می‌توانستیم بعد از گذر ماه‌ها به خشنودی و شغفی دست یابیم، مجبور بودیم معجزه‌ای بیابیم.

به جای در یکدیگر گره خوردن و راه‌ها را بستن، با نزدیکی به یکدیگر می‌توانستیم رشد کنیم و به کمال برسیم. هنگام طلوع آفتاب، با یکدیگر می‌دویدیم، در صحرا، با کتاب‌های جیبی در مورد گل‌ها و راهنمای راه‌ها و مزارع در جیب‌هایمان، برای پیاده‌روی می‌رفتیم. با هواپیما پرواز می‌کردیم، صحبت می‌کردیم، اسپانیایی یاد می‌گرفتیم، هوای تمیز تنفس می‌کردیم، از غروب آفتاب عکس می‌گرفتیم.

راهی را آغاز کرده بودیم که در آن باید زندگی کردن با یک نفر و تنها یک نفر در کنار خودمان را درک می‌کردیم و می‌آموختیم: از کجا آمده بودیم، چه چیزها آموخته‌ایم، چه‌طور ممکن است دنیایی متفاوت بسازیم در حالی که دنیای بالای سر ما، خودش مشغول ساختن خود است؟

برای نخستین بار، به‌ترین لباس‌های رسمی‌مان را برای شام پوشیدیم. گل‌های صحرانی را در گلدان روی میز، که با نور شمع روشن شده بود، گذاشت. حرف زدیم و به موسیقی گوش دادیم، تا این که شمع‌ها آب شدند.

در یکی از بعدازظهرها گفت: «کسالت و خستگی بین دو نفر، به خاطر نزدیکی فیزیکی به وجود نمی‌آید. به دلیل دوری و فاصله‌ی ذهنی و روحی است که ایجاد می‌شود.»

این جمله، برای او بدیهی بود. اما به نظر من، چنان فکر تکان‌دهنده‌ای بود که آن را یادداشت کردم. فکر کردم تاکنون که مجبور نبودیم نگران کسالت باشیم. اما هرگز نمی‌توان در مورد آینده هم قول داد....

آن روز آمد. روی زمین ایستاده بودم و او را تماشا می‌کردم که در هواپیمایش نشسته بود و در میان غرش انفجارگونه‌ی هواپیمای یدک‌کش، که مربی‌اش را برای تمرین چرخش به آن بالاها می‌برد، منتظر بود. در دقایقی هواپیمای بی‌موتور، که چون صلیبی سفید بود، از هواپیمای یدک‌کش رها شد و تنها و بی‌سروصدا، به سمت بالا صعود کرد. سرعتش کم شد، در هوا ایستاد، و ووش‌ش‌ش‌ش! دماغه رو به پایین آمد و چرخ‌ها چرخیدند، چون دانه‌های درخت افرا که مثل پنبه بودند، سقوط می‌کرد و به آرامی برمی‌گشت. شیرجه‌اش که تمام می‌شد، سرعت را کم می‌کرد، در هوا متوقف می‌شد و سپس دوباره می‌چرخید.

لسلی پریش، که در زمانی نه چندان دور، زندانی ترس خود از پرواز با هواپیما بود، امروز در کنترل سبک‌ترین هواپیما، در تلاش بود تا با بدترین نوع آن‌ها پرواز کند. چرخش به چپ، چرخش به راست، نیم چرخ و بازگشت، سه چرخ و بازگشت، پایین آمدن تا کم‌ترین ارتفاع ممکن و سپس شناور شدن در هوا، و فرود آمدن.

هواپیما به زمین نشست و به آرامی بر روی تنها چرخش، به سمت نوارهی آهکس سفید بر روی زمین خاکی باند پیش رفت و در فاصله‌ی یک فوتی آن، متوقف شد. بال برای تماس با زمین، به تدریج به یک سو مایل شد و آزمون او، انجام شده بود.

داخل باند، به سوی او دویدم. صدای فریاد پیروزی را از فاصله‌ی دور، از داخل اتاقک خلبان می‌شنیدم. مربی او بود که با ذوق و شوق و شعف، می‌گفت «تو انجامش دادی! به تنهایی چرخش را انجام دادی لسللی! هورا!» سپس در قوسی شکل بالای سر خلبان باز شد و او آن‌جا بود. با لبخندی بر روی لبانش، که با خجالت به من نگاه می‌کرد تا ببیند چه ممکن است بگویم. بوسیدمش. «پرواز بی‌نظیری بود ووک. چرخش‌های فوق‌العاده! چه قدر به تو افتخار می‌کنم!»

روز بعد، به تنهایی پرواز کرد.

چه خشنودی بی‌نظیری است هنگامی که کنار می‌ایستیم و عزیزترین دوستمان را تماشا می‌کنیم که بدون ما، در صحنه ایفای نقش می‌کند! ذهنی متفاوت در درون جسم او قرار گرفته بود و از آن، برای نابود کردن هیولای ترسی که ده‌ها سال او را تهدید کرده بود، سود می‌جست و این فکر جدید را می‌شد از

چهره‌اش خواند. در میان آن چشمان آبی دریایی، درخششی طلایی‌رنگ بود، چون رقص نور در آسمان. فکر کردم او تماماً قدرت است. ریچارد هرگز فراموش نکن. کسی که به او نگاه می‌کنی، بانویی معمولی نیست. او انسانی معمول و متعارف نیست. این را هرگز نباید فراموش کنی! آنقدر که او در امتحاناتش موفق بود، من نبودم.

گاه‌گاهی، بدون هیچ دلیلی، رفتارم با او سرد می‌شد. سکوت می‌کردم. بدون این که بدانم چرا، از او فاصله می‌گرفتم و او را عقب می‌راندم.

در این مواقع آزرده می‌شد و می‌گفت «امروز با من گستاخانه رفتار کردی! با جک صحبت می‌کردی، وقتی فرود آمدم به سمت تو دویدم، برگشتی و پشتت را به من کردی. گویی که من آنجا نبودم! گویی که من آنجا بودم و تو آرز می‌کردی ای کاش نبودم!»

«لسلی، خواهش می‌کنم! نمی‌دانستم تو آنجا هستی. داشتیم صحبت می‌کردیم. همه‌چیز به خاطر تو باید متوقف شود؟»

می‌دانستم که آنجا بود. اما عکس‌العملی نشان ندادم. گویی او برگی جدا شده از درخت بود، یا نسیمی که به آرامی گذشته باشد. چرا وقتی به این چیزها اهمیت می‌داد، من ناراحت می‌شدم؟ دوباره همین اتفاق افتاد. در میانه‌ی قدم زدن‌ها، موسیقی گوش کردن‌ها، و پرواز و نور شمع، از روی عادت، دیوارهای جدیدی می‌ساختم و به سردی در پشت آن‌ها پنهان می‌شدم. از سپرهای قدیمی در برابر او استفاده می‌کردم. آنقدرها عصبانی نبود. اما بعد، غم‌گین و افسرده می‌شد.

«اوه، ریچارد! آیا تو به نفرین شیطان اسیری که این‌قدر از عشق گریزان و متنفری؟ تو قول دادی که موانع را از میان برداری، نه این که موانع جدیدتری بینمان به وجود آوری!» کاروان را ترک کرد. در طول باند هواپیما، در تاریکی شب، به تنهایی بارها و بارها قدم زد. شاید مسافتی به طول چندین مایل.

فکر کردم من اسیر نفرین هیچ شیطانی نیستم. فقط لحظه‌ای بی‌فکری و بی‌ملاحظگی بوده است و او می‌گوید من اسیر نفرین شیطان هستم. چرا باید این‌قدر بدون دلیل، حساس باشد؟

هنگامی که بازگشت، بدون کلمه‌ای حرف، سخت در فکر بود و ساعت‌ها نشست و برای مجله‌اش مطلب نوشت.

وارد هفته‌ی تمرین برای مسابقات هواپیماهای سبک شده بودیم. من خلبان بودم و لسلی، خدمه‌ی زمینی. ساعت پنج صبح، قبل از این که درجه‌ی حرارت روز بالاتر از صد صد درجه‌ی فارنهایت برسد، برای شستن و براق کردن و نواریچ

کردن هواپیما از خواب بیدار می‌شدیم. آن را به محلش در خط باند هل می‌دادیم، بال‌ها را با وزنه‌ی تعادل پر می‌کردیم. او بسته‌های یخی را که در حوله پیچیده بود تا زمان صعود، به دور گردن من می‌بست، در حالی که خودش در آفتاب ایستاده بود.

بعد از صعود من، با رادیوی کاروان مرتب در تماس بود، در حالی که برای خریدهای روزانه و آب به شهر می‌رفت. بعد برای برداشتن من و هواپیما آماده بود. چرا که مجبور بودیم صد آن‌طرف‌تر فرود بیاییم. وقتی فرود می‌آمدم، با نوشابه‌ی خنک آن‌جا منتظرم بود. کمک می‌کرد تا هواپیما را برای شب به جایگاهش هل بدهیم. بعد به خانم خانه مبدل می‌شد، شام را در زیر نور شمع می‌کشید، در حالی که به ماجراهای آن روز من گوش می‌سپرد.

یک بار به من گفته بود نسبت به گرما حساسیت داشته است، اما حالا اصلاً نشانه‌ای از آن حساسیت در او باقی نمانده. همچون یک سرباز زرهی کار می‌کرد. بدون وقفه، شاید پنج روز مداوم. در تمرین‌هایمان موقعیت‌هایی بی‌اندازه عالی را به دست می‌آوردیم و بیش‌تر افتخارش هم متعلق به لسلی بود. همان‌طور که در هر کار دیگری که انتخاب می‌کرد به‌ترین بود، در خدمه‌ی زمینی بودن هم به‌ترین بود. چرا من در موقعیت‌هایی از او فاصله می‌گرفتم؟ مدتی از فرود من نگذشته بود که دوباره در اطراف خودم دیوار کشیدم. باید با چند تن دیگر از خلبان‌ها صحبت می‌کردم و توجه نکردم او رفته است. مجبور بودم خودم هواپیما را به تنهایی هل بدهم که زیر حرارت آفتاب، کار آسانی نبود اما از نبودن او عصبانی بودم و همین کار را ساده‌تر می‌کرد.

وقتی وارد کاروان شدم، روی زمین دراز کشیده بود. خودش را به بیماری و از پا افتادگی می‌زد. ساختگی بود. خسته از کار، گفتم «سلام، از کمکت متشکرم.»

پاسخی نداد.

«بعد از یک پرواز سخت، درست همان چیزی بود که احتیاج داشتم.»

هیچ‌چیز. روی زمین دراز کشیده بود و از گفتن حتی یک کلمه، امتناع می‌کرد.

احتمالاً متوجه فاصله‌ی کوچکی که گرفته بودم، شده بود. دوباره فکر مرا خوانده بود و دیوانه شده بود. فکر کردم این، بازی سکوت احمقانه است. اگر چیزی او را ناراحت می‌کند و اگر آنچه را که من انجام می‌دهم دوست ندارد، چرا نمی‌آید و در موردش صحبت نمی‌کند؟ او حرف نخواهد زد. من هم حرف نخواهم زد.



از کنار او، که روی زمین تافده بود، گذشتم و کولر را روشن کردم. سپس روی کاناپه بدنم را کش و قوسی دادم. کتاب بزرگ و سنگینی را باز کردم و مشغول خواندن شدم. در حالی که فکر می‌کردم اگر او روی این رفتارش پافشاری کند، هیچ آینده‌ی مشترکی برای ما دو نفر وجود ندارد.

بعد از مدتی، به خودش تکانی داد. اما باز هم از جا بلند نشد. سپس پس از لحظاتی، با خستگی و کوفتگی بی‌اندازه زیاد، خودش را به داخل حمام کشاند. شنیدم که از داخل لوله‌ها، صدای آب می‌آید. داشت آب را اسراف می‌کرد. برای این که می‌دانست مجبورم هر قطره از آن را از شهر، با سختی و مشقت به این‌جا بکشانم و منبع‌های کاروان را خودم پر کنم. می‌خواست برایم کار درست کند.

صدای آب قطع شد.

کتاب را زمین گذاشتم. به او فکر می‌کردم و به زندگی‌ام در این بیابان. آیا چیزی از گذشته‌ی من داشت در اسید آب می‌شد و تحلیل می‌رفت؟ نمی‌توانستم بخشیدن خارهای او را بیاموزم؟ او دچار سوءتفاهم شده و آزرده شده بود. می‌توانم آن‌قدر بزرگ باشم که او را ببخشم؛ نمی‌توانم؟ هیچ صدایی از داخل حمام نمی‌آید. کوچولوی بی‌چاره، حتماً داشت هق‌هق می‌کرد. به سوی در کوچک رفتم و دو بار در زدم.

گفتم «متأسفم ووکی، من تو را می‌بخشم...»

صدای چون غرش یک حیوان وحشی از داخل حمام بیرون آمد. «ههههههههه»

بطری‌ها، ظروف، برس‌ها و سشوارها بودند که به سوی دیوارها پرت می‌شدند و تکه‌تکه می‌شدند.

«تو حرام‌زاده‌ی (حیرینگ) لعنتی! من (حیرینگ) از تو متنفرم! دیگر هرگز نمی‌خواهم ریخت را ببینم! من (گومپ) روی زمین افتاده‌ام و از دست این گرم‌زدگی لعنتی، به خاطر کار روی هواپیمای کوفتی تو، تقریباً نیمه‌جان شده‌ام و تو می‌گذاری که من، همین‌طوری آن‌جا بیافتم و آن‌وقت می‌نشینی و کتاب می‌خوانی. داشتیم می‌مردم و تو اهمیتی نمی‌دهی؟ (دنگ) خیلی خوب، من هم به تو اهمیت نمی‌دهم ریچارد باخ کوفتی!! گم شو، گم شو از این‌جا بیرون و مرا تنها بگذار. تو خوک از خود راضی، خودخواه (دنگ).»

هرگز، هیچ‌کس در تمام زندگی، این‌طور با من حرف نزده بود. یا هرگز ندیده بودم کسی چنین رفتاری داشته باشد. داخل حمام داشت چیزها را می‌شکست!

منزجر و خشم‌گین، از کاروان بیرون زدم و به سوی می‌برز دویدم، که زیر نور خورشید قرار داشت. گرما کشنده بود و مورچه‌ها از داخل زمین، به بیرون هجوم

آورده بودند. اصلاً توجهی نکردم. چه اتفاقی برای او افتاده بود؟ برای خاطر او من زن کاملم را کنار گذاشته بودم! چه حماقتی کردم!

هنگامی که مرتب در سفر بودم، شفای من از جمعیت، ترسی بسیار ساده بود: بلافاصله دوری از جمعیت، و پرواز کردن و تنها شدن. آنقدر این کار برایم مؤثر بود که برای تر از آدمها هم از همین روش استفاده می‌کردم و به همان اندازه هم اثر داشت. هر کسی را که دوست نداشتم، می‌رفتم و از آن پس، نه کلمه‌ای از آنها حرف می‌زدم، نه فکری در موردشان می‌کردم.

**بیش‌تر اوقات این روش بسیار خوب عمل می‌کرد و مؤثر بود. ترک کردن و رفتن، درمانی مؤثر، برای هر کسی است که شما را ناراحت می‌کند. البته به جز هنگامی که یک در دو میلیارد شانس، کسی که شما را آزار می‌دهد، اتفاقاً معشوق و روح همراه شما باشد.**

احساس می‌کردم روی غلتک شکنجه بسته شده‌ام و کشیده می‌شوم. می‌خواستم فرار کنم، فرار، فرار. داخل هواپیما بپریم، موتور را روشن کنم و بدون بررسی هوا یا هیچ‌چیز دیگری، فقط از زمین بکنم و بروم. هر کجا شد.

موتور را روشن کن و برو، یک جا فرود بیا، هر جا، سوخت‌گیری کن، موتور را روشن کن، پرواز کن و برو!

هیچ‌کس حق ندارد سر من فریاد بکشد! یک بار سر من داد بکش و هرگز دوباره فرصتی به دست نمی‌آوری. چرا که من برای همیشه رفته‌ام. در را به هم می‌کوبم و می‌روم و همه‌چیز تمام می‌شود!

هنوز آنجا مانده بودم و انگشتانم روی دسته‌ی سوزان در هواپیما، بی‌حرکت مانده بود. این بار ذهنم اجازه‌ی فرار نمی‌داد. **باشد، باشد،** خوب، از دست من حسابی از عصبانی است. حق دارد عصبانی باشد. دوباره بدون فکر عمل کردم. تصمیم گرفتم برای فروکش کردن عصبانیت و آزرده‌گی‌ام، در بیابان قدم بزنم.

این یکی از آزمون‌های من است. با فرار نکردنم، ثابت خواهم کرد که دارم یاد می‌گیرم. ما واقعاً با هم مشکل جدی نداریم. او فقط کمی بیش‌تر از من... احساساتی است.

مدتی به قدم زدن ادامه دادم، تا این که به یاد آوردم بیش از اندازه زیر آفتاب بیابان راه رفتن، می‌تواند آدم را از بین ببرد. آیا او هم مدت زیادی در آفتاب بوده است؟ آیا از سوء نیت و کینه بود که از حال رفته بود، یا از گرما بود؟ عصبانیت و آزرده‌گی ناپدید شدند. لسلی از گرما از هوش رفته بود و من به او تهمت دروغ‌گویی زده بودم! ریچارد، چه‌طور می‌توانی این‌قدر احمق باشی؟ با عجله به سوی کاروان رفتم. سر راه گل صحرائی دیدم که شبیه گل‌هایی که تا به حال

دیده بودیم، نبود. به سرعت از ریشه بیرون آوردم و آن را در یکی از کاغذهای دفترچه‌ی یادداشت‌م پیچیدم.

وقتی وارد شدم، روی تخت دراز کشیده بود و هق‌هق می‌کرد.

به آرامی، در حالی که موهایش را نوازش می‌کردم، گفتم «متأسفم ووکی. بسیار متأسفم. من نمی‌دانستم...» جواب نداد.

«یک گل پیدا کردم... برایت از صحرا گل آورده‌ام. فکر می‌کنی به آب احتیاج داشته باشی؟» نشست. اشک‌هایش را پاک کرد و خیلی جدی نگاهی به گیاه انداخت.

«بله، آب می‌خواهد.»

رفتم و یک فنجان، برای این که گل را در آن بگذارم، به همراه یک لیوان آب آوردم.

بعد از دقیقه‌ای گفت «از گل متشکرم، و همین‌طور از معذرت‌خواهی. و ریچارد، سعی کن به یاد داشته باشی: هر کسی را که قصد داری در کنارش زندگی کنی، هرگز بی‌ارزش ندانی و از او قدردانی کنی!»

دیروقت بعد از ظهر جمعه، خوشحال، سر حال و دوست‌داشتنی، از پرواز برگشت. بیش‌تر از سه ساعت در آسمان مانده بود و بعد فرود آمده بود. نه به خاطر این که نمی‌توانست بیش‌تر از آن پرواز کند، بل که به این خاطر که خلبان دیگری به هواپیما احتیاج داشت. خوشحال و در عین حال گرسنه، مرا بوسید و برایم تعریف کرد که چه چیزهایی آموخته است.

در حالی که به او گوش می‌دادم، سالاد را در ظرف به هم می‌زدم و در دو بشقاب، قسمت می‌کردم.

گفتم «دوباره فرودت را تماشا کردم. گویی در برابر دوربین بودی. فرودت، چون فرود یک گنجشک، سبک بود.»

گفت «می‌دانم! آخرین رفتن و برگشت فرود را حسابی خراب کردم. حتی ممکن بود از باند خارج شوم و داخل خار و خاشاک بیابان بروم. اصلاً خوب قضاوت نکردی!»

اگرچه که می‌توانستم بگویم از فرودش بسیار هم راضی بود. وقتی مورد تحسین قرار می‌گرفت، اغلب موضوع را عوض می‌کرد تا اثر تعارف و تحسین را پنهان سازد و پذیرفتنش را ساده‌تر کند.

فکر کردم وقتش رسیده که به او بگویم.

«ووک، فکر می‌کنم می‌خواهم برای مدتی پرواز کنم.»

بی‌درنگ دانست که چه می‌خواهم بگویم. با ترس به من نگاه کرد. بلافاصله در آخرین لحظات، با گفتن جمله‌ای دوپهلوی، برایم راهی باقی گذاشت تا تصمیمم را تغییر دهم.

«الآن به خودت زحمت پرواز نده. جریان‌های صعودی هوای گرم، همه سرد هستند.»

به جای این که عقب‌نشینی کنم، ادامه دادم «منظورم پرواز با هواپیما نیست. منظورم رفتن است. بعد از مسابقه‌ی فردا چه‌طور است؟ من احتیاج دارم برای مدتی تنها باشم. تو هم همین‌طور. این‌طور نیست؟» چنگالش را زمین گذاشت و به پشتی کاناپه تکیه داد. «کجا می‌روی؟»

«مطمئن نیستم. مهم نیست. هر جا. فقط فکر می‌کنم احتیاج دارم برای یکی دو هفته تنها باشم.»

فکر کردم: لطفاً برایم آرزوی سلامتی کن. لطفاً بگو که متوجه‌ی، این که نیاز داری با خودت تنها باشی. شاید برگردی و برنامه‌ای برای تلویزیون لس‌آنجلس تدارک ببینی!

به من نگاه کرد. چهره‌اش سرشار از پرسش بود.

«به جز چند تا مشکل کوچک، ما بیش‌تر از همیشه با یکدیگر شاد بودیم. شادتر از همیشه. و تو حالا ناگهان می‌خواهی به جایی فرار کنی و تنها باشی؟ فقط همین است، یا احتیاج داری با یکی از همان زن‌هایت باشی و دوباره همه‌چیز را از اول شروع کنی؟»

«این منصفانه نیست لسلی! من قول دادم تغییر کنم و تغییراتی هم کرده‌ام. من قول دادم هیچ زن دیگری در زندگی‌ام نباشد، و واقعاً هیچ زن دیگری هم نیست. اگر امتحان ما کاری از پیش نمی‌برد، اگر می‌خواستم کس دیگری را ببینم، به تو می‌گفتم. تو می‌دانی که آن‌قدر بی‌رحم هستم که به تو بگویم.»

«بله، می‌دانم.»

هیچ حالتی در سطوح و سایه‌های دوست‌داشتنی چهره‌اش وجود نداشت... ذهنش داشت با سرعت نور، همه‌چیز را طبقه‌بندی می‌کرد. دلایل، پیشنهادها، نظرات، چاره‌ها. فکر کردم او باید این موضوع را دیر یا زود بپذیرد. نابودگر منفی و بدگمان من، آن افعی درون ذهنم، شک داشت که آزمایش ما بتواند بیش‌تر از دو هفته طول بکشد و ما تا فردا، شش ماه بود که در این کاروان، بدون یک روز جدایی، زندگی کرده بودیم. فکر کردم از زمان جدایی‌ام، هرگز بیش‌تر از شش روز با هیچ زنی نمانده بودم. حتی با این وجود، زمان دوری فرا رسیده بود.

«لسلی، خواهش می‌کنم. چه ایرادی دارد گاه‌گاهی، کمی از هم دور باشیم؟ این همان مشکل خشن و بی‌رحمی است که در ازدواج اتفاق می‌افتد...»

«اوه، خدایا، باز روی چهارپایه‌ی خطابه نشست. اگر مجبورم به این دلایل تکراری و خسته‌کننده‌ی تو که برای عاشق نبودن پیشنهاد می‌کنی...» دستش را بالا آورد تا جلوی مرا بگیرد....

«من می‌دانم که تو از واژه‌ی عشق متنفری. همان واژه‌ای که معنی‌اش، تکه‌پاره شده و تو صد بار تا به حال به من گفته‌ای که هرگز نمی‌خواهی آن را به کار ببری و من همین الان ام را به کار می‌برم!...»

دلایل تکراری و کسل‌کننده‌ای که تو برای بر جز عاشق آسمان و هواپیمایت نبودن داری. اگر مجبور باشم کنم، جیغ می‌کشم!»

آرام نشستم. سعی کردم خودم را جای او بگذارم و موفق نشدم. چه ایرادی دارد که برای یک تعطیلات، از همدیگر دور باشیم؟ چرا باید عقیده‌ی دور از دسترس یکدیگر بودن - فقط برای مدتی - برای او این‌قدر تهدیدکننده باشد؟

با لبخندی گفتم «جیغ کشیدن، یعنی بلند کردن صدايت.» در عین حال، می‌خواستم بگویم اگر من می‌توانم شادمانی را از قوانین مقدس خود بیرون بکشم و زیر و رو کنم، پس وقتی را که با هم می‌گذرانیم، می‌تواند خیلی هم وحشت‌ناک نباشد.

از لبخند زدن امتناع کرد. «تو و آن قوانین کوفتی‌ات! تا کی؟ اوه خدایا! تا کی می‌خواهی این چیزها را با خودت این‌طرف و آن‌طرف بکشانی؟»

گویبی قفلی از خشم در من گشوده شد. «اگر این قوانین درست نبودند، به تو زحمت نمی‌دادم. نمی‌توانی درک کنی؟ این مسائل برای من مهم است. قرار است با همه‌ی این چیزها زندگی کنم! و لطفاً جلوی من، مواظب حرف زدنت باش.»

«حالا هم به من یاد می‌دهی که چه‌طور حرف بزنم! هر چیز کوفتی که دوست داشته باشم، می‌گویم!»

«تو آزادی که بگویبی لسلی، اما من مجبور نیستم گوش کنم...»

«اوه، تو و آن غرور احمقانه‌ات!»

«اگر تنها یک چیز باشد که نتوانم تحملش کنم، بی‌احترامی است!»

«و اگر فقط یک چیز باشد که من نتوانم تحملش کنم، تنها ماندن و

رهاشدگی است!»

صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرده بود. گیسوانش، چون آبشاری رها بود. چون پرده‌ای زرین برای پنهان کردن غم و اندوهش.

گفتم «تنها ماندن؟ ووک، من نمی‌خواهم تو را تنها بگذارم! من فقط گفتم...»  
«چرا، می‌خواهی! و من نمی‌توانم تنها ماندن را تحمل کنم...» واژه‌ها در صدای هق‌هق، میان دستانش خفه شدند. در میان پرده‌ی زرین.

میز را حرکت دادم. کنارش روی کاناپه نشستم و بدن او را، که چون گلوله‌ای پر پیچ‌وتاب، اما سخت بود، به سوی خودم خم کردم. خودش را رها نکرد. هق‌هق گریه‌اش ادامه داشت. در آن لحظه، به دختر کوچولوی زمان‌های گذشته تبدیل شده بود. کسی که بعد از جدایی والدینش، فقط احساس رهاشدگی و تنها ماندگی می‌کرد. دوباره به آن‌ها پیوسته بود و عاشق هر دوی آن‌ها بود. اما زخم‌های زمان کودکی‌اش، هرگز شفا نیافته بودند.

لسلی برای به دست آوردن راهش، به آنچه که الان بود، به تنهایی جنگیده بود. به تنهایی زندگی کرده بود. همواره در این تنهایی شادمان بوده است و اکنون به خودش اجازه داده بود فکر کند - از آن‌جا که ما با یکدیگر ماه‌های شادمانه‌ای را گذرانده‌ایم - برای نخستین بار از آن بخش از عدم استقلالش، که به معنای تنهایی است، رها شده است. او دیوارهای خودش را داشت و من اکنون در میان این دیوارها بودم.

گفتم «من این‌جا هستم ووک. من این‌جا هستم.»

فکر کردم در مورد غرور من، درست می‌گوید. برای محفوظ ماندن در برابر اولین نشانه‌ی طوفان، آن‌قدر دور شده بودم که فراموش کرده بودم او تنها کسی است که در میانه‌ی جهنم است. قوی و باهوش بود. اما هنوز هراسان و وحشت‌زده بود.

در هالیوود، بیش‌تر از آنچه که بتوانم باور کنم، مرکز توجه بسیاری از افراد بود. روز بعد از مکالمه‌ی تلفنی نه ساعته‌ی تلفنی، او دوستانش، کارگزارانش، استودیوها، سیاست‌ها، همه را بدون خداحافظی، بدون توضیح، بدون دانستن این که زود برمی‌گردد یا هرگز برنمی‌گردد، رها کرده بود. با نگاهی به سوی غرب، می‌توانستم علامت سؤالی را که بعد از خودش، بر روی آسمان شهر بر جای گذاشته بود، ببینم:

### چه بر سر لسلی پربش آمد؟

حالا در مرکز بیابان قرار گرفته بود. به جای گریه‌ی عزیز و پیر او، که در آرامش مرد و همیشه مایه‌ی آرامش او بود، هیچ راحتی آرامش‌بخشی وجود نداشت. تنها مارهای زنگی، عقرب‌ها، خاک و شن و صخره‌ها. نزدیک‌ترین چیز به دنیای او،

خشونت ملایم پرواز بود. همه چیز را قمار می کرد. هالیوود را کنار گذاشته بود. در این سرزمین خشن و سخت، به من اعتماد کرده بود و برای محافظت از خودش، جز قدرت گرمایی که هر دوی ما را در هنگام شادمانی در بر گرفته بود، هیچ چیز دیگری نداشت.

صدای هق هق گریه اش آرام تر شده بود. اما هنوز هم در آغوش من، چون چوب بلوط، سفت و سخت بود.

نمی خواستم گریه کند. اما تقصیر خودش است! ما توافق کردیم که این یک آزمایش باشد و مدتی را با یکدیگر بگذرانیم. این که نتوانیم چند هفته ای را تنها بگذرانیم، جزء توافق ما نبود. وقتی که به من می چسبید و آزادی مرا برای رفتن به هر جایی که می خواستم و هر وقت که می خواستم رد می کرد، خودش برای رفتن من یک دلیل می شد. او که آن قدر باهوش بود، چرا نمی توانست این واقعیت ساده را درک کند؟ به محض این که ما زندان بان می شویم، زندانیان ما قصد فرار می کنند.

ناامید و خسته، گفت «اوه، ریچارد، می خواهم بودنمان با یکدیگر به نتیجه برسد. تو هم همین طور می خواهی؟»

«بله، من هم همین طور می خواهم.»

فکر کردم من هم همین طور. اگر تو اجازه دهی همان که هستم باشم. من هرگز بین تو و خواسته ات سد نمی شوم. چرا تو نمی توانی چنین چیزی به من بگویی؟

چرخید و دور از من، در آن طرف کاناپه، ساکت نشست. اشکی در کار نبود. اما عدم توافق بین ما، که چون دو جزیره ی جدا از یکدیگر بودیم، در هوا سنگینی می کرد. و بعد، چیز عجیبی اتفاق افتاد. می دانستم که این لحظه، قبلاً هم اتفاق افتاده بود. آسمان در غرب به رنگ خون درمی آمد و سایه ی پرهیبت و کج و معوج درختی در پشت پنجره نمودار شد. لسلی افسرده، زیر فشار انبوهی از تفاوت میان ما، همه ی این ها دقیقاً همین طور در زمانی متفاوت اتفاق افتاده بود. من خواسته بودم آنجا را ترک کنم و او با من بحث کرده بود و سپس سکوت شده بود. و بعد گفته بود می خواهی به نتیجه ای برسیم؟ و من گفته بودم بله، می خواهم، و بعد، درست اولین چیزی که قرار بود اتفاق بیافتد، این بود که او بگوید مطمئنی؟ قبلاً هم این جمله را گفته بود و حالا دوباره می خواست بگوید.

سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. «مطمئنی؟»

نفسم بند آمد.

پاسخم را لغت به لغت، می‌دانستم. جواب من این بوده است. «نه، اگر راستش را بخواهی، مطمئن نیستم...» و سپس همه چیز محور شد. واژه‌ها، غروب، خورشید، درخت، همه محو شدند. با چرخش زاویه‌ی دید به زمانی متفاوت، حالا تنها چیزی که باقی مانده بود، افسردگی بی‌انتها بود. چنان سنگین که به خاطر اشک‌هایی که از چشمانم روان بود، نمی‌توانستم چیز دیگری ببینم. به آرامی گفت «تو به‌تر شده‌ای. می‌دانم از آنچه که در ماه دسامبر بودی، خیلی تغییر کرده‌ای. بیش‌تر اوقات مهربانی. زندگی خوبی با هم داشته‌ایم. من آینده‌ای فوق‌العاده زیبا می‌بینم ریچارد! چرا می‌خواهی بگریزی؟ آیا تو آن آینده را می‌بینی و خواهانش نیستی؟ یا بعد از تمام این مدت، اصلاً آن را نمی‌بینی؟»

دیگر داخل کاروان تاریک شده بود. اما هیچ‌یک از ما برای روشن کردن چراغ‌ها تکان نخوردیم.

«لسلی، درست همین الان چیز دیگری دیدم. این صحنه قبلاً هم اتفاق افتاده است؟»

گفت «منظورت این است که این قبلاً اتفاق افتاده؟ شناینداری؟»

«بله، از کجا هر واژه‌ای را که می‌خواهم بگویم، می‌دانی؟ تو هم همین احساس را داری؟»

«نه.»

«من داشتم. من دقیقاً می‌دانستم چه می‌خواستی بگویی، و تو همان را گفتی.»

«بعد چه اتفاقی افتاد؟»

«نمی‌دانم، همه چیز محو شد. اما من به طرز وحشت‌ناکی غم‌گین و افسرده بودم.»

دستش را دراز کرد و شانه‌ی مرا لمس کرد. لبخند کم‌رنگ و بی‌رمقی در تاریکی بر لبانش نشست به بود که می‌گفت «حقیقت.»

«بگذار دنبالش کنم. ده دقیقه به من فرصت بده...»

اعتراضی نکرد. روی موکت دراز کشیدم. چشمانم را بستم. یک نفس عمیق.

بدن من کاملاً راحت و رهاست...

یک نفس عمیق دیگر.

ذهن من در آرامش کامل است...



یک نفس دیگر...

من روبه‌روی در ایستاده‌ام و در به سوی زمانی دیگر گشوده می‌شود...

کاروان، غروب خورشید. لسلی چرخ‌زد و در پوسته‌ی دفاعی خودش در سوی دیگر کاناپه‌نسیت. واقعی، درست مثل یک فیلم سه‌بعدی.

افسرده و خسته گفت: «اوه، ریچارد، می‌خواهم با یکدیگر بودنمان به نتیجه برسد. تو هم همین را می‌خواهی؟»

«بله، من هم همین را می‌خواهم.» فکر کردم همین را می‌خواهم، اگر تو اجازه بدهی آنچه که هستم، باشم. من هرگز بین تو و خواسته‌ات سد نمی‌شوم. چرا تو نمی‌توانی چنین چیزی به من بگویی؟»

چرخ‌زد و در آن سوی کاناپه‌ی کوچک، ساکت نشست. اشکی در کار نبود. اما عدم توافق بین ما، در فضا سنگینی می‌کرد. چه فاصله‌ای بین ما، که چون دو جزیره‌ی جدا از هم بودیم، وجود داشت.

«مطمئنی؟ آیا مطمئنی که می‌خواهی به نتیجه برسیم؟»

«نه! واقعیت را بخواهی، مطمئن نیستم. فکر نمی‌کنم بتوانم با این قیدوبندها بسازم. احساس می‌کنم در میان طوفانی از ریسمان گرفتار شده‌ام! از این طرف بروم، تو دوست نداری. از آن طرف بروم، تو بر سرم فریاد می‌شکی. ما بسیار با هم متفاوتیم. تو مرا می‌ترسانی. من واقعاً برای این آزمایش، تلاشی منصفانه انجام داده‌ام. اما اگر تو به من اجازه ندهی بروم و برای دو هفته تنها نباشم، مطمئن نیستم به رسیدن به نتیجه علاقه‌مند باشم. نمی‌توانم برای این کار آینده‌ای ببینم.»

نفس عمیقی کشید. حتی در تاریکی می‌توانستم ببینم که دیوارهای اطرافش بلندتر می‌شوند و این بار من خارج از آنها بودم.

«من هم نمی‌توانم آینده‌ای ببینم ریچارد. تو به من گفتی که خودخواهی و من گوش نکردم. ما سعی کردیم و به نتیجه نرسیدیم. همه چیز می‌بایست طبق خواست تو می‌بود. دقیقاً در مسیر تو. این‌طور نیست؟»

«متأسفانه همین‌طور است لسلی.» من دیگر تقریباً او را ووکی صدا می‌کردم و هنگامی که این کار را نکردم، دانستم که آخرین باری بود که این واژه را به کار برده بودم. می‌بایستی برای همیشه، آخرین بار باقی می‌ماند. «من بدون آزادی، نمی‌توانم به زندگی ادامه دهم.»

«لطفاً دیگر از آزادی‌ات صحبت نکن. بر چهارپایه‌ی خطابه نشست، دیگر بس است. من هرگز نمی‌بایستی به تو اجازه می‌دادم برای آزمونی دیگر، با من صحبت کنی. من تسلیم هستم. تو همانی هستی که هستی.»

سعی کردم کمی از سنگینی جو موقعیت پیش آمده، بکاهم.

«تو به تنهایی هواپیما را به پرواز درآوردی. دیگر هرگز از پرواز نخواهی ترسیدی.»

«درست است. برای کمکی که به من کردی، متشکرم.» ایستاد. چراغ‌ها را روشن کرد. به ساعتش نگاه کرد. «یک پرواز دیروقت، امشب برای لس‌آنجلس هست. این‌طور نیست؟ می‌توانی با ماشین مرا به فینیکس<sup>۱</sup> برسانی تا به هواپیما برسم؟»

«اگر میل تو این است، می‌توانیم خودمان با می‌پرز برگردیم.»

«نه، متشکرم. همان پرواز دیروقت به‌تر است.»

لباس‌هایش را در عرض ده دقیقه جمع‌وجور کرد و بست. همه‌چیز را به دو دسته‌ی بزرگ تبدیل کرد و داخل دو چمدان گذاشت و درش را بست. هیچ صحبتی بین ما رد و بدل نشد.

چمدان‌ها را داخل وانت گذاشتم و در شب بیابان، منتظرش ایستادم. ماه نو در پایی آسمان غرب می‌درخشید. ماه نو از کناره‌ی تاریکی لبخند می‌زد. او نوشته بود. حالا همان ماه بود. کمی بزرگ‌تر، اما بی‌نور و سوگوار.

نه ساعت مکالمه‌ی تلغنی‌مان را به خاطر آوردم. هنگامی که به سختی، با یکدیگر بودنمان را نجات داده بودیم. چه کار دارم می‌کنم؟ او عزیزترین، باهوش‌ترین، و زیباترین زنی است که در تمام عمرم دیده‌ام و من دارم او را به فرودگاه می‌برم!

اما قیدوبندها چی ریچارد؟ تا آنجا که توانستی سعی خودت را کرده‌ای.

احساس کردم دنیایی از شادمانی و شگفتی، آموختن و نشاطی را که با این زن داشتم، دارد می‌شکند و چون زورقی عظیم و نقره‌ای، زیر نور ماه تغییر می‌کند و سرشار می‌شود، لرزشی به خود می‌دهد. دوباره سرشار می‌شود و سپس محو و محو می‌شود.

گفت «نمی‌خواهی کاروان را قفل کنی؟» کاروان حالا دیگر جای من بود، نه او.

«مهم نیست.»

درش را بست و بدون قفل رها کرد.

گفت «من رانندگی کنم؟» هیچ‌وقت طرز رانندگی مرا نمی‌پسندید. برای او بسیار آشفته و توأم با حواس‌پرتی و بدون ملاحظه بود.

گفتم «مهم نیست. من پشت فرمان می‌نشینم. شاید خوب برانم.»

بدون یک کلمه حرف، چهل مایل را در تاریکی شب به سوی فرودگاه فینیکس رانیدم.

<sup>1</sup> Phoenix

با هم به سمت در ورودی حرکت کردیم.

گفت «زحمت نکش. خودم از این جا می‌توانم بروم. متشکرم. با هم دوست خواهیم ماند. باشه؟» «باشه.»

گفت «خداحافظ ریچارد، با احتیاط...»

می‌خواست بگوید «با احتیاط رانندگی کن.» حالا دیگر نه. حالا دیگر هر طور که بخواهم رانندگی می‌کنم.

«خداحافظ.»

«خداحافظ.»

خم شدم تا بیوسمشم. اما سرش را برگرداند. ذهنم به لکه‌ی خاکستری‌رنگ کندی بدل شده بود. داشتم عملی برگشت‌ناپذیر انجام می‌دادم. چون پریدن از در هواپیمایی که دو مایل با زمین فاصله داشت.

حالا در دست‌رس من بود. اگر می‌خواستم می‌توانستم بازویش را لمس کنم.

از من دور شد.

حالا خیلی دیر شده بود.

چون انسانی بالغ، این موضوع را در نظر گرفته بود. در موردش تصمیم گرفته و عمل کرده بود. اصلاً عاقلانه نبود که برگردد و تصمیمش را تغییر دهد. یک بار این کار را با من کرده بود و اشتباه کرده بود. انجام دوباره‌اش ارزش این را نداشت که حتی کلمه‌ای میان ما رد و بدل شود.

فکر کردم اما لسلی، من تو را و این ترک کردنت را خیلی خوب می‌شناسم! تو را بیش‌تر از هر کس دیگری در دنیا می‌شناسم و تو هم مرا می‌شناسی. تو به‌ترین دوست من در تمام زندگی‌ام بوده‌ای. چه‌طور می‌توانی بروی؟ نمی‌دانی که دوستت دارم؟ هرگز کسی را دوست نداشته‌ام و حالا عاشق تو هستم!

چرا توانایی گفتنش را نداشتی؟ هنوز داشت می‌رفت و به پشت سرش نگاه نمی‌کرد. به در ورودی رسید و سپس در آن سوی در ناپدید شد.

صدایی هم‌چون باد، بار دیگر در گوش‌هایم پیچید. صدایی چون چرخش ملخ هواپیما، که صبورانه آهسته می‌شد و منتظر من بود که سوار شوم و به زندگی‌ام پایان دهم.

زمانی طولانی در ورودی را تماشا کردم. ایستادم و تماشا کردم. گویی ممکن بود ناگهان از میان در، دوان دوان برگردد و بگوید ریچارد، هر دوی ما چه قدر احمقیم! چه کار ابلهانه‌ای داریم با یکدیگر می‌کنیم!

این کار را نکرد و من هم برای دوباره رسید به او، به سوی در ندویدم.

فکر کردم واقعیت این است که ما همگی در این سیاره تنها هستیم. هر کدام از ما، کاملاً تنهایییم و هر چه زودتر این حقیقت را بپذیریم، به نفعمان خواهد بود. بسیاری از مردم تنها زندگی می‌کنند. چه ازدواج کرده باشند و چه مجرد باشند. بدون هیچ یافتنی، همیشه در جست‌وجو بوده‌اند و عاقبت فراموش کرده‌اند اصلاً در جست‌وجوی چیزی بوده‌اند. این راه قبلاً راه من بوده است و دوباره هم خواهد بود. اما هرگز ریچارد، هرگز بار دیگر اجازه نده هیچ‌کس، به اندازه‌ای که او به تو نزدیک شده بود، به تو نزدیک شود.

بدون هیچ عجله‌ای از فرودگاه خارج شدم. سوار وانت شدم و بدون عجله، از ترمینال خارج شدم. یک DC8 به سمت غرب صعود می‌کرد. آیا او سوارش بود؟

یک بویینگ ۷۲۷ به دنبالش رفت، و بعد یکی دیگر. دماغه‌ی هواپیماها، همان‌طور که از زمین بلند می‌شدند، به سمت بالا متمایل می‌شد؛ بسیار بالا. چرخ‌ها بالا می‌آمد، درجه‌های بال‌ها بالا می‌آمد و به سمت مسیر می‌چرخید. در این لحظه، این آسمان من بود که او داشت در آن پرواز می‌کرد. چه‌طور می‌تواند مرا روی زمین تنها بگذارد؟ از ذهنت بیرونش کن. از ذهنت بیرونش کن. بعداً به این موضوع فکر کن.

روز بعد، برای رسیدن به زمان پرواز، ناچار بودم پشت هشت تا هواپیمای دیگر، در صف بمانم. وزنه‌های تعادل کامل در بال‌ها گذاشته بودم. بسته‌ی حاوی کمک‌های اولیه و غذا و غیره، در محفظه‌ی هواپیما بود. درجه‌ی بالای سرم علامت‌گذاری شده بود و دوربین‌های نقطه‌ی عطف، بازرسی شده بود.

چه قدر کاروان در تمام آن شب‌های بی‌خوابی خالی بوده است. هنوز هم چه قدر خالی است!

واقعیت دارد که رفته است؟ به نوعی نمی‌توانستم باور کنم...

در جای‌گاه صندلی خلبان نشستم. کنترل‌کننده‌های پرواز را بازرسی کردم و سرم را به علامت روبه‌راه بودن همه‌چیز، به خدمه‌ی بیرون، که حتی اسمشان را هم نمی‌دانستم، تکان دادم. پدال‌های سکان را تکان دادم. چپ، راست، چپ، برویم. هواپیمای یدک، برویم.

به هواپیمای حمل‌کننده‌ای که از سکوب پرتاب با حرکتی کندآهنگ پرتاب می‌شود شبیه بودم.

سر و صدا و غرش عظیمی از هواپیمای یدک‌کش، که در سر دیگر ریسمان، مرا با خود می‌کشید، برپا شده بود.

چند فوتی به جلو خزیدم، بعد سریع‌تر و سریع‌تر. سرعت، به هواپیماها، به سکان و به بالارونده‌ها قدرت می‌بخشید. و حالا به اندازه‌ی یک فوت از زمین بلند شده بودیم و منتظر بودیم. باند زیر چرخ‌های هواپیما به خاطر سرعت، محو

و تیره به نظر می‌رسید. در حالی که هواپیمای یدک‌کش، صعودش را به پایان رسانده بود و شروع به پرواز می‌کرد.

شب گذشته، با گفتن آنچه که باید می‌گفتم، اشتباه وحشت‌ناکی انجام داده بودم و اجازه داده بودم او برود. آیا خیلی دیر است که از او بخواهم برگردد؟

پنج دقیقه بعد، سر دیگر طناب یدک‌کش بالا رفت. یک شیرجه برای شل کردن چفت و قفل، و من اهرم را برای رهایی از بند یدک‌کش، کشیدم.

جریان هوای گرم خوبی نزدیک فرودگاه هست که با وجود هواپیماها، غلیظتر هم شده است. اولین هواپیمایی که صعود کرد، جریان بالارونده را پیدا کرد و بقیه‌ی ما، چون موش‌های قطبی، در چرخشی بزرگ به دنبال او حرکت کردیم. گله‌ای از هواپیماها که می‌چرخیدند و در جریان هوای گرم بالارونده، بالاتر و بالاتر می‌رفتند.

مراقب باش ریچارد، به دور و اطرافت نگاه کن! داری از دم هواپیما وارد جریان هوای گرم می‌شوی. در همان مسیر بچرخ و مثل بقیه وارد شو. یک برخورد در میانه‌ی آسمان، خیلی‌ها دوست دارند مرتب غرولند راه بیاندارند. همین برخورد می‌تواند تمام روزت را خراب کند.

بعد از این همه پروازی که انجام داده‌ام، هنوز هم عصبی هستم. هنوز هم وقتی در این منطقه‌ی کوچک هوایی، با این همه هواپیما به سمت آسمان اوج می‌گیرم، مثل یک اردک جهش می‌کنم.

چرخشی محکم و سریع. به مرکز جریان هوای گرم بچسب و این به‌ترین بالابرنده در مسیر صعود است. پانصد فوت در دقیقه، هفتصد، نهصد، به‌ترین جریان هوای گرم آریزونا نیست. اما برای اولین صعود روز، بد نیست.

اگر زنگ بزنم، به تلفن جواب خواهد داد و اگر جواب داد، چه به او بگویم؟

لسلی، بی‌اندازه متأسفم؟ بیا به همان‌جایی که با هم بودیم برگردیم؟

قبلاً این‌ها را گفته‌ام. قبلاً این جملات را به کار برده‌ام. متأسفم.

کنار من، در جریان هوای گرم، یک AS-W19 است که آینه‌ی هواپیمای من محسوب می‌شود. شماره‌ی مسابقه‌اش CZ، روی بال و دم‌کش با رنگ نوشته شده. زیر هواپیمای من، سه تا هواپیمای دیگر با همدیگر وارد جریان هوای گرم می‌شوند. بالای سرم دست‌کم دوازده تایی هستند. نگاه کردن به بالا چون نگاه کردن از دید گردبادی است که می‌تواند یک کارخانه‌ی هواپیماسازی را در هم بکوبد. رؤیایی چرخان از مجسمه‌های بی‌صدایی در حال پرواز.

آیا می‌خواستم لسلی را از آن‌جا دور کنم؟ آیا من چون قرص تنهایی و تنهاماندگی بودم که می‌دانستم او مرا نمی‌بلعد؟ آیا این رهایی و جدایی بزدلانه نبود؟ آیا برای روح‌های همراه، امکان داشت یکدیگر را ملاقات کنند و سپس برای همیشه از یکدیگر جدا شوند؟

خیلی با احتیاط و آهسته، در جریان هوای گرم از CZ سبقت گرفتم و بالا رفتم. و این نشانه‌ای بود برای آغاز یک پرواز خوب. اما خسته بودم. مسابقه‌ی ما شامل ۱۴۵ مایل صعود مثلث وار بر فراز ویرانی سوزان و خشمناک بیابان بود. روی زمین، همه چیز مرگبار به نظر می‌رسید. اما به اندازه‌ی کافی جریان هوای گرم وجود داشت که بتواند هواپیما را با بالاترین سرعت، تمام بعد از ظهر در هوا نگه دارد.

دقیق نگاه کن ریچارد، با دقت. درست بالای سر من، یک سری لی بل<sup>۱</sup> هست و بعد یک سی روس<sup>۲</sup>، و سپس یک شوایزر<sup>۳</sup> ۱-۲۵. می‌توانم از شوایزر و یا شاید هم از سی روس جلو بزنم. اما از لی بل نه. طولی نخواهد کشید که به نقطه‌ی اوج می‌رسیم. در جهت مسیر قرار می‌گیریم. آن قدرها هم دشوار نیست بعد چی؟ بقیه‌ی عمرم تنها باشم و با هواپیما مسابقه بدهم؟ چه‌طور می‌شود یک متخصص گوشه‌نشین و عزلت‌جو، همه‌ی عمرش از بودن با زنی که برای ملاقات با او آفریده شده است، بگریزد؟ لسلای! متأسفم.

بدون هیچ اختطاری، چراغی چشمک‌زن به قدرت نور خورشید، چون آتش در چشمانم تابید. گردش‌ی سریع از نور پخش شد و پرواز نور از روی سطح شیشه‌ی اتاقک خلبان با شرت به اطراف می‌چرخید. انفجاری از باد در صورتم بود. نوری به رنگ قرمز روشن. با فشار با کمر بند ایمنی به جلو پرتاب شدم. بعد محکم به روی صندلی فشرده شدم. نیروی جاذبه سعی داشت مرا بیرون بیاندازد و بعد سعی کرد مرا روی صندلی له کند. اتاقک خلبان، چون ترکشی در حال پرواز، می‌چرخید. زمان آهسته پیش می‌رفت. ریچارد! تو تصادف کرده‌ای و دیگر چیزی از هواپیمایت باقی نمانده است و اگر می‌خواهی زنده بمانی، باید از این‌جا بیرون ببری و بند چتر نجات را بمشی.

احساس می‌کردم قطعات هواپیما، با سرعت می‌چرخیدند، تکه‌پاره می‌شدند و چرخش سریع‌تر می‌شد. در غباری سرخ‌رنگ، آسمان و صخره‌ها و سپس دوباره آسمان، پدیدار می‌شدند و می‌چرخیدند. تکه‌های بال، چون ابری از هم گسیخته، پاره‌پاره و ناهمگون، در اطراف من می‌چرخیدند. آسمان، زمین، آسمان... به نظر می‌رسید نمی‌توانم دستم را برای رهایی از کمر بند ایمنی جلو بیاورم.

با تجربیاتی که داشته‌ای، اصلاً پیشرفتی نکرده‌ای. در ارزیابی موقعیت، بسیار کندی.

اوه، سلام رفیق! بیا دست بدهیم. آن‌ها خواهند گفت من به این تکه‌پاره سنجاق شده بودم. اما من سنجاق نشده‌ام. فقط این نیروی جاذبه است که این قدر سنگین است... نمی‌توانم...

<sup>1</sup> Libelle

<sup>2</sup> Cirrus

<sup>3</sup> Schweizer

گفتن نمی‌توانم، به جای نخواهم توانست.

**من خواهم... توانست بند کمر بند ایمنی را رها کنم.**

گوش کردن به ناظر، در آخرین لحظات، بسیار کنجکاو برای پایان دادن به زندگی.

**حالا درست شد!**

درست در همان لحظه که بند را رها کردم، اتاقک خلبان رفته بود. برای بند چتر نجات، چنگ انداختم. کشیدم. برای دیدم زمین، قبل از این که چتر نجات باز شود، چرخ می‌زد... خیلی دیر بود. ووک، متأسفم، خیلی...

**و سپس تاریکی.**

کف کاروان دراز کشیده بودم. چشمانم را چند بار در تاریکی باز و بسته کردم.

«لسلی...»

روی زمین دراز کشیده بودم؛ با نفس‌های عمیق، صورتم از اشک خیس. هنوز آنجا بود. روی کاناپه.

گفت «حالت خوب است؟ ووکی خوبی؟»

از روی زمین بلند شدم. چرخیدم و خودم را به سوی او کشاندم و تنگ در آغوشش گرفتم. گفتم «نمی‌خواهم تو را ترک کنم ووکی کوچولوی من. هرگز نمی‌خواهم تو را ترک کنم. من دوستت دارم.»

موجی خفیف در سیاهی شب از میان پیکرش گذشت. لحظه‌ای سکوت بود که چون ابدیت به نظر می‌رسید.

گفت «تو چی؟»

## سی و چهار

ساعت دو صبح، در حالی که اختلافات و جروبخت‌ها را فراموش کرده بودیم، در کنار یکدیگر نشسته بودیم و از هر دری سخن می‌گفتیم. حتی در مورد این که چه زندگی بی‌نقص و فوق‌العاده‌ای ممکن است برای ما وجود داشته باشد. من نفس عمیقی کشیدم.

گفتم «تعریف قدیمی مرا به یاد می‌آوری؟ این که روح همراه، کسی است که در همه‌ی مواقع نیازهای ما را برآورده کند؟»

«بله.»

«بنابراین فکر نمی‌کنم ما دو نفر، روح همراه باشیم.»

گفت «چرا نه؟»

گفتم «من نیازی به بحث و جدل ندارم. نیازی به جنگیدن ندارم.»

به نرمی گفتم «از کجا می‌دانی که این تنها راهی نیست که از طریق آن می‌توانی بعضی از درس‌ها را فرا بگیری؟ اگر برای فراگیری نیازی به دعوا و جنگیدن نداشتی، این همه مشکل به وجود نمی‌آوردی! موقعیت‌هایی هست که من تو را درک نمی‌کنم، تا وقتی که عصبانی می‌شوی...»

و همچنین، زمانی هست که تو متوجه منظور من نمی‌شوی، تا وقتی که جیغ می‌کشم. آیا این یک قانون است که ما نمی‌توانیم بدون حرف‌های شیرین و بوسه، چیزی را بیاموزیم؟»

چند بار چشمک زدم و از جا پریدم. «من فکر می‌کردم روح همراه بودن، قرار است در هر لحظه کامل و به‌ترین بودن باشد. بنابراین روح‌های همراه، چه‌طور می‌توانند بجنگند و دعوا کنند؟ ووکی می‌خواهی بگویی که این یعنی کامل بودن؟ می‌گویی حتی هنگامی که با یکدیگر داد و بیداد می‌کنیم، زندگی جادویی است؟ و این بگو مگو است که درک و فهم متقابلی را که پیش از آن هرگز وجود نداشته است، عینیت می‌بخشد؟»

در آن تاریکی طلایی رنگ گفتم «آه... زندگی با یک فیلسوف...»



## سی و پنج

روز بعد، برای رسیدن به پرواز مجبور بودم پشت بیست و سه تا هواپیمای دیگر در صف بایستم. دومین هواپیما از انتهای صف بودم. وزنه‌های تعادل کامل را در بال‌ها گذاشته بودم، بسته‌ی نجات در محفظه‌ی هواپیما بود، دریچه‌ی بالای سرم علامت‌گذاری شده بود و دوربین‌ها نقطه‌ی عطف بازیابی شده بودند. لسلی نقشه‌ها و کدها رادیویی را در دست من گذاشت، مرا بوسید، و برایم آرزوی موفقیت کرد و دریچه را به سمت پایین هل داد. آن را داخل قفل کردم. در جای‌گاه صندلی خلبان نشستم. کنترل‌کننده‌های پرواز را بازرسی کردم. سرم را به علامت روبه‌راه بودن همه‌چیز تکان دادم. برای او بوسه‌ای فرستادم و پدال‌های سکان را در کنار یکدیگر تکان دادم. بروی، هواپیمای یدک‌کش، برویم.

هر پرتاب، با پرتاب دیگر متفاوت است. اما همه، چون حمل‌کننده‌ی هواپیما هستند که از سکوی پرتاب، با حرکتی کندآهنگ، پرتاب می‌شوند. سروصدا و غرشی عظیم از هواپیمای یدک‌کش، که در سر دیگر ریسمان مرا با خود می‌کشید، برپا شده بود. چند فوتی آهسته به جلو خزیدیم. بعد سریع‌تر و سریع‌تر. سرعت، به هواپیماها، سکان و بالابرنده، قدرت می‌بخشید. و حالا به اندازه‌ی یک فوت از زمین بلند شده بودیم و ما در انتظار بودیم، در حالی که هواپیمای یدک‌کش از زمین کنده می‌شد و شروع به پرواز می‌کرد.

لسلی آن روز صبح، شیطان شده بود. در لحظاتی که اصلاً انتظارش را نداشتیم، با بخشندگی تمام، مرا با آب یخ خنک می‌کرد. خوشحال بود و من نیز. چه اشتباه وحشت‌ناکی می‌توانست باشد اگر برای رفتن او پافشاری کرده بودم! ده دقیقه بعد، سر دیگر طناب بالا رفت. یک شیرجه برای شل کردن چفت و قفل، و من اهمرم را برای رهایی از بند یدک‌کش کشیدم.

جریان هوای گرم خویی نزدیک فرودگاه هست که با وجود هواپیماها، غلیظ‌تر هم شده است. در گرمای داخل اتاقک خلبان، به خود لرزیدم. گردبادی از هواپیماها بود. اما من تقریباً جزء آخرین هواپیماها بودم و نمی‌توانستم همه‌ی روز را منتظر جریان هوای بالارونده شوم. سرحال، پرشور و شوق، و با دقت، فرمان را گرفته بودیم. فکر کردم کرافت را نگاه کن، مواظب باش!

چرخشی محکم و سریع، مرکز جریان هوا را چسبیدم، که به‌ترین بالابرنده در مسیر صعود است. پانصد فوت در دقیقه، هفتصد فوت. اطرافت را نگاه کن.

گردنم را با سرعت به چپ و راست می‌گرداندم، نگاه می‌کردم، و می‌شمردم. گردنم حساسی دردناک شده بود. یک شوآیزر خودش را زیر هواپیما من لغزاند و چرخ سختی خورد.

راست می‌گویند. من مشکل درست می‌کنم. موقعیت‌های سختی داشته‌ایم. اما آیا همه این‌طور نیستند؟ دوران‌خوای خوش باشکوه هستند. آن‌ها فقط...  
**مواظب باش!**

هواپیمای سی‌روس، بالای سرم چرخشی با شیبی تند انجام داد و سوی فوت به سوی من پایین آمد. بالش چون تیغه‌ای گول‌آسا هوای بالای سر مرا می‌شکافت. فرمان را با جلو فشار دادم. فاصله گرفتم و در همان لحظه، خود را از مسیر هواپیمای پایینی، کنار کشیدم.

در حالی که نفسم بند آمده بود، گفتم «اگر قراره این‌طوری پرواز کنی، خیلی خوب، من هم بهت راه می‌دهم!»

دوباره به سمت گردباد چرخیدم و به مرکز نیم مایل استوانه‌ی هواپیماهای در حال صعود نگاه کردم. فکر کردم تعداد خلبان‌هایی که موفق می‌شوند چنین چیزی را ببینند، زیاد نیست.

لحظه‌ای دیگر نگاه کردم. حرکتی بسیار غیرمعمول آن بالا دیدم. یک هواپیمای هوا دریا داشت به سرعت می‌چرخید. درست در مرکز هواپیماهای دیگر، دیدم و نتوانستم باور کنم...

چه کار احمقانه و خطرناکی. چرخش! در میان این همه هواپیما! نیم‌نگاهی به سوی خورشید انداختم. هواپیما برای ورزش و تفریح نمی‌چرخید. می‌چرخید، چون یکی از بال‌هایش را از دست داده بود.

نگاه کن! یک هواپیما نبودند که می‌چرخیدند؛ دو تا بودند! دو تا هواپیما خارج از کنترل می‌چرخیدند و مستقیم به سوی هواپیمای من می‌آمدند.

فرمان را قاپ زدم و به سمت چپ کشیدم. سکان چپ را تا ته فشار دادم و با سرعت از مسیر آن‌ها دور شدم. پایین‌تر از بال راست من، دو تا هواپیما شکسته، در هم می‌پیچیدند و می‌چرخیدند. در پس آن‌ها، ابری از قطعات شکسته، چون برگ‌های پاییزی که تنبلانه می‌چرخیدند و فرو می‌افتادند، در پرواز بودند. رادیو، که برای لحظاتی کاملاً ساکت بود، فریاد زد: «تصادف، تصادف هوایی! با چتر بیر بیرون! با چتر بیر بیرون!»

فکر کردم چه فایده‌ای دارد که با رادیو بگویند با چتر بیر بیرون، وقتی هواپیمایت دارد تکه‌تکه می‌شود. ایده‌ی پریدن با چتر نجات، اولین فکری نیست که به سرعت به ذهن آدم می‌آید؟ یکی از قطعات هواپیما، که از میان ابر پایین

می‌آمد، مردی بود که چرخان پایین می‌آمد. مدتی طولانی سقوط کرد. سپس جریانی از چتر نایلونی، پشت سر او در باد رها شد. زنده بود و بند چتر نجات را کشیده بود. آفرین رفیق!

چتر باز شد و بدون صدا، به سوی صخره‌ها رانده شد.

رادیو گفت «دو تا چتر نجات هست. Contest Ground. دو تا چتر نجات هست! سه مایل به سمت شمال پایین بروید. یک جیب آن‌جا می‌بینید؟»

نمی‌توانستم آن یکی چتر را ببینم. اما آن یکی که در معرض دید بود، خلبان به زمین رسید و چترش در هم پیچیده شد.

هنوز تکه‌هایی از هواپیما نابود شده، پایین می‌آمدند. قسمتی که هنوز یک بال به آن وصل بود، با حرکتی فرفره‌مانند و کندآهنگ، می‌چرخید و می‌چرخید و می‌چرخید.

هرگز تصادفی هوایی ندیده بودم. از فاصله‌ی دور، بسیار آرام و بی‌صدا می‌نمود. می‌توانست نوع جدیدی از ورزش باد باشد، که خلبانی خسته و بی‌حوصله، آن را اختراع کرده بود. جز تکه‌های هواپیما، که با جوش و خروش پایین می‌آمدند، هیچ خلبانی چنین ورزشی را که هواپیماها را برای تفریح به تکه‌پاره‌هایی تبدیل کند، اختراع نخواهد کرد.

رادیو خش‌خش کرد. «هیچ‌کس خلبان‌ها را در دیدرس دارد؟»

«مثبت، هر دو را در دیدرس دارم.»

«چه‌طور هستند؟ سالمند؟»

«آره، به نظر می‌رسد هر دو روبه‌راه باشند. هر دو روی زمینند و دست تکان می‌دهند.»

«خدا را شکر!»

«خیلی خوب پسرها. بگذارید بینم این‌جا چه خبر است. هواپیماهای زیادی در این محوطه‌ی کوچک داریم...»

فکر کردم در این مسابقه، چهار تا خلبان زن داریم. زن بودن، این بالا پرواز کردن و بعد به نام پسرها خوانده شدن، چه احساسی دارد؟

ناگهان در آن گرما یخ زدم. من این را **دیروز دیده بودم!** احتمال چنین اتفاقی... تنها تصادف هوایی که دیده بودم، درست بعد از روزی اتفاق افتاده بود که کف کاروان دراز کشیده بودم و پیشاپیش تماشا کرده بودم!

نه، تماشا نکرده بودم. خود من بودم که هواپیمایی با بالم برخورد کرده بود! ممکن بود من باشم. آن پایین در صحرا، که به اندازه‌ی آن دو تای دیگر که الان

سوار جیب می‌شوند و داستان‌های هیجان‌انگیز برای تعریف دارند، خوش‌شانس نباشم.

اگر لسلی شب گذشته مرا ترک کرده بود و من جای آرام و خونسرد بودن، امروز خسته و غم‌گین بودم، ممکن بود من به جای آن دو خلبان باشم.

در جهت مسیر چرخیدم. آسمان به طرزی غریب، رنگ بیابان داشت. از هنگام تصادف، هواپیما مسابقه به شکل گروهی در کنار هم نمانده بود، مگر این که سردسته‌ها کمک می‌کردند. دماغه رو به پایین، مسابقه‌دهنده‌ی ساکت من در سکوت، و با آخرین سرعت، به سمت لبه‌ی کوه‌ها شتافت. صخره‌ها در نزدیکی زیر پای ما. در جریان هوای پرم‌جدیدی قرار گرفتیم و با شیب تند، به سمت جریان هوای گرم بالارونده، پیچ خوردیم.

فکر کردم، تصویر دیروز من، آیا همان بود که مرا نجات داد؟

به دلیلی، اکنون تحت حفاظت بودم.

آیا با انتخاب عاشق بودن، زندگی را به جای مرگ برگزیده بودم؟

## سی و شش

روی ماسه‌ها، در مسیر عبور جیپ‌ها، چمبره زده بود و آماده بود تا به وانتی که با سرعت ده مایل در ساعت، ناگهان پیدایش شده بود، ضربه بزند. وانت را نگه داشتم و دستم را به سوی میکروفون CB<sup>۱</sup> دراز کردم.

«سلام ووک، صدای مرا می‌شنوی؟»

لحظه‌ای سکوت، و بعد او از رادیوی کاروان جواب داد.

«بله، چرا ایستادی؟»

«یک مار جاده را بسته. می‌توانی کتاب مربوط به مارها را بیاوری؟ ظاهرش را برایت توصیف می‌کنم.»

«یک لحظه صبر کن عزیزم.»

وانت را به سمت جلو خلاص کردم و برگشتم تا در کنار حیوان قرار بگیرم. در حالی که اخم کرده بود، زبان سیاهش را مرتب در هوا می‌چرخاند. وقتی موتور را روشن کردم، با صدای فش‌فشی خشک، دمش را که چون جفجغه‌ای صدا می‌داد، به شکلی غیر مشخص در هوا تکان داد: یعنی دارم به تو اخطار می‌کنم...

چه مار شجاعی! اگر من چنین شجاعتی داشتم، با مشت‌های گره کرده جلوی تانکی با ارتفاع سه و پهنای شش بلوک می‌ایستادم و اخم‌آلود می‌گفتم جلو نیا، دارم به تو اخطار می‌کنم...

صدایش از میان رادیو پیچید: «کتاب مارها را پیدا کردم. مراقب باش. داخل ماشین بمان و در را باز نکن. باشه؟»

مار گفت آره، به حرف او گوش بده و مراقب باش. این‌جا بیابان من است. تو گرد و خاک راه بیانداز، من هم وانتت را می‌کشم. نمی‌خواهم چنین کاری بکنم. اما اگر مجبورم کنی، چاره‌ی دیگری ندارم. با چشمان زردش، بدون این که مژه بزند، به من نگاه می‌کرد. دوباره زبانش را در هوا چرخاند.

لسلی نتوانست جلوی کنجکاویش را بگیرد. «دارم می‌آیم بیرون، ببینمش.»

<sup>1</sup> Citizen Band Radio: رادیوی مخصوص شهروندان آمریکایی، برای ارتباطات شخصی و تجاری در مسافت کوتاه، میان ایستگاه‌های ثابت و در حال حرکت.

«نه، به‌تر است همان‌جا که هستی، بمانی. ممکن است یک لانه پر از این‌ها، این دور و برها در ماسه‌ها باشند. باشه؟»

سکوت.

«لسلی؟»

سکوت.

در آینده بغل دیدمش که از کاروان قدم بیرون گذاشت و به سمت من آمد. فکر کردم یکی از مسائلی که در روابط مترقی میان زن و مرد، هرگز از آن سر در نمی‌آوری، اطاعت است.

به مار گفتم: «بخشید، الان برمی‌گردیم.»

دنده عقب گرفتم و کنار لسلی توقف کردم. از طرف راست، در حالی که کتاب‌ها را در دست داشت، سوار شد. راهنمایی در زمینه‌ی خزندگان و دوزیستان آمریکای شمالی و سلسله‌ای از راهنمایی‌های کلپ طبیعت‌شناسان - صحرای جنوب غربی.

«مار کجاست؟»

گفتم «منتظر ماست. حالا از تو می‌خواهم داخل ماشین بمانی. نمی‌خواهم یک‌دفعه از ماشین ببری بیرون. می‌شنوی چه می‌گویم؟»

«اگر تو نپری، من هم نمی‌پریم.» ماجراجویی در فضا موج می‌زد.

مار تکان نخورد. وقتی دوباره وانت در کنارش ایستاد، از زبانش صدای فش‌فشی درآورد.

دوباره برگشتید؟ خوب، یک اینچ هم از جایی که قبلاً بودید، جلوتر نیاید.

لسلی از جلوی من خم شد تا ببیند. شاد و سر حال گفت «سلام!»

سلام مار کوچولو! امروز چه‌طوری؟»

هیچ جوابی نیامد. وقتی که یک زنگی بیابانی، سمی، موزی، و خشن هستی و صدایی زیبا، شیرین، و دخترانه از تو می‌پرسد «امروز چه‌طوری؟» چه می‌گویی؟ نمی‌دانی چه می‌گویی. پلک‌هایت را به هم می‌زنی. اما هیچ‌چیز نمی‌گویی.

لسلی سر جایش نشست و کتاب اول را باز کرد. «چه رنگی است؟ می‌گویی؟» گفتم «باشه، سبز ماسه‌ای رنگ، زیتونی کم‌رنگ، خاکی، اشکال بیضی مانند سیاه در پایین گردن، که در داخل تیره‌تر می‌شوند و رو به بیرون روشن‌تر، سر پهن و مثلث‌گونه و صاف، دماغ کوتاه.»

چند صفحه را ورق زد و گفت «خدای من، چند تا درست و حسابی با این مشخصات این‌جا هستند! بزرگی‌اش چه قدر است؟»

گفتم «مار کوچکی نیست. اگر بدنش را کاملاً باز کند... چهار فوت، شاید.»  
 «می‌شود گفت نشانه‌های بیضی شکل به صورت نامشخصی از سمت گردن به طرف دم، به نوارهایی شبیه صلیب تبدیل می‌شوند؟»  
 «شاید نه، نوارهای سیاه و سفید در اطراف دم. نوارهای کوچک سیاه، نوار بزرگ سفید.»

مار از چمبره‌اش درآمد و به سمت گیاهان جاده حرکت کرد. پدال گاز را فشار دادم و موتور را به صدا درآوردم و مار بی‌درنگ، به درون چمبره‌اش پرید. چشمانش می‌درخشیدند و دمش را به سرعت تکان می‌داد.

من به تو اخطار دادم و شوخی هم نمی‌کردم! اگر یک وانت مرده می‌خواهی، کاری برای من ندارد! عقب بایست و حرکت نکن. یا این که...

لسلی پرسید «فلس‌های بدنش در بیست‌وپنج ردیف هستند؟ اوه، حلقه‌های سیاه و سفید در اطراف دم! این یکی را بین: نواری روشن پشت چشم، که بالای زاویه‌ی دهان، به سمت عقب پخش می‌شوند.»

مار گفت این نوار روشن را پشت چشم نمی‌بینی؟ چه چیز دیگری باید به تو بگویم؟ فقط دست‌هایت را جایی بگذار که بتوانم بینم، و آرام برو عقب....

گفتم «درست گفتی! خودش. اسمش چیه؟»

خواند: «مار زنگی موجاو<sup>۱</sup>، کروئالوس اسکوتلاتوس<sup>۲</sup>. عکسش را می‌بینی؟»  
 مار داخل عکس، لبخند نمی‌زد. راهنمای طبیعت‌شناسان را باز کرد و ورق زد.  
 «دکتر لو<sup>۳</sup> می‌گوید موجاو زهری "منحصر به فرد" دارد که با عناصر زهرهایی که روی سیستم عصبی اثر می‌گذارند، همراه است. برای آن، هیچ پادزهر مشخصی به دست دنیا آمده. نیش موجاو، به صورت بالقوه، بسیار جدی‌تر از نوع مار دایموندبک<sup>۴</sup> غربی است. گونه‌ای از مار، که معمولاً با موجاو اشتباه گرفته می‌شود.»

سکوت. هیچ دایموندبک غربی این نزدیکی‌ها نیست. در شناخت این کار، امکان اشتباه نیست.

به همدیگر نگاه کردیم. من و لسلی.

<sup>1</sup> Mojave

<sup>2</sup> Crotalus Scutellatus

<sup>3</sup> Lowe

<sup>4</sup> Dimondback

گفت «شاید بهتر باشد داخل وانت بمانیم.»

«هیچ احساس پر قدرتی که مرا مشتاق کند از این جا بیرون بروم، ندارم. اگر این چیزی است که تو را نگران کرده.»

موجاو، دوباره پرغرور و خشمگین، فش فش کرد. آره، نمی‌خواهد هیچ کاری بکنی. سریع...

لسلی دوباره دزدانه نگاهی انداخت. «چه کار دارد می‌کند؟»

«دارد به من می‌گوید نمی‌خواهد کاری بکنم، سریع.»

بعد از چند لحظه، از چمبره‌اش درآمد. در حالی که به چشم‌های ما نگاه می‌کرد و برای هر کلکی از طرف ما آماده بود. کلکی در کار نبود.

فکر کردم اگر مرا نیش بزند، می‌میرم؟ البته که نه، می‌توانستم دوباره حفاظت‌های فراروانی را به کار اندازم. در ذهنم سم را به آب، یا نوشابه‌ی گیاهی تبدیل کنم و قدرت را از سیستم باور دنیا - که می‌گوید سم مارها کشنده است - سلب کنم.

فکر کردم می‌توانستم این کار را انجام دهم. اما اصلاً احتیاجی نیست که همین الان خودم را آزمایش کنم.

در حالی که مار را ستایش می‌کردیم، به تماشایش نشستیم.

نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم: بله، همان احساس احمقانه، کسالت‌آور، و قابل پیش‌بینی، به سراغم آمده. بکشش! اگر به داخل وانت بیاید و همه را نیش بزند چی؟ بهتر است همین الان بیلچه را بردارم و محکن توی سرش بکوبم و قبل از این که این اتفاق بیافتد، خوردش کنم. این کشنده‌ترین مار صحراست. اسلحه را بردار و قبل از این که لسلی را بکشد، منفجرش کن!

اوه، ریچار، چه قدر ناامیدکننده است که قسمتی از تو، تا این اندازه زشت و بی‌رحمانه فکر کند. کشتن! چه وقت به سطحی از آگاهی دست می‌یابی که این قدر تأسف‌انگیز نباشد؟ اشتباهاً خودم را متهم می‌کنم! فکر کشتن، پیشنهادی اتفاقی، سفیهانه، ناشی از نادانی و ترس بود. من به خاطر پیشنهاد که مسؤل نیستم. فقط برای عمل و انتخاب نهایی مسؤل‌م. انتخاب نهایی من، بها دادن به این مار است. او توصیف زندگی است. درست به همان اندازه درست یا غلط، که این موجود دو پای، دست به اسلحه، راننده‌ی وانت نیمه‌وحشی، خودش را مخلوقی با قابلیت آموختن می‌داند. در آن لحظه آماده بودم بیلچه را به سمت هر کسی که جرأت کند به مار زنگی موجاو شجاع ما حمله کند، بچرخانم.



لسلی گفت: «بگذار کمی موسیقی برایش پخش کنیم.» و پیچ رادیو را چرخاند و ایستگاه موسیقی کلاسیک را پیدا کرد که داشت راچمانینوفسکی<sup>۱</sup> پخش می‌کرد و صدایش را تا آنجا که جا داشت، بلند کرد.

توضیح داد: «**مارها نمی‌توانند خیلی خوب بشنوند.**» بعد از مدتی، مار زنگی، با شادمانی خودش را رها کرد. از چمبره‌اش، فقط یک حلقه روی زمین مانده بود. چند دقیقه‌ی بعد، یک بار دیگر نیشش را به ما نشان داد. آفرین! امتحانتان را گذرانید. تبریک می‌گویم. موسیقی خیلی بلند بود.

«دارد می‌رود ووک! می‌بینی؟»

خداحافظ.

و بعد خانم مار، به نرمی موجی زد و در میان گیاهان صحرائی ناپدید شد.

لسلی گفت: «خداحافظ» و دستش را تقریباً غم‌گنانه برای مار تکان داد.

تیمز را رها کردم. با وانت به سمت کاروان برگشتم تا مسافر عزیزم را با کتاب‌های مربوط به مارها، پیاده کنم.

گفتم «چه فکر می‌کنی؟ آیا هر چه را که مار گفته بود، در تصور آوردیم؟ فکر کن می‌توانست یک روح سرگردان باشد که برای ساعتی به شکل ماری درآمد تا دریابد بر روی ترسمان چه قدر کنترل داریم، او را می‌کشیم یا نه؟ فرشته‌ای در لباس مار، این‌جا در میان جاده برای امتحان کردن ما؟»

لسلی گفت «نمی‌خواهم بگویم نه. اما برای این که دیگر این اتفاق نیافتد، از حالا به بعد، وقتی از کاروان بیرون می‌آییم، کمی بیش‌تر سروصدا می‌کنیم که مارها را شگفت‌زده نکنیم. باشد؟»

---

<sup>1</sup> Rachmaninovsque

## سی وهفت

فکرت را تغییر بده تا دنیای پیرامونت تغییر کند. تابستان آریزونا کمی گرم‌تر از آن بود که بتوانیم تحملش کنیم. زمان آن رسیده بود که تغییر مکان دهیم. جایی به سمت شمال به‌تر بود. کمی خنک‌تر؟ نوادا چه‌طور است؟ کاروان و هواپیما را برداریم و برویم نوادا؟ مطمئناً به اندازه‌ی کافی خنک بود. هوای بیرون به جای ۱۱۵ درجه‌ی فارنهایت، ۱۱۰ درجه‌ی فارنهایت بود و به جای کوه‌های کوچک در افق، کوه‌های بلندتری داشت.

ژنراتور کاروان خراب شد... بعد از سه روز مداوم پرسه زدن و مشکل‌گشایی، دوباره به کار افتاد. به محض این که ژنراتور روبه‌راه شد، پمپ‌های آب خراب شد. خوش‌بختانه دورنمای زندگی بودن آب در میان یک میلیون آکر<sup>۱</sup> ماسه و استخوان‌های گاو، به ما کمک کرد تا پمپ‌ها را با چاقوی جیبی و مقوا، دوباره بسازیم.

در حالی که از شصت مایل رانندگی برای آوردن آب و نامه‌های پستی برگشته بودیم، در آشپزخانه ایستاد و نامه‌ای را که از لس‌آنجلس آمده بود، بلند خواند. زندگی در آن بیابان برهوت، احساسات ما را تغییر داده بود. شهر آن‌قدر غیرواقعی وسعت پیدا کرده بود که مشکل می‌شد بودنش، و این که مردم هنوز در شهرها زندگی می‌کنند را تصور کرد. نامه این موضوع را دوباره به ما یادآوری کرد.

«ریچارد عزیزم! متأسفم از این که باید به اطلاعات برسانم شرکت IRS پیشنهاد تو را رد کرده و مبلغ یک میلیون دلار را یک‌جا درخواست کرده است. همان‌طور که می‌دانی، این شرکت بر روی همه‌ی دارایی تو حق مالکیت دارد و حق قانونی آنهاست که هر زمان مایل باشند، آن را طلب کنند. من پیشنهاد می‌کنم در زودترین زمان ممکن، ملاقاتی داشته باشیم. ارادت‌مند، جان مارکوآرت.»

گفتم «چرا پیشنهاد را رد کرده‌اند؟ من پیشنهاد کردم که تمام مبلغ را به آنها بپردازم!»

لسلی گفت «حتماً سوءتفاهمی پیش آمده. به‌تر است ببینیم چه بوده است.»

<sup>1</sup> واحد اندازه‌گیری زمین، برابر با ۴۰۴۷ متر مربع.

با ماشین، به سوی پمپ بنزین حرکت کردیم و از تلفن عمومی، برای ساعت نه فردا صبح، قرار ملاقاتی گذاشتیم. چند تکه لباس داخل می‌پرز انداختیم. با حداکثر سرعت حرکت کردیم و غروب آفتاب، در لس‌آنجلس فرود آمدیم.

فردا صبح، مارکوآرت گفت «مشکل پیشنهاد تو نیست. مشکل این‌جاست که تو مشهوری.»

«چی؟ مشکل چیست؟»

«باور کردنش برایت دشوار است. خود من هم تا به حال چنین چیزی شنیده‌ام. سیاست شرکت IRS، به شکلی است که پیشنهاد توافق و مصالحه را از افراد مشهور نمی‌پذیرد!»

«چی... باعث شده آن‌ها فکر کنند من مشهورم؟»

صندلی‌اش را چرخاند. «آن را هم پرسیدم. مسؤل آن‌جا به من گفت که به راهروی بیرون دفترش رفته، به صورت اتفاقی از مردم پرسیده که در مورد ریچارد باخ چیزی شنیده‌اند؟ بیش‌تر آن‌ها شنیده بودند.»

سکوت مطلق در اتاق بود. آنچه را شنیده بودم، نمی‌توانستم باور کنم.

عاقبت لسلی گفت «بگذارید یک بار دیگر مرور کنیم. شرکت IRS پیشنهاد ریچارد را نخواهد پذیرفت. برای این که تعدادی از مردم در یک راهرو، او را می‌شناسند و در مورد او شنیده‌اند. شما کاملاً جدی می‌گویید؟»

وکیل، ناامید از تغییر آنچه که پیش آمده بود، دستانش را از هم گشود. «آن‌ها پرداخت تمام پول را یک‌جا می‌پذیرند. آن‌ها مبلغ قسط‌بندی‌شده را برای یک فرد مشهور نمی‌پذیرند.»

لسلی گفت «اگر او یک تاجر بود، پیشنهادش را می‌پذیرفتند. اما از آنجایی که او ریچارد باخ است، پیشنهاد او را نمی‌پذیرند؟»

گفت «درست است.»

«اما این تبعیض است.»

«می‌توانید این موضوع را به دادگاه ارجاع کنید. احتمالاً برنده هم می‌شوید. اما ده سال طول می‌کشد.»

گفتم «نه بابا! رئیس این شرکت کیست؟ باید کسی آن‌جا باشد که...»

«کسی که در حال حاضر موضوع شما را در دست دارد، رئیس است. او

کسی است که قانون مشهوریت را نوشته است.»

من به لسلی نگاه کردم.

به مارکوآرت گفت «الآن چه کار می‌توانیم بکنیم؟ ریچارد همه‌ی این پول را برای پرداخت به آنها ندارد. ما تقریباً هر چه را داشته‌ایم تا اولین قسط را تهیه کنیم.»

«ریچارد امروز می‌تواند چکی به مبلغ نیمی از کل مبلغ را به آنها بدهد. اگر البته بدون تصاحب کردن بقیه‌ی چیزهای باقی‌مانده، آن را بپذیرند. من فکر می‌کنم اگر این افراد قرار است بیایند و همه‌ی کارهایش را از روی میز جارو کنند و ببرند، نه می‌تواند کار فیلم را ادامه دهد، نه نوشته‌هایش را...»  
رنجش و خشم، فکر دیگری را به ذهنم آورد.

گفتم «یک کارگزار دیگر. مطمئناً راه دیگری هست که از طریق آن بتوان این مورد را به کارگزار دیگری انتقال داد.»

ورقه‌های روی میز را به هم زد. «بگذارید ببینم. تا حالا هفت کارگزار داشته‌ای: بولگ، پاروسیت، گوون، سی‌دیست، بلوتزوک، فردکوآت، و بیتس. هیچ‌کدام از آنها نمی‌خواهند مسؤلیت بپذیرند. هیچ‌کدام نمی‌خواهند با این مورد سروکله بزنند.»

صبر لسلی سر آمد. «دیوانه شده‌ای؟ آنها پول نمی‌خواهند؟ آنها متوجه نیستند که این مرد سعی می‌کند پول آنها را پردازد، نمی‌خواهد فرار کند یا از هر یک دلاری که بدهکار است، سی سنتش را پردازد؟ او سعی دارد همه‌ی پول آنها را پرداخت کند! این‌ها دیگر چه جور احمق‌های لعنتی و ابله‌ی هستند؟» داشت فریاد می‌کشید و از شدت خشم، اشک در چشمانش حلقه زده بود.

مارکوآرت چنان آرام بود که گویی این لحظات را بارها و بارها در صحنه بازی کرده است.

«لسلی، لسلی! لسلی! گوش کن. مهم این است که متوجه شوی کارمندان IRS از ترس‌ترین، بی‌رحم‌ترین، و کینه‌توزترین افرادی هستند که تا به حال در پس نام دولت پنهان شده‌اند. من می‌دانم. من سه سال آنجا کار کرده‌ام. هر وکیل مالیاتی جوان، نخست برای دولت کار می‌کند تا پیامورد دشمن کیست. اگر برای IRS کار نکنید، نمی‌توانید روی قانون مالیات به خوبی کار کنید. نمی‌توانید باور کنید که با چه چیز سر و کار دارید.»

همین‌طور ادامه می‌داد و من احساس می‌کردم هر لحظه، رنگ‌پریده‌تر می‌شوم.

«اگر شرکت IRS فکر کند قصد داری کشور را ترک کنی، به نامه‌ها پاسخ نمی‌دهد، جواب ارتباطات تلفنی را نمی‌دهد، و ماه‌ها نمی‌توانیم با آنها ارتباط

برقرار کنیم. هیچ‌کس در آن‌جا نمی‌خواهد برای موضوعی مثل این، و با این مبلغ، مسؤولیت بپذیرد. یک اشتباه کافی است که مطبوعات، آن‌ها را به باد انتقاد بگیرند. "شما پیرزن‌های از کار افتاده را از آلودگی‌هایشان بیرون می‌کشید، اما می‌گذارید که ریچارد باخ، با اقساط زمان‌بندی شده، آزاد بچرخد!"»

«پس چرا همین الآن هر چه را که دارم، تصرف نمی‌کنند؟»

«آن هم می‌تواند یک اشتباه باشد. "ریچارد باخ پیشنهاد کرده بود که مبلغ را به صورت کامل بپردازد. اگر شما اجازه می‌دادید! اما شما همه‌ی دارایی او را که به اندازه‌ی نصف سهم شما بود، تصرف کردید...» نمی‌بینید؟ تصمیم نگرفت، به‌تر از تصمیم اشتباه گرفتن نیست؟»

گفت «برای همین است که این‌قدر کارگزار داشته‌ایم. هر کارگزار جدید، کار را به حال خودش رها می‌کند. به این امید که به کس دیگری واگذار شود یا یک کارگزار سربه‌راه و جدید، وارد ماجرا شود، پیش از آن‌که آن‌ها ناچار شوند موضوع را در دست بگیرند و با آن سروکله بزنند.»

لسلی گفت: «اما یقیناً اگر بخواهیم دست آخرش را بگیریم، مدیر بخش، اگر به سراغ او برویم...»

مارکوآرت سرش را تکان داد. «من سابقاً با او کار می‌کردم. اولین کاری که کردم، با او تماس گرفتم. عاقبت به او دسترسی پیدا کردم. می‌گوید هیچ استثنایی وجود ندارد. شما مجبورید طبق مقررات، منظم و در نوبت پیش بروید. می‌گوید ما مجبوریم با کارگزار منصوب سروکار داشته باشیم و بعد با کارگزار بعدی و بعد با نفر بعد.»

لسلی به موضوع، شطرنج‌وار حمله کرد. «آن‌ها پیشنهاد او را نمی‌پذیرند، او هم نمی‌تواند یک میلیون دلار را یک‌جا بپردازد. اگر آن‌ها همه‌چیز را مصادره کنند، او نمی‌تواند کار کند. اگر در مورد موضوع تصمیم نگیرند، باز هم نمی‌تواند کار کند. چرا که ممکن است فردا همه‌چیز را مصادره کنند و کار او هم در این میان از بین رفته است. اگر او نتواند کار کند، نمی‌تواند پولی به دست بیاورد تا باقی پول آن‌ها را بپردازد. اگر این‌طور پیش برود... تا حالا هم این برزخ یک سال طول کشیده! قرار است همین‌طور تا پایان دنیا ادامه پیدا کند؟»

وکیل برای نخستین بار در طول این ملاقات، خوشحال به نظر می‌رسید. «به طریقی، زمان با ریچارد باخ همراه اس. اگر این مورد، بدون هیچ نتیجه‌ای سه سال طول بکشد، او می‌تواند با ورشکستگی، برای فسخ مبلغ بدهی، واجد شرایط باشد.»

احساس می‌کردم مشغول چای خوردن با آدمی دیوانه هستم. «اما اگر من ورشکسته شوم، آنها به پولشان نمی‌رسند! این را نمی‌دانند؟»

«البته که می‌دانند. اما من فکر می‌کنم آنها می‌خواهند منتظر زمانش بماند. فکر می‌کنم آنها می‌خواهند تو ورشکسته شوی.»

گفتم «چرا؟ این‌ها دیگر چه جور دیوانه‌هایی هستند... یک میلیون دلار گیرشان می‌آید اگر بگذارند من افساطم را پردازم.»

غم‌گینانه به من نگاه کرد. «مرتب فراموش می‌کنی ریچارد. اگر تو ورشکسته شوی، این تصمیم IRS نخواهد بود. مجبور نیست مسئولیت بپذیرد. هیچ‌کسی مورد انتقاد قرار نمی‌گیرد. بدهی به صورت قانونی بازپرداخت خواهد شد. تا آن موقع هم خیلی بد نیست. اگر آنها هیچ تصمیمی در مورد موضوع تو نگیرند. آزادی که پول خرج کنی. چرا یک تور دور دنیا نمی‌گیری تا در بهترین هتل‌ها اقامت کنی و هر از گاهی از پاریس، رم، یا توکیو، به من تلفن کنی؟»

لسلی گفت «سه سال، ورشکستگی؟» به من نگاه کرد. احساس تأسف برای هر دویمان، در چشمانش موج می‌زد. و بعد، مصمم گفت: «نه! چنین اتفاقی نخواهد افتاد! ما خودمان روبه‌راهش می‌کنیم!»

چشمانش می‌درخشید. «مشهور بودن یا نبودن، دست بالا را می‌گیریم و یک پیشنهاد دیگر را امتحان می‌کنیم. آن‌قدر خوب خواهد بود که نمی‌تواند ردش کنند. به خاطر خدا، کسی را پیدا کن که جرأت پذیرفتنش را داشته باشد!»

مارکوآرت نفس عمیقی کشید. یعنی موضوع پیشنهادها نیست. اما سعی خودم را می‌کنم.

یک حسابدار انتخاب شد و همچنین، چند وکیل دیگر برای مشاوره. ارقام روی صفحه‌ی ماشین‌حساب می‌آمد. ورق‌ها روی میز چیده شده بود. طرح‌هایی بود که پیشنهاد می‌شد و بعد کنار گذاشته می‌شد و قرار ملاقات‌های جدیدی برای فردا گذاشته می‌شد و ما در جست‌وجوی پیشنهادی بودیم که کمترین حد خطرپذیری را داشته باشد، به طوری که دولت نتواند آن را رد کند.

همان‌طور که کار می‌کردند، از پنجره به آسمان نگاه می‌کردم. مثل خلبان یک هواپیمای ناقص و معیوب، مطمئن بودم که تصادف می‌کنم. اما ترسی نداشتم. باید همه‌ی این مسائل را پشت سر بگذاریم. باید دوباره شروع کنیم. چه احساس رهایی خواهد بود، وقتی که همه‌ی این کارها انجام شود.

بعد از این که ملاقات به زمان دیگری موکول شد و ما سوار بر آسانسور به سوی پارکینگ می‌رفتیم، لسلی گفت «مار زنگی موجاو یادت هست؟»

گفتم «معلومه. هیچ پادزهر شناخته شده‌ای هم برای سمش وجود نداشت. البته که یادم هست. عجب مار شجاعی بود.»

«باعث می‌شود دریابی بعد از روزها سعی در سروکله زدن با تنبل‌های شرکت IRS، چه قدر خوب است که در بیابان بنشینم و با یک مار زنگی واقعی، صادق و روراست، سروکله بزنی!»

از نفس افتاده و خسته، به نوادا برگشتیم. عاقبت به بیابان برگشتیم تا کاروان غارت شده را بیابیم. در چهارتاق باز، قفسه‌های کتاب و کتوهای کاملاً خالی، هر چه که در این خانه‌ی کوچک چهارچرخ داشتیم، رفته بود.

## سی‌وهشت

لسلی از تعجب خشکش زده بود.

وارد شد و به دنبال وسایل آشنایی گشت که با آنها زندگی کرده بودیم؛ یاران همراه و عزیز او. گویی که با این کار، آنها ناگهان سر جایشان حاضر می‌شدند. کتاب‌ها، لباس‌ها، قاشق‌های چوبی آشپزخانه که برای او مفهوم خانه بود، حتی مو خشک‌کن‌هایش را، همه‌چیز را برده بودند.

به آرامی گفتم «اشکالی ندارد ووک. فقط چند تکه چیز است که گم کرده‌ایم تا وقتی که شرکت IRS تصمیمش را نگرفته است، پول برای خرج کردن به اندازه‌ی کافی هست. یک سفر کوتاه به شهر می‌کنیم و همه را دوباره می‌خریم.»

نمی‌شنید چه می‌گویم. به کشورهای خالی نگاه می‌کرد. «ریچارد، حتی گلوله‌ی نخ‌هایی را هم که درست کرده بودیم، برده‌اند...»

نامیدانه می‌کوشیدم خوشحالش کنم. «و ما فکر می‌کردیم در دنیا، تنها کسانی هستیم که گلوله‌ی نخ داریم! فکر کن چه قدر خوشحال بودیم وقتی درستشان می‌کردیم... یک گلوله‌ی کامل از نخ را برده‌اند و قاشق‌های چوبی سوخته! و بشقاب‌هایی که داخلشان چیپس بود!»

گفت «داخل بشقاب‌هایمان چیپس نبود. آن بشقاب‌ها را با همدیگر خریدیم. یادت نیست؟»

«خوب، حالا بشقاب‌های دیگری می‌خریم. چه‌طور است این بار چند تکه ظرف سفالی نارنجی و زرد قشنگ بخریم که فنجان‌های بزرگ‌تر از قبلی‌ها باشد؟ می‌توانیم کلی کتاب بخریم، و همچنین به لباس‌های جدیدی احتیاج داریم...»

«این وسایل نیست ریچی. این مفهوم وسایل هستند که اهمیت دارند. اصلاً ناراحت نیستی از این که غریبه‌ها وارد خانه‌ی ما شده‌اند و معنی زندگی ما را برده‌اند؟»

گفتم «وقتی ناراحتان می‌کند که اجازه بدهیم این کار را بکند. الان کار زیادی در این مورد نمی‌توانیم انجام دهیم. اتفاقی است که افتاده، و به زودی به خوبی فراموشش می‌کنیم و از آن می‌گذریم. اگر ناراحتی من به حل این موضوع کمک می‌کند، من ناراحت هستم. تنها چیزی که به این موضوع کمک خواهد کرد، این است که از ذهنمان خارجش کنیم و برویم و وسایل جدید بخریم و بین خودمان و



امروز، فاصله بیاندازیم. خوب، اگر همه‌ی کاروان را برده بودند چی؟ ما هستیم که اهمیت داریم. مگر نه؟ با همدیگر بودن در یک بیابان و خوشحال بودن، به‌تر از جدا بودن از همدیگر و داشتن یک عالم بشقاب و گلوله‌ی نخ است!»

اشک‌هایش سرازیر شد و گفت: «اوه، راست می‌گویی. اما من فکر می‌کنم تغییر کرده‌ام. سابقاً می‌گفتم اگر کسی به زور وارد خانه‌ی من شود، می‌تواند هر چه را که بخواهد بدزدد. من هرگز آن فرصت را نخواهم داشت که برای محافظت از خودم، با مال و اموالم به کسی صدمه بزنم. اما این‌طوری است دیگر. تا به حال سه بار از من دزدی شده و امروز هم همه‌چیزمان را برده‌اند و همین الان تصمیم گرفتم که دیگر هرچی قرار بود از من بدزدند، دزدیده‌اند. اگر قرار است در این بیابان برهوت زندگی کنیم، اصلاً منصفانه نیست که تو تنهایی از همه‌چیز محافظت کنی. می‌خواهم من هم به سهم خودم کاری کرده باشم. می‌خواهم یک اسلحه بخرم!»

دو روز بعد، در زندگی او ترس کم‌تری وجود داشت. ناگهان او، که اصلاً نمی‌توانست سایه‌ی اسلحه را تحمل کند، حالا به راحتی گلوله داخلش پرمی‌کرد. ساعت‌ها با جدیت و پشتکار تمرین کرد. چنان صدایی در بیابان می‌پیچید که گویی آخرین نبرد ال‌آلمین<sup>۱</sup> دوباره از سر گرفته شده است. من قوطی‌های حلبی را داخل گیاهان صحرایی می‌انداختم و او از پنج تا، یکی از آن‌ها را با تفنگ مگنوم ۳۵۷ می‌زد. بعد سه تا از پنج تا، بعد چهار تا از پنج تا.

در حالی که مشغول پرم کردن تفنگ وینچستر بود، یک ردیف از پوکه‌ها را روی زمین، برای هدف قرار دادم. بعد عقب ایستادم و در حالی که او هدف می‌گرفت و ماشه را فشار می‌داد، تماشا می‌کردم. حالا دیگر آتش تفنگ، به ندرت باعث کم شدن میزان دید او می‌شد. هدف‌ها یکی بعد از دیگری ناپدید می‌شدند. از چپ به راست، با صدای انفجاری تیز و بلند، و گرده‌های درخشانی از سرب و ماسه بود که به اطراف می‌پاشید.

درک آن که بعد از آن دزدی چه اتفاقی برای او افتاده است، برایم دشوار بود.

گفتم «منظورت این است که اگر کسی وارد کاروان شود، تو او را...»

«اگر کسی به زود، به هر جایی که من هستم وارد شود، پشیمان خواهد شد! اگر نمی‌خواهند هدف قرار بگیرند، دزدی از ما اشتباه‌ترین کاری است که می‌توانند انجام دهند!»

<sup>۱</sup> El Alamein: شهری در شمال مصر، نزدیک دریای مدیترانه. در نبردی سرنوشت‌ساز در طول جنگ جهانی دوم، نیروهای انگلیسی سرباز آلمانی را در این محل، در سال ۱۹۴۲ شکست دادند.

به حالت چهره‌ی من خندید. «آن‌طور به من نگاه نکن! تو هم همین را می‌گویی. خودت هم می‌دانی که می‌گویی.»

«من این را نمی‌گویم! من طور دیگری می‌گویم.»

«تو چه‌طور می‌گویی؟»

«من می‌گویم کسی ممکن نیست بمیرد. "تو نخواهی کشت." یک فرمان نیست. یک پیمان است؛ تو نمی‌توانستی دست به کشتن بزنی. حتی اگر سعی تو این باشد. چرا که زندگی تباهی‌ناپذیر است. اما تو در باور مرگ آزادی، اگر بر این امر اصرار می‌ورزی.»

گفتم «اگر سعی ما در دستبرد زدن به خانه‌ی کسی باشد که با یک تفنگ پر در انتظار ماست، قصدمان این است که به آن شخص بگوییم نا از باور زندگی که از اعتقادات و باورهای این سیاره است، خسته شده‌ایم و از او می‌خواهیم به ما لطفی کرده و با مرحمت، یک گلوله برای دفاع از خودش، آگاهی ما را از این سطح، به سطح متفاوتی تغییر دهد. من این‌طور می‌گویم. درست نیست. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟» خندید و در محفظه‌ی تفنگش، یک خشاب دید گذاشت.

«من نمی‌دانم کدام یک از ما خونسردتر است ریچارد، تو یا من.»

بعد نفسش را نگه داشت، نشانه گرفت و ماشه را چکاند. در میان آن صحرا، یک پوکه‌ی دیگر هم با سروصدا ناپدید شد. بعد از دزدی، خرابی ژنراتور، آب، یخچال، لوله‌ی گاز داخل فر که باعث پر شدن کاروان از گاز قابل انفجار شده بود، یک گردباد شن بر سرمان خراب شد.

گردبادهای شن، در صحرا مرتب اتفاق می‌افتند. تابستان‌ها همیشه در اطراف صحرا می‌چرخند و یک تپه‌ی شنی درست می‌کنند و طرف دیگر خار و خاشاک جمع می‌کنند و آن‌ها را هزارها فوت به سوی آسمان می‌فرستند... هر جا بخواهند می‌روند و هر چه بخواهند می‌کنند.

بعد از درست کردن ژنراتور، لسللی تازه جمع‌وجور مردن کاروان را تمام کرده بود. جاروبرقی را کنار گذاشت و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت.

«ووکی، بیا نگاه کن. یک گردباد شنی بزرگ.»

از زیر آب‌گرم‌کن، که خراب شده بود و آب را گرم نمی‌کرد، بیرون آمدم. «خدای من، این یکی از آن بزرگ‌هاست.»

«لطفاً دوربین را بده دست من. می‌خواهم عکس بگیرم.»

گفتم «دوربین دزدیده شده. متأسفم.»

«همان دوربین کوچک، روی آخرین طبقه، زود، قبل از این که گردباد از دیدرس خارج شود!»

دوربین را دستش دادم و او عکس را از میان پنجره‌ی کاروان گرفت.

«دارد بزرگ‌تر می‌شود!»

گفتم «بزرگ‌تر نمی‌شود. به نظر بزرگ‌تر می‌آید، چون دارد نزدیک‌تر می‌شود.»

«یعنی به ما هم صدمه‌ای می‌زند؟»

«لسلی، شانس این که این گردباد شن، که برای گشت‌وگذار صحرایی به وسعت نوادا را در پیش رو دارد، شانس این که این گردباد به این کاروان کوچک که وسط ناکجاآباد قرار گرفته برخورد کند، چندین صدهزار به یک...»

سپس ناگهان دنیا لرزید. خورشید سیاه شد. میخ‌های سایبان، با شدت از زمین کنده شد و با صدای انفجاری محکم، به سقف کوبیده شد. در با فشار باز شد. پنجره‌ها زوزه کشیدند. شن چون گردی کثیف که از انفجار مین ایجاد می‌شود، همه‌جا پخش بود و چون موجی در کاروان به هوا برخاسته بود. پرده‌ها داشتند از جا کنده می‌شدند و کاروان به شدت تکان می‌خورد. گویی آماده‌ی پرواز بود. آشنا بود. چون یک تصادف هوایی، به دلیل نبودن دید کافی.

سپس نور خورشید دوباره چشمک زد. صدای زوزه متوقف شد. سایبان، چون توده‌ای پاره‌پوره و به هم ریخته، در کنار کاروان به زمین افتاد.

در حالی که نفس نفس می‌زدم، گفتم «که شانس... که شانس برخورد با ما... دو به یک است!»

لسلی اصلاً خوشش نیامد. «من همین الان جمع‌وجور و گردگیری این‌جا را تمام کردم!» اگر می‌توانست دستانش را دور گردن گردباد بیاندازد، به خاطر ریخت‌وپاش، یک درس حسابی به او می‌داد.

گردباد فقط ده ثانیه در کاروان صبر کرده بود و با این وجود، چهل پوند خاک تمام پنجره‌ها و درها را پر کرده بود. چنان گرد و خاک و شنی در این مساحت کوچک جمع شده بود که می‌توانستیم روی زمین آشپزخانه، سبزمینی بکاریم!

با ناامیدی گفت «ووکی، هیچ‌وقت احساس کردی که اصلاً قرار نیست ما این‌جا زندگی کنیم؟ این که وقتش رسیده از این‌جا برویم؟»

بدنم را از پیچ‌وتابی که به آن داده بودم، رها کردم. قلبم از توافقی گرم و صمیمانه لبریز شد.

«من هم درست همین الان می‌خواستم از تو همین را ببرسم. واقعاً از زندگی داخل این جعبه‌ی کوچک روی چهار چرخ خسته شده‌ام! بیش‌تر از یک

سال شده است؟ نمی‌شود تمامش کنیم؟ نمی‌توانیم یک خانه‌ی واقعی پیدا کنیم؟ جایی که از پلاستیک ساخته نشده باشد؟»

با تعجب به من نگاه کرد. «چه می‌شنوم؟ ریچارد باخ در مورد سر و سامان گرفتن در یک مکان دائمی صحبت می‌کند؟»

«بله.»

کمی از شن‌های انباشته شده روی صندلی را پاک کرد و به آرامی نشست. گفت «نه، نمی‌خواهم به یک خانه، و بعد سر و سامان دادن به آن دل بیندم و بعد در میانه‌ی کار تو تصمیم‌گیری که بی‌قرار شده‌ای و تمام این امتحانات، کاری از پیش نبرده است.»

اگر تو هنوز متقاعد نشده‌ای که ممکن است باز کسالت و یکنواختی، دیر یا زود، به سراغ ما بیاید، هنوز برای خانه داشتن آمادگی نداریم. این‌طور نیست؟»

راجع به آن فکر می‌کردم. «نمی‌دانم.»

لسلی فکر می‌کرد ما افق‌های درونی و مرزهایی برای فکرهایمان یافته‌ایم! او می‌دانست ما در مسیر کشف شادمانی‌هایی قرار گرفته‌ایم که هیچ‌کدام از ما، به تنهایی نمی‌توانست به آنها برسد. آیا درست می‌گفت، یا صرفاً فقط امیدوار بود؟

بیش‌تر از یک سال بود که با هم زندگی می‌کردیم. آیا من هنوز هم تسلیم ترس‌های قدیمی‌ام بوده‌ام؟ آیا من هواپیمایم را فروختم و به جست‌وجوی روحی همراه برآمدم تا پیامون چه‌گونه باید بترسم؟ آیا من از بودن با او هیچ تغییری نکرده بودم؟ هیچ‌چیز نیاموخته بودم؟ بدون حرکت نشسته بود و در افکار خویش غرق بود.

روزهایی را که در فلوریدا بودم، به خاطر آوردم. هنگامی که به زندگی نگاه کرده بودم و همه‌چیز را در روخانه، مرده یافته بودم. آن همه پول، هواپیما، و آن همه زن، هیچ پیشرفتی برای من نداشتند. اما حالا تقریباً آن‌قدر پول در اختیارم نیست و طولی نخواهد کشید که همین مقدار را هم نخواهم داشت. زندگی من چون قایق مسابقه، در حال چرخیدن و تغییر است. چه قدر با او تغییر یافته و رشد کرده بودم. همیشه تنهایی یکدیگر را در زمان آموختن و شادمانی پر کرده بودیم و زندگی‌های ما چون ابرهای آسمان تابستان، با یکدیگر رشد کرده و کمال یافته بود. از زن و مردی که قایقشان را بر روی اقیانوس‌ها می‌رانند، پرسید که آیا کسل و خسته هستند؟ زمان را چه‌گونه می‌گذرانند؟ آنها لبخند می‌زنند. برای آنچه باید انجام دهیم، در تمام سال، هرگز وقت کافی به دست نمی‌آوریم!

ما هم همین‌طور. شادمان و خوشحال بوده‌ایم. گاهی اوقات آن‌قدر خندیده‌ایم که روی پا بند نمی‌شدیم. گاه‌گاهی هراس و ترس در دل‌های ما جای گرفته بود. مهربان، مستأصل، خوشنود، همیشه در حال جست‌وجو، گرم و صمیمی بوده‌ایم. اما حتی یک ثانیه هم خسته و کسل نبوده‌ایم. چه داستانی خواهد شد! چند زن و مرد در طول این رودخانه پیش رفته‌اند و با همان کلیشه‌ی قدیمی و با همان خطرهای عذاب‌آور که ما را تهدید کرده، به دردسر افتاده‌اند! با خودم فکر کردم اگر این ایده آن‌قدر جالب باشد، به زحمتش می‌ارزد که ماشین‌تحریر را دوباره راه بیندازم. چه‌قدر ریچارد سال‌های گذشته می‌خواست بداند. چه اتفاقی می‌افتد هنگامی که برای جست‌وجوی روح همراهی که وجود ندارد، عازم می‌شویم و او را می‌یابیم؟

بعد از چند لحظه گفتم «نمی‌دانم درست نیست ووک. می‌دانم.

می‌خواهم خانه‌ای داشته باشیم که بتوانیم در آن‌جا، در سکوت و آرامش، به تنهایی، با یکدیگر، برای زمانی طولانی، زندگی کنیم.»

یک بار دیگر به سوی من چرخید. «آیا داری از عهد و پیمان صحبت می‌کنی؟»

«بله.»

صندلی‌اش را ترک کرد و کنار من، بر روی شنی که زمین را پوشانده بود، نشست و به نرمی مرا بوسید.

بعد از زمانی طولانی گفت «هیچ جای به‌خصوصی را در ذهن داری؟»

سرم را تکان دادم. «اگر تو با من مخالف نباشی، ووک، امیدوارم بتوانیم جایی را بیابیم که آب بیش‌تر و شن کم‌تری داشته باشد.»

## سی‌ونه

سه ماه تمام، در سیلاب کاتالوگ‌های ایالات مختلف، نقشه‌ها و روزنامه‌های حومه‌ی شهر، دست و پا زدیم. هفته‌ها پرواز کردیم و از آن بالا و از داخل می‌پرز، برای نقطه‌ی مناسبی برای زندگی، همه‌جا را زیر نظر گرفتیم. شهرهایی با نام‌های چون "خانه‌ی شیرین" و "کمپ شادمانی" و رودودندرون<sup>۱</sup> پیدا کردیم. اما روزی آمد که عاقبت کاروانی که از پنجره‌هایش، چیزی جز خار و خاشاک صحرایی، صخره‌ها و قشری تفدیده از صحرا دیده نمی‌شد، حالا با مرتع‌هایی که با گل‌های بهاری پولک‌دوزی شده بود و با جنگل‌های سرسبز و پرنشیب و رودخانه‌ای پر از آب سرشار بود.

دره‌ی کوچک اپل‌گیت<sup>۲</sup>، اورگان<sup>۳</sup>. از فراز تپه‌ی خودمان می‌توانستیم تا بیست مایل اطراف را تماشا کنیم و به ندرت خانه‌ای در دیدرس ما بود. خانه‌هایی بودند. اما پنهان در میان درختان و پستی و بلندی‌ها. ما این‌جا احساس می‌کردیم که تنهایییم. در این سکوت مقدس. در این‌جا خانه‌مان را می‌ساختیم.

اول خانه‌ای کوچک، اتاقی با یک اتاق زیرشیروانی. البته تا هنگامی که مذاکرات شرکت IRS ادامه پیدا می‌کرد. سپس هنگامی که مشکل حل می‌شد، خانه‌ی دائمی‌مان را در کنار اتاقک می‌ساختیم و اتاق کوچک را خانه‌ی مهمان نام‌گذاری می‌کردیم.

شرکت IRS غرولند می‌کرد و سعی در رفع ابهام از پیشنهاد جدید من داشت، در حالی که ماه‌ها به سال‌ها تبدیل می‌شدند. درست چون تصمیمی که یک بچه ممکن بود بگیرد، هیچ‌چیز انکار نمی‌شد. من احساس یک توریست در کشوری خارجی را داشتم. چه قدر نسبت به پول احساس ناآشنایی می‌کردم. باید صورت‌حسابی را می‌پرداختم. نمی‌دانستم چه‌طور باید پردازم. بنابراین، هرچه را داشتم در دست می‌گرفتم و از شرکت IRS می‌خواستم هر چه می‌خواهد بردارد.

پیشنهاد من، به دفتر کارگزار دیگری در لس‌آنجلس برده شد که یک صورت‌حساب جاری مالی درخواست می‌کرد. فرستادیم. ماه‌ها خبری نشد. مورد دوباره به کارگزار دیگری منتقل شد. کارگزار جدید، یک صورت‌حساب مالی جدید

<sup>1</sup> Rhododendron

<sup>2</sup> AppleGate

<sup>3</sup> Oregon

درخواست کرد. برایش فرستاده شد. چند ماه دیگر هم گذشت. یک کارگزار دیگر، یک صورت حساب مالی دیگر. کارگزارها، چون برگ‌های تقویم، می‌آمدند و می‌رفتند و تغییر می‌کردند.

در کاروان، لسللی با نگاهی اندوه‌بار، به آخرین درخواست برای یک صورت حساب مالی جدید نگاه می‌کرد. همان صدای ظریف را، که یک بار دو سال و نیم پیش، از فاصله‌ی دور در مادرید شنیده بودم، دوباره شنیدم. «اوه، ریچی، اگر فقط من، پیش از آن که داخل این مخمصه بیافتی با تو آشنا شده بودم این اتفاق نمی‌افتاد...»

گفتم «ما همان زمان که می‌بایست این ملاقات اتفاق بیافتد، یکدیگر را دیدیم. زودتر از آن، تو که خوب می‌دانی، ممکن بود تو را نابود کنم یا از تو فرار کنم. و تو، آن صبری را که می‌باید می‌داشتی، نداشتی. با دلیلی به‌جا از من دور می‌شدی و می‌رفتی. هرگز به جایی نمی‌رسیدیم. من مجبور بودم راهم را از میان این مخمصه بیابم و پیامزوم. دیگر هرگز آن کار را دوباره تکرار نمی‌کنیم. دیگر آدمی که بودم، نیستم.»

گفت «باید از خداوند تشکر کنیم. خوب، حالا من این‌جا هستم. اگر ما از این گرفتاری جان سالم به در بریم، به تو قول می‌دهم که آینده‌ی ما، هرگز دیگر شبیه آنچه که بر تو گذشت نباشد!»

زمان می‌گذشت. شرکت IRS نه توجهی نشان می‌داد و نه به این که زندگی ما از حرکت ایستاده بود، اهمیتی می‌داد.

وکیل گفته بود ورشکستگی. شاید پس از تمام این حرف‌ها، تئوری عجیب و غریب جان مارکوآرت درست بود. فکر کردم پایان زیبایی نیست. اما به‌تر از به بن‌بست رسیدن است. به‌تر از آن است که این اتفاقات، بارها و بارها تا ابدیت ادامه پیدا کند. سعی کردیم این موضوع را در نظر بگیریم. اما نهایتاً نتوانستیم.

ورشکستگی! چه تصمیم بی‌چاره‌کننده‌ای. هرگز!

به جای تور مسافرتی به پاریس، رم، و توکیو، شروع کردیم به ساختن خانه در بالای تپه.

دومین روزی که پایه‌ریزی خانه را ریخته بودیم، در حال خریدن وسایل روزانه در شهر، یک کسب و کار جدید در مرکز خرید چشم مرا گرفت: خرید کامپیوتر. داخل شدم.

وقتی به کاروان برگشتم، گفتم «لسلی، می‌دانم که به من خواهی گفت گوساله‌ی احمق.»

خاک سر تا پایش را گرفته بود. به خاطر کار گذاشتن لوله‌های آب برای آینه‌های خورشیدی روی تپه، به خاطر استفاده از بولدورهای گول‌آسا، برای زیر و رو کردن خاک باغچه‌ها، و برای محبت و توجه و عشقی که بی‌دریغ برای این مکان نهایی که برای زندگی برگزیده‌بودیم، صرف می‌کرد.

فکر کردم چه قدر زیباست. گویی مؤسسه‌ی زیبایی، خاک را بر گونه‌هایش نشانده تا آن‌ها را برجسته‌تر بنمایاند. او توجهی نداشت. می‌خواست به حمام برود.

گفتم «می‌دانم که به شهر رفتم تا نان و شیر، کاهو، گوجه‌فرنگی، اگر خوش پیدا شود، بخرم. اما می‌دانی که به جای این‌ها چه خریدم؟»

بدون یک کلمه حرف، نشست. «اوه، نه، ریچارد، نمی‌خواهی به من بگویی که رفته‌ای... لوبیای سحرآمیز خریده‌ای؟»

گفتم «یک هدیه برای عزیز دلم.»

«ریچارد، لطفاً! چه گرفته‌ای؟ ما جا نداریم! وقت هست که ببری و آن را پس بدهی؟»

«اگر دوستش نداشتی، می‌توانیم آن را برگردانیم. اما بدت نخواهد آمد. عاشقش خواهی شد. پیش‌گویی می‌کنم ذهن تو و این ماشین...»

«یک ماشین خریده‌ای؟ از مغازه‌ی سبزی‌فروشی؟ اندازه‌اش چه قدر است؟»

«یک جور سبزی است. یک سیب<sup>۱</sup> است.»

«ریچارد، فکر تو خیلی دوست‌داشتنی است. اما فکر می‌کنی من الآن به یک سیب احتیاج دارم؟»

«تا وقتی که از حمام بیرون ببری ووک، یک معجزه خواهی دید. درست همین‌جا، توی کاروان. قول می‌دهم.»

«الآن هم کلی کار برای انجام دادن داریم و جا هم نداریم... خیلی بزرگ است؟» اما من یک کلمه‌ی دیگر هم حرف نزد و دست آخر، او لبخندزنان به حمام رفت.

جعبه‌ها را بلند کردم و به داخل راهروی تنگ آوردم. ماشین تایپ را از روی میز بلند کردم، کتاب‌ها را روی زمین گذاشتم و کامپیوتر را به جای ماشین تایپ گذاشتم. نان‌تست‌کن و همزن را داخل کابینت جارو گذاشتم تا برای چاپ‌گر روی پیشخان آشپزخانه جا باز کنم. در عرض چند دقیقه، دو تا دیسک‌گردان وصل شده بود و صفحه‌ی نمایش به نرمی می‌درخشید.

<sup>1</sup> Apple Computers



برنامه‌ی واژه‌پردازی در یک دیسک‌گردان وارد شد. دستگاه را روشن کردم. دیسک می‌چرخید و صدای چرخشش، چون صدای نفس‌هایی بود که برای یک یک دقیقه ادامه پیدا کرد، بعد ساکت شد. پیغامی تایپ کردم و آن را از صفحه بیرون چرخاندم، تا وقتی که فقط یک مربع کوچک نورانی و چشمک‌زن در صفحه باقی ماند.

سرحال و تمیز، از حمام بیرون آمد. موهایش را زیر یک حوله جمع کرده بود تا خشک شوند.

«خوب ریچی، بیشتر از این نمی‌توانم بلاتکلیفی را تحمل کنم. کجاست؟»

از کامپیوتر، با برداشتن پارچه‌ی ظرف‌خشک‌کن، که رویش انداخته بودم، پرده‌برداری کردم. «این‌هاش!»

گفت «ریچارد، این چیه؟»

«کامپیوتر... خودت!»

بدون یک کلمه حرف، به من نگاه کرد.

با اصرار گفتم «این‌جا بنشین و بعد کلیدی که رویش نوشته "کنترل" را فشار بده و در همان حال، کلید B را هم فشار بده. اسمش "کنترل B" است.»

گفت «این‌طوری؟»

مربع نورانی برقی زد و به جای آن، صفحه با این کلمات پر شد:

**بعد از ظهر به خیر لسلی!**

**من کامپیوتر جدید تو هستم.**

بسیار خوشنودم از این که این فرصت در اختیار من قرار داده شد تا شما را ملاقات کنم و در خدمتتان باشم.

**فکر می‌کنم از من خیلی خوشتان بیاید**

**دوست جدید شما**

**اپل**

نمی‌خواهید سعی کنید در فضایی که این پایین، در اختیار شماست، چیزی

بنویسید؟

گفت «بامزه نیست؟»

بعد با خط آزمایشی تایپ کرد: حالا زمان آن فرا رسیده که همه‌ی افراد خوب

برای...

«اشتباه کردم.»

«مکان‌نما را به سمت راست اشتباه ببر. بعد کلید فلش چپ را فشار بده.»

همین کار را کرد، و اشتباه ناپدید شد.

«دستورالعمل ندارد؟»

«با کار کردن، آن را یاد می‌گیری. کلید Escape را دوباره فشار بده و بعد کلید

M را چند بار فشار بده. سپس هرچه که روی صفحه می‌آید را دنبال کن...»

این آخرین سخنانی بود که برای نه ساعت آینده، به لسلی گفتم. غرق شده در بحر تفکر، در حالتی خلسه‌وار، جلوی دستگاه نشست و مشغول یادگیری سیستم شد. سپس فایل‌هایی را به نام «چیزهایی که باید یادمان بماند» تایپ کرد. برنامه‌ها و جداول زمانی و لیست‌های عقاید ساخت و حسابی همه‌ی مکاتبات را مورد حمله قرار داد.

کامپیوتر هیچ کاغذی مصرف نکرد، تا زمانی که نوشتن به پایان رسید و برای چاپ آماده شد. هیچ درختی برای تبدیل شدن به کاغذ به خاطر اشتباهات تایپی، محکوم به مرگ نبود.

بعد از نیمه‌شب گفت «ووکی، از تو معذرت می‌خواهم. متأسفم.»

گفتم: «اشکالی ندارد. اما برای چه متأسفی؟»

«فکر کردم که تو یک آدم بی‌تجربه و احمق بوده‌ای. فکر کردم تنها چیزی که احتیاج داشتیم، این اسباب‌بازی بزرگ الکترونیکی است که وقت‌مان را هدر دهد. اما چیزی نگفتم. چون این هدیه‌ی عزیز تو بود. اشتباه می‌کردم! این خیلی...» به من نگاه کرد و دنبال واژه‌ای گشت و دوباره چشمانش به سوی صفحه‌ی کامپیوتر برگشت. «... منظم و مرتب است! زندگی ما را تغییر می‌دهد!»

آنقدر مسحور و شیفته‌ی قدرت کامپیوتر شده بود که در چند روز آینده، مجبور شدم چند بار از او مؤدبانه بخواهم اگر ممکن است من هم چند دقیقه پشت صفحه‌ی کلید بنشینم. من هم می‌خواستم یاد بگیرم.

با حواس‌پرتی، همین‌طور که تایپ می‌کرد، گفت: «عزیز بی‌چاره‌ی من، البته که می‌خواهی یاد بگیری. فقط چند لحظه‌ی دیگر...»

و دقیقه‌ها به ساعت‌ها، و ساعت‌ها به روزها تبدیل می‌شد و من هم مزاحم کارش نمی‌شدم.

به زودی، بار دیگر از فروشگاه اپل برمی‌گشتم، در حالی که یک کامپیوتر دیگر را یدک می‌کشیدم. برای این یکی مجبور بودیم یک میز دیگر در خلوت‌ترین گوشه‌ی کاروان بگذاریم و آن را به شلوغ‌ترین گوشه تبدیل کنیم.

کامپیوترها در میان جنگلی از عقاید، جداول زمان‌بندی، و استراتژی‌هایی که نیازمند توجه بودند، نه تنها کنجکاوی‌برانگیز بودند، در عین حال راهنما هم بودند. به‌علاوه می‌توانستند سریع‌تر از آن که IRS بتواند چشمی بر هم بگذارد، صورت‌حساب‌های مالی را پاک کنند. با فشار دادن یک کلید، می‌توانستیم آن‌ها را زیر صورت‌حساب‌های مالی دفن کنیم.

تا وقتی که خانه‌ی کوچک ما تمام شد، هر دو به راحتی در کار کردن با دستگاه‌های کوچکمان مهارت پیدا کرده بودیم. آن‌ها را با طرح شخصی خودمان هماهنگ کردیم. همین‌طور، کلیدهایی کار گذاشتیم، حافظه‌ی اضافه الحاق کردیم، به وسیله‌ی تلفن دستگاه‌های الکترونیکی را به آن‌ها وصل کردیم تا از طریق آن‌ها، با ابرکامپیوترهای راه دور، در تماس باشیم.

یک هفته پس از نقل مکان به بالای تپه، کامپیوترها در کنار یکدیگر، روی میزهایشان، در گوشه‌ی اتاق خواب که به دفتر تبدیل شده بود، شش ساعت در روز کار می‌کردند. به زودی فرهنگ لغاتی که در صحبت‌هایمان به کار می‌بردیم، تغییر کرد.

«من درست داخل یک هنگ، بوت کردم و صفحه‌ای پر از خطوطی که شبیه مورچه‌های یخ‌زده بودند، روی صفحه نمایان شد. برای تو هم چنین اتفاقی افتاده است؟»

با هم‌دردی سری تکان دادم. گفتم: «آره. یا از دیسکت است، یا از درایو. صفحه‌ی هشتادتایی کاراکترهاست. اگر می‌توانی، دستگاه را دوباره روشن کن. یا سیستم را دوباره روی دیسک من راه بیانداز. اگر روی دیسک من کار کند، اشکال از بورد نیست. از دیسک است. شاید سرعت درایور کم شده و دیسک را خورده. امیدوارم این‌طور نشده باشد. اما می‌توانیم روبه‌راهش کنیم.»

با صورتی اخم‌آلود گفتم: «دیسک نیست. ممکن است یک اشتباه ورودی - خروجی باشد. باید در مورد اشتباهاتی که باعث می‌شود همه‌ی برنامه به هم بریزد، یا کامپیوتر به مرحله‌ی خودتخریبی برسد، خیلی دقت کنیم. مثل دست زدن به این مثلاً...»

سپس صدایی غیر منتظره شنیدیم. صدای کشیده شدن لاستیک‌ها روی شن‌های بیرون. از میان سراشیبی قدغن شده، و از میان پنج علامت «ورود غیر مجاز به ملک غیر ممنون. به هیچ قیمتی وارد نشوید. این یک اخطار است.» ماشینی داخل شده بود.

زنی با یک بسته کاغذ در دست، از ماشین پیاده شد. در حالی که جرأت کرده بود به خلوت پرارزش ما تجاوز کند.

با خشم فراوان، چون طوفانی از جلوی کامپیوتر به سوی در رفتم تا او را قبل از این که بتواند قدمی به سوی خانه بردارد، متوقف کنم.

مؤدبانه، با لهجه‌ی زیبای انگلیسی، گفت: «صبح به‌خیر. امیدوارم مزاحم نشده باشم...»

مثل سگ پارس کردن: «مزاحم شده‌اید... اصلاً به علامت‌ها توجه کردید؟ به همان علامت‌های ورود غیر مجاز به ملک غیر ممنوع؟»

چون ماده‌گوزنی که از فاصله‌ی نزدیک به لوله‌ی تفنگ یک شکارچی نگاه می‌کند، بی‌حرکت ماند.

«فقط می‌خواستم بگویم آن‌ها می‌خواهند همه درخت‌ها را ببرند. درخت‌هایی که دیگر هرگز فرصتی برای رویدن ندارند!» و دوباره در ماشین نشست و کمر بند ایمنی‌اش را بست. لسلی از داخل خانه بیرون دوید تا مانع رفتنش شود.

گفت: «آن‌ها... آن‌ها کی هستند؟ چه کسی قرار است همه‌ی درخت‌ها را ببرد؟»

در حالی که با نگرانی از بالای شانه‌ی لسلی به من نگاه می‌کرد، گفت: «دولت، سازمان مالکیت اراضی. این غیر قانونی است. اما آن‌ها می‌خواهند چنین کاری بکنند. چرا که هیچ‌کس نیست مانعشان شود.»

لسلی، در حالی که بدون یک کلمه حرف با سر به من اشاره می‌کرد کنار بروم، به او گفت: «بفرمایید تو.» گویی من یک سگ شکارچی خانگی بودم.

«لطفاً بفرمایید داخل تا راجع به آن صحبت کنیم.»

به این طریق بود که دیگر خونم به جوش آمد و مجبور شدم فعالیت اجتماعی ضد دولتی را آغاز کنم. فعالیتی که تقریباً از هنگامی که راه رفتن را آموخته بودم، از آن سر باز زده بودم.

## چهل

دنيس فيندليسون<sup>۱</sup>، با دسته‌ای مدرک در دست، ما را ترک کرد، در حالی که در مسیر عبورش، غباری رو به زوال، و احساس تاریکی از تشویش، بر جای گذاشته بود. آیا به اندازه‌ی کافی با دولت مشکل نداشتم که حالا قصد داشتند زمین اطراف ما را نابود کنند؟

بالش‌های دور و اطرافم را روی تخت، تکانی دادم و اولین ورقه‌های گزارش شرکت ارزیابی محیطی حراج درخت‌های جنگلی را خواندم و نفس عمیقی کشیدم.

«این به نظر خیلی رسمی می‌آید ووکی، به نظرم مکان نامناسبی را برای ساختن خانه انتخاب کرده‌ایم. در مورد فروش خانه و رفتن به شمال، شاید آیداهو، یا مونتانا، چه می‌گویی؟»

در حالی که تمام حواسش به مدارک در دستش بود، گفت: «آیداهو همان جایی نیست که آن‌ها یک نوار از زمین را مین‌گذاری کرده‌اند؟ مونتانا آنجایی نیست که آن‌ها معادن اورانیوم و گل‌های وحشی رادیواکتیوی دارند؟»

گفتم: «احساس می‌کنم سعی داری چیزی به من بگویی. چرا همین حالا مدارک را زمین نگذاریم و آن‌چه را در ذهنمان است، به همدیگر نگوئیم؟»

مدارک را، که با خط ریز چاپ شده بود، زمین گذاشت. «بیا فرار نکنیم، تا زمانی که واقعاً مجبور شویم. بیا ببینیم چه خبر است. هیچ‌وقت تا حالا به مبارزه علیه بی‌عدالتی فکر کرده‌ای؟»

«هرگز! می‌دانی، من به نابرابری و بی‌عدالتی اعتقادی ندارم. این ما هستیم که هر واقعه‌ای را برای خودمان پیش می‌آوریم، هر مسأله‌ای را... تو موافق نیستی؟»

گفت: «شاید، چرا این یکی را به سوی خودت کشانیدی؟ فکر می‌کنی دولت درست روز بعد از آمدن ما به این‌جا بریدن درختان جنگل را آغاز کرده است؟ آیا این چیزی است برای گریختن، یا چیزی برای آموختن؟»

فکر کردم معشوقه‌ای که بسیار باهوش است، واقعاً مایه‌ی شادمانی است. اما گاهی هم تبدیل به خار می‌شود.

«چه چیزی برای آموختن هست؟»

<sup>1</sup> Denise Findlayson

گفت: «اگر بخواهیم، می‌توانیم همه‌چیز را تغییر دهیم. چه قدر با کمک یکدیگر می‌توانیم قدرت‌مند باشیم و همه کار را خوب به انجام برسانیم!»

قلیم فرو ریخت. برای تغییر همه‌چیز، قصد مردن داشته است. برای پایان دادن به جنگ و برای سروسامان دادن به خطاهایی که در اطرافش دیده است و هر آنچه را که قصد تغییرش را کرده، تغییر داده است.

«آیا از فعالیت‌های اجتماعی خسته نشده‌ای؟ آیا نگفته‌ای که دیگر بیش‌تر از این نمی‌توانم؟»

گفت: «گفته‌ام. فکر می‌کنم وظایفم را نسبت به جامعه، به اندازه‌ی ده بار زندگی انجام داده‌ام. و بعد از مدیریت شبکه‌ی KVST، قسم خورده‌ام که خودم را حداقل از هدف‌ها و علت‌های این کار خارج نگه دارم. اما لحظه‌هایی هست که...»

احساس کردم نمی‌خواهد به حرفش ادامه دهد. این که در جست‌وجوی واژه‌هایی برای پیشنهاد است که زمانی غیر قابل تأثیر و بیان بوده‌اند.

گفت: «می‌توانم آنچه را که تجربه کرده‌ام، با تو در میان بگذارم. اما دانسته‌هایم را نمی‌توانم با تو شریک شوم. اگر علاقه‌مندی به جای عقب‌نشینی و کناره‌گیری، قدرت خود را برای انجام کارهای درست دریابی، من هم ممکن است از این گوشه‌گیری و بازنشستگی بیرون بیایم. کوچک‌ترین شکی ندارم. اگر ما بخواهیم در مقابل دولت، که قصد دارد درختان جنگلی را که دیگر هرگز دوباره نمی‌رویند برد، بایستیم، می‌توانیم. اگر این کار غیر قانونی است، می‌توانیم متوقفش کنیم. اگر غیر قانونی نیست، فرصت برای رفتن به آیداهو فراوان است.»

هیچ‌چیز بیش‌تر از متقاعد کردن دولت به تغییر، برایم بی‌اهمیت و فاقد جذابیت نبود. مردم عمرشان را تلف می‌کنند و نهایتاً اگر پیروز شویم، آنچه که برنده شده‌ایم، کاغذبازی بی‌سرانجامی است که از ابتدا هم نباید سعی در انجامش می‌شده است. آیا جز نگه داشتن مسئولین در محدوده‌ی قانون، هیچ کار مثبت دیگری برای انجام دادن وجود ندارد؟

گفتم: «قبل از این که از این‌جا برویم، ممکن است به زحمتش بیارزد که برویم و بازرسی کنیم، ببینیم کارها را درست انجام می‌دهند یا نه. از کامپیوترها برای انجام این کار استفاده می‌کنیم. اما غزال کوچک من، مطمئنم که دولت ایالات متحده، قوانین خودش را زیر پا نمی‌گذارد!»

بر لبانش لبخندی شیرین بود، با یک پوزخند تلخ. گفت: «مطمئنم!»

بعد از ظهر، کامپیوترهای ما سرشار از سؤالات بود. سؤالاتی که به سرعت برق بر روی صفحه‌ی کامپیوتر می‌درخشیدند، به آیداهو می‌رفتند و از آن‌جا به

کامپیوترهای سانفرانسیسکو، که پاسخها را به سوی صفحه‌ی کامپیوترهای ما می‌فرستادند: **قانون فدرال، قطع و فروش درختان جنگلی غیر قابل رویش را از اراضی عمومی، قدغن کرده است.** خلاصه‌ای از هشتادودو مورد مربوط به همین موضوع هم به دنبال این قانون، بر روی صفحه‌ی کامپیوتر ظاهر شد.

به سوی جنگل‌های تنک و آسیب‌پذیر اورگان جنوبی رفتیم. آیا شانس این را خواهیم داشت که در آخرین دقیقه‌ی پیش از حمله‌ی تجاوز و قتل درختان، به آنجا برسیم؟

به لسلی نگاه کردم و در سکوت، با توافق یکدیگر به نتیجه رسیدیم. در مورد جنایتی که در حال اتفاق بود، هیچ غفلتی جایز نبود.

روز بعد، در حالی که به صفحه‌های درخشان کامپیوترها نگاه می‌کردیم، گفتم: «هر وقت وقت داشتی.» این کد ما، هنگام کار با کامپیوتر بود. درخواست برای توجه، و در عین حال، گفتن این که لطفاً اگر فشار یک کلید اشتباه، تمام کاری را که از صبح تا حالا انجام داده‌ای به هم می‌ریزد، جواب نده. لحظه‌ای بعد، صورتش را بالا آورد و گفت: «باشه.»

گفتم: «فکر می‌کنی خود جنگل، ما را به این‌جا فراخواند؟ فکر می‌کنی برای کمک گریه می‌کرد، روح گیاهان و درختان و حیوانات وحشی، تغییر و رهبری صدها اتفاق هم‌زمان را به عهده گرفت تا ما را برای مبارزه به این‌جا بکشاند؟»  
گفت: «این خیلی شاعرانه است. احتمال دارد این‌طور باشد.» و دوباره گرم کار شد.

ساعتی بعد، نمی‌توانستم ساکت بمانم. «هر وقت وقت داشتی...»  
در عرض چند لحظه، کامپیوترش صدایی کرد و اطلاعات را ثبت کرد.  
«باشه.»

گفتم: «چه‌طور می‌توانند چنین کاری بکنند؟ شرکت BLM مشغول نابود کردن همان زمینی است که قانون از آن حمایت می‌کند! این که خیلی احمقانه است! دارند درخت‌ها را به قتل می‌رسانند!»

گفت: «شرط می‌بندم یک چیز را یاد می‌گیری ووکی. دولت دارای تقریباً کم‌ترین حد مال‌اندیشی و آینده‌نگری، و تقریباً دارای ظرفیت بی‌اندازه و نامحدود برای حماقت، خشونت، و تخریب و ویرانی است. نا کاملاً، اما تقریباً ظرفیت نامحدود. نگفتم کاملاً، چرا که ظرفیت کامل مربوط به زمانی است که مردم، آن‌قدر عصبانی می‌شوند که سر راه دولت قرار می‌گیرند.»

گفتم: «نمی‌خواهم چنین چیزی را یاد بگیرم. خواهش می‌کنم. من می‌خواهم یاد بگیرم که دولت خردمند است و بسیار عالی عمل می‌کند و

شهروندان مجبور نیستند برای محافظت از خودشان در برابر رهبرهای انتخاب شده، از وقت خصوصی خودشان استفاده کنند.»

گفت: «می‌دانم!»... ذهنش به دوردست‌ها رفت. خیلی دورتر از ذهن من. چرخ‌های زد تا مرا به‌تر ببیند.

«قرار نیست کار آسانی باشد. مسأله‌ی جنگل آن بیرون نیست. مسأله پول و قدرت فراوان است.»

یکی از مدارک دولت فدرال را روی میز من گذاشت.

«شرکت BLM مبالغ هنگفتی از ثروتش را از کمپانی‌های الوارهای جنگلی به دست می‌آورد. به آن‌ها پول می‌دهند تا درختان را بفروشند. نه این که آن‌ها را نجات دهند. پس فکر نکن که ما وارد دفتر رئیس بخش می‌شویم، به قوانین نقض شده اشاره می‌کنیم، و او می‌گوید: "خدای من، ما بسیار متأسفیم، مطمئن باشید که دیگر هرگز این کار را تکرار نمی‌کنیم!" این یک مبارزه‌ی سخت و طولانی است. شانزده ساعت در روز و هفت روز هفته. برای برنده شدن، به چنین زمانی نیاز داریم. اما نباید کاری را که قصد برنده شدنش را نداریم، شروع کنیم. اگر می‌خواهی این کار را کنار بگذاری، همین الآن این کار را بکن.»

در حالی که یک دیسک اطلاعاتی را داخل دستگاه می‌گذاشتم، گفتم: «به هر حال، ما نمی‌توانیم ببازیم. زمانی که شرکت IRS می‌تواند شیرجه برود و اولین دست‌نوشته‌های مرا از کامپیوتر مصادره کند، هیچ دلیلی برای نوشتن باقی نمی‌ماند. اما می‌توانم برای حراج درختان جنگلی، یک اعتراض‌نامه بنویسم! دولت نوشته‌ام را مصادره نخواهد کرد... آن را مستقیماً برایشان پست می‌کنیم. **سقوط حوزه‌های اداری!** همین الآن هم می‌توانم ببینم. پیش از این که شرکت IRS تصمیم به ضبط و مصادره‌ی پول من کند، آن را برای مبارزه با شرکت BLM صرف کرده‌ام!»

خندید. «بعضی اوقات باورت می‌کنم. شاید چیزی به نام بی‌عدالتی وجود نداشته باشد.»

اولویت کارهایمان تغییر کرد. در حالی که مطالعه می‌کردیم، دیگر کارهایمان همین‌طور دست‌نخورده باقی مانده بود. روی میزهایمان، روی پیشخوان آشپزخانه، روی تخت‌خواب، هزاران صفحه انبار شده بود. در مورد مدیریت جنگل، زوال محصول بی‌وقفه و مستمر، تحول آب و هوایی، گونه‌های در معرض خطر، منافع اجتماعی، اقتصادی، مدیریت الوار در برابر منافع شیلات ماهی آزاد در مناطق حاشیه‌ای، محافظت از مناطق و محدوده‌های ساحلی، ضریب‌های انتقال گرما در خاک‌های



گرانیتی و قوانین و قوانین و قوانین. کتاب‌های قوانین، فعالیت حفاظت از محیط زیست ملی، سیاست و مدیریت اراضی دولت فدرال، گونه‌های در معرض خطر و... قوانین از میان کاغذها بیرون می‌جهید و از طریق انگشتان ما به کامپیوترها وارد می‌شود، نوشته می‌شود، و پس از کدبندی، ارجاع می‌شود و دیسک بعد دیسک کپی و فایل‌بندی می‌شود و در گاوصندوق‌های بانکی قرار داده می‌شود. مبدا که برای ما، یا خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم، اتفاقی بیافتد. اکثریت ساکنین دره، در داخل شدن به ماجرا اکره داشتند.

... چه قدر نوع تفکرشان را درک می‌کردم!

می‌گفتند: «هیچ‌کس تا به حال در مقابل دولت، که خواهان حراج درختان جنگلی است، نایستاده است. هیچ راهی وجود ندارد که بتوان از طریق آن، شرکت BLM را از مصادره کردن آنچه که خواهان ضبط آن است، بازداشت.»

تا زمانی که آنها هم آنچه را که ما آموختیم، یاد گرفتند. این که تبدیل جنگل‌ها به بیابان، نقض قانون است. ما به عضویت حزب «جنگل‌ها را نجات دهید.» با بیش‌تر از هفتصد عضو درآمدیم. مسیر خصوصی ما، در آن حیات وحش، به صورت ستادی درآمد بود و تپه‌ی کوچک ما، چون تپه‌ی مورچه‌های کارگر، که در همه‌ی ساعات برای انتقال اطلاعاتشان به کامپیوتر به آنجا رفت‌وآمد می‌کردند.

من لسلی‌ای را دیدم که تا آن لحظه، هرگز ندیده بودم: کاملاً متمرکز بر روی مسأله؛ نه لبخندی، نه مسائل شخصی. تنها ذهنش را بر روی همین مشکل متمرکز کرده بود.

همیشه به ما می‌گفت: «تقاضاهای توأم با احساسات، کاری از پیش نخواهند برد. "لطفاً درختان زیبا را قطع نکنید، مناظر را ویران نکنید، نگذارید حیوانات بمیرند"، هیچ معنایی برای حوزه‌ی مدیریت اراضی ندارد. خشونت هم راه به جایی نمی‌برد. "ما درختان را به زمین میخ خواهیم کرد. اگر سعی کنید جنگل را نابود کنید، به شما شلیک خواهیم کرد." و این، یعنی که آنها با کمک ارتش، برای محافظت از خودشان، درختان را قطع خواهند کرد. وقتی که ما قانون را به‌تر از آنها می‌دانیم، وقتی که می‌دانند ما می‌توانیم آنها را به دادگاه بکشانیم و برنده شویم، وقتی ما می‌توانیم ثابت کنیم آنها دارند قوانین دولت فدرال را زیر پا می‌گذارند، بریدن درختان متوقف خواهد شد.»

سعی کردیم با شرکت BLM مذاکره کنیم. لسلی گفت: «انتظار هم‌کاری نداشته باشید. باید انتظار دوپهلوگویی، کلی‌بافی، حالت دفاعی، و گفتن این که ما دیگر این کار را انجام نمی‌دهیم را داشته باشید. اما صحبت با آنها، قدمی است که می‌توانیم برداریم.» درست می‌گفت؛ کلمه به کلمه‌اش را.

«لسلی من این رونوشت را نمی‌توانم باور کنم! این را خوانده‌ای؟ مدیر شرکت مدفورد<sup>۱</sup> BLM آنجا نشسته و روی نوار، این حرف‌ها را به ما زده! گوش کن.

ریچارد: "چیزی که شما به ما می‌گویید، این است که می‌خواهید تعداد زیادی از مردم این در مورد این مسأله اعتراض کنند، در برابر قطع درختان، یا این که هیچ فرقی نمی‌کند مردم چه می‌گویند."

مسئول: "اگر این یک سؤال شخصی است، به احتمال بسیار زیاد هیچ فرقی نمی‌کند."

ریچارد: "حتی اگر چهارصد امضا، یا چهارهزارتا..."

مسئول: "ما از این عرض‌حاله‌ها و عریضه‌ها قبلاً هم داشته‌ایم. خیر؛ هیچ فرقی نمی‌کند."

ریچارد: "اگر چهارهزار تا امضا داشته باشیم، اگر کل جمعیت مدفورد، اورگان، در برابر فروش درختان اعتراض کنند، هیچ فرقی نمی‌کند؟"

مسئول: "برای من، خیر."

ریچارد: "اگر مأموران جنگل‌بانی حرفه‌ای در این مورد اعتراض کنند، شما گوش نخواهید داد؟"

مسئول: "خیر، من نگران اعتراض عمومی نیستم."

ریچارد: "ما می‌خواهیم بدانیم چه چیز به شما آنقدر اطمینان و پشت‌گرمی داده است که به ایستادن در برابر این همه اعتراض عمومی می‌ارزد؟"

مسئول: "خوب، ما این کار را انجام می‌دهیم."

ریچارد: "آیا تاکنون فروش درختان جنگلی را به خاطر اعتراض مردم متوقف کرده‌اید؟"

مسئول: "خیر، هرگز."»

لسلی بدون چشم بر هم زدن، صفحه‌ی کامپیوتر را تماشا می‌کرد. «خوبه، تحت فایل عدم پای‌بندی و اعتقاد، ضبطش کن. دیسک شماره‌ی بیست‌ودو است. بعد از دیسک **نقض قوانین حمایت از اراضی ملی** گذاشتمش.»

به ندرت در برابر حریف عصبانی می‌شد. مدارک و شواهد را ثبت می‌کرد و در فایل‌ها داخل می‌کرد و برای ارائه به دادگاه، جمع می‌کرد.

<sup>1</sup> Medford

یک بار به او گفتم: «اگر ما غیبگو بودیم و می‌دانستیم که سرپرست شرکت قرار است بمیرد چی؟»

«اگر می‌دانستیم که فقط دو روز از عمرش باقی مانده، پس فردا قرار است یک تن از الوارهای درختان از کامیون سرازیر شود و او را له کند؟ هیچ فرقی می‌کرد که ما الآن در مورد او چه فکری می‌کنیم؟»

گفت: «نه.»

پولی را که شرکت IRS از پذیرفتن سر باز می‌زد، تبدیل به مطالعات اختیاری شد. **مروری مقدماتی در مورد کیفیت آب نهر گروس<sup>۱</sup>، آب‌ها آبکند فاضلاب‌های نهر میول<sup>۲</sup> و آبکند هنلی در رودخانه‌ی لیتل اپل‌گیت، نقاط عطف نهر بیور<sup>۳</sup>، منطقه‌ی حومه‌ای جکسون<sup>۴</sup> اورگان، گزارشات در مورد اثرات پیش‌بینی شده و برنامه‌ی زمان‌بندی شده‌ی پی‌آمد فعالیت‌های برداشت الوار درختان در حراج پیشنهاد شده‌ی الوارهای منطقه‌ی گروس، بر روی زیست‌گاه ماهی آزاد، مرور اقتصادی فروش الوارهای نهر گروس، به همراه هشت عنوان دیگر، که به همین اندازه گیرا بودند. هر از گاهی روی تپه‌ی کوچکمان می‌ایستادیم و به جنگل نگاه می‌کردیم. سابقاً فکر می‌کردیم این جنگل، همچون کوهستان، همیشگی و ماندنی است. حالا آن را چون خانواده‌ای از گیاهان و حیوانات شکننده و آسیب‌پذیری می‌دیدیم که در هماهنگی به هم‌آمیخته‌ای زندگی می‌کردند، بر لبه‌ی تیغ‌اره‌های برقی، سعی در حفظ تعادل داشتند و به سوی نابودی و اضمحلال ناشی از قطع احمقانه و بی‌خردانه‌ی درختان، خم می‌شدند.**

به سوی جنگل فریاد زدیم: «درختان، کمی صبر کنید. صبر داشته باشید. نگران نباشید. ما جلوی آن‌ها می‌ایستیم. قول می‌دهیم!»

دیگر وقت‌ها، وقتی پیش‌رفت در کار دشوار بود، نگاهمان را از کامپیوترها برمی‌داشتیم و از پنجره به بیرون نگاه می‌انداختیم و زمزمه می‌کردیم. «ای جنگل، حداکثر تلاشمان را می‌کنیم.»

کامپیوترها برای ما، حکم اسلحه برای مردان جنگ را داشت. شرکت BLM، سی روز برای عموم زمان فائل شده بود تا پیش از این که چرخ‌ها به چرخش درآید و جنگل نابود شود، یک اعتراض‌نامه علیه فروش درختان تهیه کنند. آن‌ها انتظار داشتند فقط یکی دو تا نامه‌ی دست‌اول از شهروندان دریافت کنند که برای

<sup>1</sup> Grouse

<sup>2</sup> Mule

<sup>3</sup> Beaver

<sup>4</sup> Jackson

حفظ محیط زیست، درخواست رحم و بخشندگی می‌کردند. اما از ما، از طرف انجمن ما و کامپیوترهای شخصی، ششصد صفحه پشت‌ورو از مدارک واقعی، وقایع و مثال‌ها به عنوان مدرک، که در سه جلد تهیه شده بود، دریافت کردند که کپی‌های تمام آن‌ها برای سناتورها، نمایندگان، و مطبوعات فرستاده شد.

این یک مبارزه‌ی بیست ماهه‌ی دائمی و تمام‌وقت با حوزه‌ی مدیریت اراضی بود. همه‌ی هواپیماهایم فروخته شده بود. برای نخستین بار در زندگی‌ام، هفته‌ها و ماه‌ها گذشته بود، بدون حتی یک پرواز با هواپیما. بدون حتی یک بار بلند شدن از زمین. به جای از بالا نگاه کردن، از میان هواپیماهای آزاد، رها، و دوست‌داشتنی، از پایین به آن‌ها نگاه می‌کردم و به یاد می‌آوردم که پرواز برای من چه مفهومی دارد. خیلی خوب! پس چون یک علف زمینی بودن، چنین احساسی دارد. اه!

سپس یک چهارشنبه، در میان یقین سخت و محکم لسللی، و تعجب بی‌اندازه‌ی من، دولت از فروش درختان جنگلی عقب‌نشینی کرد. هم‌کار و دستیار سرپرست شرکت BLM، در اورگان به مطبوعات گفته بود:

«فروش درختان در مجموعه‌ی قوانین و نظام‌نامه‌ی شرکت BLM، چنان رفتاری ناپسند و بیهوده است که نمی‌توان به آن رأی قانونی داد. به منظور اطاعت و پیروی از نظام‌نامه‌ی شرکت، هیچ چاره‌ای نداریم جز آن که از فروش درختان صرف‌نظر کرده و تمامی پیشنهادهای مناقصه را رد کنیم.»

مدیر محلی شرکت BLM، به خاطر زیر الوار درختان ماندن، نمرد. او و مدیر منطقه، به خارج از ایالت منتقل شدند. به قسمت‌های دیگری از این دستگاه کاغذبازی.

جشن پیروزی ما، تنها دو جمله‌ی بلند و طولانی بود.

لسلی، که کامپیوترش از هنگام شروع مبارزه، اولین بار بود که استراحت می‌کرد، به من گفت: «این را فراموش نکن. تو نمی‌توانی با شهرداری بجنگی. تبلیغات منفی دولت است. وقتی مردم تصمیم می‌گیرند با شهرداری بجنگند، اگر تعدادشان در برابر موضوعی به آن بزرگی اندک باشد، کاری است اشتباه! اما در غیر این صورت، هیچ‌چیز، هیچ‌چیز نمی‌تواند مانع پیروزی آن‌ها شود!»

بعد روی تخت‌خواب افتاد و سه روز خوابید.

## چهل و یک

در میانه‌ی جنگ با شرکت BLM، ضربات ساعت IRS، که دوازده شب را می‌نواخت، نشنیده ماند. شرکت IRS، تقریباً در حدود چهار سال بدون تصمیم، بلا تکلیف مانده بود. از زمانی که می‌خواستیم موضوع را با ورشکستگی به خاطر بدهکاری یک میلیون دلاری حل کنم، یک سال می‌گذشت.

در بحبوحه‌ی نبرد با شرکت BLM، حتی یک لحظه هم فرصت در نظر گرفتن ورشکستگی را نداشتیم. اما هنگامی که تمام جریان‌ها تمام شد، می‌توانستیم کمی هم به مسائل دیگر فکر کنیم.

در حالی که به آهستگی سعی می‌کردم در چهارمین تلاشم برای پختن پای لیمو به روش مادر لسللی موفق باشم، گفتم: «هیچ جالب نیست ووک کوچولو. همه چیزمان دارد می‌رود. باید دوباره از صفر شروع کنیم.»

در حالی که میز شام را آماده می‌کرد، گفتم: «نه، این‌طور نیست. کتاب ورشکستگی می‌گوید آن‌ها به تو اجازه می‌دهند ابزاری که برای کارت نیاز داری را نگه داری و این حداقلی است که می‌توانی نگه داری. پس به این زودی‌ها از گرسنگی نمی‌میری.»

«واقعاً؟ خانه را نگه داریم؟ جایی برای زندگی؟» خمیر پای را بسیار نازک پهن کردم و آن را داخل ماهی‌تابه انداختم و قسمت رویه‌ی پای را رویش گذاشتم.

«خانه را نه. حتی کاروان را هم نه.»

«می‌توانیم در جنگل، بالای درخت‌ها زندگی کنیم.»

«آن‌قدرها هم بد نیست. فراموش نکن که مری مووی استار پس‌انداز دارد. ورشکسته نمی‌شود. اما چه احساسی داری؟ منظورم حق کتاب‌هایت است! آن‌ها را از دست می‌دهی! چه احساسی داری که کسی حقوق آن‌ها را بخرد و اهمیتی هم ندهد کسی از روی کتاب‌های زیبای تو، فیلم‌های آشغالی بسازد؟»

پای را به داخل فر لغزاندیم. «تحمّلش می‌کنم.»

گفتم: «جواب سؤال مرا ندادی. به خودت زحمت نده. اهمیتی ندارد چه می‌گویی. می‌دانم چه احساسی داری. مجبوریم خیلی محتاطانه زندگی کنیم. هر سنت از پولمان را پس‌انداز کنیم تا بتوانیم دوباره آن‌ها را بخریم.»

از دست دادن حقوق کتاب‌ها، هر دوی ما را مضطرب کرده بود. درست مثل این بود که بچه‌هایمان را برای به‌ترین قیمت پیشنهادی، به حراج گذاشته باشیم.

اگر ورشکسته می‌شدم، از دست دادن حق کتاب‌ها و مسأله‌ی حراج اتفاق می‌افتاد.

«اگر ورشکسته شوم، دولت سی یا چهل سنت از هر دلاری که به آن‌ها مقروضم را صاحب می‌شود. در حالی که کل مبلغ می‌توانست یکجا پرداخت شود. شرکت BLM سعی داشت در مورد فروش درختان، قانون‌شکنی کند. موفق نشد برای دولت، به قیمت یک ثروت کلان دیگر تمام شد. اگر این اتفاق برای ما می‌افتد ووکی، اگر ما فقط بخش کوچکی از آن را دادیم می‌بینیم، پس جاهای دیگر چند میلیون را هدر می‌دهند؟ چه‌طور دولت می‌تواند در انجام این همه کار اشتباه تا این اندازه موفق باشد؟»

گفت: «من هم در همین فکرم. مدت‌هاست که در این مورد فکر کرده‌ام. عاقبت به تنها پاسخ ممکن رسیدم.»

«چی هست؟»

گفت: «تمرین، تمرین خستگی‌ناپذیر و بی‌امان.»

برای ملاقات وکلالت و حسابداران و برای آخرین تلاش برای سروسامان دادن به اوضاع، به لس‌آنجلس پرواز کردیم.

جان مارکوآرت گفت: «متأسفم. نمی‌توانیم با خطوط کامپیوتری آن‌ها ارتباط برقرار کنیم. کامپیوترها انسان نیستند که از آن‌ها جواب نامه‌ها یا تلفن‌ها را درخواست کنیم. کامپیوترها فرم‌ها را می‌فرستند. همین چند روز پیش، یادداشتی دریافت کردیم که می‌گفت یک کارگزار جدید موضوع را در دست دارد. دوشیزه فومپایر<sup>۱</sup>. او دوازدهمین کارگزار است. می‌خواهید شرط ببندید که یک صورت‌حساب مالی درخواست خواهد کرد؟»

فکر کردم کاملاً واضح است. آن‌ها دارند مرا مجبور به ورشکستگی می‌کنند. هنوز هم مطمئن هستم چیزی به نام بی‌عدالتی وجود ندارد. می‌دانم که زندگی می‌کنیم تا بیاموزیم و سرگرم باشیم. مشکلات را به سوی خود جذب می‌کنیم تا در خلال آن‌ها، قدرتمان را در بوته‌ی آزمایش قرار دهیم...

اگر من این مشکلات را نداشتم، باید مبارزه‌هایی شبیه به این‌ها را می‌گذراندم. هیچ‌کس بدون امتحان وارد مدرسه نمی‌شود. اما امتحانات، اغلب پاسخ‌های غیر قابل انتظار دارند و گاهی هم یک جواب بی‌نظیر. تنها انتخاب درستی است که وجود دارد.

یکی از حسابداران اخم کرد و گفت: «هنگامی که قانون مورد استفاده‌ی شما، یعنی صورت‌حساب در حال بازپرداخت ورشکستگی قروض مالیاتی دولت

<sup>1</sup> Faumpire

فدرال برای رأی آوردن وارد مجلس شد، من برای شرکت IRS در واشنگتن کار می‌کردم. IRS از این صورت‌حساب متنفر بود و وقتی قانونش از مجلس گذشت، ما قسم خوردیم هر کسی سعی کند از آن استفاده کند، کاری می‌کنیم که پشیمان شود!»

لسلی گفت: «اما اگر این یک قانون است، چه‌طور می‌توانند مردم را از استفاده از آن باز دارند...»

سرش را تکان داد. «دارم به شما، بی‌طرفانه اخطار می‌کنم. با قانون یا بدون قانون. شرکت IRS به دنبال شماست. آنها از هر فرصتی که به دست بیاورند، برای به ستوه آوردن شما استفاده می‌کنند.»

گفتم: «اما آنها می‌خواهند من ورشکسته شوم. بنابراین هیچ‌کدام از آنها مورد سرزنش قرار نمی‌گیرند!»

«احتمالاً درست است.»

به لسلی نگاه کردم و به خستگی و فشاری که در صورتش موج می‌زد. گفتم: «همه‌شان بروند به جهنم.»

لسلی سرش را تکان داد. «چهار سال تلف شده کافی است. بیا زمان از دست رفته را جبران کنیم.»

با کمک وکیل مربوط به مسائل ورشکستگی، از هر آنچه داشتم لیستی تهیه کردیم. خانه، وانت و کاروان. حساب‌های بانکی، کامپیوتر، لباس‌ها، ماشین، کپی از هر کتابی که نوشته بودم. همه‌ی این چیزها را از دست می‌دادم.

وکیل در سکوت، لیست را خواند و سپس گفت: «دادگاه علاقه‌مند نیست که بداند ریچارد چند جفت جوراب دارد لسلی.»

او گفت: «کتاب ورشکستگی من گفته است لیست کردن همه‌چیز.»

هیجان‌زده و بی‌قرار، در برزخی که غول یک‌چشم IRS به وجود آورده بود از یک سو، و مورد حمله واقع شدن از طرف اراهی در حال نوسان حوزه‌ی مدیریت اراضی از سوی دیگر. برای چهار سال بدون وقفه با دو هیولا در یک زمان، جنگیده بودیم.

نه داستانی، نه کتابی، نه فیلم‌نامه‌ای، نه فیلمی، نه تلویزیونی، نه فعالیتی، نه تولیدی. هیچ‌کدام از آن چیزهایی که زندگی قبل از نبرد ما را تشکیل می‌داد را نداشتیم. دولت، تمام وقت و فعالیت ما را پر کرده بود.

در میان همه‌ی این‌ها، در میان پرهیجان‌ترین و سخت‌ترین لحظاتی که هر دوی ما تجربه کرده بودیم، عجیب‌ترین موضوع این بود که... ما شادمانه‌تر از همیشه، با یکدیگر به رشد و کمال دست می‌یافتیم.

بعد از با موفقیت گذراندن تجربه‌ی زندگی در کاروان، در خانه‌ی کوچکمان روی تپه، به راحتی با یکدیگر زندگی کرده بودیم. حتی یک بار هم از یکدیگر جدا نشده بودیم؛ غیر از وقت‌هایی که برای خرید روزانه به شهر می‌رفتیم. می‌دانستم که می‌داند. اما می‌دیدم که به مراتب، دفعات بیشتری به او می‌گویم که عاشقش هستم. در طول پیاده‌روی‌های شهر، چون عاشق و معشوق، بازو در بازو، قدم می‌زدیم. دست در دست در جنگل پیش می‌رفتیم. آیا سال‌ها پیش باورم شده بود که با قدم زدن با او، و گرفتن دستانش در دستم، خوشحال نخواهم بود؟

گو این که بودن ما با یکدیگر، برعکس عمل کرده بود. به جای این که نسبت به یکدیگر سردتر شویم و بیش‌تر از هم فاصله بگیریم، پیوسته به هم نزدیک‌تر و صمیمی‌تر می‌شدیم.

گاه‌گاهی لب و می‌چید و می‌گفت: «قول داده بودی که احساس بیهودگی نکنی.»

با اصرار می‌گفتم: «به محض این که بی‌حوصلگی برای خودش جایی باز کند.»

آنچه که زمانی برایمان ترس‌هایی واقعی محسوب می‌شد، حالا به دستمایه‌های احمقانه‌ای تبدیل شده بود که ما را قلقلک می‌داد و به خنده وامی‌داشت.

هر روز، بیش از روز قبل، یکدیگر را می‌شناختیم و شگفتی شادمانی با یکدیگر بودنمان رشد می‌کرد و کمال می‌یافت.

از هنگامی که امتحان ما در منحصر به فرد بودن آغاز شده بود، از چهار سال پیش، هنگامی که روح همراه یکدیگر بودن را به قمار گذاشته بودیم، اخلاقاً ازدواج کرده بودیم؛ اگرچه که قانوناً هنوز افراد بالغ مجردی بودیم. مارک‌آرت یک بار به ما هشدار داده بود تا هنگامی که موضوع IRS سروسامان نگرفته است، نباید به صورت قانونی ازدواج کنید. ازدواج، نه لطفاً! لسلی را خارج از موضوع نگه دار. وگرنه او هم با تو در این طوفان شن گرفتار خواهد شد. موضوع ورشکستگی به جریان افتاد. شرکت IRS کنار رفت و ما عاقبت برای ازدواج قانونی، آزاد و رها شدیم.



دفتر ازدواج را از لیست دفتر تلفن پیدا کردم. بین دو لغت بافندگی و جوشکاری، و داخل لیست کارهای انجام دادنی، در یکی از آخرین شنبه‌های ماه، در لس‌آنجلس نوشتم.

ساعت نه: جمع کردن وسایل و بازرسی کارها.

ساعت ده: داروخانه، عینک‌های آفتابی، دفترچه‌های یادداشت، مدادها.

ساعت ده و نیم: ازدواج.

در دفتر ازدواج درب‌وداغان همکف خیابان، به سؤالات مسؤل پاسخ دادیم.

وقتی اسم لسللی را شنید، از گوشه‌ی چشم نگاهی به بالا انداخت.

«لسلی پریش، اسم آشنایی است. شما هنرپیشه‌ای، کسی هستی؟»

لسلی گفت: «نه.»

زن، دوباره گوشه‌ی چشمی نگاهی کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و اسم را روی فرم تایپ کرد. روی پایه‌ی ماشین تایپ دستی‌اش تایپ شده بود: **مسیحیان، افراد بی‌نقص و کاملی نیستند. تنها مورد رحمت قرار گرفته‌اند.** یک اعلان به دیوار پونز شده بود: قسمت سیگاری‌ها. دفتر با بوی تند و دود غلیظ سیگار پر شده بود. خاکستر سیگار، همه‌جا روی میز و زمین ریخته بود.

نیم‌نگاهی به لسلی انداختم و بعد به تندی به سقف نگاه کردم و آهی کشیدم. به او گفتم که از طریق مکالمه‌ی تلفنی، نمی‌توانستم بفهمم که این‌جا این‌قدر بدقواره و درهم‌وبرهم است.

مسؤل ثبت ازدواج گفت: «قباله‌ی ازدواج ساده داریم که سه دلار است. یا مخصوص، با حروف طلایی، که شش دلار است. یا دولوکس، با حروف طلایی و روبان‌های درخشان و زرق‌وبرق‌دار، که دوازده دلار است. کدام یک را می‌خواهید؟» از هر نمونه یکی به روی تخته‌ی چوب‌پنبه‌ای اطلاعات سنجاق شده بود.

به یکدیگر نگاه کردیم و به جای از خنده روده‌بر شده، بسیار موقر و رسمی، سر تکان دادیم. این یک گام مهم قانونی بود که برمی‌داشتیم.

هم‌زمان با یکدیگر، دهان باز کردیم و گفتیم: **ساده.**

گفتم: «ساده خیلی خوب است.» زن اهمیتی نداد. گواهی معمولی را داخل ماشین تایپ چرخاند و با فشار روی کلیدها کوبید. امضایش کرد. در میان اتاق، برای صدا کردن شاهد‌ها فریاد کشید و به سوی ما برگشت.

«حالا شما دو تا، این‌جا را امضا کنید...»

هر دو نفس عمیقی کشیدیم.

«عکاس دوازده دلار می‌گیرد...»

گفتم: «می‌توانیم ازش بگذریم. احتیاج به عکس نداریم.»

«خرج کلیسا پانزده دلار می‌شود...»

«ما اصلاً هیچ نوع مراسمی نداشتیم. از هیچ نوع.»

«هیچ مراسمی؟» با چهره‌ای سرشار از سؤال، به ما نگاه کرد که جوابی به آن ندادیم. بعد شانه‌هایش را بال انداخت. «باشد. من شما را زن و شوهر اعلام می‌کنم.» بعد، در ادامه‌ی نفس عمیقی گفت: «خرج شاهد... خرج بخش... خرج ثبت روی هم می‌شود سی‌وهشت دلار آقای باخ. و این هم پاکت برای این که اگر خواستید هدیه‌ای بدهید، برای صدقه.»

لسلی پول را از کیفش بیرون آورد؛ سی‌وهشت دلار. و یک پنج دلاری هم برای پاکت صدقه به من داد و من هم آن را به دست زن مسؤول اداره‌ی ثبت ازدواج دادم. امضاها تمام شد و گواهی در دست، من و همسر من تا آنجایی که می‌شد، سریعاً از آنجا خارج شدیم.

در ترافیک میان شهر، حلقه‌های ازدواج را در انگشتان یکدیگر کردیم و پنجره‌ها را باز کردیم تا دود سیگار را از لباس‌هایمان بیرون بفرستیم و سپس دقایقی چند پس از ازدواج رسمی‌مان، حسابی خندیدیم.

نخستین کلماتی که به عنوان همسر قانونی من به کار برد، این بود: «واقعاً خوب می‌دانی چه‌طور دخترها را عاشق خودت بکنی!»

گفتم: «این‌طور هم می‌توانی به موضوع نگاه کنی خانم پریش باخ. خیلی به یاد ماندنی بود؛ نبود؟ احتمال دارد روز ازدواجمان را فراموش کنیم؟»

خندید. «متأسفانه نه. اوه، ریچارد، تو رمانتیک‌ترین آدمی...»

«با چهل‌وسه دلار نمی‌توان عشق و شور عاشقانه خرید غزال من. شور عاشقانه‌ای که با قباله‌ی دولوکس می‌گیری، برای همان روبان‌های زرق‌وبرق‌دار باید اضافه پول بدهی. می‌دانی که باید مواظب پول‌خوردهایمان هم باشیم.»

برای دومین بار، در حالی که رانندگی می‌کردم، به او نگاه کردم.

«آیا الآن هیچ احساس متفاوتی داری؟ آیا احساس می‌کنی با این ازدواج،

چیزی تغییر کرده است؟»

«نه، تو چی؟»

«کمی. چیزی فرق کرده است. آنچه را که ما دقایقی پیش، در آن اتاق سیگار انجام دادیم، چیزی است که جامعه‌ی ما، به عنوان کاری واقعی می‌شناسد. آنچه که تاکنون انجام داده‌ایم، زیاد اهمیتی ندارد. شادی‌ها و اشک‌هایمان با یکدیگر... امضای کاغذهاست که اهمیت دارد! شاید برای من چنین احساسی باشد که جایی که دولت می‌تواند ما را به بازی بگیرد و در دردسر بیاندازد، یکی از طرفدارانش را از دست می‌دهد. می‌دانی چرا؟ هرچه بیشتر می‌دانم ووک، کمتر دولت‌ها را دوست دارم. یا این که فقط دولت ماست که این‌طور است؟»

«به جمعیت بپیوند عزیزم. سابقاً هر زمان که پرچمان را می‌دیدم، اشک در چشمانم حلقه می‌زد. کشورم را بسیار دوست می‌داشتم. فکر می‌کردم بسیار خوش‌شانس هستم که این‌جا زندگی می‌کنم. نباید قدرناشناس باشم. باید کاری انجام دهم، در انتخابات شرکت کنم، در برنامه‌های آزادی‌خواهانه شرکت کنم! مطالعات زیادی داشتم و به تدریج، به این مرحله از درک رسیدم که مسائل، درست همان‌طور نیستند که ما در مدرسه آموخته‌ایم. آمریکایی‌ها همیشه آدم‌های خوبی نیستند. دولت ما همیشه در کنار آزادی و عدالت نبوده است!

جنگ ویتنام تازه داشت سر می‌گرفت و من بیشتر مطالعه کردم و دقیق شدم. نمی‌توانستم باور کنم... ایالات متحده، جلوی انتخابات را در کشور افرادی دیگر می‌گرفت و آن را سرکوب می‌کرد، چرا که می‌دانستیم نتیجه‌ی انتخابات، به نفع ما نیست. آمریکا از یک عروسک دیکتاتور حمایت می‌کرد. رئیس‌جمهوری آمریکا، عموماً و رسماً اعلام کرد که ما آن‌جا بودیم، نه برای این که در ویتنام خواهان عدالتیم. بل که به این خاطر که ما خواهان قلع و تنگستن آن‌ها هستیم! فکر کردم من آزادم که اعتراض کنم. بنابراین به تظاهرات صلح پیوستم. یک تظاهرات قانونی و بدون خشونت. ما دیوانه نبودیم. چپاول‌گر هم نبودیم که بمب‌های آتش‌زا بیاندازیم. ما شهروندان لس‌آنجلس بودیم. وکلا، پزشکان، والدین، آموزگاران، مردم اهل تجارت و کسب و کار.

پلیس چنان دنبال ما می‌کرد که گویی سگ‌های هار و دیوانه هستیم. آن‌قدر به قصد کشت ما را چماق زدند که سر تا پا خون‌آلود بودیم. دیدم که مادرن بچه به بغل را می‌زدند. دیدم مردی را با چماق‌هایشان از روی صندلی چرخ‌دارش به پایین پرت کردند. خون در پیاده‌روها جاری بود! و این بود شهر قرن، لس‌آنجلس!

بسیار فکر کردم. چنین چیزی نمی‌تواند اتفاق بیافتد! ما آمریکایی هستیم و داریم توسط پلیس خودمان مورد حمله قرار می‌گیریم! فرار می‌کردم که مرا زدند و دیگر چیزی به خاطر ندارم. چند نفر از دوستان، مرا به خانه برده بودند.»

فکر کردم خوشحالم که انجا نبودم. اگر آنقدر محتاطانه در میان گارد محافظتی، نسبت به من خشونت می‌کردند، از خشم و عصبانیت کور می‌شدم.

گفت: «سابقاً، هر زمان در روزنامه عکس کسی را می‌دیدم که توسط پلیس کتک می‌خورد، فکر می‌کردم حتماً کار وحشت‌ناکی انجام داده و حقش است کتک بخورد. اما آن روز بعد از ظهر، دریافتیم حتی این‌جا، تنها عمل وحشت‌ناکی که لازم است انجام دهی، این است که با دولت مخالفت کنی. آن‌ها جنگ می‌خواستند و ما نه. بنابراین تا حد مرگ، ما را کتک زدند!»

عصبی بودم و می‌لرزیدم. می‌توانستم لرزش دستانم را روی فرمان احساس کنم.

گفتم: «تو تهدید بزرگی برای آن‌ها بودی. هزاران نفر از شهروندان سرسپرده‌ی قانون، به جنگ پاسخ منفی داده بودند.»

«جنگ! چه پولی را صرف کشتن و تخریب کردیم! و آن را به نام دفاع، و با گسترش ترس و نفرت نسبت به مردمان دیگر و کشورهای که دوستشان نداشتیم، توجیه می‌کردیم. خودمان سر خود تصمیم می‌گیریم که چه کنیم. آن‌ها حق تصمیم‌گیری ندارند. این دیگر چه‌طور مثالی است؟ تا کجا قادریم مهربانی و درک به مردمان دیگر هدیه کنیم؟ چه قدر تا به حال صرف صلح و دوستی کرده‌ایم؟»

گفتم: «نیمی از آن‌چه که صرف جنگ کرده‌ایم؟»

«درست است! این ذهنیت خدا - سرزمین زهدفروشانه‌ی ماست که سر راه قرار می‌گیرد. این برای صلح جهانی، مانعی محسوب می‌شود. مردم را رودرروی یکدیگر قرار می‌دهد! خدا و سرزمین، قانون و نظم، چیزی است که ما را در شهر قرن، لس‌آنجلس، به چماق می‌بندد. سابقاً فکر می‌کردم اگر کشور دیگری در جهان وجود داشت که می‌توانستم به آن‌جا بروم، می‌رفتم. اما این سرزمین، با وجود زورگویی و قلدری که دارد، ترسان و وحشت‌زده است. به‌ترین کشوری است که می‌شناسم. تصمیم گرفتم این‌جا بمانم و کمک کنم تا به رشد و کمال برسد.»

می‌خواستم بگویم و تو هنوز هم عاشقش هستی.

گفت: «می‌دانی بیش‌تر از همه برای چه چیز دلم تنگ می‌شود؟»

«چی؟»

«نگاه کردن به پرچمان، و افتخار کردن به آن.»

در حالی که مصمم بود موضوع صحبت را تغییر دهد، روی صندلی کنار من، داخل ماشین نشست.

حالا دولت از سر راهمان کنار رفته. می‌خواهی در روز ازدواجت، راجع به چه چیز دیگری صحبت کنی آقای باخ؟»

گفتم: «همه‌چیز، می‌خواهم با تو باشم.»

اما قسمتی از وجود من، هرگز فراموش نمی‌کند. آنها این زن دوست‌داشتنی را با چماق زده‌اند، وقتی در حال فرار بوده است! ازدواج قانونی، قدم بزرگ دیگری بود که مرا از فردی که پیش از آن بودم، دور می‌کرد. ریچاردی که از اجبار و تعهد متنفر بود، قانوناً متعهد شده بود. کسی که از محدودیت‌های زندگی زناشویی بیزار بود، قانوناً متعهد و موظف شده بود.

آن برجسب‌ها را بر تن کردم. برجسب‌هایی که چهار سال پیش، یقه‌اش از سیخ و کلاهش از خاکستر بود. تو یک شوهر هستی ریچارد. تو ازدواج کرده‌ای. باقی عمرت را تنها با یک زن در کنارت خواهی گذراند. دیگر نمی‌توانی زندگی‌ات را دقیقاً مطابق میل بگذرانی. باید استقلال را کنار بگذاری. باید از آزادی‌ات صرف‌نظر کنی. تو قانوناً ازدواج کرده‌ای. چه احساسی داری؟ هر کدام از این سؤالات چون چوبه‌ی مرگ مقدسی در قلب من بود. هر کدامشان چون پیکانی فلزی، از نزدیک به سوی زره‌پوش من نشانه رفته بود. تا امروز، همه‌ی آنها درست بودند؛ تک‌تکشان. اما از امروز به بعد، احساس می‌کردم با شیرینی‌های کرده‌ای و خامه‌ای مورد حمله قرار گرفته‌ام.

به سوی خانه‌ی والدینم در حومه‌ی شهر راندیم. به سوی مکانی که از زمان کودکی در آنجا زندگی می‌کردم، تا روزی که برای پرواز کردن، از آنجا گریخته بودم. سرعت را کم کردم. ماشین را در یکی از جای پارک‌ها، که تا آنجا که می‌توانستم به یاد آوردم، برای من آن زمان‌ها آشنا بود، پارک کردم. هنوز هم همان ابر سبز تیره‌ی اوکالیپتوس، بالای سرمان بود. همان زمین چمنی که سابقاً چمن‌هایش را می‌چیدم. همان گاراژی که در سقفش جایی داشت که نخستین تلسکوپ را که در خانه ساخته بودم، به سوی ماه کار گذاشتم. همان پیچکی که از دیوار حیاط بالا رفته بود. همان دروازه‌ی سفید چوبی و نرم و سوراخی که در آن برای سگی که سال‌ها پیش مرده بود، تعبیه شده بود.

لسلی، در حالی که انگشتانش روی دروازه قرار گرفته بود، گفت: «تعجب‌زده نمی‌شوند!»

همان لحظه، خشکم زد. دست او روی چوب دروازه بود. حلقه‌ی طلایی جدیدش برق می‌زد. این صحنه در ذهن من منفجر شد و سی سال را در یک چشم به هم زدن، به بخاری تبدیل کرد.

آن بچه می‌دانست! من کودکی بودم که در کنار این دروازه‌ی کوچک ایستادم و می‌دانستم زنی که برای دوست داشتن او به این دنیا آمده‌ام، روزی این‌جا

خواهد بود. نه دروازه‌ای در فضا - در آن لحظه - دروازه‌ی چوبی سفید، دروازه‌ای در زمان بود. به اندازه‌ی گذر یک لحظه، من آن بچه را دیدم. در تاریکی گذشته‌ای ژرف ایستاده بود. ایستاده بود و با دهانی گشوده، به تصویر تابناک لسلی در نور خورشید می‌نگریست. آن پسرچه می‌دانست؟

همسرم دروازه را گشود و به سوی پدر و نامادری‌ام دوید تا آنها را در آغوش بکشد. تصویر پسرچه رفته‌رفته شفاف، و بعد ناپدید شد. با چشمانی از حلقه درآمده، دهانی گشوده... و لحظه‌ای دیگر آن‌جا نبود.

فراموش نکن! از گذر ده‌ها سال، با دهانی بسته و بدون کلام، به سوی پسرچه فریاد کشیدم. هرگز این لحظه را فراموش نکن!

## چهل و دو

شب در اتاق هتل، همان‌طور که لباس‌هایمان را در می‌آوردیم، درباره‌ی دروازه‌ی چوبی و این که چه‌طور سال‌های گذشته‌ی من با کوچک‌ترین تماس دستان او بر روی آن دروازه‌ی چوبی متحول شده و تغییر کرده بود، صحبت کردم. در حالی که بلوزش را خیلی مرتب بر روی گیره‌ی لباس صاف می‌کرد، گوش داد. گفت: «چرا مجبور بودی مرا این همه مدت از خودت دور نگه داری؟ از چه می‌ترسیدی؟»

بلوزم را برای لحظه‌ای روی صندلی انداختم. تقریباً فراموش کردم به اندازه‌ی او مرتب باشم. بعد به دنبال یک گیره‌ی لباس رفتم. «خوب، از تغییر می‌ترسیدم. داشتم از من شناخته‌شده‌ام، از همان روزمرگی خودم که تقریباً درست هم بود، محافظت می‌کردم.»

گفت: «و همین‌طور زره‌پوش؟»

«خوب، وسایل دفاعی‌ام، بله.»

گفت: «وسایل دفاعی! تقریباً هر مردی را که می‌شناسم، خودش را در این وسایل دفاعی غرق کرده است. به خاطر همین است که حتی خوشگل‌ترینشان هم این‌قدر غیرجذاب و یخند!»

«آنها تو را از خود می‌رانند. من هم همین کار را می‌کردم.»

گفت: «نه، تو این کار را نکردی.» و وقتی با ارائه‌ی دلیل اعتراض کردم، پذیرفت.

«تو تقریباً مرا از خودت راندی. اما من می‌دانستم که آن احساس سردی که داشتم و در تو می‌دیدیم، تو نبودی.»

او را به تخت‌خواب کشیدم و گیسوان طلایی‌اش را بوییدم.

«تو واقعاً... خیلی دوست‌داشتنی هستی و همسر منی! این دو واقعیت چه‌طور می‌توانند در کنار یکدیگر قرار بگیرند؟»

گوشه‌ی لبش را به نرمی بوسیدم. «خدانگهدار، فرضیه!»

«خدانگهدار؟»

«من فرضیه‌ای دارم. تقریباً یک تئوری که پیش از آن که تو تحقیقات مرا متوقف کنی، خوب پیش می‌رفت: زنان زیبا به روابط عاشقانه خیلی اهمیت نمی‌دهند.»

با تعجب خندید. «اوه، ریچارد، جدی نمی‌گویی. واقعاً؟»

«واقعاً.»

در احساسات متضادی گرفتار شده بودم. می‌خواستم به او بگویم و همین‌طور می‌خواستم لمسش کنم. فکر کردم زمان برای هر دوی ما فرا رسیده. زمان برای هر دوی ما.

گفت: «می‌دانی چه چیز در مورد فرضیه‌ی تو اشتباه است؟»

«فکر نمی‌کنم چیزی اشتباه باشد. استثنائاتی هست و یکی از آنها هم تو هستی. خدا را شکر. اما عموماً درست است. زنان زیبا از این که به آنها چون وسیله‌ای برای دفع شهوت نگاه کنند، واقعاً خسته‌اند. هنگامی که می‌دانند ارزش آنها بسیار بیش‌تر از آن است، اصلاً علاقه‌ای به این روابط نشان نمی‌دهند.»

گفت: «خیلی جالب است. اما نه، این‌طور نیست.»

«چرا نیست؟»

«احمق جذاب! برعکسش کن! من یک تئوری دارم ریچارد. این که مردان خوش‌تیپ، اصلاً به روابط عاشقانه اهمیتی نمی‌دهند.»

«بی‌معنی است! به چه نکته‌ای می‌خواهی بررسی؟»

«گوش کن! من چون دژی در برابر مردان خوش‌تیپ، در حالت دفاعی و حفاظ هستم. نسبت به آنها سردم و به اندازه‌ی یک دست، فاصله‌ام را با آنها حفظ می‌کنم. اجازه نمی‌دهم بخشی از زندگی من باشند و به نظر نمی‌رسد از روابط عاشقانه، به اندازه‌ای که من آنها را می‌خواهم، لذت ببرند...»

گفتم: «تعجبی ندارد.» و در واقع حدس هم می‌زدم او چه می‌خواهد بگوید. «تعجبی ندارد! اگر آن‌قدر نسبت به آنها سرد نمی‌بودی و وکی، اگر کمی به آنها راه نشان می‌دادی و می‌گذاشتی بدانند تو چه احساسی داری، چه فکر می‌کنی. هیچ‌کدام از ما مردان واقعاً خوش‌تیپ، نمی‌خواهیم به عنوان وسیله‌ی دفع شهوت با ما رفتار کنند. از همه‌ی این‌ها گذشته. حالا، اگر زمی کمی به ما گرمی انسانی نشان دهد، آن داستان دیگری است!»

خودش را به من نزدیک‌تر کرد. گفت: «دوباره کلاس بگذاریم؟ پند اخلاقی این داستان چیست ریچارد؟»

گفتم: «جایی که صمیمیت نباشد، روابط عاشقانه‌ی واقعی هم نیست. این معلم اخلاق است؟»

«چه فیلسوف خردمندی شده‌ای!»



«و اگر کسی بداند که، اگر کسی کسی را پیدا کند که دوستش دارد، تحسینش می‌کند و به او احترام می‌گذارد و برای آن یک نفر، تمام عمرش را به جست‌وجو پرداخته است، آن یک نفر در آغوش او احساس گرما و صمیمیت نمی‌کند؟ و اگر آن کسی که آن یک نفر را یافته است، زن بسیار زیبایی باشد، آیا آن یک نفر خواهد دانست که زن زیبا اهمیت زیادی برای روابط عاشقانه قائل است و ممکن است از روابط عاشقانه، به اندازه‌ی خود آن یک نفر لذت ببرد؟»

خندید. «درست به همان اندازه‌ی آن یک نفر لذت می‌برد. شاید هم بیش‌تر!»

گفتم: «معلم، نه!»

«اگر زن بودی، ممکن بود متعجب شوی.»

ما چون تازه‌عروس و دامان، یکدیگر را نوازش کردیم و حرف زدیم. در طول شبی که دیوارها فرو ریختند، امپراتوری‌ها به همراه دولت و ورشکستگی، همه ویران شدند، چرا که تمامشان جزئی و کم‌اهمیت جلوه می‌کردند، شبی از میان تمام شب‌ها، از گذشته آغاز شد، بر روی اکنون پلی زد و در آینده درخشیدن آغاز کرد. فکر کردم در هر نوبت زندگی، چه چیز از همه بیش‌تر اهمیت دارد؟ نمی‌تواند به سادگی صمیمیتی باشد که با کسی که دوستش داریم، احساس می‌کنیم؟»

به جز ساعاتی که در بیابان نسبت به یکدیگر خشم‌گین بودیم، یا در برابر کامپیوترها از خستگی از حال می‌رفتیم، هاله‌ی نرم و درخشانی از عشق در اطراف آنچه که انجام داده بودیم، می‌درخشید. یک نگاه کوتاه، یک لبخند سریع، یک نوازش گذرا، تمام این‌ها اتفاقات خوش‌آیندی بودند که هر روز میان ما اتفاق می‌افتاد.

یکی از دلایلی که سال‌ها پیش باعث می‌شد من در جست‌وجوی آغاز باشم، این بود که از پایان نفرت داشتم. از ناپدید شدن قدرت ظریف و موشکافانه‌ی روابط عاشقانه، نفرت داشتم. خوشحال بودم از این که با این زن، این نیروها هرگز ضعیف و کمرنگ نمی‌شد. همسر من، تدریجاً در میان نگاه‌ها و نوازش‌های من، دوست‌داشتنی‌تر می‌شد.

در حالی که در میان پیچ‌وتاب‌های نوری زرین گم شده بودم، گفتم: «این بسیار ذهنی و درونی است. این‌طور نیست؟»

در حالی که می‌دانست به چه فکر می‌کنم، گفت: «همین‌طور است.»

«هیچ تکنیکی که رابطه‌ی ذهنی ما را توجیه کند، وجود ندارد. اغلب فقط

اتفاق می‌افتد. ما از آنچه که در ذهن همدیگر اتفاق می‌افتد، خبر داریم.»

گفت: «کس دیگری می‌تواند به ما نگاه کند و بگوید هیچ تغییری نکرده‌ایم، هنوز همانیم که بودیم. اما چیزی در مورد تو هست که بیشتر و بیشتر مرا جذب خودش می‌کند!»

فکر کردم دقیقاً. «اگر نسبت به یکدیگر تغییر نکرده بودیم، از دست یکدیگر خسته و کسل می‌شدیم!»

گفتم: آیا دوره‌ی آغازمان را به پایان رسانده‌ایم، یا این که این دوره برای همیشه ادامه خواهد یافت؟»

«به یاد بیاور در کتاب، مرغ دریایی چه گفت! می‌تواند همان چیزی باشد که تو الآن هستی: اکنون تو آماده‌ی پروازی و مفهوم مهربانی و عشق را خواهی دانست.»

«او این را نگفت. به او گفته شد.»

لبخند زد. «اکنون این سخن به تو گفته خواهد شد.»

## چهل و سه

دادگاه ورشکستگی اجازه داد تا به صورت موقت، در خانه‌ی کوچکمان بمانیم، در حالی که ما در جست‌وجوی جایی برای اجاره بودیم. جایی شمالی‌تر و ارزان. بعد زمان ترک دره‌ی لیتل اپل گیت فرا رسید.

داخل و خارج می‌شدیم، از همه‌چیز خداحافظی می‌کردیم. از میز و اعتراف‌نامه‌ی فروش درختان، از تخت‌خوابی که زیر سقف آسمان گذاشته بودیم، جایی که می‌توانستیم پیش از خواب ستاره‌های آسمان را تماشا کنیم، از شومینه‌ی سنگی که تکتک سنگ‌هایش را خودمان آورده بودیم، از آن خانه‌ی کوچک گرم، از باغچه‌هایی که لسلی در آن گل‌های واقعی کاشته بود، باغچه‌هایی که در آن‌ها گیاه کاشته بود و از آن‌ها مراقبت کرده بود، از جنگل‌ها و حیواناتی که عاشقشان بودیم و برای نجاتشان جنگیده بودیم. خداحافظ.

سپس زمان رفتن فرا رسید و او صورتش را در سینه‌ی من پنهان کرد و شهادتش در اشک‌هایش آب شد.

با حق‌هق گفت: «باغچه‌مان! عاشق باغچه‌مان هستم! من عاشق خانه‌ی کوچکمان هستم و گیاهان وحشی و خانواده‌ی آن آهو و خورشیدی که از پشت جنگل بیرون می‌آید...»

چنان گریه می‌کرد که گویی هرگز اشک‌هایش تمامی نداشت.

نگهش داشتم. گیسوانش را نوازش کردم و زمزمه کردم: «درست می‌شود ووکی. درست می‌شود. این فقط یک خانه است. خانه، ما هستیم. هر جا که برویم... روزی یک خانه‌ی خیلی به‌تر از این می‌سازیم و همه‌جا باغچه‌های تو خواهد بود. درختان میوه و بوته‌های گوجه‌فرنگی و گل‌هایی که هرگز در خواب هم نمی‌دیدیم این‌جا داشته باشیم و گیاهان وحشی جدیدی خواهیم داشت و یک خانواده‌ی آهوی دیگر که در نزدیکی ما زندگی کنند. از این‌جا خیلی قشنگ‌تر خواهد بود. قول می‌دهم!»

«اما ریچی، من این‌جا را دوست دارم!»

عمیق‌تر و عمیق‌تر حق‌هق کرد. تا آن‌جا که کمکش کردم داخل ماشین بنشیند و بعد، از آن‌جا دور شدیم. دره‌ای را که در آن زندگی کرده بودیم، پشت سر گذاشتیم. دیگر حتی در دیدرس هم نبود.

من گریه نکردم. چرا که یک توافق ناگفته میان ما بود. تنها یکی از ما در یک زمان حق داشت گریه کند، حق داشت خسته، بیمار، زخمی، ماتمزده، یا وابسته باشد. در سکوت ماشین راندم و عاقبت لسلی، در میان گریه، روی شانه‌ی من به خواب رفت. در حالی که به سمت شمال می‌راندم، فکر کردم عاقبت رها شدیم. می‌توانیم دوباره شروع کنیم و این بار نه از هیچ. می‌توانیم دوباره شروع کنیم، با داشتن بسیاری چیزها که در طول راه آموخته‌ام! اصول عشق، راهنمایی، حمایت، و شفا، هنوز هم برای ما کارآیی داشتند؛ حتی الآن.

ورشکستگی، محروم شدن از حقوق کتاب‌ها، به نظر یک فاجعه‌ی ناعادلانه بود. ریچارد، ما می‌دانیم که نباید به ظواهر اعتقادی داشته باشیم. این‌طور نیست؟ حالا فرصتی پیش آمده که محکم، آنچه که هست را نگه داریم؛ نه آنچه که به نظر می‌رسد باید باشد.

چون لوحی پاک، بی هیچ وابستگی، بی هیچ پناه‌گاهی، فرصتی در اختیار من قرار گرفته تا قدرت نادیده‌هایی را که آن‌قدر به آن‌ها اعتقاد داشتیم، ثابت کنم! فکر کردم این قانونی کیهانی است، غیر قابل نقض. **زندگی، هرگز زندگی را نغی نمی‌کند.**

دوباره به پا خواستن از روی ویرانه‌های ثروت، درست چون دوباره برخاستن از یک سپاه‌چال، با یک بالون سبک است. دیوارهای سخت و سپاه از اطراف هر دوی ما فرو ریخته، پرمبارزه‌ترین و دشوارترین نبرد قفل‌های آهنی سال‌ها، داشتند از هم می‌پاشیدند. در میان آن دیوارها بو که مرد سفر پاسخ زرین و رنگین‌کمانی جست‌وجوهایش را یافته بود... من کسی را یافته بودیم که بیش از هر چیز دیگری در این دنیا، برایم اهمیت داشت. جست‌وجوی بی‌قرارانه‌ی ده‌ها سال، عاقبت به پایان رسیده بود.

این‌جا، در این هنگام که تپه‌های اورگان در گرگ و میش غروب ناپدید می‌شدند، درست لحظه‌ای است که هر نویسنده‌ی خوب، زمزمه خواهد کرد: «پایان».

## چهل و چهار

به سوی شمال رفتیم و در خانه‌ای که با پول مری مووی استار اجاره کرده بودیم و حالا لسلی اصرار داشت پول هردویمان است، دوباره همه‌چیز را از اول شروع کردیم. چه احساس عجیبی! حتی یک پول سیاه هم از خودم نداشتم!

به اندازه‌ی که من اسراف‌کار بودم، او آینده‌نگر و محتاط بود. یک مقصد و صرفه‌جو، صفاتی که در لیست روح همراه من هرگز جایی نداشت و اینک این دوراندیشی و آینده‌نگری بود که از دنیا انتظار داشتم. یکی از دو نفر روح همراه، همیشه باید آنچه که آن دیگری فاقد آن است را پر کند. آنچه را که من از نخستین لحظه‌ی حمله‌ی آن مبلغ سنگین از دست داده بودم، ساده زندگی کردن بود. حتی اگر کسی از پیش، خودش را برای این شوک آماده سازد، ثروت ناگهانی می‌تواند او را در فشار بار و پیچیدگی‌های همه‌جانبه‌ی درهم‌وبرهم و عنکبوت‌وار گم کند و آن‌گاه ساده زیستن، چون جیوه‌ای [است] که در دست فشرده می‌شود و از میان انگشتان بیرون می‌لغزد و ناپدید می‌گردد.

حالا سادگی بود که با خجالت، به آن‌جا که سابقاً دری وجود داشت، می‌کوبید. «سلام ریچارد، نمی‌توانم به این موضوع که پولت را از دست داده‌ای، توجهی نکنم. تازگی‌ها آسمان را دیده‌ای؟ به ابرها نگاه کرده‌ای؟ توجه کن چه اتفاقی می‌افتد، هنگامی که لسلی گل می‌کارد، حتی در یک باغچه‌ی اجاره‌ای! و این که همسرت پشت کامپیوترش می‌نشینی و کار می‌کند، زیبا نیست؟»

زیبا بود. در آن روزهای گرم، لسلی ساده‌ترین لباس‌ها را می‌پوشید. شلواری از جنس کرباس، و یک بلوز لطیف، در کنار من، در دفتر کوچکمان نشسته بود و کار می‌کرد. چه قدر خوش‌آیند و دوست‌داشتنی بود همان موقع برگشتن و از او پرسیدن که لغت «سازگار» را چه‌طور می‌نویسند. چه قدر عاشق سادگی بودم!

اگرچه هنوز همه‌ی فشارها ما را رها نکرده بودند، عاقبت زمانی فرا رسید که سرپرست هیأت امنای امور ورشکستگی، که مسؤول تسویه کردن همه‌ی دارایی‌های سابق من بود، برای ما اختاربه‌ای فرستاد که آماده است پیشنهاد قیمت برای کپی‌های کتاب‌های مرا دریافت کند. آن‌ها را برای فروش گذاشته بودند. هر هفت‌تایشان را، مثل هر کس دیگری، ما هم اگر مایل بودیم، می‌توانستیم در این مزایده شرکت کنیم.

نقشه‌های ما تغییر کرد. من محتاط بودم و لسلی پس از ماه‌ها انتظار، کسی که می‌خواست ناگهان همه‌ی صرفه‌جویی‌هایمان را خرج کند.

گفتم: «بیا پیشنهاد خیلی بالا ندهیم. سه تا از کتاب‌ها دیگر چاپ نمی‌شوند. چه کسی می‌خواهد برای چنین چیزی پول خوبی پیشنهاد کند؟»

گفت: «من نمی‌دانم. نمی‌خواهم هیچ شانسی را از دست بدهیم. فکر می‌کنم ما باید تا آخرین پنی پولمان را پیشنهاد کنیم.»

نفسم را در سینه حبس کردم. «آخرین پنی؟ چه طور می‌خواهیم پول اجاره را بپردازیم؟ چه طور می‌خواهیم زندگی کنیم؟»

گفت: «والدین من گفتند به ما پول قرض می‌دهند، تا هنگامی که دوباره بتوانیم روی پاهایمان بایستیم.»

لسلی واقعاً مصمم بود.

«پول قرض نکن. خواهش می‌کنم. می‌توانم دوباره برگردم سر کار. فکر می‌کنم باید کتاب جدیدی بنویسم.»

لبخند زد. «من هم همین‌طور فکر می‌کنم. یادت می‌آید هنگامی که گفتمی مأموریت انجام شده است؟ یادت می‌آید زمانی را که به من گفتمی هر وقت خواستی می‌توانی بمیری، چرا که هر چه را که باید می‌گفتمی، گفته‌ای؟»

«من یک گوساله‌ی احمق بودم. آن موقع، هیچ‌چیز دیگری که بخواهم برایش به زندگی ادامه دهم، نداشتم.»

«حالا داری؟»

«بله.»

گفت: «مطمئن باش که اگر تو بمیری، این‌جا روی زمین دو تا جسد خواهیم داشت! قرار نیست وقتی تو رفتی، من این دور و برها بپلکم.»

«خوب، به زودی تو تا جسد خواهیم داشت اگر تو تمام پول خرید روزانه‌مان را بدهی و کپی کتاب‌ها را بخری.»

«درستش می‌کنیم. ما نمی‌توانیم هفت تا از کتاب‌های تو را بدهیم، بدون این که حتی سعی کنیم آن‌ها را نجات دهیم!»

حدود نیمه‌شب به توافق رسیدیم. هرچه پول داشتیم، پیشنهاد کردیم و از والدین لسلی، برای ادامه‌ی زندگی پول قرض گرفتیم. صبح روز بعد، پیش از آن که بتوانم او را متقاعد سازم که این مبلغ خیلی زیاد است، مبلغ پیشنهادی را برای سرپرست امور فرستاده بودم.

سرپرست امور، برای دیگر پیشنهادکنندگان برگه‌هایی فرستاد مبنی بر این که می‌توانید برای این کپی‌ها بالاتر از این مبلغ پیشنهاد کنید؟

بلا تکلیفی در فضای خانه‌ی استیجاری ما موج می‌زد. می‌توانستید با یک تبر،  
قطعش کنید.

هفته‌ها بعد، یک تلفن شد.

لسلی، در حالی که نفسش بریده بود، از پله‌ها بالا آمد و فریاد زد: «ووکی،  
ما آن‌ها را گرفتیم! کتاب‌ها دوباره مال خودمان شدند!»

در آغوشش گرفتم. جیغ زدیم، فریاد کشیدیم، بالا و پایین پریدیم و خندیدیم.  
نمی‌دانستم که بازگشت ورقه‌های کتاب‌های من، که برایم حکم بچه را داشتند،  
آنقدر برایم اهمیت داشته.

گفتم: «نزدیک‌ترین پیشنهاد قیمت چه بوده؟»

خجالت زده نگاهم کرد. «هیچ پیشنهاد دیگری نبوده است.»

«هیچ‌کس دیگر حتی پیشنهاد هم نداده؟ اصلاً؟»

«نه.»

«نه حتی یک پیشنهاد نزدیک؟ هورا!»

گفت: «هورا نه!» گفتم: «هورا نه؟»

«راست می‌گفتی. ما نباید آنقدر پیشنهاد بالا می‌دادیم. من برای صد سال  
آینده، همه‌ی پول خرید روزانه‌مان را هدر دادم!»

دوباره او را در آغوش گرفتم. «اصلاً ووکی کوچولو، پیشنهاد تو آنقدر  
وحشت‌انگیز بود که هیچ‌کس دیگر حتی جرأت نکرده پیشنهاد کند. این اتفاقی بود  
که افتاده! اگر تو پیشنهاد کم‌تری می‌دادی، می‌توانستند پیشنهاد به‌تری بدهند و  
به خاطر یک پول سیاه، از ما پیشی بگیرند!»

این را که گفتم، خوشحال شد و به این ترتیب، نوری عجیب در افق آسمان  
آینده‌ی ما درخشید.

## چهل و پنج

در آن ماه‌ها، در نیروی هوایی، خبر انقلاب یک هواپیمای کم‌خرج، چون بمب اتمی ترکیده بود و نخستین داستانی را که من بر لوح سفید زندگی‌ام نوشتم، این بود که پس از به دست آوردن پول کافی، یکی آن هواپیماهای مافوق نور را بخرم. یک ماشین پرنده، که متعلق به کمپانی‌ای به نام تروداکتیل<sup>۱</sup>، با سهامی خاص بود. به محض این که نامش را شنیدم، از کمپانی خوشم آمد. اما در واقع، این شرکت به‌ترین هواپیمای مافوق نوری را می‌ساخت که من برای کارم می‌خواستم: باری دیگر پرواز بر فراز مزارع جو و مراتع، نگاه کردن از میان ابرها و از فضای باز به پایین، منتها برای تفریح. چه خوش‌آیند بود که دوباره برای ساختن این ماشین، با دست‌انم کار می‌کردم! لوله‌های آلومینیومی و کابل‌های فلزی، بند و بست‌ها و میخ‌های پرچ و بافت‌های مختلف، موتوری به اندازه‌ی یک چهارم موتور بادپای کینر<sup>۲</sup> قدیمی. در عرض یک ماه، تمامش کردم. تمام کتاب دستورات عمل را قدم به قدم خواندم. تمام عکس‌ها و طراحی‌ها را که در یک جعبه از کارخانه آمده بود، دنبال کردم.

نخستین باری که لسلای عکس آن را دیده بود، گفته بود: «چه چیز کوچولوی بامزه‌ای!»

وقتی که هواپیمایی که از عکس خیلی بزرگ‌تر بود، حاضر آماده روی علف‌ها ایستاده بود، دوباره همین را گفتم. مدل غول‌پیکری از یک هواپیما، که چون سنجاقکی ابریشمی و فلزی، بر روی شاخ و برگ گل‌های سوسن می‌لغزید. فکر کردم چه قدر ساده است. چرا این ماشین چهل سال پیش اختراع نشد؟ مهم نیست. حالا اختراع شده بود. درست به موقع، برای کسانی که نسبت به پول محتاط بودند و در ضمن، مشتاق برای دوباره از زمین برخاستن، و پرواز کردن.

با احترام فراوانی که نسبت به این وسیله‌ی ناشناخته داشتم، و بعد از تمرینات فراوان در باند فرودگاه و پروازهای ده ثانیه‌ای بر فراز مرتعی اجاره‌ای، بالأخره ساسات پرواز را کاملاً فشار دادم و هواپیما از روی زمین چمن برخاست. رنگ‌هایش چون شعله‌ی آتش و نور خورشید بود. روح پرواز، دوباره به خانه بازگشته بود. مسؤول شرکت تروداکتیل، نوعی لباس یک‌سره به من داد که با رنگ هواپیما هم‌خوانی داشت... در آن فصل از سال، بدون داشتن دری برای اتاقک خلبان، هوا واقعاً سرد بود.

<sup>1</sup> Pterodactyl

<sup>2</sup> Kinner



اینجا در آسمان، هوا باد و آرامش، کوه‌ها و دره‌ها، چمن، زمین، باران و باد سرد و لذت‌بخش که از صورتم عبور می‌کرد. دوباره برای نخستین بار بعد از آن زمان طولانی! بعد از هشت هزارمین ساعت پرواز، شمردن ساعات پروازم را کنار گذاشتم و دیگر حساب مدل هواپیماهایی که با آنها پرواز کرده بودم را بعد از صد و بیست و پنجمین بار، نگه نمی‌داشتم. اما این یکی، احساس خشنودی ناب و خالص در هوا بودن را داشت. احساسی که با پرواز با هیچ‌کدام از هواپیماهای قبلی نداشتم. به دقت و آگاهی زیادی احتیاج داشتم. مثلاً با این مدل، بدون هیچ دلیلی باید در هوای سنگین پرواز می‌کردم. اما در آن آرامش، هیچ‌چیز نبود که بتواند با خشنودی و شادی پرواز با آن هواپیما، برابری کند. پس از یک روز پرواز، می‌توانستی بال‌های تروداکتیل را تا کنی و در یک کیسه‌ی بزرگ جا بدهی، روی سقف ماشین بگذاری و به خانه برگردی.

تنها اشکالی که داشت، این بود که یک اتاقک داشت. نمی‌توانستم پرواز را با لسللی سهیم باشم.

گفت: «اشکالی ندارد. وقتی که تو پرواز می‌کنی، من هم آنجا هستم. می‌توانم در آن بالا خودم را ببینم که از این پایین دست تکان می‌دهم!»

در اتاقک خلبان نشست. موتور را روشن کرد. موهایش را در یک کلاه ایمنی جمع کرده بود و کمی در باند فرودگاه در اطراف مراتع حرکت کرد. فقط برای تفریح. قول داده بود هر زمان پرواز با این هواپیما را آموخت، پرواز کند.

از همان نخستین ماه پرواز، احساس شادمانی و شغف فراوان داشتم. اما طولی نکشید که در یکی از شب‌ها، عجیب‌ترین و غیرعادی‌ترین خواب را دیدم:

بر یک تروداکتیل سوار بودم که به جای یک اتاقک خلبان، دو اتاقک داشت. بر فراز پلی نقره‌ای، پنهان در مه، پرواز می‌کردم و در سرازیری یک چمن‌زار سبز، که جایگاه عظیمی برای تماشاچیان داشت، فرود آمدم؛ یک سالن روباز. در حالی که سرگردان بودم و هنوز لباس یک‌سره‌ی روشن بر تن داشتم، نشستم و منتظر ماندم. چانه‌ام بر زانوئیم بود. فکر کردم هرگز خوابی نمی‌دیدم که در آن، زودتر برای انجام کاری آماده شوم که هنوز کاملاً معلوم نبود اتفاق بیافتد.

یکی دو لحظه بعد، صدایی از پشت سرم شنیدم. برگشتم و او را بی‌درنگ شناختم. یعنی خودم را، منی که از من اکنون، عقب‌تر بود. به نظر می‌آمد گم شده است. من پنج سال پیش. با پوسته‌ی صدفی از آرزوها و حسرت‌ها. دوباره به درون سپر و حفاظش بازگشته بود و متعجب از این که این‌جا چه جایی می‌تواند باشد.

از دیدن او خشنودی غریبی در خودم احساس می‌کردم. درونم از عشق به او سرشار شد. در عین حال، برایش احساس تأسف هم داشتم. آشکارا،

بی‌اندازه تنها بود. بسیار چیزها بود که می‌خواست بداند و چه قدر جرأتش برای دانستن اندک بود. ایستادم و به او لیخند زدم، در حالی که به یاد آوردم چه قدر در مورد سر وقت نرسیدن وحشت داشت و هرگز هم دیر نکرده بود.

تا آن‌جا که می‌توانستم، خودمانی و بی‌تکلف گفتم: «سلام ریچارد، نه تنها وقت‌شناسی، زود هم رسیدی. این‌طور نیست؟»

آشکارا به نظر بیمار می‌رسید. سعی می‌کرد مرا بیابد. فکر کردم اگر مطمئن نیستی، چرا نمی‌پرسی؟

او را به بیرون راهنمایی کردم. می‌دانستم نزدیک هواپیما احساس آرامش و راحتی بیش‌تری می‌کند. پاسخ تمام سؤال‌هایش را داشتم. پاسخی برای درد و رنج عزلت و تنهایی‌اش، پاسخی برای تصحیح اشتباهاتش. ابزاری که در دستان من آن‌قدر سحرآمیز و افسون‌کننده کار می‌کرد، در دستان او چون آهن خام بود. چی می‌توانستم بگویم؟

هواپیما را به او نشان دادم. در مورد روش کنترلش به او گفتم. فکر کردم خنده‌دار است. من دارم درباره‌ی پرواز به او می‌گویم. من که سال‌هاست با هواپیمایی جز مافوق نور پرواز نکرده‌ام. ممکن است تنها باشد، اما از من، خلبان به‌تری است.

وقتی در جایش مستقر شد، موتور را روشن کرد. آن‌قدر بی‌صدا و متفاوت بود که برای دقیقه‌ای، علت ملاقاتش با مرا فراموش کرد. از یاد برد که هواپیما در درجه‌ی دوم اهمیت است و علت اصلی رویارویی ما نیست.

در حالی که آماده‌ی صعود می‌شدم، گفتم: «آماده‌ای؟»

«برو.»

چه‌طور برایش شرح دهم؟ فکر کردم با او بازی کنم. این آدم درگیر شکنجه‌ی فریب‌کارانه‌ی پول بادآورده است. این پول با آدم بی‌گناه و دوستانش چه می‌کند و حالا همه‌چیز در اطراف او دارد از هم می‌پاشد. دنیایش در حال فرو ریختن است. اما در این لحظه، کودکی است با یک اسباب‌بازی. هواپیماها را خیلی دوست دارد. فکر کردم هنگامی که خودمان را در دردسر می‌بینیم، مهربان و همدل بودن چه قدر آسان است.

در ارتفاع هزارپایی بودم. دستم را از اهرم کنترل برداشتم. «تو کنترلش کن.»

با راحتی پرواز کرد. با احتیاط و نرمی، ماشینی را که تا به حال شبیهش را تصور نکرده بود، به پیش می‌برد. می‌دانستم که به طریقی، این برنامه‌ی من است. این رؤیا و این که او در انتظار من بود، تا چیزی به او بگویم. این مرد آن‌قدر اطمینان داشت که گمان می‌کرد همه‌ی دانسته‌ها را آموخته است! به همین دلیل می‌توانستم احساس کنم چون فتری در حال پرش، آماده است تا تنها حقیقتی را که باعث رهایی اوست، انکار کند.

در میان باد از من پرسید: «می‌توانیم موتور را خاموش کنیم؟»  
 به جای جواب، ساسات استارت را خاموش کردم. پروانه آهسته شد و از حرکت ایستاد و بدون موتور، در هوا به پرواز درآمدیم. در برابر درس‌های هوایی مخالفتی نمی‌کرد.

گفت: «چه هواپیمای کوچک و کاملی. چه طور می‌توانم یکی بگیرم؟»  
 چند لحظه پرواز کرده بودیم و آماده بود بیرون بپریم و یک تروداکتیل بگیریم. استطاعت خریدن داشت. می‌توانست صفا از این هواپیماها بگیرد. به جز این که البته در زمان او، هنوز ایده‌ای بیان نشده بود. حتی طرحش هم روی کاغذ نیامده بود. از طریق خریدن نبود که می‌توانست یکی از این‌ها بگیرد. هرچند که ساده‌ترین راه به نظر می‌رسید.

به خاطر حالت دفاعی او در برابر تغییر، این من بودم که سر صحبت را باز کردم.

از او پرسیدم که به من بگوید چه می‌داند، این هواپیما چیست و این آدم در این لباس یک سره، کیست که پرواز می‌کند. متعجب نشدم هنگامی که گفت من چه کسی هستم. گویی تنها منتظر بود تا از او سؤال شود.

بعد از مدتی، در میانه‌ی پرواز، مستقیماً به او گفتم که پاسخ آنچه را در جست‌وجویش است، دارم و این که می‌دانم او به آن‌ها گوش نخواهد داد.

گفت: «مطمئنید که من گوش نخواهم داد؟»

«گوش خواهی داد؟»

«به چه کسی بیش‌تر از شما می‌توانم اعتماد کنم؟»

فکر کردم: «این همان چیزی است که آمده‌ای این‌جا، تا پیاموری. این چیزی است که قصد انجامش را داری. پاسخی که در جست‌وجوی آنی، این است که از آزادی و استقلال بگذری، با لسللی پریش ازدواج کنی. در عوض، آنچه که به آن دست می‌یابی، نوع دیگری از آزادی است. آن قدر زیباست که نمی‌توانی تصورش را بکنی...»

بعد از گفتن ازدواج با لسللی، هیچ‌کدام از حرف‌های مرا متوجه نشد. چنان از جا پرید که تقریباً داشت از هواپیما می‌افتاد...

در حالی که از تعجب به حالت خفگی افتاده بود و نفس‌نفس می‌زد، فکر کردم راهی بس طولانی در پیش دارد و تمام این راه را باید در عرض پنج سال، بیماید. احمق، لجباز و یک‌دنده. اما واقعیت این است که دوستش دارم. فکر کردم روبه‌راه خواهد شد... یا نه؟ ممکن است گرفتار تصادف هواپیما شود، یا سر از مونتانا درآورد؟ آیا این ریچارد، همانی است که در آینده با شکست روبه‌رو می‌شود؟

همان تنهایی او، که آن قدر از آن خوب محافظت کرده است، به امید و آرزوی من بدل می‌شود. هنگامی که از لسلی صحبت کردم، گوش‌هایش را تیز کرد، آب دهانش را فوراً داد و چیزهایی در مورد آینده‌اش دستگیرش شد. فکر کردم دانستن از لسلی، ممکن است ادامه‌ی زندگی را برای او راحت‌تر کند. حتی اگر او واژه‌ها و تمام صحنه‌ها را فراموش کند. به سمت شمال چرخیدیم. وقتی فرود آمدیم، لسلی منتظرمان بود. لباس راحت خانه به تن داشت. با دیدن لسلی، تکان خورد. تصویر او، گویی یک تن آهن را در کم‌تر از یک ثانیه، به بخار بدل می‌کرد. چه قدرتی دارد زیبایی! لسلی حرفی خصوصی داشت تا به او بگوید. بنابراین در خواب، تکانی خوردم. همه چیز محو شد و از خواب بیدار شدم. سال‌ها جلوتر از زمانی که او از همان رؤیا برمی‌خواست.

به محض این که چشمانم را گشودم، تمام داستان محو شد و چون مهی به هوا برخاست. فکر کردم رؤیای پرواز. چه قدر خوش‌اقبالم که این قدر رؤیای پرواز می‌بینم! اما این یکی، چیز به خصوصی داشت و اگر چه که... چه بود؟ در حال سرمایه‌گذاری روی الماس‌های تراش نخورده بودم؟ همین بود؟ با جعبه‌ای از الماس‌ها یا بذر گیاه، یا چیزی داشتم به جایی پرواز می‌کردم که جعبه داشت از هواپیما بیرون می‌افتاد؟ رؤیای سرمایه‌گذاری. قسمتی از وجدان ناخودآگاه من فکر می‌کند هنوز پول دارد؟ شاید او چیزی می‌داند که من نمی‌دانم.

روی یک ورقه‌ی کاغذ، یادداشتی نوشتم: **چرا رؤیای خودتلفینی نداشته باشیم تا سفر کنیم، ببینیم، و آن‌چه را می‌خواهیم، بیاموزیم؟**

بی‌صدا، دراز کشیدم. لسلی را که خوابیده بود، تماشا کردم. نور سحرگاهان در گیسوان زرین او، که به دور بالش پخش شده بود، می‌درخشید. برای لحظه‌ای، خیلی بی‌حرکت بود. اگر مرده بود چی؟ چه قدر سبک نفس می‌کشید. اصلاً نفس می‌کشید؟ نه!

می‌دانستم که دارم شوخی می‌کنم. اما چه احساس آرامشی. چه شادمانی ناگهانی احساس کردم، هنگامی که همان لحظه در خواب، حرکت نرمی کرد و لبخند زد!

فکر کردم تمام زندگی‌ام را در جست‌وجوی این زن بوده‌ام. به خود گفتم دوباره با او بودن، مأموریت من در این‌جاست.

اشتباه می‌کردم. یافتن او، هدف زندگی من نبوده است. این یک اتفاق ضروری بود. با یافتن او بود که زندگی من آغاز شد.

هدف این است که حالا چی؟ شما دو نفر می‌خواهید درباره‌ی عشق چه بیاموزید؟ فکر کردم چه قدر تغییر کرده‌ام. تازه اول راه هستیم.

قصه‌های عشق واقعی، هرگز پایانی ندارند. تنها راه یافتن آنچه که در خوش و خرم زندگی کردن با یک همراه کامل اتفاق می‌افتد، این است که برای خودمان زندگی کنیم. البته لحظات عاشقانه و رمانتیک هم هستند و لحظات سرشار از شور و شوق عاشق شدن.

و خوب، بعد چی؟

بعد وزها و ماه‌ها، بی‌وقفه حرف زدن، به هم رسیدن بعد از قرن‌ها جدایی، آن موقع چه کردی؟ چه فکری می‌کردی؟ چه آموختی؟ چه‌طور تغییر می‌کنی؟

بعد چی؟

شخصی‌ترین آرزوها، خواب‌ها و درخواست‌هایت چیست؟ مهم‌ترین اگر - فقط‌هایت که دوست داری به واقعیت بپیوندد؟ بیش‌ترین و مهم‌ترین لحظات زیبای زندگی که می‌توانی تصورش را بکنی؟ و این که این لحظات زیبای زندگی من است و لحظات خوش ما به هم پیوستند. چون ماه و خورشید در آسمان ما، و ما با یکدیگر می‌توانیم به همه‌ی آرزوهایمان دست یابیم!

خوب، بعد چی؟

چه بسیار چیزها که می‌توانیم به یکدیگر بیاموزیم! چه بسیار چیزها برای سهیم شدن! زبان‌های مختلف، فعالیت، شاعری، درام، برنامه‌نویسی کامپیوتر، فیزیک و متافیزیک و فراروان‌شناسی، جغرافی، آشپزی، تاریخ، نقاشی، اقتصاد، مثبت‌کاری، موسیقی، تاریخ موسیقی، پرواز، قایق‌رانی و تاریخ قایق‌رانی، فعالیت‌های سیاسی و زمین‌شناسی، شهامت، راحتی و آسایش، گیاهان وحشی، حیوانات بومی، مردن و مرگ، باستان‌شناسی، دیرینه‌شناسی، ستاره‌شناسی، کیهان‌شناسی، خشم و پشیمانی، نوشتن، فلزشناسی، تک‌تیراندازی، عکاسی، طراحی خورشیدی، ساختن خانه، سرمایه‌گذاری، چاپ، بخشیدن و دریافت کردن، موج‌سواری، محبت کردن به بچه‌ها، پیر شدن، نجات زمین، مبارزه با جنگ‌ها، شفای روحی و فراروحی و روانی، تبادل فرهنگی، فیلم‌سازی، تبدیل انرژی خورشیدی به نیروی برق، تحقیقات میکروسکوپی، انرژی جانشین، چه‌طور بازی کردن، چه‌طور بحث کردن و دوباره آشتی کردن، چه‌طور متعجب شدن و خوشحال شدن و لباس پوشیدن، گریه کردن، پیانو و فلوت و گیتار زدن، و رای طواهر را دیدن، دوره‌های دیگر زندگی را به یاد آوردن، گذشته و آینده، پاسخ‌ها را یافتن، تحقیق و مطالعه، جمع کردن و تجزیه و تحلیل کردن و ترکیب کردن، خدمت کردن و مشارکت، سخنرانی کردن، گوش دادن، دیدن و لمس کردن، سفر در زمان و ملاقات با آن دیگر ما، جهان‌هایی از رؤیاها و زندگی کردن در آن‌ها، تغییر کردن.

لسلی در خواب لبخند می‌زد.

فکر کردم بعد چی؟ و بعد، بیشتر. و همیشه چیزهای بیش‌تری برای آموختن آنان که عاشق زندگی هستند، وجود دارد. آموختن، تمرین کردن، بازگشت به دوره‌های دیگر زندگی و یادآوری به من دیگر خودمان که تنها نیست.

و بعد چی؟ بعد از این که تمام رؤیاهایمان را زندگی کردیم، و وقتی که از زمان و وقت خسته شدیم؟ و بعد چی... زندگی، هست! یادت می‌آید؟ یادت می‌آید؟  
**من هستم، تو هستی، و عشق تنها چیزی است که حقیقت دارد.**

این، همان «بعد چی»ها است!

به همین علت است که قصه‌های عشق، هرگز پایانی ندارند. پایانی ندارند، چرا که عشق هرگز پایانی ندارد!

سپس صبح بیدار شد و من ناگهان - گویی یک صدم ثانیه در اختیارم بود - دریافتم که چه آسان همه‌ی - آنچه که - هست، با یکدیگر می‌پیوندند. دفترچه‌ی یادداشت را از کنار تخت قاپیدم و با قلم سیاه، با حروف بزرگ و رقصنده از شوق، بر ثانیه‌های باقی‌مانده نوشتم:

**تنها واقعیت، زندگی است!**

زندگی ناخودآگاه ما را رها می‌کند تا نه هیچ شکلی را، یا نه هیچ تلفیقی از تریلیون‌ها فرم و شکل نامحدود را، بلکه هر شکلی را که بتواند تصور کند، برگزیند.

دستم می‌لرزید و می‌درخشید. واژه‌ها بر روی خطوط آبی صفحه‌ی کاغذ، می‌لرزیدند و آشفته شده بودند.

ناخودآگاه می‌تواند خود را به دست فراموشی بسپارد، اگر بخواهد فراموش کند. می‌تواند محدودیت‌ها را بیافریند، افسانه‌ها را آغاز کند، می‌تواند در خیال، کهکشان‌ها، غول - کهکشان‌ها، کائنات، سیاه‌چاله‌ها، سفیدچاله‌ها، انفجارهای بزرگ و حالات پایا، خورشیدها و سیارات، اجرام آسمانی و فیزیکی بیافریند. هرچه را که در تصور گنجد، بر نگاهش نشیند: جنگ و صلح، بیماری، خیانت، بی‌رحمی و مهربانی.

ناخودآگاه می‌تواند خود را چون موجودی سه‌بعدی درآورد که به پیامبر خدا تبدیل می‌شود. می‌تواند یک گل مینا باشد، راهنمای روح، هواپیمایی در علفزار. می‌تواند خلبانی باشد که به تازگی از رؤیایی بازگشته و عاشق لبخند همسرش در خواب است. می‌تواند گریه‌ی کوچولوی لسلی - دالی<sup>۱</sup> - باشد که ناگهان بر تخت می‌جهد و بی‌صبرانه می‌گوید خواهش می‌کنم، غذای امروز من کجاست؟

<sup>1</sup> Dolly

و هر لحظه اراده کند، قادر است به خاطر آورد چه کسی است. می‌تواند واقعیت را به خاطر آورد. می‌تواند عشق را به خاطر آورد و در آن لحظه، همه چیز تغییر می‌کند....

بچه‌گریه‌ی پشمالو - دالی - خم شد و با آن چشمان آبی، که در پس صورتکی شکلاتی - خاکی رنگ بود و دیده نمی‌شد، پرید و محو تماشای خطوط جوهری که چون دم موش از روان‌نویس من بر روی کاغذ روان بود، شد و با پنجه‌هایش آن را از دست من و از روی کاغذ، به بیرون پرت کرد.

با عصبانیت زمزمه کردم: «دالی، نه!»

«غذای مرا نمی‌دهی؟ من هم خودکارت را می‌خورم...»

«دالی! نه! بسه دیگه! بسه!»

«خودکارت را نخورم؟ پس دستت را می‌خورم!»

«دالی!»

لسلی، در حالی که از آن همه جار و جنجال و هیاهو از خواب بیدار شده بود، گفت: «چه خبر است؟ با شما دو تا هستیم!»

انگشتانش را زیر پتو تکان داد و گویی یکصدمین ثانیه به پایان رسیده بود و این موجود کوچک، خرناسه می‌کشید که حمله کند و بیست تا پنجه‌ی سوزن‌مانندش را برای خطرهای جدید که او را تهدید می‌کرد، چابک و بی‌وقفه تکان دهد.

در حالی که به خاطر این به‌هم‌ریختگی نفس عمیقی می‌کشیدم، گفتم: «دالی پیشنهاد می‌کند که ما روز را شروع کنیم.»

همه‌ی آنچه را که ناگهانی به ذهنم رسیده بود، با جوهر روان‌نویسم بر روی کاغذ در امان بود.

گفتم: «ووکی! الآن بیداری؟ همین الآن ایده‌ای قابل توجه به ذهنم رسید و اگر بیداری، می‌خواهم برایت بگویم...»

«بگو.»

بالش را زیر سرش تکان داد و صاف کرد تا از آن سدی ایجاد کند. چرا که ممکن بود آنجل<sup>۱</sup>، گریه‌ی دیگر لسلی، در آن لحظه وارد اتاق شود و هدف جدیدی برای دالی باشد که پاورچین پاورچین وارد شود به او حمله کند.

<sup>1</sup> Angel

یادداشت‌ها را درست همان‌طور که نوشته بودم، خواندم. جملات از روی هم می‌پریدند، چون غزال‌هایی که از روی پرچین می‌پرند. یک دقیقه طول نکشید که تمامش کردم. نگاهم را از روی کاغذ بلند کردم و به او دوختم.

«سال‌ها پیش سعی کردم نامه‌ای به خود جوان‌ترم بنویسم. آنچه آرزو داشتم وقتی به جای تو بودم، می‌دانستم. اگر فقط می‌توانستم این را به دست کودکانی که بودیم می‌رساندیم!»

گفت: «فکر نمی‌کنی چه قدر جالب است اگر روی یک ابر بنشینیم و آن‌ها را که دفترچه‌ی یادداشت، و هر آنچه را که ما آموخته‌ایم، پیدا می‌کنند، تماشا کنیم؟»

گفتم: «از طرفی غم‌گین‌کننده هم هست.»

«چرا غم‌گین‌کننده؟»

«چه قدر اتفاقات خوب در انتظار انجام شدن هستند. اما آن‌ها نمی‌توانند الآن یکدیگر را پیدا کنند، یا تا پنج سال پیش...»

گفت: «بیا به آن‌ها بگو. بیا داخل دفترچه‌ی یادداشت بنویس "حالا، و یکی، تو به لسلی ماریا پریش تلفن کند، او به تازگی به لس‌آنجلس نقل مکان کرده، به خاطر قراردادی که با کمپانی Twentieth Country Fox بسته‌اند. و شماره‌ی تلفن او هست: شش، دو، نه، نه، سه..."»

گفتم: «بعد چی؟ و به او بگویم که بگوید این روح همراه توست، زنگ می‌زنی؟»

«لسلی آن زمان هم یک ستاره‌ی کوچک بود. مردها عکس‌های او را می‌دیدند و عاشقش می‌شده‌اند. آیا لسلی قرار بوده او را به ناهار دعوت کند؟ بچه‌ای را که از سال آخر کالج گریخته بود؟»

«اگر باهوش باشد، خواهد گفت بیا زودتر از هالیوود بزنیم بیرون.»

نفس عمیقی کشیدم. «این‌طوری کاری پیش نمی‌رود. او مجبور است به نیروی هوایی بپیوندد و با هواپیماهای جنگی پرواز کند، ازدواج کند، و جدا شود. برای خودش روشن کند که می‌خواهد که باشد و چه بداند. لسلی مجبور است ازدواج کند و سپس جدا شود، خودش در مورد تجارت، سیاست و قدرت بیاموزد.»

گفت: «پس بیا یک نامه برای لسلی بنویسیم. لسلی عزیز! از طرف دیک ریچارد به تو یک تلفن می‌شود. او روح همراه توست. پس با او مهربان باشد. همیشه او را دوست بدار...»

«همیشه "ووک؟ همیشه درست...»



به او نگاه کردم و در حالی که به نوعی آگاهی دست یافته بودم، خشکم زد. تصاویری از رؤیاهای فراموش شده، بخش‌هایی از دوره‌های زندگی‌های گم‌شده در گذشته، و آینده‌هایی که درست چون اسلایدهای رنگی از برابر چشمانم عبور می‌کردند. کلیک... کلیک... کلیک...

زنی که در این لحظه در رخت‌خواب بود، همین کسی که ال‌ن می‌توانستم دست را دراز کنم و صورتش را لمس کنم، همان کسی است که در قتل‌عام‌های مستعمراتی در پنسیلوانیا<sup>۱</sup>، به همراه من کشته شد. همین زن، همان عزیز فناپذیری که ده‌ها بار روح من به سوی او راهنمایی شده است و ده‌ها بار روح او به سوی من. او درخت بید مجنونی است که شاخه‌هایش با شاخه‌های من پیوسته است. من رویاهی نر، و او رویاهی ماده، با دندان‌های نیش عریان، ضربات بی‌وقفه و ناگهانی شلاق را تحمل کردیم و بچه‌هایمان را از حمله‌ی گرگ‌ها نجات دادیم. او همان مرغ نروزی است که مرا به اوج رهنمون ساخت. او چراغ زنده و روشن جاده‌ای است که به بندر اسکندریه می‌پیوندد. او همان رؤیای زنده‌ی نقره‌فام است. همان افسر، مهندس کشتی است که در آینده‌های دور من، عاشقش بودم. گلی زیبا در گذشته‌های دور من است.

کلیک، کلیک، کلیک، عکس به عکس به عکس.

چرا همه‌ی ضعف‌های من، همه‌ی شور و شوق من، در این چرخش یگانه‌ی ذهن، در پیچ و تاب یگانه‌ی این چهره و این جسم، در نور شادمانه و یگانه‌ی این چشم‌هاست که می‌خندد؟

چرا که آن چرخش‌ها و درخشش‌های منحصر به فرد ریچارد، از زندگی به زندگی دیگر، همواره با ما همراه هستند؟ آن‌ها خصوصیاتی هستند که چنان ژرف در باورهای ما حک شده‌اند، بی آن که بدانیم و هنگامی که دوباره آن‌ها را می‌بینیم، به یادشان می‌آوریم!

مضطرب، به صورتم نگاه کرد. «چی شده ریچارد؟ چی شده؟»

می‌هوت گفتم: «خوبم. حالم خوب است. خوبم...»

کاغذ را چنگ زدم. واژه‌ها بر آن جاری شد. چه صبحی است امروز!

زمان می‌گذشت و بارها و بارها ما در یکدیگر غرق شده بودیم. چرا که بسیار چیزها داشتیم که با یکدیگر بیاموزیم. سختی‌ها و شادمانی‌ها را.

آن چیست که من از آن آگاهم؟ چرا تا این اندازه متقاعد شده‌ام که مردن ما را از آن کسی که عاشقش هستیم، جدا نمی‌کند؟

<sup>1</sup> Pennsylvania

چرا کسی را که امروز عاشقش هستم... چرا که من و او میلیون‌ها بار پیش از این، مرگ را چشیده‌ایم و در این لحظه، و در این دقیقه و ساعت، دوباره با یکدیگر زندگی می‌کنیم.

دیگر هرگز مرگ ما را از هم جدا نمی‌کند. نه آنقدر که زندگی ما را از هم جدا ساخته است! در ژرفنای وجود ما، همه‌ی ما از قوانین آگاهییم و یکی از آنها، این است: ما همواره به میان بازوان کسی بازمی‌گردیم که دوستش داریم. جدایی ما یک‌شبه، باشد یا مرگ ما را از هم جدا سازد، هرگز تفاوتی نمی‌کند.»

«فقط یک لحظه ووک. باید این یکی را بنویسم...»

**آنچه که همواره جاودانه می‌ماند، عشق است!**

تا آنجا که جوهر می‌تازید، واژه‌ها جاری می‌شدند.

**در آغاز جهان، پیش از انفجار بزرگ هستی، ما بوده‌ایم!**

پیش از همه‌ی انفجارات بزرگ هستی، در تمام دوران‌ها، و پس از آن که صدای واپسین انفجار محو و ناپدید شود، ما هستیم. ما در هر شکلی رقصیده‌ایم. در فضا و کان هستیم. ما آفرینندگان جهان هستیم. ما پلی به سوی جاودانگی هستیم. از فراز دریاها عبور کرده‌ایم، شادمانه ماجراجویی کرده‌ایم، چه رمزآلود زیسته‌ایم، از فاجعه و خطر گذشته‌ایم، بارها مظفرانه با احتمالات ناممکن در نبرد بوده‌ایم، بارها و بارها از بوته‌ی آزمایش گذر کرده‌ایم و **آموخته‌ایم عشق و عشق و عشق و عشق را!**

قلم را از روی صفحه بلند کردم. در حالی که از نفس افتاده بودم، روی تخت نشستم و به همسرم نگاه کردم.

گفتم: «تو زنده‌ای!»

چشمانش درخشید. «ما با یکدیگر زنده‌ایم.»

لحظه‌ای سکوت کردم تا دوباره به حرف آمد.

«جست‌وجوی تو را کنار گذاشته بودم. در لس‌آنجلس با تنهایی خودم خوشحال بودم. با باغچه‌ام و با موسیقی، با هدف‌های خودم و با دوستانم. تنها زندگی کردن را دوست داشتم. فکر می‌کردم برای باقی عمرم باید همین‌طور زندگی کنم.»

گفتم: «و من می‌بایستی در آزادی خودم خفه می‌شدم. آنقدرها بد نبود. این به‌ترین وضعیتی بود که هر دوی ما می‌شناختیم. چه‌طور می‌توانستیم دلتنگ چیزی باشیم که هرگز آن را نداشته‌ایم؟»

«اما ما دلتنگش شده بودیم ریچی! گاه‌گاهی، هنگامی که تنها بودی، در جمع یا تنها، هرگز احساس نکردی که غم‌گینی و دلت هوای گریه دارد، گویی که تو تنها فرد از نوع خودت در این عالمی؟»

دستش را دراز کرد و صورتم را لمس کرد.

گفت: «هیچ‌وقت احساس کرده‌ای دلت برای کسی تنگ شده است که هرگز پیش از این ملاقاتش نکرده‌ای؟»

## چهل و شش

هر دو تا دیروقت بیدار ماندیم. لسلی در صفحه‌ی سیصد و چندم کتاب **انرژی خورشیدی مجهول: چاپ میسوط و تخصصی غرق شده بود.**

کتاب **تاریخچه‌ی کلت شش‌لول** را بستم و روی دسته‌ی کتاب‌های خوانده شده گذاشتم و از روی انبوه کتاب‌هایی که باید بعداً می‌خواندم، کتابی برداشتم. فکر کردم چه‌طور کتاب‌هایمان شخصیت‌مان را توصیف می‌کنند. کتاب‌های طرف لسلی: اشعار کامل ئی‌ئی کامینگز<sup>۱</sup>، گزارش جهان ۲۰۰۰ به رئیس‌جمهوری، از بی‌نظمی و آشفتگی به سوی صرفه‌جویی و قناعت، کارل سندبرگ<sup>۲</sup> آبراهام لینکلن<sup>۳</sup>، اسب تک‌شاخی که شناخته‌ام، این لحظه‌ی بی‌زمان، سال‌های قفر، بریشینکف<sup>۴</sup> سر کار، کارگردانان فیلم‌های آمریکایی ۲۰۸۱.

کتاب‌های طرف من: وولی مسترز<sup>۵</sup> رقصنده، داستان‌های ری‌بردبری<sup>۶</sup>، سفرنامه‌ی آمریکایی، توطئه‌ی زیرآبی، تفسیری از جهان‌های بسیار و روش‌های کوانتومی، گیاهان وحشی خوراکی غرب، فاکتور تریمتب<sup>۷</sup>.

وقتی قصد دارم کسی را به سرعت بشناسم، فقط کافی است نگاهی به کتابخانه‌اش بیاندازم.

صدای عوض کردن کتاب‌ها، توجه لسلی را که داشت روی آخرین جدول کتاب مطالعه می‌کرد، جلب کرد. در حالی که جداول خورشیدی‌اش را در نور به‌تری می‌گرفت تا به‌تر خوانده شود، گفت: «آقای کلت<sup>۸</sup> چه کار می‌کند؟»

«اوه، خوب است. می‌دانستی که بدون کلت شش‌لوب در این سرزمین، به جای پنجاه ایالت، می‌بایست چهل و شش ایالت باشد؟»

«چهار ایالت را با زور اسلحه دزدیده‌ایم؟»

---

<sup>1</sup> E. E. Cummings

<sup>2</sup> Carl Sandburg

<sup>3</sup> Abraham Lincoln

<sup>4</sup> BaryShnikov

<sup>5</sup> Wuli Mesters

<sup>6</sup> Ray Bradbury

<sup>7</sup> Trimtab

<sup>8</sup> Colt

«خیلی احمقانه است لسلی. دزدیدن نه، از بعضی‌ها دفاع کرده‌ایم. باقی را هم آزاد کرده‌ایم. و ما هم نه. این هیچ ربطی به ما ندارد. اما یکصد و چند سال پیش، برای مردمان آن زمان، کلت اسلحه‌ای بسیار ترسناک بوده است. یک اسلحه‌ی چند تیر، سریع‌تر از هر نوع تفنگ یا اسلحه‌ی دیگر. من همیشه می‌خواستم یک ناوی<sup>۱</sup> کلت ۱۸۵۱ داشته باشم. احمقانه است. نه؟ اصلی‌هایش خیلی گرانند. اما بدل هم دارند.»

«با آن چه کار می‌خواهی بکنی؟»

با حواس‌پرتی گفتم: «چیزی مثل چی؟»

غرید: «بدجنس، برای چی یک تفنگ قدیمی می‌خواهی؟»

«اوه، کلت! تا آنجا که یادم می‌آید، احساس جالبی نسبت به آن دارم. وقتی درمی‌یابم آن را ندارم، احساس نوعی عریانی و آسیب‌پذیری می‌کنم. همیشه دم‌دستم بوده است و راحت می‌توانستم یکی داشته باشم. اما حتی تا به حال، یک کلت را لمس هم نکرده‌ام. عجیب نیست؟»

«اگر یکی می‌خواهی، می‌توانیم پول‌هایمان را جمع کنیم. اگر آنقدر برایت مهم است.»

هرچند وقت یک بار، به وسیله‌ی قطعات کوچکی از وسایل، ماشین‌های قدیمی، یا ساختمان‌ها و زمین‌هایی که بدون هیچ دلیلی با حرارت به آنها عشق می‌ورزیم، یا به شدت از آنها متنفریم، به یکی از گذشته‌هایمان بازمی‌گردیم. آیا پیش آمده که کسی بدون احساس تعلق و جذب آهن‌ریا مانند، به سوی مکان‌های دیگر زندگی کرده باشد؟ احساس چون در خانه بودن در زمان‌های دیگر؟ می‌دانم در یکی از گذشته‌هایم، دسته‌ی آهنی - برنجی آبی‌رنگ هفت‌تیر کلت را در دست گرفته‌ام. فکر می‌کنم جالب باشد روزی این کار را بکنم.

«فکر نمی‌کنم ووکی. فکر احمقانه‌ای است.»

در حالی که کتابش را کج نگه داشته بود تا جدول بعدی را نگاه کند، گفت: «الآن چه کتابی می‌خواهی بخوانی؟»

«اسمش **زندگی پس از مرگ** است. نسبتاً مثل یک سری تحقیقات دقیق، مصاحبه با کسانی که تقریباً مرده‌اند، این که چه احساسی داشته‌اند، چه دیده‌اند. کتاب تو چه‌طور پیش می‌رود؟»

<sup>1</sup> Navy

آنجل، گریه‌ی لسلی، روی تخت پرید. یک موبلند ایرانی سفید، به وزن شش پوند. چون یک گریه‌ی شش تنی، به سنگینی روی لسلی رفت و روی کاغذهای کتاب روبه‌روی او افتاد و شروع کرد به خرخر کردن.

«عالیه. این بخش از کتاب واقعاً جالب است. می‌گویند مو، مو، مو، چشم‌ها، دماغ، چشم‌ها، مو، مو، مو، پنجه‌ها و دم. آنجل، آیا جمله‌ی "جلوی راه مرا گرفته‌ای"، برای تو معنی دارد؟ جمله‌ی "تو روی کتاب من نشسته‌ای"؟»

گریه با تبلی به او نگاه کرد و با خرخری بلندتر گفت: «نه.»

لسلی پشمالو را روی شانهاش گذاشت و بعد، هر دو در سکوت، برای مدتی به کتاب خواندن ادامه دادیم.

در حالی که به سوی چراغ کنار تخت می‌چرخیدم، گفتم: «شب به‌خیر ووک کوچولو. سر خیابان ابر، کوچهی خواب، می‌بینمت. خداحافظ...»

گفت: «دیر نمی‌کنم عزیزم. شب به‌خیر.»

بالشم را صاف کردم و چشمانم را بستم. مدتی بود که خواب تلقینی را تمرین می‌کردم. اما کمترین موفقیتی به دست نیاورده بودم. امشب خسته‌تر از آن بودم که تمرین کنم. بی‌درنگ به خواب رفتم.

آنچه که ما می‌دیدیم، یک خانه‌ی شیشه‌ای دل‌باز و روشن، در بلندای یک جزیره‌ی سبز و خرم بود. همه‌جا سرشار از گل بود. در همه‌ی اتاق‌ها و بر زمین، رودی از گل جاری بود تا سراشیبی علفزار ادامه داشت. یک هواپیمای آب‌خاکی در سایه‌های نور خورشید، در میان چمن‌ها قرار داشت. دورتر، در آب‌های عمیق، جزایر پراکنده‌ای وجود داشتند، از سبز تا آبی محو. داخل خانه همچون اطرافش، سرشار از درخت بود. درختان و گیاهان رونده در زیر سقف مربع شکل، قابل حرکت برای ورود هر چه بیشتر نور خورشید و هوا. صندلی‌ها و کاناپه با پارچه‌های نرم و لیمویی رنگ پوشانده شده بود. ففسه‌های کتاب به راحتی در دست‌رس بودند. کنسرت بی‌نظیر بارتوک در هوا جریان داشت. آنجا به خاطر موسیقی و گیاهان، به خاطر هواپیما و منظره‌ی دوردست‌ها، که چون احساس پرواز بود، برای ما احساس در خانه بودن داشت. آنجا دقیقاً همان چیزی بود که برای خودمان می‌خواستیم.

روزی شاید در آینده.

«هر دو خوش آمدید! عاقبت موفق شدید!»

دو نفری را که ملاقات کردیم، به نظر آشنا می‌آمدند. خندیدند و با شادمانی، ما را در آغوش کشیدند. هنگامی که بیداریم، فراموش می‌کنیم. اما در خواب می‌توانیم رؤیاهای سال‌های دور گذشته را به خاطر آوریم. مرد، همان بود که نخستین بار با من، در هواپیمای تروداکتیل نشسته بود. او خود من، در ده تا

بیست سال آینده بود. اما جوان‌تر شده بود. زن هم همان لسلای کنار هواپیما بود. خودش هم می‌دانست که زیباتر شده است.

لسلی دیگر گفت: «بفرمایید بنشینید. خواهش می‌کنم. زمان زیادی در اختیار نداریم.»

مرد بر روی میز چوبی، برای همه آب سیب گذاشت.

لسلی گفت: «خوب، پس این آینده‌ی ماست. خیلی زحمت کشیده‌اید!»

لسلی دیگر گفت: «یکی از آینده‌های شما. و این شما هستید که واقعاً برایش زحمت کشیده‌اید.»

مرد گفت: «شما راه را نشان دادید و فرصت‌هایی را به ما ارزانی داشتید که بدون شما، هرگز نمی‌توانستیم آنها را به دست آوریم.»

«کاری نبود. بود ووک؟» و به همسرش لبخند زد.

لسلی دیگر جواب داد: «کاری نبود که نه. واقعاً هم خیلی کار بود!»

ریچارد دیگر گفت: «تنها کاری که برای تشکر از شما می‌توانستیم انجام دهیم، این بود که شما را به منزلمان دعوت کنیم. این، سلیقه و طراحی شماست. لسلای، خیلی عالی‌ست.»

همسرش حرف او را تأیید کرد. «تقریباً عالی‌ست. پروسه‌ی تبدیل انرژی خورشیدی به برق، به‌تر از آنچه که فکرش را می‌کردی کار می‌کند. اما من پیشنهادات به‌تری در مورد توده‌ی جریان هوای گرم، یا جرم حرارتی<sup>۱</sup> دارم...»

هر دو لسلای، سرگرم بحث‌های عمیق تکنیکی در مورد مهندسی خورشیدی دوگانه و سوپر عایق<sup>۲</sup> بودند، که من متوجه شدم...

گفتم: «بخشید، ما همه داریم خواب می‌بینیم! تکتک ما، درست نیست؟ آیا این یک خواب نیست؟»

ریچارد دیگر گفت: «صحیح است. این نخستین باری است که ما، هر دوی شما را ملاقات می‌کنیم. گاه‌گاهی تمرین می‌کردیم. داریم پیش‌رفت می‌کنیم!»

مزه زد. «سال‌هاست که دارید تمرین می‌کنید و این نخستین باری است که به ما رسیده‌اید؟»

«هنگامی که این کار را انجام بدهی، متوجه خواهی شد. سال‌های سال، تنها کسانی را ملاقات خواهی کرد که آنها را ندیده‌ای. آینده‌های خودت را، کسانی را که می‌توانستی باشی، دوستانی که مرده‌اند. سال‌های سال فقط به آموختن خواهی پرداخت تا بعد بتوانی چیزی را فرا بگیری. بیست سال تمام

<sup>1</sup> Thermal Mass

<sup>2</sup> Super Insulation: تکنولوژی عایق کردن یک محفظه، که از فرار گرما، سرما، و یا اختلاف در جریان هدایت، می‌کاهد.

طول خواهد کشید. بیست سال تمرین و ممارست. سپس نسبتاً می‌توانی به خواب‌هایت جهت ببخشی. هر زمان که بخواهی. سپس برای گذشتگان رحمت و درود خواهی فرستاد.»

لسلی گفت: «گذشتگان؟ آیا ما جزء باستانیان هستیم؟»

ریچارد دیگر گفت: «متأسفم. واژه‌ی دقیقی انتخاب نکردید. آینده‌ی شما، گذشته‌ی ماست. اما هم‌چنین آینده‌ی ما، گذشته‌ی شماست. به محض این که خودتان را از این باور - زمان و تمرین - رؤیا رها کردید، درک خواهید کرد. تا زمانی که به توالی زمانی باور داشته باشیم، شدن را به جای بودن می‌بینیم. و رای زمان، ما همه یکی هستیم.»

لسلی گفت: «خوشحالم که زیاد پیچیده نیست.»

مجبور بودم صحبت‌هایشان را قطع کنم. «ببخشید. کتاب جدید. شما من و عنوان کتابم را می‌شناسید. آیا من موفق می‌شوم برای کتابم عنوانی بیابم؟ آیا اصلاً کتاب نوشته و چاپ خواهد شد؟ باور کنید. سعی کرده‌ام. اما نتوانسته‌ام... آیا اصلاً عنوانی خواهم یافت؟»

ریچارد دیگر برای شک‌های من خیلی صبوری نداشت.

«این رؤیا برای این موضوع نیست. بله، شما عنوانی خواهید یافت. بله،

کتاب چاپ خواهد شد.»

گفتم: «همین را می‌خواستم بدانم.» و بعد، با ملایمت افزودم: «عنوان

کتاب چیست؟»

گفت: «این رؤیا برای این است که چیز دیگری به تو بگوید. ما یک... بگذارید اسمش را نامه بگذاریم... نامه‌ای از خودمان در آینده‌مان دریافت کرده‌ایم. ایده‌های شما در مورد دیک و لسلی جوان. آن‌ها کاری را آغاز کرده‌اند. حالا بعضی از ما، تبدیل به دوستان مکاتبه‌ای غیب‌گو شده‌ایم. هرچه که شما با خود جوان‌ترتان فکر کنید، وارد ماچرا می‌شود. تغییرات جزئی، ناخودآگاه‌ها. اما برای آن‌ها راه‌های دیگری هم هست. ممکن است مجبور نباشند مسیرهای دشواری را که ما پیمودیم، پیمایند. اما شانس بعه‌ی وجود دارد که فراگیری چه‌گونه عاشق شدن، یکی از آن دوران‌های دشوار نباشد.»

لسلی دیگر گفت: «نامه‌ای که دریافت کرده‌ایم می‌گوید: "هرچه که شما

می‌دانید، درست است!"» داشت محو می‌شد. صحنه پرپر می‌زد و روشن، خاموش می‌شد. «چیزهای دیگری هم هست. اما گوش کنید: هرگز به آنچه که می‌دانید، شک نکنید.»

آن تنها عنوانی زیبا برای کتاب نبود. ما پل‌هایی هستیم...

سپس رؤیا از هم پاشید و به چمدان‌های پر شده از کلوچه، یک زنجیر

ماشین، و یک قایق بخاری بر روی چهار چرخ تبدیل شد.



لسلی را بیدار نکردم. اما در ورقه‌های دفترچه‌ی کنار بالش‌م، در تاریکی، آنچه را که پیش از رؤیای کلوچه‌ها در خوابم اتفاق افتاده بود، نوشتم. وقتی صبح روز بعد از خواب بیدار شد، گفتم: «بگذار در مورد خوابت به تو بگویم.»

گفت: «کدام خواب؟»

«همان ملاقات ما در خانه‌ای که تو طراحی کرده بودی.»

گفت: «ریچارد! یادم آمد! بگذار من برایت بگویم. جای فوق‌العاده‌ای بود. آهوها در علفزار، آبیگری آینه‌گون برای مزرعه‌ی گل‌ها، درست مثل آنچه که در اورگان داشتیم. طراحی خانه‌ی خورشیدی درست از کار درآمده بود! موسیقی در داخل خانه جریان داشت و کتاب‌ها و درخت‌ها، چه قدر دل‌باز و روشن بود! یک روز روشن آفتابی بود و دالی و آنجل هم به ما نگاه می‌کردند. خرخر می‌کردند که دوباره بخوابند؛ گربه‌های چاق پیر. من کتاب جدید، کتاب جدیدمان را داخل قفسه‌ی کتاب‌ها دیدم!»

«بله؟ بله؟ عنوانش چه بود؟ بگو!»

سعی کرد به خاطر بیاورد. «ووکی، متأسفم! یادم رفته...»

گفتم: «اوه، خوب، ناراحت نشو. یک کنجکاوی احمقانه. فقط یک خواب بوده. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

«یک چیزی در مورد جاودانگی بود.»

## چهل و هفت

در بعدازظهر یکی از روزها، بلافاصله بعد از این که لسلی کتاب **زندگی پس از زندگی** را شروع کرد، من کتاب **خاطرت مرگ** را به پایان رساندم و هرچه بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر تر به صحبت با او نیاز داشتم.

گفتم: «هر وقت یک دقیقه وقت داشتی، یک دقیقه‌ی طولانی.»

تا انتهای پاراگراف را خواند و بعد روکش کتاب را بین کتاب گذاشت تا صفحه‌ای را که می‌خواند، از دست ندهد.

گفت: «باشه.»

گفتم: «تا حالا این نکته برایت روشن نشده است که مردن، اکثر اوقات، اشتباهاً نوع درهم‌برهمی از آزاری جان‌فرساست؟ برای بیشتر مردم، چیزی است که ناگهانی به میان می‌آید. شاید درست همان زمانی که در این جهان پهناور، همان کسی که عاشقش هستیم را یافته‌ایم. حتی نمی‌خواهیم برای یک روز از او جدا بمانیم و مرگ می‌گوید من اهمیتی نمی‌دهم. می‌خواهم هر دوی شما را از هم جدا کنم؟»

گفت: «گاه‌گاهی برایم پیش آمده است.»

«چرا مردن این‌طور است؟ چرا ما باید به چنین مرگ خارج از کنترلی رضایت بدهیم؟»

گفت: «شاید برای این که غیر از آن، تنها راه باقی‌مانده، خودکشی است.»

گفتم: «آهان! آیا خودکشی تنها راه چاره است؟ آیا هیچ راه به‌تری غیر از این جدایی اتفاقی و اجباری در آخرین لحظه - رسمی که در این سیاره وجود دارد - نیست؟»

گفت: «بگذار ببینم. نقشه‌ای در سر داری که می‌خواهی پیشنهاد کنی؟ اول از همه باید بدانی تا وقتی که تو این‌جا هستی، خیلی هم از مرگ در آخرین دقیقه ناراضی نیستم.»

«صبر کن این را بشنوی. به خاطر این که با نوع فکر همیشه منظم تو، هم‌خوانی دارد. چرا به جای مرگ ناگهانی، مردم به زمانی نرسند که بتوانند تصمیم بگیرند؟ "خیلی خوب، همه‌ی کارها انجام شد! هر کاری را که برای انجامش به این‌جا آمده بودیم، پایان یافته. دیگر کوهی نمانده که به قله‌اش دست نیافته باشیم. هیچ یادگرفتنی‌ای باقی نمانده تا بیاموزیم، زندگی فوق‌العاده‌ای

داشته‌ایم" و بعد، چرا هر دوی آنها در کمال سلامت، زیر درخت یا ستاره‌ای ننشینند و از جسم‌هایشان خارج شوند و دیگر هرگز بازنگردند؟»

گفت: «مثل کتاب‌هایی که داریم می‌خوانیم. چه ایده‌ی جالبی. اما ما که... ما که این کار را نمی‌کنیم. به خاطر این که نمی‌دانیم چه‌طور این کار را بکنیم.»  
در حالی که ذهنم از نقشه‌ای که داشتم سرشار بود، گفتم: «لسلی! من می‌دانم چه‌طور!»

گفت: «الآن نه، لطفاً! باید خانه‌مان را بسازیم و به فکر گریه‌ها و راکون‌ها باشیم و شیری که داخل یخچال ترش می‌شود و نامه‌هایی که باید جواب بدهیم. ما تازه دوباره شروع کرده‌ایم.»

«باشد، الآن نه، اما این موضوع کاملاً مرا تحت تأثیر قرار داده. خواندن تجربیات نزدیک مرگ، در واقع همان تجربیات خارج از جسم در کتاب‌های سفرهای ستاره‌ای است! مردن چیزی جز خروج از جسم و دیگر بازنگشتن نیست! و خارج از جسم‌هایست که می‌توان آن را آموخت!»

گفت: «یک دقیقه دست نگه دار. پیشنهاد می‌کنی یک غروب زیبا را انتخاب کنیم و جسم‌هایمان را ترک کنیم و به خودمان زحمت بازگشتن ندهیم؟»  
«بله، یک روزی.»

از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی کرد. «چند درصد از تو جدی است؟»  
«صد در صد. واقعاً! مثل سوار شدن تراموا نیست؟ مثل جدا شدن نیست؟ یکی دو روز را از دست دادن، یا یک قرن، یا دو قرن را با یکدیگر؟»  
گفت: «قسمت با هم بودنش را دوست دارم. به خاطر این که من هم جدی هستم. اگر تو بمیری، من هم نمی‌خواهم دیگر این‌جا زنده باشم.»  
گفتم: «می‌دانم. بنابراین، همه‌ی آنچه که باید بیاموزیم، سفر خروج از جسم است. چون استادان روح، و گرگ‌ها.»

«گرگ‌ها؟»

«در کتابی مربوط به گرگ‌ها خواندم تعدادی از افراد یک باغ‌وحش، یک جفت گرگ را به دام می‌اندازند، یک جفت همراه را. البته دام از نوع نرم بوده که هیچ آزاری به آنها نمی‌رسانده است. آنها را در یک قفس بزرگ می‌اندازند و پشت وانت سوار می‌کنند و به باغ‌وحش می‌برند. وقتی به آنجا می‌رسند، قفس را بلند می‌کنند. هر دو گرگ... مرده بودند. نه بیماری‌ای در کار بوده، نه صدمه‌ای، نه هیچ‌چیز دیگری. گرگ‌ها نمی‌خواستند از یکدیگر جدا شوند. نمی‌خواستند در قفس زندگی کنند. آنها طبق خواسته‌ی خود، به زندگی‌شان پایان داده‌اند و با

همدیگر مرگ را انتخاب کرده‌اند. هیچ توضیح علمی برایش نیافته‌اند. هر دو رفته‌اند.»

«واقعی دارد؟»

«در کتابی مستند در مورد گرگ‌ها خواندم. داستانی در کار نبود. اگر من جای آن‌ها بودم، مطمئناً همین کار را می‌کردم. تو چه‌طور؟ فکر نمی‌کنی این روشی متمدن و هوش‌مندانه برای ترک این سپاره است؟ اگر همه‌ی این جهان و همه‌ی فضا و زمان یک رؤیاست، به جای این که مرتباً فریاد بزنیم که نمی‌خواهیم این‌جا را ترک کنیم، آرام و خوشحال در جایی دیگر چشمانمان را بگشاییم و از خواب بیدار شویم؟»

گفت: «واقعاً فکر می‌کنی بتوانیم این کار را انجام دهیم؟» با احساس همیشه سرشار از نظم و مقرراتش، هم‌خوانی داشت.

سؤال به ندرت از ذهنم خارج می‌شد و من با یک دوجین کتاب از کتابخانه، به سوی رخت‌خواب برگشتم. مطالعه و تمرین فرافکنی سماوی، سفرهای خارج از جسم، ماجراجویی برتر، راهنمای عملی فرافکنی سماوی، ذهن ماورای جسم. وزن کتاب‌ها، گودی کم‌عمقی بر روی ملافه‌ها به وجود می‌آورد.

«این آدم‌ها می‌گویند که می‌شود آن را آموخت. آسان نیست. احتیاج به کلی تمرین دارد. اما می‌توان انجامش داد. سؤال این است: ارزش انجامش را دارد؟»

اخم کرد. «در حال حاضر، می‌گویم نه. اما اگر قرار باشد تو فردا بمیری، عمیقاً متأسف خواهم شد که ای کاش یاد گرفته بودم.»

«بیا با هم کنار بیاییم. بیا قسمت خروج از جسم را یاد بگیریم و قسمت بازنگشتن به جسم را برای بعدها نگاه داریم. ما قبلاً هم خارج از جسم‌هایمان بوده‌ایم؛ هر دوی ما. بنابراین می‌دانیم چه‌طور باید این کار را انجام بدهیم. بین، موضوع فقط انجام آن است. وقتی که بخواهیم، با یکدیگر انجام دادن آن نباید زیاد مشکل باشد.»

اشتباه می‌کردم. خیلی هم دشوار بود. مشکل این بود که باید به خواب می‌رفتیم، بدون این که واقعاً بخوابیم. از دست دادن هوشیاری‌مان، جدای از جسممان. وقتی کاملاً بیداریم، تصور انجامش ساده است. هوشیار ماندن با پتویی که به سنگینی سرب بر روی آدم است و ما را پایین می‌کشد، اصلاً کار ساده‌ای نیست.

شب‌ها می‌گذشتند و ما کتاب‌های سفر آسمانی را می‌خواندیم. قول می‌دادیم که خارج از جسم‌های در حال خوابمان، یکدیگر را ملاقات کنیم. فقط یک لحظه یکدیگر را ببینیم و وقتی بیدار می‌شویم، به یاد داشته باشیم. هیچ

شانسی نبود. هفته‌ها گذشت، ماه‌ها. عادت‌ی شده بود که بیش‌تر از مدتی که خواندن کتاب‌ها طول کشید، ادامه یافت.

می‌گفتیم: «یادت باشد که به یاد بیاوری...» و بعد چراغ‌ها را خاموش می‌کردیم. به خواب می‌رفتیم، در حالی که برنامه‌ریزی کرده بودیم یکدیگر را آن بالا ملاقات کنیم. او به پنسیلوانیا می‌رفت و من روی پشت‌بام خانه‌ای در پکینگ فرود می‌آمدم. من در آینده‌ای رنگارنگ و سرشار بودم و او در قرن نوزدهم، مشغول انجام یک کنسرت.

پنج ماه از تمرین‌هایمان گذشته بود. بیدار شدم. ساعت می‌بایست سه صبح باشد. سعی کردم سرم را روی بالش تکان دهم، موقعیت خوابیدنم را تغییر دهم. همان وقت متوجه شدم نمی‌توانم این کار را بکنم. چرا که بالش، آن پایین، روی تخت‌خواب بود و من با فاصله‌ی سه فوت، به پشت در هوا شناور بودم.

کاملاً بیدار بودم. شناور. اتاق از دیوار تا دیوار، در تاریکی فرو رفته بود و نوری نقره‌ای - خاکستری در آن جریان داشت. می‌توانم بگویم نور ماه. اما ماهی وجود نداشت. دیوارها، میز، ضبط، تخت‌خواب، کتاب‌ها، با نظم و ترتیب در کنار تخت لسلی قرار داشتند. یک دسته‌ی نامرتب در طرف تخت من، و جسم‌های ما در خواب!

ناگهان لرزشی شگفت‌آور مرا فرا گرفت. درست چون شعله‌های آبی آتشی که در دل تاریکی شب، در من زبانه کشید و بعد، ناگهان انفجار شادمانی و شغف. آن جسم من، آن پایین، آن چیز کنجکاو و برانگیز روی تخت، من بودم. چشمان بسته، به نظر خواب می‌آمد! کاملاً من نبودم البته... من همان بودم که از آن بالا، پایین را نگاه می‌کردم. فکر کردم همه چیز از همان اول شب تأیید شده و مایه‌ی شگفتی و تعجب بود. درست شد! چه آسان است. این، رهایی است! هورا!

کتاب‌ها درست می‌گفتند. در مورد حرکت فکر کرده بودم و حرکت کرده بودم. چون سورت‌های روی یخ، در هوا سر خورده بودم. دقیقاً جسمی نداشتیم. اما کاملاً هم بدون جسم نبودم. احساس جسم داشتن داشتیم. غبارگونه، مه‌آلود، جسمی روح مانند. پس از همه‌ی آن تمرینات مصمم، چه‌طور این کار می‌توانست این‌قدر ساده و آسان باشد؟ هوشیاری بی‌اندازه و بدون مرز. هوشیاری روزانه در مقایسه با این جنب‌وجوش آگاهانه و تیزبینانه، چون راه رفتن در خواب بود.

در هوا چرخ‌ی زدم و پایین را نگاه کردم. ریسمانی بسیار ظریف از نوری درخشان، مرا به جسم در حال خوابم پیوند می‌داد. این همان پیوندی بود که راجع به آن خوانده بودیم. نوار نقره‌ای رنگ که روح زنده را به جسمش پیوند می‌داد. پیوندی محکم و راسخ، همان‌طور که آن‌ها می‌گفتند. و قطع آن، یعنی برای همیشه رفتن.

در همان لحظه، هاله‌ای موج‌زنان، به صورت نامشخص و محوی از پشت سر من، آهسته در اطراف لسلی پرواز کرد و سپس در داخل بدن او محو شد. یک ثانیه بعد، او تکانی خورد. زیر ملافه چرخی زد و دستش به شانه‌ی من خورد. احساسی شبیه برخورد با چیزی از پشت سر بود. چون تیر و کمانی که رها شده باشد، با سر سقوط کردم و به خاطر لمس دست لسلی، بیدار شدم.

چشمانم را در اتاقی که تاریک‌تر از نیمه‌شب بود، در هوا پرواز دادم... آنقدر تاریک بود که باز بودن یا بستن چشم‌ها، فرقی نداشت. دستم را برای روشن کردن لامپ کنار تخت دراز کردم. قلبم به سختی می‌تپید.

گفتم: «ووکی، عزیزم، بیداری؟»

«اوهوم، الآن بیدار شدم. چی شده؟»

آهسته فریاد زدم: «هیچی نشده. درست شد! ما انجامش دادیم!»

«ما انجامش دادیم؟»

«ما خارج از جسم‌هایمان بودیم!»

«اوه، ریچی، ما، من یادم نمی‌آید...»

«یادت نمی‌آید؟ آخرین چیزی که می‌توانی به یاد آوری چیست؟»

گیسوان طلایی‌اش را از روی چشمانش کنار زد و لبخندی رؤیاگونه به لب آورد.

«داشتم پرواز می‌کردم. خواب زیبایی بود. پرواز بر فراز مزارع...»

«پس درست است! ما شب‌هایی که از جسممان خارج می‌شویم را چون

رؤیاهای پرواز به خاطر می‌آوریم!»

«چه‌طور می‌دانی که من خارج از جسمم بودم؟»

«برای این که تو را دیدم!»

با این حرف، کاملاً بیدار شد. همه‌ی آنچه را که اتفاق افتاده بود، برایش

گفتم. هر چه را که دیده بودم.

«لمل "دیدن" واژه‌ی مناسبی برای مشاهدات خارج از جسم نیست ووک.

دانستن و درک کردن است. دیدن نیست. درک جزئیات واضح‌تر از مشاهده

است.» چراغ را خاموش کردم. «اتاق به همین تاریکی بود و من می‌توانستم

همه‌چیز را ببینم. دستگاه ضبط صوت، قفسه‌ها، تخت‌خواب، تو و خودم را...»

صحبت از دیدن در تاریکی، تأثیرگذار بود.

چراغش را روشن کرد. در تخت‌خواب نشست. اخم کرد. «من یادم نمی‌آید.»

«تو چون یک جسم شناور ناشناخته، که شبیه گل رز و مینا بود، به کنار من آمدی، در هوا متوقف شدی، و گویی در جسمت آب شدی. بعد تکانی خوردی و شانهای مرا لمس کردی و بعد، بنگ! من کاملاً بیدار بودم. اگر در آن لحظه مرا لمس نمی‌کردی، من هم به خاطر نمی‌آوردم.»

یک ماه بعد، این اتفاق دوباره تکرار شد و تقریباً برعکس. او تا صبح صبر کرد تا برای من تعریف کند.

«مثل مال تو بود ووک! من احساس ابری را در آسمان داشتم. سبک، چون هوا، و شادمان! به اطراف چرخی زدم، بعد برگشتم و به تخت نگاهی کردم، و ما آنجا بودیم. و کهربا، کهربای کوچولوی عزیز، روی شانهای من خوابیده بود. همان‌طور که قبلاً می‌خوابید. گفتم: "کهربا!" و او چشمانش را باز کرد و چنان به من نگاه کرد که گویی هرگز نرفته بوده است. سپس ایستاد و شروع کرد به قدم زدن روی من، و این پایان همه‌چیز بو و من در تخت بیدار شدم.»

«آیا احساس می‌کردی که مجبوری در اتاق بمانی؟»

«نه، نه! به همه‌جای جهان می‌توانستم بروم. هر جا که می‌خواستم. می‌توانستم هر کسی را ببینم. گویی جسم جادویی داشتم...»

منبع انرژی رادیاتور، به آرامی در اتاق صدا می‌کرد.

درست به اندازه‌ی من هیجان‌زده بود. گفت: «موفق شدیم. ما می‌توانیم این کار را بکنیم!»

گفتم: «یک ماه دیگر، شاید بتوانیم دوباره این کار را انجام دهیم!»

شب بعد، این اتفاق افتاد. این بار، وقتی بالای تخت از خواب بیدار شدم، در هوا نشسته بودم و آنچه که توجهم را جلب کرد، تجسمی نورانی و شناور، نوری زرین و نقره‌ای، درخشان و بی‌عیب و نقص بود که در فاصله‌ی دو فوتی من قرار داشت. یک عشق زنده و فوق‌العاده بی‌نظیر.

فکر کردم اوه، خدای من! آن لسلی که من با چشمانم دیده‌ام، حتی ذره‌ای از این نور درخشان و بی‌نظیر نیست! او جسمی در درون جسم است. زندگی در درون زندگی، شکوفان، شکوفان، شکوفان... آیا هرگز خواهم توانست او را تمام و کمال بشناسم؟

احتیاجی به کلمات نبود. همه‌ی آنچه را که او می‌خواست من بدانم، می‌دانستم.

- تو خواب بودی و من این‌جا بودم و با مهربانی تو را از جسمت فرا خواندم. ریچی، لطفاً بیا بیرون... و تو آمدی.

- سلام عزیزم. سلام، سلام!

دستم را به سوی دراز کردم و هنگامی که نور هر دوی ما به یکدیگر برسد، احساسی شبیه لمس دست‌هایمان بود. اما بارها و بارها نزدیک‌تر؛ شادی و شعفی لطیف و نرم.

با فکرم به او گفتم: بالا، آهسته، بیا سعی کنیم بالاتر برویم.

چون دو بالون گرم، با یکدیگر از میان سقف، که چون هوایی خنک بود، عبور کردیم. سقف خانه در میان ما غرق شد. همین‌طور ریگ‌های سخت و چوبی که با برگ‌های سوزنی شکل درخت کاج پوشانده شده بود، آجرهای شومینه، آنتن تلویزیون که به سوی تمدن نشانه رفته بود. پایین‌تر، گل‌ها در گلدان‌ها خوابیده بودند.

سپس ما بر فراز درختان بودیم. به آهستگی و دقت از فراز آب گذر کردیم. در شبی که ابرهای تنک و سرگردان از روی ستارگان آسمان عبور می‌کردند. ابرهای باران‌زاری پراکنده، که به صورت مشهودی نامحدود بودند. باد از سمت جنوب، با سرعت دو گره می‌وزید.

هیچ تب و تابی نبود.

فکر کردم اگر این زندگی است، چه قدر از هر آنچه که من تاکنون زندگی می‌نامیدم، زیباتر...

- شنیدم که لسلای فکر کرد بله، بله.

- به او گفتم این تجربه را در آن حافظه‌ی حیرت‌آورت قفل می‌کنی. قرار نیست وقتی که بیدار شدیم، آن را فراموش کنی....

چون خلبانان دانشجو در نخستین پروازشان، به آهستگی با یکدیگر حرکت می‌کردیم. هیچ حرکت سریعی انجام نمی‌دادیم. کوچک‌ترین ترسی از ارتفاع نداشتیم. چون دو ابری که هرگز از سقوط نمی‌ترسند، یا چون دو ماهی که از غرق شدن هراسی بر دل ندارند. هر جسمی که بود، هیچ وزنی نداشت، هیچ جرمی. اگر می‌خواستیم، می‌توانستیم از میان آهن عبور کنیم، از مرکز خورشید.

- می‌بینی؟ ریسمان را می‌بینی؟

وقتی گفت، به خاطر آوردم و نگاه کردم. شبیه دو تار، شبیه تار عنکبوتی درخشان، از طرف ما به سوی خانه کشیده شده بود.

فکر کردم ما روح‌های پرنده، بر روی سیم‌ها هستیم. آماده‌ای برگردیم؟

- نرم و آرام.

- مجبور نیستیم برگردیم.

- اما ما می‌خواهیم که برگردیم ریچی.



نرم و آرام، به آهستگی، بر فراز آب شناور شدیم و از میان دیوار غربی اتاق خواب، وارد شدیم.

کنار قفسه‌ی کتاب‌ها ایستادیم.

- فکر کرد! آن‌جا را ببین! می‌بینی؟ کهریا است!

نوری پشمالو به سوی لسللی شناور بود.

- سلام کهریا! سلام کهریا کوچولو!

احساس موجی که نشانه‌ی دوستی و عشق بود، از نور ساطع شد. به آرامی احساسشان می‌کردم. عرض اتاق را طی کردم. اگر می‌خواستیم با کسی حرف بزیم چی؟ اگر لسللی می‌خواست برادرش را ببیند، همان که وقتی لسللی نوزده سالش بود مرده بود، اگر من می‌خواستم با پدرم، که زمانی از مرگش نمی‌گذشت، صحبت کنم، چه اتفاقی می‌افتاد؟

در تجربه‌ی خروج از جسم، یا هر چه که بتوان نامیدش، سؤال‌ها با پاسخ می‌آیند. اگر می‌خواستیم با آن‌ها صحبت کنیم، می‌توانستیم. می‌توانیم با هر کسی که بستگی داریم، باشیم. با هر کسی که آرزوی بودن ما را دارد.

برگشتم و به هر دوی آن‌ها نگاه کردم؛ به زن و گربه. برای نخستین بار متوجه شدم که نواری نقره‌ای رنگ، از روی گربه، به سوی سبیدی که در تاریکی روی زمین قرار داشت و پشم‌آلویی سفید رنگ در آن خوابیده بود، کشیده شده است.

- لسللی! کهریا... کهریا همان آنجل است. گربه‌ی تو!

چون سرنخ‌بازی که از آن اطلاع نداشتیم، در آن لحظه، گربه‌ی دیگر ما، دالی، با حداکثر سرعت دوید و درست چون یک موتورسیکلت چهارپا، روی تخت پرید. تنها احساسی که داشتیم، احساس پرش محکم گربه بود، و بعد از خواب پریدیم و همه را فراموش کردیم.

فریاد زدم دالی! اما او، چون توپ از روی تخت به دیوار خورد و سپس دوباره تا انتهای حال رفت. این‌طوری می‌خواست شوخی کند.

گفتم: «بخشید ووک. بخشید که بیدارت کردم.»

چراغ را روشن کرد.

خواب‌آلوده پرسید: «از کجا می‌دانستی که دالی است؟»

«دالی بود. دیدمش.»

«توی تاریکی؟ تو دالی را که گربه‌ای قهوه‌ای و سیاه است و با حداکثر

سرعت می‌رود، در تاریکی دیدی؟»

همان لحظه، هر دوی ما به خاطر آوردیم.

گفت: «ما بیرون بودیم. نبودیم؟ اوه، ووکی. ما با همدیگر بودیم. آن بالا، توی ابرها!»

دفترچه‌ی یادداشتم را چنگ زدم و با دستپاچگی، کورمال کورمال، به دنبال خودکار گشتم. «زود باش. همین الان هر چه را که یادت می‌آید، به من بگو.»  
از آن شب به بعد، تمرین کردن به تدریج آسان‌تر شده، هر موفقیت راه را برای موفقیت بعدی روشن می‌کرد.

بعد از گذشت یک سال از شروع تمرینات، در عرض ماه، چندین بار می‌توانستیم یکدیگر را خارج از جسممان ببینیم. حدس ما، در مورد این که ما تنها بازدیدکنندگان از این سیاره هستیم، به تدریج رشد می‌یافت. تا آنجا که می‌توانستیم چون بینندگان علاقه‌مند، در میان اخبار بعدازظهر، به یکدیگر لبخند بزنیم.

به خاطر تمرین‌هایمان، برنامه‌ی مرگ و تراژدی که در کانال پنج نگاه می‌کردیم، دیگر مرگ و تراژدی نبود. چون آمدن و رفتن بود. ماجراهای ارواحی با قدرت بی‌پایان. اخبار بعدازظهر برای ما از وحشتی سخت و جان‌کاه، به پخش کلامی آموزشی، امتحاناتی برای گذراندن، فرصت‌های سرمایه‌گذاری اجتماعی، و به نبردهای پایان‌یافته تبدیل شد.

«بعدازظهر به‌خیر آمریکا، من نانسی نیوز پرسون<sup>۱</sup> هستیم. این لیست امشب، اخبار وحشت‌آوری است که در سراسر دنیا اتفاق افتاده است. ماجراجویان فراروانی، اگر خواهان پیشرفت در نجات هستید، این را گوش کند: امروز در خاورمیانه...»

او می‌خواند و امیدوار بود نجات‌دهندگان، همین کانال را نگاه کنند. «بعد، به شکست‌های دولت می‌پردازیم. هر کس برنامه‌ی ما را نگاه می‌کند، خواستار بهبود بخشیدین به فاجعه‌ی بوروکراسی است. پس از یک آگهی بازرگانی کوتاه، گودالی از مشکلات جدی مختلف و جور واجور پیش روی شما می‌گشاییم. اگر راه‌حلی دارید، پس نگاه کنید!»

ما امیدوار شده بودیم تمرینات خارج از جسم، به ما بیاموزد چه‌طور از آن پس فرمانده باشیم و دیگر قربانی جسم و مرگ آن نباشیم. ما اصلاً حدس نمی‌زدیم که افتادن در این راه و این درس، دورنمایی خواهد بود که در آن، هر چیز دیگری هم تغییر خواهد کرد. هنگامی که از مقام قربانی بودن، به مقام فرماندهی می‌رسیم، با قدرتمان چه کار می‌کنیم؟

<sup>1</sup> Nancy Newperson

یک بعدازظهر، پس از این که نوشتن کتاب را کنار گذاشتم، همین‌طور که غذای گربه را می‌ریختم و مارشمالوها را در سینی می‌گذاشتم تا عازم ملاقات شبانه با راکوئل راکون بشویم، لسللی برای نظارت آمد. زودتر از حد معمول، از پشت کامپیوتر بلند شده بود تا از وضعیت جهان مطلع شود.

گفتم: «چیزی در اخبار می‌بینی که بخواهی در موردش بازرسی و تحقیق کنی؟»

«بمب‌های اتمی را متوقف کند. جنگ‌ها را تمام کنید. مثل همیشه. اجتماعات فضایی، شاید. نجات محیط زیست البته، و وال‌ها. حیوانات در معرض خطر قرار گرفته.»

وقتی از گوشه‌ی چشم، به چشم‌های راکون نگاه کردم، فهمیدم که سینی غذا بایستی خوش‌مزه به نظر برسد.

لسلی گفت: «خیلی مارشمالو ریخته‌ای. از سرش چند تا بردار. داریم به راکوئل غذا می‌دهیم. نه به هاگی!»

«فکر کردم ممکن است امشب بیش‌تر دوست داشته باشد. هر چه قدر بیش‌تر مارشمالو داشته باشد، کمتر دلش می‌خواهد پرنده‌های کوچک، یا چیزهای دیگری را بخورد.»

لسلی، بدون حرف، چند تا مارشمالوی اضافه را از روی سینی برداشت و رفت تا جایی را برای هر دویمان روی کاناپه درست کند.

غذای راکون را بیرون گذاشتم و سپس در کنار هم‌سرم، در اتاق نشیمن، روی کاناپه نشستیم.

گفتم: «فکر می‌کنم به‌ترین فرصت، پیش‌رفت فردی و شخصی است؛ تو و من، آموختن... چیزی هست که می‌توانیم در کنترل داشته باشیم!»

با حالت تمسخر گفت: «نه، پرواز خروج از جسم به سطوح دیگر، اصلاً توجهی کرده‌ای؟ آیا هنوز کاملاً آمادگی خداحافظی کردن از سیاره‌ی کوچکمان را پیدا نکرده‌ایم؟»

گفتم: «نه هنوز کاملاً. کافی است بدانیم می‌توانیم ترکش کنیم. حالا، هر وقت که بخواهیم. ممکن است ما غریبه‌های روی زمین باشیم ووکی. اما مقام ارشدیت داریم! سال‌ها تحصیلات داشته‌ایم تا ببینیم چه‌طور باید از جسممان، از تمدن، ایده‌ها و زبان استفاده کنیم. چه‌طور همه‌چیز را تغییر دهیم. هنوز آماده نیستیم که دورش بیاندازیم. خوشحالم که سال‌ها پیش، پیش از آن که تو را بیابم، خودم را نکشتم.»

با کنجکاوی به من نگاه کرد. «می‌دانستی که داری سعی می‌کنی خودت را بکشی؟»

«آگاهانه، فکر نمی‌کنم. اما فکر هم نمی‌کنم درخواست من برای این کار، تصادفی بوده باشد. آنوقت‌ها، تنهایی مشکل بزرگی بود. اهمیتی به مردن نمی‌دادم. یک ماجراجویی تازه بود.»

گفت: «چه احساسی می‌توانست داشته باشد که خودت را بکشی، بعد متوجه شوی که روح همراه تو، هنوز زنده، روی زمین در انتظار توست؟»

واژه‌ها در هوا یخ زدند. آیا بیش‌تر از آنچه که می‌دانستم، به خودکشی نزدیک شده بودم؟ با یکدیگر روی آن کانپه‌ای اجاره‌ای نشستیم. گرگ‌ومیش آسمان در سیاهی محو می‌شد.

گفتم: «اه! چه فکری!»

خودکشی - چون قتل، بدون خلاقیت! فکر کردم هر کسی آن‌قدر بدبخت باشد که خودکشی کند، باید به همان اندازه هم برای ایجاد افراط و تفریط در حل مشکلات، احساس بدبختی کند. با معشوق گریختن در نیمه‌شب، در قایق نشستن و به سوی نیوزیلند برای شروع دوباره سفر کردن، همه‌ی آن چیزی است که همیشه می‌خواسته‌اند انجام دهند. اما از تلاش ترسیده‌اند.

در تاریکی، دستش را گرفتم. گفتم: «چه فکری! من آن‌جا بودم. تازه خودم را کشته بودم. از جسم مرده‌ام جدا شده بودم، و سپس درمی‌یافتم، خیلی دیر... که می‌توانسته‌ام تو را ملاقات کنم؛ اتفاقی، در مسیرم از لس‌آنجلس به سوی نیوزیلند. مشکل فقط این بود که خودم را کشته بودم! می‌گفتم: «اوه، نه! چه گوساله‌ای بودم!»

گفت: «گوساله‌ی بی‌چاره‌ی مرده. اما تو همیشه می‌توانستی یک زندگی دیگر را آغاز کنی.»

«معلومه که می‌توانستم. و آنوقت، چهل سال از تو جوان‌تر بودم.»

«از کی تا حالا شمارش سال‌های عمرمان را شروع کرده‌ایم؟» داشت به من، که همیشه مخالف جشن تولد و این حرف‌ها بودم، می‌خندید.

«تا هنگامی که خارج از هم‌زمانی زندگی کنیم، سن مهم نیست. تو در مورد تظاهرات صلح یا ماشینت صحبت می‌کنی و من چون یک صخره‌ی کودن، آن‌جا می‌نشینم و می‌گویم "چی؟"»

یک دوره‌ی زندگی دیگر، خیلی نامناسب و بی‌موقع است! می‌توانی تصور کنی که دوباره به یک بچه تبدیل شوی؟ دوباره یاد بگیری چه‌طور راه بروی؟ دوباره چون یک نوجوان زندگی کنی؟ این که ما چه‌طور از اول هم دوران بلوغ را

گذرانیدیم، واقعاً جای تعجب دارد. اما دوباره هیجده ساله بودن، دوباره بیست و چهار ساله بودن، خیلی از خودگذشتگی می‌خواهد. برای هزار سال دیگر هم آماده نیستیم. شاید هم هرگز. متشکرم. ترجیح می‌دهم یک فک بدون گوش باشم.»

گفت: «من هم با تو یک فک بدون گوش خواهم بود. اما اگر این آخرین دوره‌ی زندگی ما برای قرن‌هاست، باید تا آنجا که می‌توانیم، حداکثر استفاده را از آن ببریم. دوره‌های دیگر زندگی چه ارزشی دارند؟ مثل همه‌ی کارهایی که در این دوره‌ی زندگی انجام داده‌ایم - هالیوود، زندگی در کاروان، جنگیدن برای نجات جنگل - در هزار سال آینده، آنها چه اهمیتی خواهند داشت؟ امشب چه قدر مهم است؟ خبر آنچه که آموخته‌ایم؟ آنچه که فرا گرفته‌ایم، یعنی همه‌چیز! من فکر می‌کنم ما این بار، شروع خوبی داشته‌ایم. بیا فک بدون گوش نباشیم.»  
تکانی خورد و لرزید.

«یک پتو می‌خواهی؟ یا آتش را روشن کنم؟»

داشتمم راجع به آنچه گفته بود، فکر می‌کردم. زمزمه کردم: «هر دو، می‌خواهی من درستش کنم؟»

«نه، فقط به یک کبریت احتیاج دارم...»

نور کوچک، اشعه‌های درخشان گرمی را از درون چوب‌های سوزان، در میان چشمان و گیسوان او روشن می‌کرد.

گفت: «برای همین الان، اگر می‌توانستی هر کاری را که می‌خواستی انجام دهی، آن کار چه بود؟»

«من هر کاری را که بخواهم، می‌توانم انجام دهم.»

با اصرار گفت: «آن کار چه خواهد بود؟» در حالی که به من نزدیک‌تر می‌شد و آتش را تماشا می‌کرد.

«باید بگویم هر آنچه را که آموخته‌ایم.»

آنچه که گفتم، باعث شد پلک بزنم. فکر کردم عجیب نیست. دیگر پاسخی نیافتن، به جز از دست دادن! چرا که نه، هنگامی که عشقمان را می‌یابیم، هنگامی که عاقبت درمی‌یابیم جهان چه‌طور پیش می‌رود؟ یا فکر می‌کنیم که می‌دانیم چه‌طور پیش می‌رود.

چشمانش را از آتش برگرفت و به چشمان من نگاه کرد. «آنچه که ما آموخته‌ایم، تنها چیزی است که از خود باقی می‌گذاریم. حالا تو می‌خواهی آن را از دست بدهی؟»

به سوی آتش چرخید و لبخند زد. داشت مرا آزمایش می‌کرد. «یادت نرود، تو همان کسی هستی که نوشتی شاید هر آنچه را که گفته‌ام، همه یک‌سر به خطا باشد.»

قبول کردم. «می‌توانست یک‌سر به خطا باشد. اما هنگامی که ما به پاسخ‌های کس دیگری گوش می‌سپاریم، واقعاً در حال گوش کردن به او نیستیم. هستیم؟ ما داریم به خودمان گوش می‌دهیم، وقتی که آن‌ها حرف می‌زنند. این خود ما هستیم که می‌گوییم این قسمت درست است و این قسمت احمقانه است و دوباره این قسمت حقیقت دارد. این چیزی است که در مورد گوش کردن جالب است. آنچه که در مورد گفتن جالب است، این است که کمتر از آنچه می‌دانیم، اشتباه کنیم.»

گفت: «خوب، پس داری دوباره در مورد سخنرانی کردن فکر می‌کنی.»

«شاید. تو هم با من روی صحنه می‌آیی تا بگویم که با یکدیگر چه یافته‌ایم؟ بدون این که از بازگو کردن روزگاران زشت یا زیبا، هراسی به دل راه بدهیم، با آن‌ها در که در حال جست‌وجو هستند صحبت کنیم، همان‌طور که بودیم، به آن‌ها امید بدهیم که تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کردن واقعاً می‌تواند حقیقت داشته باشد! چه قدر آرزو می‌کردم سال‌ها پیش، می‌توانستم چنین چیزی را بشنوم!»

به آرامی پاسخ داد: «فکر نمی‌کنم بتوانم به همراه تو این کار را انجام بدهم. می‌توانم توافق‌نامه‌ها را انجام دهم، کارها را برایت سر و سامان دهم. اما نمی‌خواهم روی صحنه بیایم.» یک چیزی حسابی اشکال داشت.

«نمی‌خواهی؟ چیزهایی هست که ما هر دو با هم می‌توانیم بگویم که هیچ‌کدام از ما به تنهایی نمی‌تواند بازگو کند. من به خوبی خود تو نمی‌توانم بگویم چه بر تو گذشته است. تنها با هم می‌توانیم این کار را انجام دهیم!»

گفت: «فکر نمی‌کنم.»

«چرا نه؟»

«ریچی، زمانی که من بر ضد جنگ حرف می‌زدم، جمعیت چنان خصمانه برخورد کرد که من از ایستادن روبه‌روی آن‌ها وحشت داشتم. مجبور بودم این کار را انجام دهم. اما به خودم قول دادم وقتی همه‌چیز تمام شد، هرگز دوباره روی صحنه، در برابر مردم صحبت نکنم. هرگز برای هیچ دلیلی، فکر نمی‌کنم بتوانم این کار را انجام دهم.»

به او گفتم: «احمق نشو. جنگ تمام شده است! ما الآن در مورد جنگ صحبت نمی‌کنیم. ما در مورد عشق صحبت می‌کنیم!» چشمانش از اشک پر

شد. گفت: «اوه، ریچی، راست می‌گویی. از عشق است که می‌خواهیم سخن  
بگوییم!»

## چهل و هشت

آقایی در ردیف بیستم پرسید: «این عقاید احمقانه و عجیب‌غریب را از کجا می‌آوری؟»

این نخستی سؤالی بود که در دومین ساعت سخنرانی، مطرح شد.

از میان هزار زن و شوهری که در سالن اجتماعات نشسته بودند، صدای خفه‌ی خنده‌های آهسته، بلند شد... او تنها کسی نبود که درباره‌ی این موضوع، کنجکاو بود. لسلی، به آرامی بر روی چهارپایه‌ای بلند، نزدیک من، روی صحنه نشسته بود. خونسرد و راحت به نظر می‌رسید.

از لحظه‌ای که با میکروفون بدون سیم، به سمت نور صحنه حرکت کردن تا از میان دست‌هایی که برای سؤال بلند شده بودند، یکی را برگزینم، به خاطر داشتم که باید سؤال را دوباره تکرار کنم تا آنها که در بالکن نشسته‌اند، بتوانند بشنوند، و بنابراین، فرصت داشتم تا روی آنچه که باید بگویم، فکر کنم.

تکرار کردم «از کجا این عقاید احمقانه را آورده‌ام؟» در نیم‌ثانیه، پاسخ در ذهنم تجسم یافت، و سپس لغاتی که برای گفتن نیاز داشتم، به ذهنم آمد.

گفتم: «از همان‌جایی که عقاید منطقی و عاقلانه را آورده‌ام. عقاید را از پری خواب، یا هنگامی که به طرز اجتناب‌ناپذیری خیس هستم و قادر به نوشتن یادداشت‌ها نیستم، از پری حمام می‌گیرم. آنچه که همیشه از آنها پرسیده‌ام، این است: **لطفاً عقایدی به من بدهید که با فطرت و شهود من در تضاد نباشد.**

برای مثال، من از طریق شهودی می‌دانم که ما آفریدگان نور و زندگی هستیم، نه مرگ کور. می‌دانم که ما خارج از زمان و مکان، با یکدیگر در تماس نیستیم. موضوع میلیون‌ها تغییر گاه‌به‌گاه یا خوب و بد نیستیم. این عقیده که ما موجودات فیزیکی هستیم که از سلول‌های اولیه به موجودات پیچیده تبدیل شده‌ایم، با شهود من در تضاد است و کاملاً به آن صدمه می‌زند.

این ایده، که ما از سوی خدایی حسود بدین‌جا هبوط کرده‌ایم که ما را از خاک آفریده تا میان زانو زدن و دعا خواندن، یا آتش و لعنت ابدی الهی، یکی را برگزینیم، با شهود من، بیش‌تر و سخت‌تر در تضاد است. هیچ‌کدام از پری‌های خواب من، چنین عقایدی را برای من به ارمغان نیاورده‌اند. کل نظریه‌ی هبوط، از نظر من اشتباه است.



اما هیچ مکانی را نتوانستم بیابم و هیچ کس را که بتواند به من پاسخی بدهد، جز آن من درونی‌ام. و همین من بود که در اعتماد به او وحشت داشتم. مجبور بودم چون یک وال سرگردان، در سیلال‌های آب دریا، با دهانی پر از هرچه دیگر مردمان می‌نویسند، فکر می‌کنند، یا می‌گویند، در میان زندگی‌ام دست‌وپا بزنم. باید لقمه‌هایی را می‌چشیدم و برای خودم نگه می‌داشتم و اندازه‌ی پلانکتون‌هایی را می‌دانستم که با آنچه می‌خواستم باور داشته باشم، هماهنگی داشته باشد. هر چه که صحت دانسته‌های مرا توضیح می‌داد. این همان چیزی بود که در جست‌وجویش بودم.

از سوی نویسندگانی که این‌جا ایستاده، حتی نتوانستم ذره‌ای از معلومات کتاب‌هایی را که خوانده‌ام برای خودم حفظ کنم. بل که از طرف نویسندگانی که این‌جا در کنار من نشسته، من تنها یک چیز آموختم: **ما آنچه که به نظر می‌آییم، نیستیم.** هورا! این همان چیزی است که من به صورت شهودی می‌دانستم درست است! باقی کتاب، ممکن است چیزی جز آب دریا نباشد. اما آن وال سرگردان در ابها، همان جمله‌ای را که می‌خواهد، برای خود نگه می‌دارد. تدریجاً فکر می‌کنم ما درکی هوشیارانه از آنچه که از مان تولد آن را می‌شناخته‌ایم، می‌آفرینیم: آنچه والاترین من درونی ما، مایل به باور آن است، حقیقت دارد. خودآگاه ما آسوده نخواهد بود، مگر این که این باور با بهترین کلمات بیان شود.

پیش از این که من موفق به دانستن این مسأله بشوم، همین چند دهه‌ی گذشته، شیوه‌ی تفکری داشتم که پاسخ‌هایی را که می‌خواستم، به من ارزانی می‌داشت.»

به سرعت به لسلی نگاه کردم و او دستش را به آهستگی برآیم تکان داد که یعنی من این‌جا هستم.

گفتم: «سؤال من چه بود؟ از کجا این عقاید احمقانه را آورده‌ام؟ جواب: فرشته‌ی خواب، فرشته‌ی راه، فرشته‌ی حمام، فرشته‌ی کتاب، و در این چند سال اخیر، از همسر. اکنون، هنگامی که سؤالی دارم، از همسر می‌پرسم و او به من پاسخ می‌دهد. اگر شما همسری ندارید، پیشنهاد می‌کنم روح همراهتان را هر چه سریع‌تر بیابید. سؤال بعدی؟»

فکر کردم چه قدر حرف‌ها برای گفتن خست و فقط یک روز فرصت برای ماندن در شهرهایی که از ما خواسته‌اند بیاییم و صحبت کنیم. هشت ساعت هم کافی نیست. سخنرانان چه‌طور آنچه را که باید به مردم بگویند، در یک ساعت بیان می‌کنند؟ در نخستین ساعت، ما هنوز چارچوب سخنانمان، مبنی بر این که نگاهمان به دنیا چه‌گونه بوده است را مشخص نکرده بودیم.

«خانمی که در طرف راست، آن پشت نشسته‌اند...»

«می‌خواهم از لسلی پپرسم چه‌طور متوجه شدید که او روح همراه شماست، وقتی او را ملاقات کردید؟»

همسرم برای لحظه‌ای با ترس به من نگاه کرد. میکروفونش را بلند کرد. تکرار کرد: «وقتی او را ملاقات کردید، چه‌طور متوجه شدید که روح همراه شماست؟» چنان آرام بود که گویی همیشه این کار را انجام می‌داده است.

«نمی‌دانستم وقتی ملاقاتش کردم. در یک آسانسور اتفاق افتاد. من گفتم: "بالا می‌روید؟" او گفت: "بله." هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم آن دو جمله، برای آنچه که اکنون هستیم، چه معنایی پیدا خواهد کرد.

چهار سال بعد، یکدیگر را شناختیم و ناگهان دریافتیم به‌ترین دوستان یکدیگر هستیم. هرچه بیشتر او را می‌شناختم، بیشتر او را تحسین می‌کردم و بیشتر فکر می‌کردم که او، چه انسان فوق‌العاده‌ای است. این یک کلید است. در جست‌وجوی روابط عاشقانه‌ای باشید که با گذر زمان بهبودی می‌پذیرد. تحسینی که رو به روشنی می‌گذارد و اعتمادی که در میان طوفان‌ها رشد و کمال می‌یابد. با این مرد بود که دریافتم صمیمیت و شادمانی‌ای ژرف برایم امکان‌پذیر شده است. سابقاً فکر می‌کردم که این‌ها تنها نیازهای به‌خصوص و شخصی من هستند، نشانه‌های روح همراه و شخصی من. اما حالا فکر می‌کنم می‌تواند متعلق به هر کسی باشد. ما به دلیل نیافتن روح‌های همراهمان، مأیوس و سرخورده می‌شدیم. پس سعی می‌کنیم به کمتر از آن قانع باشیم. چه‌طور هنگامی که عاشقی نه چندان مشتاق و شور و شعفی گذرا و کم‌رنگ، به‌ترین چیزهایی است که می‌توانیم بیابیم، جرأت می‌کنیم خواستار صمیمیت و شادمانی باشیم؟

اما در دلمان می‌دانیم که این عشق نه چندان مشتاقانه، می‌تواند به سردی بگراید و این شادمانی گذرا، به غمی بی‌نام و گم تبدیل شود، و سؤال‌های عذاب‌آور آغاز خواهند شد. این عشق، زندگی من است؟ همه‌اش همین است؟ به خاطر همین است که این‌جا هستیم؟ و از صمیم قلب می‌دانیم که باید چیزی بیشتر از این باشد و آرزوی کسی را می‌کنیم که هرگز آن را نیافته‌ایم.

بیشتر اوقات یکی از طرفین سعی می‌کند بالا برود و دیگری او را به زیر می‌کشد. یکی به جلو گام برمی‌دارد و آن دیگری مطمئن است که برای هر دو قدم به جلو، سه قدم به عقب برمی‌گردند. فکر کردم شاید بهتر باشد شادمان بودن را به تنهایی بیاموزم، دوستان و گریه‌ام را دوست بدارم. بهتر است برای روح همراهی صبر کنم که هرگز نمی‌آید تا این که صبر کنم تا بیاید و سازشی کسالت‌بار را آغاز کند.

روح همراه، کسی است که قفل‌هایی در دست دارد که با کلیدهای ما سازگار است و کلیدهایی که قفل‌های ما را می‌گشاید. هنگامی که آنقدر احساس امنیت می‌کنیم که قفل‌ها را بگشاییم، آن حقیقی‌ترین "من" ما قدم بیرون می‌گذارد و ما می‌توانیم به طور کامل و در نهایت صداقت، همانی که هستیم باشیم. ما را دوست می‌دارند، برای آنچه که هستیم و نه برای آنچه که وانمود می‌کنیم هستیم. هرکدام از طرفین پرده از به‌ترین بخش وجود دیگری برمی‌دارد. آنچه که در اطراف ما اشتباه است، اهمیتی ندارد. به همراه آن یک نفر، ما در بهشت خود در امنیت هستیم. روح همراه ما کسی است که عمیق‌ترین آرزوهایمان را با او سهیم می‌شویم، به ما جهت می‌بخشد. وقتی ما دو بالون هستیم و با یکدیگر، مسیر ما فقط به سوی بالا و اوج است. یعنی که ما، همان فرد مورد نظر را یافته‌ایم. روح همراه ما، کسی است که از زندگی، زندگی می‌آفریند.»

در کمال تعجب او، جمعیت با دست زدن، او را غرق در تشویق و تحسین کرد. آنچه را به من گفته بود، تقریباً باور کرده بود. این که ممکن است روی صحنه چندان خوب نباشد. اشتباه می‌کردم. او به‌ترین بود.

نفر بعدی از میان حضار گفت: «آیا شما هم درست چون او فکر می‌کنید؟ آیا در مورد همه‌چیز توافق دارید؟»

گفت: «آیا در مورد همه‌چیز توافق داریم؟ بیشتر اوقات او رادیو را روشن می‌کند و من درمی‌یابم که او تنها شخصی است که من می‌شناسم و می‌دانم که این‌قدر شیفته و مسحور صدای نی‌انبان است. او تنها کسی است که می‌تواند ترانه‌ی "من تنها هستم" را لغت‌به‌لغت، از میان خاطرات کودکی‌اش بیابد و با من بخواند.»

گفت: «در موارد دیگر ما نمی‌توانستیم بیشتر از این، از هم فاصله داشته باشیم. من جزء مخالفین جنگ بودم و او خلبان نیروی هوایی بود. او در آن زمان، تنها مرد زندگی من بود. اما برای او، تنها زن زندگی وجود نداشت. زن‌های بسیاری در زندگی او بودند. در مورد این موضوع و خلبان جنگی بودن، هر دو اشتباه می‌کرد؛ که البته تغییر کرد.

اما در نهایت، چه توافق بکنیم، چه نکنیم، و یا این که چه کسی درست می‌گوید، مهم نیست. آنچه مهم است، آن چیزی است که میان ما اتفاق می‌افتد... آیا ما همیشه در حال تغییر هستیم؟ آیا ما در حال رشد و رسیدن به کمال هستیم؟ آیا یکدیگر را بیشتر از پیش دوست داریم؟

این چیزی است که اهمیت دارد.»

گفتم: «ممکن است من هم چیزی اضافه کنم؟»

«البته.»

«آنچه در اطراف ما وجود دارد... خانه‌ها، شغل‌ها، ماشین‌ها، همگی عصای دست و تکیه‌گاه هستند. آن‌ها تنها برای بهبود بخشیدن به عشق ما ساخته شده‌اند. آنچه که در اختیار داریم و به ما تعلق دارد، مکان‌هایی که برای زندگی برگزیده‌ایم، وقایع و حوادث زندگی‌های ما، همه، زمینه‌ها و موقعیت‌هایی تو خالی هستند. چه قدر ساده است که به دنبال این موقعیت‌ها برویم و سپس الماس‌ها را فراموش کنیم! در پایان اقامت بر روی زمین، تنها چیزی که اهمیت دارد، این است که چه قدر خوب توانسته‌ایم عشق بورزیم؟ کیفیت عشق ما چه‌گونه بوده است؟»

در اولین زمان تنفس، بیش‌تر مردم ایستادند و کش‌وقوسی به بدن‌هایشان دادند تا خستگی از تن به در برند. تعدادی هم کتاب به دست، برای گرفتن امضا، به جلوی صحنه آمدند. بقیه هم به محلی که نزدیک صحنه برایشان در نظر گرفته بودیم، آمدند و بدون آشنایی رسمی، شروع به صحبت کردند.

در حالی که مردم برای پنجمین ساعت سخنرانی به صندلی‌هایشان برمی‌گشتند، من دستی به شانه‌ی لسلی گذاشتم. «چه‌طور پیش می‌روی ووک کوچولو؟ حالت خوب است؟»

گفت: «عالی‌ام! اصلاً مثل سابق نیست! بی‌نظیر است!»

گفتم: «خیلی باهوشی! چه قدر خردمند و دوست‌داشتنی هستی. می‌توانی همه‌ی مردان این‌جا را مجذوب خودت کنی.»

بازوی مرا فشار داد. «من این یکی را انتخاب کرده‌ام. متشکرم. زمان شروع دوباره است؟»

سرم را تکان دادم. میکروفونم را روشن کرد و گفتم: «بسیار خوب، بگذارید ادامه بدهیم. هر سؤالی که از ابتدای خلقت نوع بشر پرسیده شود، قول می‌دهیم که با کمال رضایت پاسخ دهیم!»

بسیاری از آنچه که گفتیم، به نظر دیوانه‌وار می‌آمد. اما هیچ‌کدامشان اشتباه نبود....

چون دو تئوری‌دان فیزیک، روی صحنه ایستاده بودیم و چیزهایی از این قبیل می‌گفتیم که وقتی با سرعت نور سفر کنیم، از کسانی که سفر نکرده‌اند، جوان‌تر می‌مانیم. این که یک مایل فضایی نزدیک خورشید، با مایل فضایی زمین فرق می‌کند؛ چرا که چرخش فضای اطراف خورشید، با فضای اطراف زمین متفاوت است.

عقاید احمقانه‌ای که تنها به اندازه‌ی لبخندی به معنای تأیید موضوع ارزش داشتند. اما درست بودند. آیا جالب بودن فیزیک انرژی برتر، به دلیل درست بودن آن است، یا دیوانه‌وار بودنش؟

گفتم: «شما خانم.» و به خانمی که در میان حضار نشسته بود، سر تکان دادم؛ متعجب از این که او ما را با سؤالش به کجا خواهد برد.  
«آیا قصد دارید بمیرید؟»

«سؤال ساده است. پاسخش میان ما جدایی می‌افکند.»

آن روز، با یاری نسیمی از آگاهی و دانسته‌هایی که تغییر یافته بود و آموخته بودیم، در میان دریایی از پرسش‌ها قایق راندیم:

**چرا ما این همه مشکل داریم؟**

**آیا مرگ می‌تواند ما را از هم جدا سازد؟ اگر می‌گویید نمی‌تواند، چه‌طور با دوستانمان که مرده‌اند، صحبت کنیم؟**

**آیا چیزی به نام شیطان و بدی وجود دارد؟**

**ازدواج با یک هنرپیشه، چه احساسی دارد؟**

**آیا شما عیسی مسیح را به عنوان ناجی شخصی‌تان پذیرفته‌اید؟**

**ملیت و قومیت برای چیست؟**

**آیا هیچ‌وقت بیمار شده‌اید؟**

**داخل اشیاء ناشناخته‌ی پرنده، چیست؟**

**آیا عشق شما، با آن‌چه که سال گذشته بوده، تغییر کرده است؟**

**چه قدر پول دارید؟**

**آیا هالیوود واقعاً آن قدر جالب است؟**

**اگر قبلاً زندگی کرده‌ام، چرا فراموش کرده‌ام؟**

**آیا لسللی همان قدر که شما می‌گویید، جالب است؟ چه چیزی را در مورد یکدیگر دوست ندارید؟ آیا شما همه‌ی تغییراتی را که باید می‌کردید، به انجام رسانده‌اید؟**

**می‌توانید آینده‌تان را ببینید؟**

**چه تفاوتی دارد، هرچه که شما بگویید؟**

**چه‌طور شد که ستاره‌ی سینما شدید؟**

**آیا هرگز گذشته‌تان را تغییر داده‌اید؟**

**چه‌طور موسیقی روی ما تأثیر می‌گذارد؟**

لطفاً عملی فراروان‌شناسانه انجام دهید.

چه چیز شما را این قدر مطمئن ساخته که ما فناپذیریم؟

چه طور می‌توانید بگویید که ازدواجی به انتها رسیده است؟

چند نفر دیگر دنیا را همان طور که شما می‌بینند، می‌بینید؟

کجا می‌توانیم برویم تا کسی را برای عاشق شدن ملاقات کنیم؟

در طول آن روز، چنان رانندیم که گویی لحظه‌ای بیش‌تر نبوده است. گویی خود، مسافرانی با سرعت نور بودیم.

به سرعت، زمانی فرا رسید که در اتاق هتل را پشت سر بستیم و با هم به رخت‌خواب رفتیم.

گفتم: «روز بدی نبود. خسته‌ای؟»

گفت: «نه، چه قدر قدرت دارم. چه قدر عشق در هوا موج می‌زد. شادمانی می‌آید و ما را در آغوش می‌گیرد!»

گفتم: «بیا دفعه‌ی بعد سعی کنیم هاله‌های اطراف افراد را ببینیم. می‌گویند در موقعیتی خوب، هاله‌های طلایی رنگ در اطراف حضار صحنه است. همه هیجان‌زده و مبهوت هستند.»

به بلوزش نگاه کردم. «اجازه می‌دهید؟»

از گوشه‌ی چشم، به من نگاهی کرد. «یعنی چی؟»

«این رسمی بین کارآموزان افسران نیروی هوایی است. هرگز دیگری را بدون اجازه لمس نکن.»

«شما به اجازه احتیاج ندارید آقای باخ.»

«فقط فکر کردم پیش از آن که لباس‌های شما را پاره کنم، باید مؤدب باشم و بپرسم.»

گفت: «بدجنس! وقتی آن مرد پرسید هنوز خطری برای شما دو نفر باقی مانده است، باید به او می‌گفتم که هنوز خطری برای من باقی مانده.»

به پشت غلتیدم و به سقف بی‌شکل نگاه کردم. چشمانم را بستم. «من یک اژدها هستم. در عین حال، یک فرشته هم هستم. فراموش نکن. هر کدام از ما رمز و رازی داریم. ماجرای داریم. این‌طور نیست؟ در طول زمان، میلیون‌ها راه پیش رو داریم و همه را با هم پیش می‌بریم. در آن زمان‌های دیگر ما چه می‌کنیم؟ نمی‌دانم. اما در مورد یک موضوع عجیب، با تو شرط می‌بندم عزیزم. شرط خواهیم بست آنچه که اکنون مشغول انجام آن هستیم...» گفت: «با رویان‌هایی از نور، به آنچه که آن زمان انجام می‌دهیم، پیوسته است!»

وقتی جمله‌ی مرا تمام کرد، شوکه شدم.

دراز کشید. چشمان دریایی‌رنگش به چشمان من قفل شده بود.

مرا می‌شناخت. خیلی بیش‌تر از این‌ها می‌دانست.

آرام و نرم گفتم. از زندگی که در میان آن چشمان می‌درخشید و می‌رقصید.

زمزمه کردم: «سلام رمز و راز من.»

«سلام ماجراجوی من.»

سرشار از نیروی بودن با یکدیگر، گفتم: «از این‌جا کجا خواهیم رفت؟ چه‌طور

دنیا را تغییر خواهیم داد؟»

گفت: «امروز وقتی آن خانم پرسید ما آینده‌مان را می‌دانیم؟ خانه‌مان در نظرم

آمد. رؤیایمان یادت هست؟ همان خانه. من آن جنگل را در جزیره دیدم و علفزار

را. من جایی را که قرار است خانه‌ی رؤیایمان را در آن بسازیم، دیدم.»

گوشه‌ی لبانش لبخند کوچکی نشست. گفت: «فکر می‌کنی همه‌ی آن

صدها "ما"ی دیگر، ورای زمان و مکان، اهمیتی می‌دهند؟ آیا آن‌چه را که بر ما

گذشته در نظر می‌گیرند؟ آیا فکر می‌کنی اهمیتی می‌دهند که اول خانه‌مان را

بسازیم، سپس دنیا را تغییر دهیم؟»

## چهل و نه

بولدوزر کوچولو بر بالای تپه گرید. مرا در میان علفزار دید و برای ملاقاتم از تپه سرازیر شد. سطل فلزی‌اش تا نیمه پر از خاک باغچه بود. لسلی از میان غرش موتور گفت: «سلام عزیزم.»

یکی از روزهای کاری بود و او لباس یک‌سره‌ی سنگین و سفیدی بر تن داشت. گیسوانش را زیر یک کلاه کار زرد رنگ جمع کرده بود و دستانش که در میان دستکش‌های چرمی سنگین پنهان شده بود، بر روی فرمان ماشین قرار داشت.

این روزها او مسؤول بولدوزر شده بود و خوشحال بود از این که بالأخره برای خانه‌ای که از مدت‌ها پیش در ذهنش ساخته بود، کار می‌کند.

موتور را خاموش کرد. «عزیز دل من چه‌طور است؟»

گفتم: «عالی است. نمی‌دانم مردم در مورد این کتاب چه فکر می‌کنند. می‌گویند طولانی‌تر و عاشقانه‌تر از آن است که من نویسنده‌اش باشم. اما من دوستش دارم و همین امروز، عنوانش را یافتم!»

کلاهش را بالا زد. با پشت دستکش بر پیشانی‌اش دستی کشید.

«سرانجام! عنوانش چیست؟»

«الآن هم همین‌جاست. همیشه این‌جا بوده است. اگر تو هم آن را یافتی، اسم کتاب را همان می‌گذاریم. باشه؟»

«حالا وقت آن رسیده که من کتاب را بخوانم؟ باید همه‌ی دست‌نوشته‌هایت را بخوانم.»

«آره. فقط یک بخش دیگر مانده و بعد تمام است.»

گفت: «یک بخش دیگر. تبریک می‌گویم.»

به سرازیری پشت علفزار نگاه کردم و به آبی که در افق جزیره‌ها جاری بود.

«جای زیبایی است. مگر نه؟»

گفت: «بهشت است! و باید خانه را ببینی. اولین پروسه‌ی انرژی خورشیدی امروز به کار افتاد. بپر بالا! باید بیرمت بالا و نشانت دهم!»

روی سطل پر از خاک ایستادم. ماشین را روشن کرد.



غرش موتور چون زندگی بود و برای لحظه‌ای می‌توانستم قسم بخورم که انفجار ناگهانی صدای موتور، صدای هواپیمای قدیمی من بود که در علفزار روشن شد.

اگر چشمانم را نیمه‌بسته می‌کردم، می‌توانستم بینم...

یک سراب، روحی از میان سال‌های رفته در علفزار حرکت می‌کرد.

ریچارد همیشه مسافر، موتور بادپا را برای واپسین بار روشن کرد و در اتاقک خلبان جای گرفت. ساسات پرواز را لمس کرد و پرواز می‌کرد تا در جست‌وجوی روح همراهش باشد. هواپیما به جلو خزید.

فکر کردم چه خواهیم کرد اگر او را هم‌اکنون بینم؟ اگر او را بینم که در میان علفزار قدم می‌زند و به من می‌گوید که صبر کنیم؟

با احساسی ناگهانی و احمقانه، برگشت و نگاه کرد.

نور محور خورشید در مزرعه می‌درخشید. در میان علفزاری که هواپیما را در بر گرفته بود، گیسوان بلند و طلایی‌اش پشت سرش می‌درخشید. زنی می‌دوید. زیباترین...

لسلی پریش! چه طور او...؟

بی‌درنگ موتور را خاموش کرد. از دیدن او گیج شده بود.

«لسلی؟ این تو هستی؟»

صدا کرد: «ریچارد، بالا می‌روی؟» از نفس افتاده، در کنار اتاقک خلبان ایستاد.

«ریچارد... وقت داری با من پرواز کنی؟»

گفت: «آیا...» ناگهان خودش هم از نفس افتاد. «... تو این‌طور می‌خواهی؟»

به سوی همسرم بازگشتم. درست به اندازه‌ی خلبانی که هم‌اکنون دیده بودم، شگفت‌زده بودم.

لسلی، خاک‌آلوده و درخشان، به من لبخند زد. اشک‌های روشن در چشمانش می‌درخشیدند.

گفت: «ریچی. دارند تلاششان را می‌کنند! برایشان آرزوی عشق و موفقیت

کن!»



از خوانندگان گرامی به خاطر بروز اشتباه‌های تایپی ناخواسته، پوزش می‌خواهم.

طه کامکار

فروردین ۱۳۸۵